

# عشق چیز دیگر نیست

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: F\_Javadi

آدرس کانال تلگرام: [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)

به نام یزدان پاک

- سلام رها جون

- سلام عسل، خوبی؟ چه خبرا؟ مشکلی پیش اومده؟

- نه. رها چرا فکر می کنی من فقط باید مشکلی پیش بیاد تا بهت زنگ بزنم؟

- وای عسل خواهش می کنم باز شروع نکن. به خدا امروز اصلا حوصله نصیحت شنیدن ندارم.

- رها خسته نشدی؟ به خدا بسه دیگه. آخه چقدر دیگه می خوای این راه رو ادامه بدی؟ رها به خودت بیا. شد ۱۱ سال. به موقع

چشمت رو باز می کنی می بینی کل زندگیت رو باختی اونم سر هیچی. رها هیچ عشقی انقدر ارزش نداره. باور کن.

- عسل بس کن. خودتم می دونی نمی تونم، خودتم می دونی گذری عاشق نشدم که بخوام فارغ شم. یاشا همه زندگی منه. همه

تون می بینین روزی که اون برگرده. خسته شدم انقد آیه یاس خوندین برام.

- رها ما آیه یاس نخوندیم. ما داریم واقعیت رو بهت می گیم. تو اصرار بیخود داری که باورش نکنی. رها ۱۱ ساله یاشا رفته از

ایران. ۵ ساله به زنگم بهت نزده. داره با یاسمین زندگی می کنه اونوقت تو...

- چرا دور بیخود برداشتی. یاشا گرفتاره. بدبخت از صبح تا شب یا سر کلاسه یا تو بیمارستانه یا کشیکه. بهش حق بدین بابا. تازه

یاسمین فقط همخونه شه. چرا انقد همه چی رو بزرگ می کنین. اه

- رها خستم کردی. بسه هر چی مزخرف بافتی تو ذهنت و هی یاشا رو تبرئه کردی. رها تو چت شده. احمق پسره داره با به دختر

زندگی می کنه، شب به شب تو بقل هم می خوابن اونوقت تو زندگیت رو جونت رو به بازی گرفتی و هی فلسفه بافی می کنی؟

واقعا برات متاسفم. انقدر پست شدی که سیب دهنی این و اون واست شده همه چی؟ جونت رو تو دستت به بازی گرفتی که چیه

۱۳ سال پیش تو ۱۶ سالگی که هنوز نمی دونستی عشق رو با چه ق ای می نویسن عاشق شدی؟

- چرا نمی خوای بفهمی عسل؟ یاشا همه چیز منه. من می دونم اونم منو دوس داره. می دونم بر می گرده. برای n امین بار می گم

این رو: من نمی گذارم هیچ کس عملم کنه چون می دونم یاشا می یاد و عملم می کنه. در ضمن می بینی که هیچ مشکلی هم ندارم

و دارم زندگیم رو می کنم. پس این رو به مامان بابام هم بگو.

- رها بسه. دیوونگی نکن. رها به خدا اگه یاشا دوستت داشت، اگه براش مهم بودی تا حالا ده دفعه برگشته بود ایران. رها... به خدا تو نمی دونی عشق چیه. آخه تو ۱۶ سالگی کی می دونه عشق چیه که بخواد انقدر عاشق یه نفر بشه که اینهمه بدی ازش ببینه و باز کوتاه نیاد. که زندگیش رو قمارش کنه...

- عسل به خدا من می دونم عشق چیه. من... من.... عسل هنوزم اون روز قشنگ یادمه. تو اطاق بابا نشسته بودیم پشت میز و یاشا داشت قسمت های داخلی ماکت رو یکی یکی در میاورد و برام اسم و کارشون رو می گفت.

یه لحظه غرق شدم تو چشاش. تو صداهش. انگار زمان متوقف شده بود. صداهش انقدر دوست داشتنی بود که دلت نمی اومد حتی صدای نفسات اون صدا رو کمرنگ کنه. یه آن از صدای یاشا که رها رها میگفت به خودم اومدم و اولین حرفی که به ذهنم اومد که بگم این بود که به قسمت قلب ماکت که دستش بود نگاه کنم و سریع بگم آره آره این قلبه ...

یاشا دوباره بهم نگاه کرد. نگاهی که تا ته قلبم رو لرزوند. بعد گفت رها عاشقی؟ و من انقدر سرخ و گرم شده بودم که فقط تونستم بگم: نه فقط گرمه ، که باز یاشا گفت نه.... مثل اینکه واقعا خیلی عاشقی. بعد روی صندلی آروم لم داد، جوری که پاهاش به پاهام چسبید و آروم دست انداخت پشتم و آروم زد پشتم و گفت رهای عاشق اگه قشنگ حواست رو به من بدی تا آخر درس یه کادو پیش من داری. نمی دونی انگار دنیا رو بهم داد با این حرفش. بی چون و چرا بهش گفتم چشم و تمام حواسم رو دادم به درس. وقتی تموم شد از بدن ماکت همون قلب رو در آورد و داد بهم و گفت: خوب اینم جایزه رهای خوشگل عاشقمون.

عسل هنوزم یاد اون روز که می افتم دلم می لرزه. عسل میدونم اونم دوستم داره. میدونم... می.. دو... (شروع کرد به هق هق کردن)

- وای رها باز چت شد. رهایی تو رو خدا. بابا غلط کردم. رهایی جون من گریه نکن. به خدا نمی خواستم ناراحت کنم اما بهم حق بده. به خدا آتیش می گیرم وقتی می بینم اینهمه سال حتی یه دوس پسرم نداشتی، حتی به یه پسرم نگاه نکردی، حتی با یه مرد هم دست ندادی که چیه این خیانت به عشقته. به خدا عصبی می شم وقتی می بینم تو اینجوری هستی اونوقت یاشا چه وقتی اینجا بود چه وقتی رفت هر روز با یه نفر بود و یه گوری. رها فکر می کنی اصلا یاشا اینهمه عشق و وفاداری تو رو می بینه؟ اصلا درک می کنه؟ به خدا نه رها. رها همه نگران هستن. مامان و بابات کلافه اند. به اونها هم فکر کن. اونا دار دنیا فقط یدونه تو رو دارن. اونا نگران هستن. زیر بار عمل قلبت که نمی ری، هر روزم افسرده تر از روز قبلی، این نفس تنگی ها هم که از یه ور دیگه... رها

از پا نندازشون. به اونام فکر کن. دوباره شروع کن. یه عشق تازه، یه زندگی تازه، رها یه روز پشیمون می شی وقتی که می بینی تنهایی و همه چیزت رو از دست دادی. حتی زندگیت.

- غسل می خوام تنها باشم الان. پس برو. خدافظ

- رها...

\*\*\*\*

چته رها... آروم باش... گریه برا چیتته... آروم... آروم... ولشون کن. اینا هیچی نمی فهمن. خودت رو برا چی ناراحت می کنی. یاشا میاد. من می دونم. بذار وقتی اومد همشون می فهمن حق با تو بوده. آروم باش حالا. برو پایین یه لیوان آب بخور. به هیچی هم فکر نکن. بسه دیگه. خوب چشممو می بندم تا پایین پله ها، نه، تا دمه آشپزخونه قدمامو می شمرم. اگه زوج شد یعنی یاشا زوده زود میاد اگه فرد شد یعنی نمی یاد. اگه دو رقمی شد و جفتش زوج شد یعنی زود زود میاد و دوسمم داره. اگه جفتش فرد شد یعنی... نه نه می دونم نمی شه. نه.

- ۱ ۲ ۸ ۱۲ ۱۵ ۱۸ ۲۳ ۲۸ ۳۳ ۳۸ ۴۳ ۴۸ ۵۳ ۵۸ ۶۳ ۶۸ ۷۳ ۷۸ ۸۳ ۸۸ ۹۳ ۹۸  
بسته میام یعنی دارم عدد رو می شمرم، یعنی که نیای بخوری بهم، اه بکش کنار تا چشممو باز نکردم اه برو اونور عدد رو می خوای خراب کنی؟...

با یه پوزخند نگاهی به دختر میکنه و:

- خوب می تونید چشماتون رو باز کنید و با چشم باز اعداد رو بشمرید، هر چند برای خانومی با سن و سال شما یه کم بچه گانه ست این کارا به نظر من. درست نمی گم سرکار خانوم؟؟؟؟!!!!

- ش ش شما؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ ب ببخشید شما؟ یا...شا...، یاشا تویی؟ تویی؟

وای چقدر شبیه یاشاس این پسره، اما نه رها بین چقدر غریبه ست نگاش، نه رها... نه... این فقط شبیه یاشاس. وای ولی چقدر شبیهش هست... با با یه نگاه مات و گنگ زمزمه میکنه:

- شما کی هستید و اینجا تو خونه ما اونم بی خبر چی می خواین؟ زهرا..... زهرا.....

پرسیدم شما؟

- سلام سرکار خانوم. شرمنده که یهو جلو شما اومدم و شما هم چون گویا عادت دارین چشم بسته راه برین به من خوردین و از همه مهمتر عدداتون به هم خورد. من واقعا متاسفم خانوم و متاسف تر هستم که یاشار نیستم  
- یاشا... بدون ر... یا شا...

- اوووه... چه فرقی می کنه. چشم یاشا. به هر حال، معرفی می کنم: یزدان هستم. نیکنام. جراح قلب و همکار و دوست خانوم دکتر نیکبخت و آقای دکتر شایگان.

لبخندی میزنه و: جساراتا می تونم بپرسم افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

- تو ذهنش با زمزمه میکنه: منو مسخره می کنه، رو آب بخندی، آنچنان هم خودش رو گرفته انگار حالا کی هست. عقده دکتری داشته. هه:

- رها هستم، رها شایگان. متخصص زنان و زایمان. و تو ذهنش جمله اش رو با خوردی عقده ای بی مزه ادامه میدی و بعد: با اجازه  
. . . .

- سلام دکتر شایگان. خوبی پسر؟ شرمنده معطل شدی. رها جان، مامان، با دکتر شایگان آشنا شدی؟ ایشون پسر دکتر نیکنام هستن ها. دوست بابات. تازه برگشتن ایران و اتفاقا تو بیمارستان خودمون هم مشغول شدن.

دوباره با خودش و حرصی حرف میزنه: امیدوارم چشمم دیگه بهت نخوره. خوبه مامان خانوم پیشرفت کردن. اینبار یکی شبیه یاشا رو پیدا کرده. اونم از هر نظر. واقعا آفرین. هه اما مامان جان برات متاسفم چون نباید اینکار رو می کردی. به خونس تشنه ام. شانس بیاره دور و برم آفتابی نشه.

با تمسخر رو به رها:

- سرکار خانوم به چه چیزی با اینهمه دقت دارین فکر می کنین؟ خوشحال می شیم بلند تر فکر کنید.

- مسئله مهمی نیست. مامان سرم درد می کنه میرم به کم استراحت کنم. بیدارم نکنید، شب شیفتم بیمارستان. با اجازه...

- ببخشید پسر. من جای رها عذر خواهی می کنم. می دونم تند برخورد کرد ولی شما به دل نگیرید. رها خیلی افسرده و تو

خودشه. اون اصلا تو این دنیا نیست. خودشم نمی فهمه گاهی چقدر تند می شه.

- اختیار دارید دکتر نیکبخت. هر کس به اخلاقی داره، ایشون هم تند هستند. مسئله خاصی نیست. در هر حال من در خدمتم. فکر

می کنم با من کاری داشتید؟

- بله... بله... حق با شماست. بهتره بریم کتابخونه. بفرمایید ...

زهرا جان لطفا دو تا قهوه بیار برامون.

- چشم خانوم. فقط راستش به نظرم رها جون باز گریه کردن ها. نمی دونم چی شده ولی گفتم شما هم بدونین.

- اینکه چیز تازه ای نیست زهرا جان. راستی باز سردرد داشت، تا الکی چهار تا قرص نخورده برو به قهوه بهش بده آرام شه. به

استامینوفن هم بده بهش تا دوباره اون مسکن های بیخود رو نخورده. آخرش به بلایی سر خودش میاره.

- ببخشید پسر. بشین. راحت باش.

یزدان جان بی مقدمه می رم سر اصل مطلب. واقعیت اینه که رها از زمانیکه دنیا اومد دریچه قلبش مشکل داشت. البته حتما تو هم

به چیزایی می دونی. به تشخیص پزشکاش که یکیش هم پدر خودته قرار شد تا ۲۰ سالگی تحت نظر باشه و تو ۲۰ سالگی عملش

کنن. رها الان ۲۹ سالشه، ولی متاسفانه به هیچ طریقی نمی تونیم راضیش کنیم که عمل بشه...

- ببخشید حرفتون رو قطع می کنم اما شاید دلیلش ترس باشه. که البته چون خودشون هم پزشک هستن کار سختی نیست

توضیح عمل و متقاعد کردنشون. اینطور فکر نمی کنید؟

- خوب راستش پسر مشکل اصلا ترس نیست. مشکل اینه که رها میخواد یا شا عملش کنه.

- با خنده : ا. یا شای خودمون؟ پسر دکتر فرزام رو می فرمایید؟

- آره آره. یادته که؟ تقریبا هم سن بودین.

- و اینجور که بوش میاد جسارته گویا رها خانوم هم ارادت خاصی به ایشون دارن.

خوب خانوم نیکبخت این که مشکلی نیست حتما انقدر رها خانوم به کار ایشون ایمان دارن که می خوان ایشون عملشون کنن.

مشکل قلبی شوخی نیست. بهتون پیشنهاد می کنم قبل از اینکه مشکل پیچیده تر بشه بذارید این عمل انجام بشه. نهایتا پزشک

رها خانوم هم سر عمل می رن و با هم عمل رو انجام میدن. موافق نیستین؟

- دکتر نیکنام ما مشکلی با اینکه دکتر فرزام ایشون رو عمل کنن نداشتیم ولی متاسفانه دکتر فرزام الان ۱۱ ساله که از ایران رفته و خیال برگشتن هم نداره. ایشون هم مثل شما برای دوره تخصصشون رفتن امریکا ولی همون جا ماندگار شدن و قصد برگشت هم ندارن. رها و یاشا از بچگی با هم بزرگ شدن. یادت باشه همیشه هم همه جا با هم بودن، تا اینکه یاشا وقتی رها وارد دانشگاه شد برای گرفتن تخصصش رفت امریکا. وقتی می رفت رها بهش گفت یاشا منتظرم برگردی تو عملم کنی. اوایل فکر می کردیم حالا یه حرفی زده. ولی وقتی دیدیم زیر بار عمل نمی ره فهمیدیم که واقعا فقط حرف زده. یه بار وقتی ۲۵ سالش بود باهاش کلی بحث و دعوا کردیم من و باباش تا اینکه گفت من عاشق یاشام و به همین دلیل یا یاشا بر می گرده عملم می کنه یا هیشکی. اگه یاشا نباشه بمیرم بهتره چون بدون اون هیچی واسم ارزشی نداره.

خلاصه تا امروزی که ۲۹ سالشه ما نتونستیم نه راضی به عملش کنیم نه راضی به فراموش کردن یاشا. حتی وقتی فهمید که یاشا با یه دختر ایرانی امریکایی همخونه شده هم زیر بار نرفت. و هر روز افسرده تر می شه. از همه بریده. نه جایی می ره نه با کسی حرف می زنه. وقتی خونه ست دائم می ره تو فکر یا داره گریه می کنه. سر درد هم که دیگه درد همیشگی شده براش و دائم مثل شکلات قرصه که می خوره.

دلیل اینکه این حرفارو بهتون گفتم اینه که برای آخرین بارم می خوام سعی خودم رو برا راضی کردنش به عمل و برای کمک به اینکه دوباره همون رهای شاد و پر جنب و جوش سابق بشه بکنم. دلم نمی خواد انقدر افسرده بینمش. اگه چند وقته دیگه اینجوری باشه مطمئنم یه بلایی سرش میاد. نمی خوام انقدر وابسته یاشا بشه که اگه یه روز یاشا ازدواج کرد بلایی سرش بیاد. و می خوام این کار رو گردن شما بندازم تا راضیش کنید و به چند دلیل از شما این خواهش رو دارم: اولین و مهمترین دلیل هم اینه که شما شباهت زیادی به یاشا دارید از لحاظ چهره و دیگه اینکه شما هم جراح قلب هستید و می تونید راضیش کنید که شاید حتی بذاره خود شما عملش کنید و همینطور شما هم در آمریکا تخصصتون رو گرفتید و من امیدوارم همه این شباهت ها بتونه این کمک رو بهمون بکنه که شما بتونید هم به ما هم رها کمک کنید.

تو ذهنش با خودش کلنجار میره که: آخه من چی بگم به این زن. بدبخت گیر چه زبون نفهمی افتاده. دختره بی فکر. اگه به من بود می گفتم به درک، آدمی که انقدر بی فکر باشه که دستی دستی با جونش بازی کنه و بدتر از اون به امید همچین آدمی باشه و منتظر که برگرده، همون بهتره که هر بلایی سرش بیاد. وای که این زنها واقعا موجودات غریبی اند. نه به اونکه کافیه زنی نگاش

تصادفا هم به پسره بخوره تا خودش خفه اش کنه نه به اینکه می بینه طرف با یکی دیگه داره زندگی می کنه، میخوره، میخوابه ... اونوقت جونش هم براش می خواد بده. برا همین اصلا آیم با زن جماعت تو یه جوب نمیره. وای اونم یاشا. رور روزش سرش دائم می جنیید. دختره ساده. من جای باباش بودم یه دو تا پس گردنی مهمونش می کردم تا عین آدم سرش رو بندازه پایین بیاد بیمارستان عملش رو بکنه. انقدر لی لی به لالای دختره گذاشتن فکر کرده خبریه. واقعا که بچه ست. اون از لوس بازی چشم بستن و عدد شمردنش اینم از این. آخه من چطوری بگم خانوم من ۲ ثانیه هم نمی تونم این دختری که تربیت کردین رو تحمل کنم چه برسه به اینکه بخوام انرژی و وقتم حروم راضی کردن این بچه دو ساله تون کنم و بخوام رهای شونزده هفده ساله زلزله رو براتون بر گردونم. بالاخره دست از افکارش میکشه و رو :

- ببینید خانوم نیکبخت واقعیت اینه که من اولاً اخلاق تندى دارم که خودتون هم کاملاً آشنا هستيد با این اخلاقم. و متأسفانه بیشتر از اونکه بخوام با احساسم فکر و رفتار کنم با منطقم فکر می کنم که اصلاً حرفهای دختر شما با منطق من جور در نمی یاد و از طرف دیگه من اصولاً میونه خوبی با خانم ها ندارم و هزار و یک چیز دیگه که باعث بشه بهتون بگم بهتره از راه دیگه ای وارد بشین چون قطعاً من گزینه مناسبی برای کمک بهتون نیستم. من طرز فکرم و راه عملکردم با شما ۱۸۰ درجه متفاوت و این اصلاً با روحیه دختر شما جور نیست. من بالعکس شما مخالف صد در صد ناز کشیدن رها خانوم هستم و نوع برخورد خیلی خشن تر از حتی توان و ظرفیت خود شماست. پس برای اینکه در آینده کدورتی پیش نیاد و دوستی بخصوص شما و دکتر شایگان با پدر و مادر من بهم نخوره از این تصمیم بگذرید ولی هر راه دیگه ای که باشه می تونید رو کمکم حساب کنید.

- دکتر نیکنام کاملاً به عکس صورتون من هم این بار موافقم که با شدت عمل بیشتری با رها برخورد بشه و تا حدودی اخلاق شما بخصوص از وقتی برگشتید تو دستم اومده و چون میدونم شما تنها کسی هستيد که به دلیل شباهت هاتون به دکتر فرزام می تونید روی احساس رها تاثیر بگذارید و از طرف دیگه به دلیل رفتار و شدت عملتون می تونید از پس حرفهای بی منطق رها بر بیاین از شما خواستم کمکم کنید.

صدای تو ذهنش دوباره بلند میشه : یزدان بد فکری هم نیست ها. بالاخره یکی این دختر رو باید بزرگ کنه، آدم کنه، سر عقل بیاره. چرا تو اینکار رو نکنی. اگه دیدی خیلی سخته تحملش نهایتاً میگی من نمی تونم خوب. بعد رو به فرانک:

- باشه خانوم نیکنام. فقط از همین الان بگم اگه دائم ما رو در جنگ یا دخترتون رو گریه کنون یا من رو با اخم و جنجال دیدید نه



دلخور بشین نه دخالتی کنین. موافقین دکتر نیکبخت؟

- باشه عزیزم. از امروز به بعد مثل پسر خودمی. هر موقع خواستی می تونی بیای اینجا. احتیاجی هم به از قبل خبر دادن نیست.

رها هم کم کم عادت می کنه به این وضع. ممنونم. امیدوارم بتونی راضیش کنی.

- تمام سعی خودم رو خواهم کرد.

- پس بهتره از همین امشب شروع کنیم. با یه شام در جمع سه نفره ما چطوری پسر؟

- فکر خوبییه و بعد هم رها خانوم رو می رسونم بیمارستان.

با صدای ضربه های آرومی که به در میخوره و در پاسخ بدون اینکه زحمتی برای سر بلند کردن و یه نگاه به خودش بده:

- وای... مامان خستم کردی. من که گفتم شام نمی خورم. مامان به خدا سرم از درد داره میترکه بذار یه کم بخوابم. مامان بهتره

بری پایین پیش مهمون عزیزت. فکر اینم که من پیام که چیه اون عصا قورت داده مهمونه و زشته و ... رو هم نکن.

از همون بچه گیم هم ازش خوشم نمی اومد. در ضمن مامان بد کسی رو پیدا کردی برو بهش بگو بهتره دیگه نبینمش. فکر نکن

چون شبیه یاشاست می تونی از طریق اون کاری کنی.

- رها خانوم اولاً واقعا از الطافتون خیلی خیلی ممنونم. دوما شما عادتتونه با چشم بسته حرف بزنید؟ من اگه جای شما بودم لاقلا

وقتی میدیدم صدای طرف اصلا در نمی یاد، نه یه هایی نه یه نه ای لاقلا یه گوشه چشمم رو باز می کردم بینم کی جلومه.

- اه باز جنابعالی سرتون رو عین چی انداختین پایین و اومدین تو. باید به عرضتون برسونم اینجا اتاق منه و قطعاً شما حق پا

گذاشته توش رو ندارین پس بفرمایید.

- رها خانوم آخه این چه طرز برخوردیه؟ از شما بعیده، آخه من و شما مگه چند دقیقه ست با هم سلام علیک کردیم که شما

اینجور به خون من تشنه شدین؟ ما با هم دعوا نداریم اگه بابت برخورد دم درم هم دلخوری که من عذر خواهی کردم. اصلاً بازم

ازتون عذر میخوام و برای جبران اون اتفاق الان شما چشماتون رو ببندین و اعدادتون رو بشمرین منم کاملاً مراقبت می کنم کسی

باهاتون برخورد نکنه و تا پایان مسیر برسین (دختره احمق. شیطونه میگه همچین بزnm زیر گوشش نیم متر پیره هوا. لوس بی

مزه) چطوره رها خانوم؟ قبول؟ در ضمن شام بدون حضور شما که لطفی نداره. من بعد از سالها دارم شما رو می بینم پس از سر

تقصیرات بنده بگذرید و اعلام آتش بس بدید تا از این به بعد دوستان خوبی برای هم باشیم. موافقید؟

برو بمیر برا من ادا آدم حسابی ها رو در میاره. فکر کرده من خرم، هه زحمت کشیدی با این نقشه ات اما حیف که من رو دست نمی خورم. با یه لبخند پیروزمندانه به حرف میاد و:

- آقای نیککار ... نیکنام... چمیدونم هرچی که هستین اگه نشستین با مامانم برا من نقشه کشیدین بهتره خودتون رو به زحمت نندازین من نه زیر بار عمل می رم نه یاشا رو فراموش می کنم. در ضمن من کاملا سالم هستم و هیچ مشکلی هم ندارم قلبم هم فعلا داره مثل ساعت می زنه خودم هم نه افسردگی دارم نه هیچ مشکل دیگه ای. پس لازم نیست کسی نگران باشه. حالا می تونین برین شامتون رو میل بفرمایید.

- اولاً یزدان هستم. دوما بله دقیقا حق با شماست مامانتون دقیقا به همون دلایلی که شما بهتر از من می دونید از من کمک خواستن و اما سوما رها خانوم این رو خوب تو گوشت فرو کن که اگر قرار باشه من شما رو مجاب به عمل کردن کنم اصلا و ابدا نیازی به اجازه شما ندارم چون اصولا مجالی برا این بچه بازی ها براتون نمی دارم و دستتون رو می گیرم و می برم بیمارستان شما هم جرات حتی جیک زدن پیدا نمی کنید. راهش رو هم خیلی خوب بلدم. اینجوری بگم بهتره که برام مثل آب خوردنه. خیلی زیادی لوس تون کردن رها خانوم. اما من اصولا یکی از اصلی ترین چیزایی که باعث می شه از کوره در برم همین لوس بازی های بچه گانه ست. پس بهتره اگه می خوای با من بجنگی با منطق و عقل مبارزه کنی وگرنه باختت رو از همین الان بهت تبریک می گم. نمی خوای عمل کنی باشه با منطق من رو مجاب کن تا راهم رو بکشم برم. می خوای تا عمر داری عاشق یکی که وجود نداره بمونی؟ باشه اما من رو مجاب کن که اون آدم وجود داره که یک هزارمه تو بهت فکر می کنه. قطعا برات خیلی ساده ست مجاب کردن من. میگی افسرده نیستی، مشکلی نداری... باشه این رو به من هم نشون بده تا برم.

همزمان تو ذهنش ادامه میده: آدمت میکنم بچه. بعد با یه لبخند عمیق چشم میدوزه به رها.

- اصلا تو کی هستی که بخوای تو زندگی من دخالت کنی؟ تو چیکاره منی که واسم تعیین تکلیف کنی یا من بهت واس کارام جواب پس بدم؟ هه آقا اشتباه گرفتی. دستش رو رو به در گرفته با عصیانیت ادامه میده: به سلامت.

- فعلا من هم وکیلتم هم وصیتم هم هر چیز دیگه که فکر بکنی. همه اینها رو هم مامان و بابات اختیارش رو بهم دادن پس صداتو بیار پایین و الانم پاشو بریم پایین شام بخوریم چون من واقعا گشمنه. البته شما دوست نداشتین هم مهم نیستا. می تونید بشینید

خوردن ما رو تماشا کنید یا جاش یه کم حرص بخورین یا...

- هه تو کی باشی که من برای خاطرت بخوام حرص بخورم. تو توهمی ها. برو بیرون از اتاق من. همین الان. و دوباره با عصبانیت دستش رو سمت در میگیره.

- با لبخند نگاهش میکنه و: حتما حتما... البته شما هم تشریف می آرین. بعد دست رها رو با حرص و محکم می گیره.

- ولم کن. می گم ولم کن. تو حق نداری به من دست بزنی. ولم کن گفتم دستت رو همین الان ول میکنی و گرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

- هه اونوقت چرا مثلا؟ نکنه درجه وفاداریتون انقدر بالاست که دست نا محرم هم بهتون نباید بخوره؟ واقعا برات متاسفم. عوض اینهمه تقلا عین آدم راه بیا خودت تا دستت رو نگیرم بکشونمت.

- وایسا الان به مامانم میگمت.

با تعجب و عصبانیت ، یه لحظه مکس و ایست کامل میکنه که صدای رها دوباره بلند میشه.

- چیه؟ جن دیدی اینجور زل زدی یا کم آوردی؟هه

- نه داشتم فکر میکردم تو واقعا ۲۹ سالته یعنی؟ فکر نمی کنی از سن به مامانم میگمت خیلی گذشته؟ خجالت بکش. درست حرفای بچه ۴ ساله ها رو می زنی که تا دعواشون می شه وای میستن که الان می رم به مامانم میگمت.

دستش رو ول میکنه و:

- ولت کردم بدو، بدو برو به مامانت بگو. بدو کوچولو.

- وایسا تا تلفیش رو سرت در بیارم. وایسا ببین اگه من گذاشتم تو حتی جنازمم ببری بیمارستان. حالا وایسا تماشا کن.

- رها بابا چرا چیزی نمی خوری عزیزم؟ تا صبح کشیکی. خسته می شی لاقل گشنه نباشی.

- میل ندارم.

- دکتر شایگان اهمیت ندین. دو بار که گشنه بمونه از دفعه بعد درست غذاش رو می خوره.

- شما نگران نباشین. چیزی که ریخته بوفه و رستوران. گشنه نمی مونم.

- خوب خدا رو شکر. هر چند برا من اصلا اهمیت نداشت گشنه موندن نموندن شما که بخوام نگرانتون بشم یا نشم. خود دانید(یه

لبخند)

خانوم نیکبخت .... فرانک پسر من آ... بله بله... فرانک جون واقعا غذای خوشمزه ای بود. لذت بردم. ممنون.

- نوش جونت عزیزم.

- زهرا... زهرا یه لیوان آب با یه قرص ... بیار برام. سرم داره می ترکه. باز نری یه استامینوفن ور داری بیاری. برو از قرصای

خودم که از اتاقم بر داشتی بیار.

- یادمه فرانک جون یه ساعت پیش به زهرا خانوم گفت یه مسکن بهتون بده رها خانوم؟

- نگفتم جنابالی بدین که منو سین جیم می کنین. سرتون تو کار خودتون باشه.

- رها... بابایی ... یه کم خوش اخلاق بابا.

- من سرم تو کار خودمه خانوم. زهرا خانوم قرص لازم نیست. یه راه دیگه برا درمان سر دردشون پیدا می کنن رها خانوم. ممنون

- رها ماما راس میگه یزدان جان. خیلی قرص می خوری رها معدت از بین می ره.

دندوناشو رو هم فشار میده و با عصبانیت صدلی رو عقب می ده و میره سمت جعبه داروها.

- رها بهت گفتم با من لج نکن. منطقی باش. انقدر قرص نخور الکی. سر درد تو از عصبانیتته. تا وقتی هم آروم نشی خوب بشو

نیست. حالا چه یه قرص چه ده تا قرص بخوری.

با گریه از درد شدید دهن باز میکنه:

- من لج نمی کنم. سرم داره می ترکه از درد. انقدر آزارم نده. اه... بعد می دوه به سمت اتاقش.

چند ضربه به در اتاق می زنه و وارد میشه و رو به رها:

- رها خانوم سر درد که گریه نداره. پاشو ببین برات یه قهوه شیرین آوردم. بهت قول میدم این رو بخوری و بعد هم حاضر شی تا

بیمارستان پنجره رو هم باز بذاری یه هوایی به سرت بخوره سر دردت خوب خوب بشه.

ا ... گریه نکن رها خانوم. الان تو آتش بسیم. اوه اوه احماتو وا کن رها خانوم. نمی بینی من چه مهربون شدم؟ رها خانوم من سالی

یه بار پیش میاد انقدر مهربون شم ها. پس بیا تا سرد نشده بخورش.

با خودش زمزمه میکنه: حیف که فعلا همه چی دست تو ست. بعد رو به یزدان:

- باشه می خورم ولی اگه همه این کارا رو کردم و باز خوب نشد باید یه قرص بهم بدی. باشه؟

- خوب چون دختر خوبی هستی و نمی خوای لج کنی باشه. اما من مطمئنم خوب میشه.

من پایین منتظر تو نم زودتر حاضر بشین.

- با غیض رو به یزدان: من ماشین دارم خودم. احتیاجی به شما نیست می تونید تشریف ببرید.

با خودش زمزمه میکنه : اعصاب می زنه ها. حالا هی رعایت حالش رو می کنم. اصلا جنبه مهربونی نداره دختره. باید داد بزنی

سرش تا عین آدم سرش رو بندازه پایین. بعد با یه لبخند زوری:

- ارها خانوم خرابش نکنین دیگه. چند بار بگم الان تو آتش بسیم. من به خاطر اینکه جنگمون منصفانه باشه رعایت سر درد شما

رو کردم و تا خوب شدنش اعلان آتش بس کردم اونوقت شما باز دعوا راه میندازین؟ چون سرتون درد می کنه من می برمتون که

تو راه بتونین یه کم چشمتون رو ببندین و آرامش کامل داشته باشین تا سر دردتون خوب شه. و الا می خوابین وایسین دیدی

خوب نشد و ... پس پایین منتظرم.

- رهای درونش به حرف میاد و با حرص: اه رها این چه گیریه. اه این آخرش منو دیوانه می کنه. اصلا این چرا اینطوره؟ پسرا از

خداشونه یه دختر ببینن و نازش رو بکشن، لوسش کنن. قربون صدقه از زبونشون نمی افته اونوقت این شمشیرش رو آنچنان از

رو بسته که... وای این آدم نیست که. سنگه بابا. اه بچه ام که بودم این همینجوری بود. اصلا همیشه گند اخلاق و خود رای بود. هیچ

جوره ام جلوم کوتا بیا نیست. حالا چطوری شرش رو بکنم؟ ماما اینا هم که انگار نه انگار. فکر کنم اگه زیر مشت و لگدم بگیرم

احدی یه دادم سرش نزنه. |||| ... دیدی زهرا خانوم رو!!! منه سی ساله رو به این پسره فروخت. افکار رو از خودش پس میزنه و:

- من آماده ام. می تونیم بریم. ماما، بابا، زهرا خانوم، خدافظ.

- خداحافظ همگی. بریم رها خانوم.

\*\*\*\*\*

- چیه رها خانوم؟ به چی می خندین؟ چیز خنده داری تو ماشین هست که باعث شده ما خنده شما رو ببینیم؟

- نه داشتم به این می خندیدم که با شما اومدن لا اقل یه مزیت داشت. اونم اینکه من تا حالا سوار لکسوس نشده بودم. همه می

گفتن بهم از بنز هم بهتره.

- خوب حالا نظرتون چیه؟ بهتره؟

- نه باید بگم بنز بهتره. ماشینتون به درد نمی خوره.

- باز لج کردین ها. فقط هم چون ماشین خودتون بنزه. اما بهتره منطقی باشین و همیشه برا حرفا و استدلال هاتون دلیل بیارین.

- سرم درد می کنه. می خوام بخوایم یه کم. لطفا سکوت.

هه باشه رها خانوم. کم آوردی دیگه. اما حالا به روت نمی یارم خوش باشی. بعد رو به رها:

- چشم. رسیدیم صداتون می کنم رها خانوم.

- مگه سفر قندهاره که آنچنان بخوام بخوابم که شما صدام کنین! لازم نیست، خودم حواسم هست. فقط چشممو می خوام ببندم.

صدا دوباره بلند میشه تو ذهنش: رها چه آرامشی. از حق نگذریم رانندگیش عالییه. به آدم آرامش میده. رها؟ مطمئنی آرامشت به

خاطر رانندگیشه؟ رها خودتو گول نزن. بعد ۱۱ سال اولین باریه که کنار یه مرد می شینی و این داره بهت آرامش میده. رها اون

تو رو یاد یاشا انداخته. یاد تمام اون لحظه های دوست داشتنی. رها اون همه چیزش شبیه یاشا ست. حتی رانندگیش. با همون

آرامش و تسلط. وای رها چه حس شیرینی. نه نه هیچم شیرین نیست، خیلی ام مزخرفه. اصلا حضورش کنارم اعصاب می زنه.

کدوم آرامش تو ام. رها خودتو گول نزن. اون

که الان نمی فهمه تو چه حسی داری، پس عوض اینکه با این فکرا خرابش کنی لذت ببر.

دوباره بر میگرده به سالهای دور.

- رها... رها... رها... رها...

- جون رها....

- رها موافقی بابا اینا رو گم کنیم؟

- امم... خوب چی میگیری برام اونوقت؟

- هر چی دوست داری، فقط بابا اینا رو یه جور گم کنیم که بتونیم گاز بدیم یه کم. مثلا با ماشینه خودمون اومدیم که جوونی کنیم

و حال کنیم اونوقت ۲ ساعته پشت اینا مثل لاک پشت داریم می ریم.

- ای ول پس نزدیک به کافه وایسا من می گم می خوام به کم خوراکی بخرم اونا یواش یواش برن، بعد به کم معطل می کنیم و بعد پا رو میذاریم رو گاز و عشق است.

... -

- یاشا می خوامی به کم دیگه ام لفتش بدیم بعد راه بیفتیم. ها؟

- خوب رها آماده پرواز؟ کم‌دبندا بسته سه دو یک....

- یوهو. گاز بده یاشا گاز بده. تند تر تند تر.

- رها تو واقعا نمی ترسی؟

- نه دیوونه. واسه چی باید بترسم، دارم کیف می کنم. یاشا توام شیشه ات رو بده پایین ببین چه مزه ای میده. ضبط رو زیاد کن...  
زیادتر زیادتر یوهو....

ناگهان چشماش رو باز و با صدای بلند:

- یاشا یواش من دارم می ترسم دیگه

- ببخشید؟ خوبی شما رها خانوم؟

بعد با خودش زمزمه میکنه: باز یاشا. این دختر واقعا دیوانه ست. انگار اصلا تو این دنیا نیست. دو ساعته هی لبخند می زنه بعدم نیم متر بهو پریده که یاشا یواش من می ترسم.

- فکر کنم خواب می دیدین. والا ما سرعتمون به زور هشتاده.

- خوب زیاده دیگه. منم ترسیدم. انقدر افتضاح می رین که آدم چشاشم به زور می تونه ببندد چه برسه به اینکه بخواد خواب ببینه.

- با عصبانیت لحظه ای به سمت رها بر میگردد: پس حالا که نه خواب بودین نه تو خیال و رویا محض اطلاعاتون بنده یزدان هستم

نه یاشا. در ضمن استعدادتون تو دروغ گفتن هم افتضاحه. صورتتون آنچنان گر میگیره که از دو فرسخی هم یکی رد شه می فهمه.

بعد به پوزخند حواله رها میکنه.

احمق تابلو کردی. اه. با عصبانیت ادامه میده:

- رسیدیم. نگه دارین.

- با پوزخند . در جواب رها: بله حتما. برین دعا کنین رسیدیم و الا قطعا تا رسیدن از خجالت آب می شدین با اینهمه سرخ و سفیدی که شما شدین.

من طبقه پنجم هستم. کاری داشتین در خدمتم.

- من کاری ندارم. خدافظ.

- سرتون بهتر شده؟ قرص لازم نیست دیگه؟

- اگه بدین که ممنون می شم.

- رها خانوم به قرص خوردن الکی گویا عادت کردین. اما اصلا درست نیست. سعی کنید همیشه تا جاییکه می تونید درد رو تحمل کنید و کمتر قرص بخورید. این رو برا خودتون میگم وگرنه قرص خوردن یا نخوردن شما برای من ضرر یا منفعتی نداره. اما این باعث میشه به مرور حساسیتتون رو به قرص ها هم از دست بدین و هی قوی ترش کنید و در نهایت براتون مشکل ساز میشه. بعد یه لبخند میزنه و با اجازه ای میگه و دور میشه.

- به به سلام رهایی. احوال شما؟ می بینم که با دکتر نیکنام می گردین و... هی هی. ولی رها جون بازم گند زدی با این انتخابت. آخه این گند اخلاقه از دماغ فیل افتاده ام آدمه تو پیدا کردی. گفتم یکی رو پیدا کن ولی نگفتم آینه دق پیدا کن که . بعد خنده بلند سر میده.

- وای عسل دست رو دلم نذار که خونه. فقط می خوام با همین دستام خفش کنم.

- وای؟؟ منظورت چیه رها؟

- منظورم؟ هه پس مامان خانوم هنوز وقت نکرده خبرا رو به شما برسونه! محض اطلاعاتون این دکتر نیکنام دستپخت جدید مامان خانوم برای بنده ست.

با تعجب و خنده رو به رها:

- دروغ میگی... نه... وای رها بیچاره شدی تموم شد. از من می شنوی همین فردا با پای خودت برو این قلب درب و داغونت رو عمل کن و پس فردام برو با همین دکتر پویا ازدواج کن که اگه نه این دکتر نیکنامی که من می شناسم ... خدا بیامرزت. دختر



خوبی بودی ها. حیف شدی.

- پر رو بشین سر جات بینم. دور برداشته. حالا فکر کرده کیه این پسره. عمرا از پس من بر بیاد. به هفته نکشیده خودش با پای خودش میره به مامان میگه غلط کردم، منو معاف کنین. هه حالا وایسا تماشا کن.

- رها بیخود از این خوابا نبین. تو نمی شناسی این نیکنام رو. هم کلاسی بودیم ما با هم. من میشناسمش. تا به چیزی که می خواد نرسه ول کن نیست و الحق هم پشتکارش قابل تحسینه. و البته رها یه چیز رو حواست باشه: اصلا از لوس بازی و این ادا اطفرایی که امثال مرجان اینا در میارن خوشش نمی یاد. آدم فوق العاده جدی و خشکیه.

خیلی محترمه خیلی هم آدم همراه و کمکیه و تنها آدمی که من دیدم بی منت هر زمان هر کی مشکلی داره به دادش می رسه ولی خوب به دختر جماعت اصلا رو نمی ده و یه جورایی هم ترجیح میده دور و برش نباشن و آدمیه که آبم می خواد بخوره دنبال منطقتش می گرده اگه منطقی بود می خوره اگه نه هیچی دیگه. اما خداییش با همه این گندی هاش خیلی ها چشمشون دنبالشه. خدایی حقم دارن. یه جراح موفق که همه اساتید رو اسمش قسم می خورن، خوش تیپ، خوش قیافه، قد بلند، پولدار، موفق... اوه چه قدر مزیت داره ها چرا خودم تا حالا نفهمیده بودم. بیا رفتیم عاشق این پسر عمومی گرامی شدیم دیگه فکر کردیم چه تحفه ای پیدا کردیم. دیدی رها. ای بابا ما که از دست دادیم این دکتر خوش تیپ رو لااقل شما سفت بچسبش و در ضمن یه فکری هم به حال نگاه های خنجر زن دوستان بکن حتما. چون به زودیه که دوستان بفهمن یکی مرغ رو گرفته و وای وای وای...

- خفم کردی انقدر چرت و پرت گفتی عسل. پیشکش همونا که دنبالش هستن. شرش رو از سر ما بکنه فقط... وای عسل غیر قابل تحمله. خدا به داد زنش برسه. فکر کنم مجرد بمونه بهتره. وای کلافم کرده. انگار با بچه دو ساله طرفه. هی بهم بکن نکن می کنه. ماشالا آنچنانم زود صمیمی شده که انگار ده ساله با من بزرگ شده. وای پسره پر رو. مامان اینا رو هم که دیگه نگو. آنچنان پسرم پسرم می کنن که انگار بچه خودشونه.

- خوب البته رها خیلی هم با هم غریبه نیستن. خودت که بهتر میدونی با مامان باباش که دوستای صمیمی هستن، دائم هم که اینور اونور میرفتن. حالا یه چند سال یزدان نبوده ...

- آره اما با مامان باباش. نه با این شازده که تازه ۴ روزه بعد فلان سال برگشته ایران.

- وا رها کجا ۴ روزه؟ این الان ۵ ماهه برگشته. فقط توی ده تا مهمونی خودم دیدمش که البته مامان اینای تو قطعاً خیلی بیشتر از

اینا دیدنش. ماشالا انقدر هر روز خودتو بیشتر تو خونه و بیمارستان حبس می کنی که مامانتم شک دارم ده بار دیده باشی. بعد وقتی بهت می گم افسرده شدی هی بگو باز شروع کردی.

- وای ولم کن عسل. اصلا هر چند وقته برگشته. به من چه. من رفتم مریضامو ببینم.

- باشه عزیزم چرا عصبانی میشی. ولی رهایی خیلی به هم میان ها. تو هم خوش هیکل، خوش قد و بالا، با این موهای مشکی و چشای سبز و پوست مهتابی خوب چیزی هستی ها. نه یادم باشه برم به این دکتر یزدان بیچاره ام بگم خیلی حواسش رو جمع کنه یهو نرن این دوستان عاشق شما خزش رو بگیرن یه بلایی سرش بیان. چمدونن این بخت برگشته مجبوری داره تو رو تحمل میکنه.

- عسل تو فقط یک کلمه دیگه حرف بزنی تا خودم پیام خفت کنم.

- تسلیم... تسلیم... منو نکش. رضا دق میکنه ها.

صدای زنگ موبایل مانع ادامه بحث مبشه و دکمه اتصال رو مزنه

- بله؟

- سلام رها خانوم. حال شما؟ احوالی از ما نمی پرسین. ایشالا خوب هستید؟

- شما؟

- یزدان هستم.

- آها دکتر چی بودین نیککار... نیکنام! چمدونم حالا هرچی. امری داشتید؟

- سعی کنید فامیل من رو یاد بگیرید. نیکنام هستم و اگرم حفظ کردنش مشکله روزی سه چهار بار من زنگ بزنیم بهتون تا قشنگ براتون جا بیفته.

- این که کاری نداره منم جوابتون رو نمی دم .

- این که شما جواب بدید یا ندید اصلا اهمیتی نداره مهم اینه که هر بار مجبورید شماره رو نگاه کنید و به مغزتون فشار بیارین تا اسم و فامیل من یادتون بیاد و یا راه عاقلانه تر اینکه شماره من رو ذخیره می کنید و در نتیجه هر بار زنگ بزنیم اسم رو می بینید و بعد از چند وقت خوب یاد می گیرینش. با خنده ادامه میده: نظرتون چیه؟

- نظرم اینه که شما بیجا می کنین به تلفن من اصلا زنگ بزیند اولاً. شماره من رو از کی گرفتید و به چه اجازه ای دوما؟ کارتون

چیه سوما

- من هر زمان بخوام به شما زنگ میزنم. خونواتون هم در جریان هستن و شما هم دلیلش رو خوب می دونید اولاً. شمارتون رو

هم از دکتر شایگان پدر گرامیتون گرفتم دوما. کارم اینه که شخصا تماس گرفتم برای پنجشنبه شب شام ازتون دعوت کتم

تشریف بیارید منزل ما سوما.

- هه خودتونو خسته کردین. من نمی یام. نه اینبار نه هیچ بار دیگه ای، نه منزل شما نه هیچ جای دیگه ای. البته جایی که شما

باشید که ابداً نخواهم اومد. پس لطف کنید من بعد مزاحم نشید.

- رها من باهات شوخی ندارم. زنگ هم نزدم که ببینم دوست داری جنابالی تشریف بیاری یا نه. زنگ زدم بگم که شما تشریف

میاری. چه دلت بخواد چه نخواد و اگه نیای خودم میام می برمت. و قطعاً اگه من پیام با قربون صدقه نمی یارمت. دیگه خود دانی.

خدافظ.

- نمی یام ببینم کی جرات داره غلطی کنه.

بعد گوشی رو قطع و پرت میکنه روی تخت و با خودش زمزمه میکنه : وای خدایا از دست این خلاصم کن.

- من که می دونم شماها نشستین تو گوش پسره رو پر کردین که هیچ جا نمی ره، نمی یاد، افسردگی پیدا کرده، با تمسخر ادای

مادر رو در میاره و: پسر من تو مجبور کن بیاد. از پس تو بر نمی یاد...

- چیه صداتو انداختی رو سرت. صداتو بیار پایین.

- مامان من نمی یام. بهتره به اون پسره هم این رو حالی کنی و بیشتر از این سر به سرم نذارین و الا بد می بینه.

- رها جان مامان پاشو حاضر شو بریم. بیا هوا تم به کم عوض می شه عزیزم. به خدا زشته، خود گیتی یه بار دعوتت کرده، یزدان

دوباره زنگ زده . به خدا خوب نیست. هر دفعه ما رفتیم تو نیامدی. هی بهانه آوردیم براشون. پاشو مادر، پاشو می ریم زود بر می

گردیم. خوبه؟

- با عصبانیت: مامانه من گفتم نمی یام یعنی نمی یام. حوصله اش رو ندارم. سر به سرم نذارین. من که از اولم هم به گیتی جون هم

به اون پسره گفتم نمی یام، پس شما برین خوش بگذره.

- آخه برای چی نمی یای؟ ها؟ تو یه دلیل بگو...

- دلیل بالاتر از اینکه حوصله اون آدما رو ندارم؟ بابا من ترجیح میدم تو خونه استراحت کنم. بعدم سرم درد می کنه، با سر درد

هم می دونی هر جا برم هم خودم کلافه میشم هم دور و بری هامو کلافه می کنم. دیگه کشش نده مامان. می رم بخوابم. خدافظ

- زهرا... زهرا... اه کجایی؟

صدای تقه ای که به در میخوره صداش رو دوباره بلند میکنه و :

- بابا این قرص های من رو چیکار میکنی آخه. من هفته ای چهار بار قرص سردرد می خرم تو هم هفته ای ده بار قرصام رو بر

میداری. اه. برای چی حرف نمی زنی؟ برو یه قرص با آب بیار برام، البته بی حرف و چونه.

- تو مطمئنی معتاد قرص نیستی؟ من هر بار که تو رو دیدم دنبال قرص بودی. با پوزخند: ا راستی تو که بازم نگاه نکرده تیر بار

حرف خودت رو زدی! بابا این برات تجربه شه از دفعه بعد هر کی در زد اول یه نگاه بنداز کیه بعد تیر بار شروع کن.

با عصبانیت و فشار دندوناش روی هم رو به یزدان میکنه و:

- تو... بازم تو ... تو تو اتاق من چیکار می کنی؟ اصلا وایسا ببینم جنابالی چطور می اومدین تو خونه ما؟ هه نکنه یه کلیدم دادن

دستت که هر موقع خواستی بیای مبادا معطل بمونی پشت در. خسته ام کردی. آخه من چیکار کنم که انقد تو رو نبینم؟ هان؟ اون

از بیمارستان که دم به دقیقه مثل برج زهر مار جلوم ظاهر میشی اینم از خونه. اه. نمی خوامی دست از سرم بر داری؟

- با خنده: رها خانوم این که کاری نداره. چاره اش فقط سه چیزه. اول اینکه مثل یه دختر خوب بیای عملت رو انجام بدی. دوم از

این افسردگی و گوشه گیری بیرون بیای. مثل بچگی هات. یادمه اونوقتا خیلی شر و شور بودی. سر امتحانات هم به زور باید

نگهت میداشتن خونه درس بخونی. و اما آخر اینکه یه عروسی ما رو مهمون کنی. اونوقت قول میدم دیگه منو نبینی. خوبه؟

- با عصبانیت: هه امری؟ فرمایشی؟ تو رو خدا یه وقت رو در وایسی نکنی ها. آخه چرا اذیتم می کنی؟ بابا این زندگی منه. آخه

چی به تو می رسه که انقدر اذیتم میکنی. جون رها برو به مامان بگو من نمی تونم کاری کنم. هم خودت خلاص می شی از من و

همه بچه بازی هام، هم من از دست تو خلاص می شم.

- چرا اونوقت؟ می دونی من عادت ندارم شکست رو قبول کنم. من انقدر سعی می کنم تا به چیزایی که می خوام برسم. من از

مبارزه نمی ترسم. با همه سختی هاش قبول می کنم، می جنگم و پیروز می شم. تحمل یه بچه لوس و بی منطق برام سخته ولی نه اونقدر که بخوام تسلیم بشم. گاهی وقتا دختر خوبی می شی. همیشه هم غیر قابل تحمل نیستی. بخصوص سر کار تو بیمارستان، خوب کلی ازت تعریف کردم حالا بهتره زودتر حاضر شی تا از تعریف هام پشیمون نشدم.

به درک، بمیرم نمی یام. بعد با صدای بلند ادامه میده:

- من سرم درد می کنه می خوام یه قرص بخورم بخوابم. حالا هم از اتاقم برو بیرون.

- رها سر درد از چیز دیگه ایه. یکبار هم بهت گفتم انقدر قرص نخور اونم وقتی هیچ تاثیری نداره. سعی کن یه راه دیگه برای سردرد هات پیدا کنی. واقعا رها یه بار بشین فکر کن بین چرا انقدر دائم سر درد داری؟ بین مشکل چیه؟ بخوای یه روز می ریم بیمارستان پیش بابات ببینی واقعا مشکل از چیه؟

- تو رو خدا... منتظر بودم شما بیای نظر علمی بدی آقای دکتر. تا اون روم رو بالا نیاوردی با پای خودت برو بیرون. به تو ربطی نداره من چه مشکلی دارم یا ندارم. به کمک جنابالی هم احتیاجی ندارم. من هیچیم نیست.

- باشه. خیلی خوبه. پس حالا که هیچیت نیست سریع حاضر شو بریم. بهتره بی چونه سریع حاضر شی و گرنه خودم میام لباس تنت می کنم و در هر صورت می برمت. حتی شده با کتک. می دونی هم که برام مثل آب خوردنه. بعد یه لبخند بزرگ و مطمئن میزنه و: پایین منتظرم.

اه. عوضی. رها چه مرگت شده؟ چرا انقد جلوش کوتاه میای؟ میگی چیکار کنم؟ هان؟ مگه نمی شناسیش؟ اگه نرم میاد یکی هم زیر گوشم میخوابونه، می برتم. خوب سنگین تره خودم با پای خودم برم تا بدتر از این نکنه باهام. هه رها خوشم میاد خوب رامت کرده ها. عمرا مرتیکه بد زبون از درد اینکه یه چیزی بارم نکنه کوتاه میام وگرنه تو تماشا کن بین کی آخرش راهش رو می کشه می ره. هه

با عصبانیت مقابل یزدان می ایسته و:

- من حاضرم بریم.

- وا رها این چه قیافه ایه؟ با شلوار جین می خوای بیای؟ با این قیافه؟ گفتم دارم می برمت مهمونی نه پیک نیک. تا عصبیم نکردی برو این جین رو درار یه پیرهن بیوش با یه کفش پاشنه بلند. یه دستی هم به سر و روت بکش رنگ مرده ها شدی. یه رژی، سایه

ای، سرخابی، چمیدونم یه کار کن یه کم رنگ به روت بیاد. میخوای آبروی منو ببری؟ زود باش....

با دندونای فشرده به هم:

- خیلی پر رویی. اصلا به تو چه من رنگ مرده ام یا چی؟ اصلا من به آبروی تو چیکار دارم؟

- به آبروی من چیکار داری؟ الان به ایل آدم میدونن من رفتم دنبال یکی، از اونجای هم که نمی دونن بین ما چی میگذره و چرا دو

ساعته اومدم دنبال جنابالی و از اونجایی هم که میدونن من محل زن جماعت به زور میگذارم نمی خوام حالا بشینن که پسره گشت

گشت یه جرجیس پیدا کرد. تازه انقدرم التماسش کرده که دختره آخر به زور یه روپوش تن کرده اومده مهمونی.

- با خنده پیروزمندان: هه هه اون دیگه مشکل توست. خوب راسته دیگه. اومدی من رو چسبیدی التماسم کردی تا پیام. از خداتم

باشه راضی شدم حتی پیام.

- رها خانوم زود تند سریع میری عین آدم لباس می پوشی میای و الا خودم میام برات لباس انتخاب و تنت می کنم. آرایش کردن

هم بدم فکر نکن نمی تونم. حالا خود دانی. اگه دوست داری جنس مخالف بهت از این سرویس ها بده و لذت ببری بریم در

خدمتم.

- دستم رو ول کن. زیادی به خودت وعده وعید نده آقا. رودل می کنی . بشین سر جات بی ادب.

- هه فکر کرده نوبرش رو آورده.

صد تا بهتر از توش بخوام بی ناز و عشوه ریخته. بعد دوباره رو به رها:

- زود حاضر شو. دیر شد.

- بریم من حاضرم.

در رو باز می کنه و با اشاره دست:

- بفرمایید رها خانوم. نه بابا بخوای خوب خوشگل میشی ها. اوه ه ه کی میره اینهمه راه؟ رهایی اخماتو وا نمی کنی؟

....

باز رفته تو قدیما. آدم عجیبیه. چرا هر وقت تو ماشین من میشینه اینجور از این دنیا میره؟ یعنی الان به چی داره فکر می کنه؟ باز

چی گفتم که به اون وقتا بردش؟ یاشا خیلی دیوانه بودی که انقدر راحت از همچین کسی گذشتی. یه کم زیادی بچه هست اما به

خدا من آدم به این عاشقی با اینهمه پابندی ندیدم. یازده سال یکی رو نبینی، هر غلطی بکنه بازم انقد عاشق بمونی. واقعا یه دونه

ای رها

- رهایی اخماتو وا نمی کنی؟ ا... رهایی؟ جون یاشا وا کن اون اخمارو. خوشگلیات کم میشه ها. بابا غلط کردم. داشتم سر به سرت

میذاشتم. من کور باشم که اینهمه قشنگی تو رو نبینم. تو خوشگل مشگل منی جوجو.

- ها حالا شد، دیگه به من نگی عین مرده ها شدی ها. حالام برای اینکه اخمامو باز کنم باید برام یه لواشک بخری. بدو بدو.

- وای نه رها. بابات منو می کشه بفهمه. چیه این آشغالا. مریض میشی. بی خیال یه چیز دیگه بگو.

- نه نه نه. من فقط لواشک. بخر دیگه.

- نه رها خودت که میدونی این چیزا به تو نمی سازه. یادت رفته اون بار به چه حالی افتادی؟ تو هم که ترسو حوصله ندارم دو

ساعت التماس کنم تا یه سرم بزنی، بعدم تا یه هفته با من قهر کنی که مخصوصا چون میدونی از سوزن می ترسم سرم زدین.

کوتا بیا رهایی بریم برات بستنی می خرم. باشه؟ بدو پیاده شو.

- رها پیاده شو دیگه

- نه من لواشک می خوام. و الا قهر می مونما! ها

- ها؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ چی؟ قهر؟؟؟؟؟؟؟؟ خوبی رها خانوم؟ من لواشکم کجا بود؟ بچه شدی واقعا ها. رسیدیم خونه پیاده شین.

انگار حالتون خوب نیستا.

- ها؟ آره آره. بریم بریم

ای تو روحت رها. باز گند زدی. بمیری رها. هر وقت سوار ماشین این می شی می ری تو هیپروت. اه.

- با خنده و تمسخر نگاهش رو به رها میدوزه و :

- خیلی بهش فکر نکن رها خانوم. یا خودش میاد یا نامه اش...

- هه هه خندیدم.

- برای خنده نگفتم. پیاده شو دیر شد. لبخند هم یادت نره... اگه قول بدی دختر خوبی باشی یه لواشک پیش من داری.

- با حرص: دستم رو ول کن. خودم میام. زشته. الان همه فکر می کنن خبریه.

- خوب بایدم فکر کنن وگرنه چه صنمی دارم که بگویم پیام دنبال جنابعالی؟ مثلا دوست دخترمی، نه نه همه میدونن اهل این حرفا نیستم پس مثلا کشته مرده تم میخوام بگیرم. بعد غش غش می خنده با صدای بلند و ادامه میده وای خدا نکنه. من غلط بکنم. مگه دیوونه ام.

دوباره تو ذهنش زمزمه میکنه: خدا تو رو نصیب گرگ بیابونم نکنه. بعد رو به رها:

- رها بخند دیگه.

- روتو برم. میدونی دلم می خواست الان چیکار کنم؟ دلم می خواست با همین دستام خفه ات کنم. خیلی پر رویی.

- به به سلام آقا یزدان. دیدیم یهو نیست شدی نگو از ما بهترن منتظر بودن. حالا چرا انقدر دیر اومدین؟ خوب بود؟ خوش گذشت خاله؟ خوبی رها جان؟ ماشالا انقدر نمی بینیمت هر بار باید یه کم فکر کنم تا بشناسمت. ماشالا بزمن به تخته هر بار خوشگل تر می شی.

با صدای آرام و در حالیکه دستش رو پشت رها گذاشته:

- رها جان من لبخند. زشته رها. دو تا لواشک میدم. اصلا بابا جهنم سه تا.

در حالیکه از دست یزدان خندش گرفته و در عین حال کفری از دست خاله یزدانه:

- سلام هما جون. مشتاق دیدار. به خدا انقدر بیمارستان سرم شلوغه که میام واقعا نای تکون خوردن ندارم.

- رها جان بیا بشین برات یه قهوه بیارم سر دردت بهتر شه.

مرجان دختر خاله و همکار یزدان و یکی از چسب های قوی یزدان. یه دختر لوس، کنه، از خود راضی که چشمش بد دنبال یزدانه با عشوه و چشم و ابرو رو به یزدان میکنه :

- وای. یزدان تو از کی تا حالا وقت پیدا کردی با دخترها بچرخه؟ از کی انقدر حال دور و بری ها برات مهم شده؟ همه جنبه ندارن. توهم برشون میداره خبریه ها. از ما گفتن بود.

با یه لبخند موزیانه:

- خوبه پسر خاله تون رو خوب می شناسین. به نظرم بهتره یه کم بیشتر فکر کنی مرجان جون. شاید واقعا خبریه. می دونی که من اصلا حال مهمونی نداشتم ولی بعضی ها اومدن با اصرار تمام مجبورم کردن پیام. تازه قول دادن یه فکری هم برای سر دردم بکنن.



آروم با خنده کنار گوش رها زمزمه میکنه:

- نه بهت امیدوار شدم. تو هم خوب بلدی آدما رو بچزونی ها. عزیزم هوای این عزیزت رو خوب داشته باش تا این مزجان خانوم با چشماش نخوردتش ها.

- خیلی خوش خیالی رها جان. هنوز یزدان رو نشناختی. زیاد دلبسته اش نشو بعد خودت دوباره ضربه می خوری ها. منظورم رو که می فهمی! بعد یه لبخند پر تمسخر میزنه.

آروم تو گوش رها زمزمه میکنه:

- رها خانوم بی خیال. اهمیت نده. داره آتیش میگیره.

بعد با صدای بلند و دستی که رو شونه رها میگذاره:

- رها جان عزیزم بیا قهوه. میخوای اگه خیلی سرت درد می کنه تا شام بریم تو اتاق یه کم استراحت کن.

- نه یزدان جان مرسی. بیا بشین خودتم.

با لب خندون و آروم:

- مرسی عزیزم. یه کم جمع و جور بشینی منم کنارت جا می شم. یه کم مهربون می شینیم دیگه.

با صدای آروم زمزمه میکنه:

- مرگ. باز توهم برت داشت. حیف که می خوام حال این مرجان رو بگیرم و الا همچین ضایع میگردمت که دیگه منو دست نندازی.

....

- رها جان چرا چیزی نکشیدی؟ بده اون بشقاب رو بینم. بده من برات غذا بکشم. شبم شیفتی باید خیلی مراقب خودت باشی عزیزم.

- اه اه یزدان دیگه داری حالم رو به هم می زنی. خوب خودش گشش باشه می خوره دیگه. مگه تا دیروز کسی براش غذا می کشید. شورش رو در آوردین.

- رها رها. خانومی دهننت رو باز کن. آ آ بدو رها.
- رها بدو دیگه. وای رها یه خورده با عشوه باز کن. اه. رها نگا کن نگا داره سکتته میکنه بهاره.
- هه. یاشا خیلی بد ذاتی. وای یاشا داره میاد اینوری. یاشا بزنتم می کشمت. آخه یاشا اینو از کجا پیدا کرده مامانت؟ قحطی آدم بود؟ مگه من مرده بودم که این رو آورده مامانت؟
- وا رها چه ربطی داره؟
- یاشا یعنی تو یعنی...
- تو جوجویی رها. یه جوجوی خوشل موشل...
- رها جان دستم خسته شد!!
- با عصبانیت و در حال دور شدن از میز:
- نمی خورم. ولم کن
- باز اینجا نبود. اه. کلافه میکنه آدم رو. آخه این پسره چی داره. یه نفس صدا دار. در حالیکه به طرف رها میره:
- رها خانوم باز که قاطی کردی؟ اوه اوه چقدرم عصبانی. خوب با اون مشکل داری سر من چرا خالی می کنی؟
- با عصبانیت: من فقط با تو مشکل دارم. حالام بهتره یه آژانس زنگ بزنی تا دیرم نشده.
- خودم می برمت. منم باید یه سر برم بیمارستان. تا حاضر شی اومدم.
- نمی خوام با تو برم.
- چرا؟ چون هر وقت با منی یاد یه خاطره هایی از گذشته ات می افتی که اذیتت می کنه؟ نترس قول میدم تا برسیم باهات حرف بزیم که وقت فکر کردن پیدا نکنی. بعد یه لبخند پیروزمندانه رو لبهاش میشینه.
- من یاد هیچ چیزی نمی افتم پس حرف بیخود نزن.
- پس چرا رنگت انقدر قرمز شده؟ چرا داری فرار می کنی؟ رها یه بارم بهت گفتم وقتی دروغ میگی خیلی تابلو ست و من از دروغ متنفرم. یه کم شهامت داشته باش. و با عصبانیت می ره.
- بعد از توقف ماشین تو پارکینگ بیمارستان:

- ممنون رسوندین من رو.

- با تمسخر: شما رو نرسوندم. خودم باید می اومدم بیمارستان مریض تازه عمل شده داشتم وگرنه براتون آژانس می گرفتم.

راستی ممنون از کم کردن شر مرجان و البته یادم می مونه حتما لواشکاتو بخرم. بعد یه لبخند میزنه.

مرتیکه عوضی برو عمه ات رو دست بنداز، ای خدا چی میشد می داشتی من این رو همین الان خفه اش کنم؟ همون باید میذاشتم

مرجان بچسبه به دمش تا حالش جا بیاد. با لبخند و سعی در خونسرد جلوه دادن خودش:

- خواهش میکنم دکتر نیکنام. زودتر لواشک ها رو بیارین برام چون عادت ندارم الکی برای کسی کاری کنم. خوب شد عقلتون

رسید این پیشنهاد رو بدین وگرنه الان باید مرجان جون رو تحمل می کردین چون خودتونم به تنهایی جربزه کم کردن شرش رو

اصلا ندارین.

خوردی آقا یزدان؟ از در بیمارستان تو میرن

مرد در حالیکه با عصبانیت فریاد میزنه در حال قدم رو رفتن توی سالن پذیرشه

- آقا چیه بیمارستان رو رو سرتون گذاشتین؟ صداتون رو بیارین پایین.

- خانوم اینم بیمارستانه؟ زخم داره می میره اونوقت یه دکترم پیدا نمی شه بیاد به دادم برسه. زخم داره می میره، بچه ام داره می

میره اونوقت یک کلمه دکتر نیومدن هنوز...

مسئول پذیرش آروم کنار گوش رها میگه:

- وای دکتر شایگان خوب شد رسیدی کشت ما رو. زن حامله رو زیر مشت و لگد گرفته حالا آورده اینجا سر ما داد و هوارش رو

راه انداخته.

- آقا ایشون دکتر زنان هستن. شما بفرمایید الان تشریف می آرن.

زن در حالیکه از درد داره به خودش می پیچه:

- آی دارم میمیرم خانوم دکتر. به دادم برسین. بچه ام. و ناگهان می زنه زیر گریه. دکتر بچه ام. این یکی دیگه نمی خوام بمیره.

تو رو خدا دکتر.

زن ناگهان با نگاه مثل ببر زخمی شوهرش مواجه میشه و از ترس ناگهان ساکت میشه.

در حال معاینه زن با عصبانیت به مرد نگاه میکنه و رو به زن:

- چند ماهته؟

- ۷ ماه. دکتر بچه ام خوبه؟ تو رو خدا زنده نگهش دارین دکتر. بی صدا اشک می ریزه.

- چه اتفاقی افتاده؟

رو به مرد با تغییر نگاه میکنه و باز به زن میگه:

- مگه نمی دونی ماههای آخر خیلی باید مراقب خودت و بچه ات باشی؟ چرا همه جات قرمزه؟ این کبودی ها چیه؟

زن با ترس و لکنت:

- خانوم دکتر خوردم زمین.از.. از پله افتادم ... بعد خوردم به یه جا... نمیدونم ... نمیدونم ... تو رو خدا بچه ام زنده ست؟ یه کاری

کنین... دوباره گریه سر میده.

- آروم باش استرس و ناراحتی برات خوب نیست. برا بچه هم. خوشبختانه ضربه خیلی اذیت نکرده بچه رو ولی باید امشب رو

مهمون ما باشی. فردا دوباره سونوگرافی میکنیم ببینیم خطر کاملا رفع شده یا نه.

بچه چندمته؟

اول. یه لبخند خسته مبزنه و سکوت میکنه.

- قبلا سقط کردی؟

- خانوم به شما چه ربطی داره شما وظیفه ات معاینه زنم بود که کردی دیگه به قبل و بعد چیکار داری؟

- زنت حال اصلا مناسبی نداره. به خاطر سقط قبلیش باید استراحت مطلق می بوده. چطور این رو نفهمیدی؟ میخوای این یکی رو

هم بکشی؟

با عصبانیت و صدای بلند:

- حواست رو جمع کن ها خانوم دکتر. ما هیچی نمیگیم احترام نگه داشتیم.

- (یه پوزخند): احترام من خیلی واجب نیست. احترام زنت رو نگه دار. حالام برو این دارو ها رو بگیر و فرم بستری رو پر کن.

زنت فعلا اینجا بستری می مونه. در ضمن اگه میخوای کسی شب پیشش بمونه یه خانوم رو بیار چون بخش زنان همراه مرد نمی

پذیره.

عزیزم باز بهت سر می زرم. استرس برای جفتون سمه. به هیچی فکر نکن و فقط استراحت کن.

- ممنون خانوم دکتر. خدا هیچوقت گرفتارتون نکنه....

- مرتیکه عوضی. یه بار همین بلاها رو سر زن بیچاره آورده بوده. یه بار بچه اش سقط شده بوده باز توبه نکرده.

- ای وای راست میگین خانوم دکتر؟ یعنی... وای

- تمام تن و بدن زن بیچاره کبود بود. بدبخت از ترس مرتیکه وایساده خوردم زمین. آخ که دلم میخواست می زدم مرتیکه رو

لهش می کردم. یعنی واقعا به اینا هم میگن مرد؟

درد تو تمام تنش می پیچه. انگار هوا تموم شده. دستش رو رو قفسه سینه اش میگذاره و آروم ماساژش میده تا این درد زودتر

تموم شه. وای کاش غسل امشب بیمارستان بود. رها آروم باش. آروم. نباید عصبی میشدی. اه. دکترا هزار بار گفته غضبانیت سم

برات. آی ... تو رو خدا آروم شو.

- خانوم دکتر ... خانوم دکتر چی شده؟ وای خویین؟ چرا رنگتون انقد پریده. وای به کی بگم؟ وای نکنه باز قلبتونه؟ ای داد

- (با بی حالی): سرم رفت عوض وای وای از کیفم قرصامو بیار.... د چرا وایسادی؟ برو دیگه.

وای یاشا پس کی میای. این دردا آخرش از پا میندازه منو ها. یاشا...

- (با عصبانیت و نگرانی): چی شده؟ حالت چطوره؟ چه بلایی سر خودت آوردی آخه؟ آخرش خودتو به کشتن میدی. یعنی اون

مرتیکه انقدر مهمه؟ پاشو بیینم. پاشو بریم دفتر من بیینم چته...

دست رها رو می گیره و آروم از صندلی بلند میکنه.

با عصبانیت به خانوم حکیمی مسؤل بخش نگاه میکنه:

- تو از کجا سر و کله ات پیدا شد باز. اه خلاصی ندارم از دست تو. دستم رو ول کن. من که چیزیم نیست. یه کم عصبانی شدم فقط

این خانوم حکیمی باز از کاه کوه ساخت.

- نه به خدا دکتر نیکنام. به خدا حالشون خیلی بد شد یهو. آخه خیلی عصبانی بودن. نمی دونم ولی فکر کنم به خاطر همین

حالشون یهو اینجوری شد.

- آخه چی شد که عصبانی شدی؟ آخه اصلا یهو چرا به این روز افتادی؟ پاشو پاشو بریم یه چکاپت کنم....

- وای ولم کن. میگم هیچیم نیست....

- از رنگ و روت معلومه. دختر رنگت مثل گچ دیوار شده. هنوز داری به خودت می پیچی. داری نفس نفس میزنی، رو پات بند

نیستی اونوقت میگی هیچیت نیست؟ اصلا برای چی عصبانی شدی؟ اصلا تو که همیشه عصبانی هستی پس این چه جور عصبانیتی

بوده که به این روز انداخته تو رو؟

- از دست همجنس های جنابعالی. حالا به سلامت تا آتیشش سر تو خالی نشده.

دستش رو از دست یردان بیرون میکشه و بلند میشه که از بیحالی دوباره میشینه. با عصبانیت دوباره دستش رو می گیره و در

حالیکه تقریبا تمام وزن رها روش افتاده اون رو به سمت آسانسور می بره.

وای چقدر سبکه و چقدر آروم. انگار نه انگار که این همون رهای بد اخمه که همیشه سر جنگ داره. باورم نمیشه این آدم می تونه

گاهی انقدر آرامش بده به کسی. ولی نه اصلا نمی تونم این رها رو ببینم. رها یعنی یه نفس داد، دعوا، لجبازی. این سکوتش آزارم

میده. چقدر خسته ست. رها بیشتر بهش تکیه میده.

رها تو چه فکری؟ داری از درد یکی دیگه از پا می افتی؟ رها چرا خودخواه نیستی یه کم؟ چرا خودت رو دوست نداری؟ رها

سنگینی تمام غم هات رو رو من بنداز. من دردای آدمای زیادی رو شونه هام گذاشته شده اما من ضربه نمی بینم. من محکم. تو

که توان نداری نباید انقدر خودت رو درگیر کنی. رها غیر قابل تحملی. نمی تونم بفهممت. وای. خوشحالم که تو زندگیم هیچکس

رو را ندادم تا امروز به درد این دختره دچار باشم. عشق!!!! هه دیوانه اند این رها ها هم.

وای چه آرامشی رها. چه قدرتی. رها چه حسی داری؟ لذت می بری از اینهمه نزدیکی. رها بوش بهت آرامش داده نه؟ نه نه اون

فقط گاهی خیلی مهربون میشه. گاهی یادم می ره کیه. حس میکنم تو بقل یاشا هستم. حس میکنم این یاشا ست که با اینهمه

نگرانی نگهم داشته، داره حمایت میکنه. بسه رها. بازم یاشا یاشا. اما تا کی؟ هه. این حقش نیستا. این یزدانه که الان به دادت

رسیده، نگرانته. مثل یه کوه وایساده تا تو تمام سنگینیت رو روش بندازی. سنگینی خودت، دردات، غمات، تنهای هات. بی انصاف

نباش.

- رها دکمه های روپوشت رو باز کن تا من دستگاه رو آماده کنم یه نوار قلب باید ازت بگیرم.

با صدایی که سعی میکرد قدرت توش موج بزنه:

- گفتم که من حالم خوبه. هیچ مشکلی هم ندارم. ولم کن. کلی کار و زندگی دارم، مریض دارم، باید تو بخش باشم. اه.

در حالیکه به زور روی تخت می خوابوتنش شروع میکنه به باز کردن دکمه ها و گوشی رو به گوشش می زنه:

- رها نفس عمیق بکش.

- برو بابا دلت خوشه. ولم کن.

با عصبانیت و فشاری که به بازوی رها میاره اون رو دوباره میشونه رو تخت:

اگه میخوای ولت کنم کارایی که می گم رو انجام بده تا زودتر چکاپت تموم شه و ولت کنم. نفس عمیق بکش.... آفرین. یه بار

دیگه...

گوشی رو روی سینه اش جابه جا میکنه:

- دوباره... عمیق تر نفس بکش.

وای خدایا من چم شده؟ چرا دارم جوش میارم؟ با هر تماس دستش با بدنم انگار دلم هری می ریزه. نگاه کن چه اخماشم تو هم

کرده. چه ادوکلن خوش بویی. بوی یاشا رو میده.

- پشت کن رها خانوم.... حالا دوباره نفس بکش... آفرین دختر خوب...

دست رها رو تو دستش می گیره و نبضش رو چک میکنه:

- رها چرا انقدر تکون میخوری. دو دقیقه آروم بگیر. اه. چرا مثل بچه ها رفتار میکنی؟

چون دارم گر می گیرم. وای من چه مرگم شده؟ دستت رو بردار. داره می سوزه دستم. وای رها چت شده؟ مگه دفعه اولته یه

دکتر نبضت رو می گیره؟ تکون نخور رها. هه چیه رها؟ این گر گرفتن ها بی دلیل نیست. داری می سوزی چون یزدان مته همه

دکتر نیست. چون اون یه مرد جوونه. چون بهت حس مهم بودن برا یه مرد رو میده. چون دستاتو که می گیره بهت گرما میده.

زندگی کردن رو یادت میندازه. اونم با تمام لذت هاش. گرمای دستاش. یاد دوباره هم می شه از نو شروع کرد. از نو عاشق شد.

ولم کن باز تو چرت و پرت گفتی؟ من فقط عاشق یاشا هستم. فقط چون حالم خوش نیست اینجور کلافه شدم.... رها خانوم

داشتیم؟ به منم دروغ؟

- بسه ولم کن.

- چی میگی رها؟ تو چرا یهو چرت و پرت میگی؟ باز تو این دنیا نبودی؟

- نخیرم. منظورم دقیقا با تو بود که ولم کنی برم چون من هیچیم نیست.

- (با خنده و تمسخر): تو که راست میگی ولی رها خانوم من اونور داشتم دستگاه رو میاوردم نزدیکت. من اصلا پیش تو نبودم و

در نتیجه نچسبیده بودمت هم. حالا بخواب نوار رو بگیرم.

و شروع کرد به زدن ژل مخصوص و وصل کردن گیره ها به دستها و پاهای رها.

رها خانوم ببخشید لطفا بلوزت رو بزن بالا این دو تا سیم رو هم وصل کنم.

رها در حالیکه از شرم سرخ شده بلوزش رو یک مقدار بالا میگیره و یزدان که خجالت رو تو صورت و رنگ قرمز شده رها و

لرزش دستاش می بینه بی هیچ حرفی بلوز رو از دست رها می گیره و آن رو به قسمت بالای لباسش گیر میده و سیم ها رو وصل

میکنه. صدای نفس نفس زدن های رها با هر تماس دست یزدان بیشتر و بلندتر میشه.

یزدان در حالیکه تو تمام این مدت از خجالت رها خودش هم تا حدودی کنترل خودش رو از دست داده با یه نفس عمیق

آرامشش رو دوباره به دست میاره و آرام بلوز رها رو به حالت اولش بر میگرددونه و پشت به رها رو به دستگاه می ایسته و منتظر

تا نوار رو بگیره و در همون حالت با صدای آرومی:

- رها آرام باش. چند تا نفس عمیق بکش تا آرامشت برگرده میخوام نوار بگیرم. هیجان روی ضربانت و نوار تاثیر میذاره. آرام

باش و به هیچی فکر نکن. من یه دکترم و تو هم الان مریض منی پس دلیلی برا خجالت وجود نداره. آرام باش. زود بر می گردم.

و از در بیرون می ره. انگار اینکار رو میکنه تا دوباره آرامش رو به رها بر گردونه.

بعد از حدود ده دقیقه پرستار بخش وارد اتاق میشه و یه نوار میگیره و با نوار بیرون میره.

- چه عجب تشریف آوردین. مسخره. یه ربه رفتی انگار نه انگار من اینجام. بیا این دم و دستگات رو جمع کن برم دنبال کار و

زندگیم.

- (متفکر و سر به زیر): بیا این قرص رو بخور یه کم بگذره یه نوار دیگه ازت بگیرم تا بعد بری به کارت برسی.

- وای ولم کن تو هم. جو دکتری گرفتتت ها. بابا من هیچیم نیست. یه کم عصبانی شده بودم که الان دیگه خوب شده. پس بی



خیال بابا.

- رها قرصایی که می خوری همین هاست که دست خانوم حکیمی بود؟

- آره چطور آقای دکتر؟ بعد به مسخره می خنده.

با جدیت و همینطور که فکرش مشغول چیزیه و داره روی سر برگش چیزی می نویسه:

- رها قرصات رو عوض کردم. درد هم داری؟ نفس نفس زدن چطور؟

- اوه نه بابا آقای دکتر خیلی جدی گرفتن. کوتا بیا بابا دکتر نیکنام. بیا بند و بساطت رو جم کن پاشیم بریم پی کارمون.

- (با عصبانیت): رها سعی کن شوخی جدی رو بفهمی. وقتی دارم جدی حرف می زنم لودگی رو بذار کنار. پرسیدم تو قفسه سینت

درد داری؟ البته از نوار مشخصه یه چیزایی ولی میزانش رو میخوام بدونم و اینکه تنگی نفس چطور؟

- وای. نخیر درد ندارم و دفعه اولم بود.

- (با عصبانیت): هزار بار بهت گفتم از دروغ متنفرم. پس راست بگو. بعدم من کور نیستم و محض اطلاعات متخصص قلب پس

خیلی هم از اوضات بی خبر نیستم. حالا عین آدم جواب بده

- خوب درد دارم ولی فقط گاهی وقتا.

- چه وقتایی؟

- وقتایی که خیلی عصبانی میشم یا خیلی خسته می شم و فعالیت زیاد باشه. یا وقتی کم خوابی داشته باشم یا وقتایی که مریض

باشم.

- نفس نفس زدن چطور؟

- خوب بیشتر وقتایی که خیلی گریه کرده باشم یا داد و هوار کرده باشم یا وقتی حمام خیلی بخار کرده باشه. اما به خدا خیلی

وقت بود اینجوری نشده بودم.

- رها قلبت ضعیف تر شده و ضربانش کند تر. باید یه آزمایش خون هم ازت بگیرم. احتمال میدم مشکل کم خونی هم داشته

باشی. یه نوار دیگه از رها می گیره و دوباره همه چیز رو چک می کنه و از اتاق بیرون میره.

وای رها بدبخت شدم که. نکنه الان میخواد خونم بگیره ازم. وای من از سوزن می ترسم. خدایا کمک کن یادش بره. ای خدا. اگه

یادش بره به آیت الکرسی می خونم با ۵۰ تا صلوات. نه نه اصلا ۱۰۰ تا صلوات. ای خدا آبروم می ره اگه بفهمه می ترسم. وای همین جوریش دائم برام دست گرفته. خوب اصلا میگم خودم بعدا میگیرم. اصلا میگم رفتم پایین میدم یکی بگیره. آره اینجوری بهتره. بعدم یادش میره. آره...آره. همین کارو می کنم.

یزدان وارد میشه و شروع به جدا کردن سیم ها میکنه. اینبار با آرامش بیشتری بدون کمک خواستن از رها بلوز رو بالا می بره و آروم سیم ها رو جدا و با یه پنبه ژل های دارویی رو از روی پوست رها پاک می کنه.

رها که دوباره از گرما گر گرفته سرش رو پایین میگیره و بی صدا به به دستای یزدان نگاه میکنه.

- خوب رها آستینت رو بالا بزن پیام ازت خون بگیرم.

رها زود باش حرف بزن. چرا لال شدی. اگه الان صدات در نیاد بدبختی. وای رها مردی؟ خبرت الان وقته خجالت نیست حرف بزن.

- نه نه لازم نیست. میرم پایین یکی می گیره برام . شما هم از کارتون افتادین. بعد از تخت بلند میشه و با اجازه ای میگه و به طرف در میره.

- رها چرا ادا در میاری. من کارم همینه از کارم افتادم یعنی چی؟ گجی ها. سرنگ رو از بسته باز میکنه و با یه پنبه سمت رها میره.

- گفتم که خودم پایین میگیرم. و به حالت دو از در بیرون می ره و با خودش زمزمه میکنه: وای رها نزدیک بودا.

.

.

.

ساعت ۶ صبح رو نشون میده که رها یزدان رو مقابلش مبینه.

- سلام خانوم شایگان. رفتم آزمایشگاه به هوا آزمایشتون ولی دکتر کیوان گفتن نرفتین و با یه نگاه پر از سوال ادامه میده: مثل

اینکه متوجه نشدین من جواب آزمایش رو لازم دارم. شوخی گرفتین؟

- نه نه به خدا اصلا فراموش کردم. حالا چه عجله ایه. میرم بعدا. و قدم زنان دور میشه از یزدان.

با به قدم بلندتر مسیر رو طی میکنه و دست رها رو می گیره و با عصبانیت:

- مگه من شوخی دارم باهات؟ راه بیفت خودم می گیرم. می ترسم دوباره یادت بره .

- وای گفتم که خودم میرم بعدا.

- بعدنی در کار نیست. شیفتت هم تموم شده دیگه. راه بیفت .

دست رها رو می کشه و دنبال خودش می بره:

- رها چرا اینجوری را میای؟ عین آدم بیا. خودتو نکش. ا... ..

وای باز اومد. اصلا من نمی دونم چرا این سرنگ رو می بینم قلبم تو دهنم میاد. ای خدا خوب اصلا ۲۰ تا آیت الکرسی بابا. اه

- وا رها چرا چشمتو بستی؟ خوابت میاد؟

- (با دستپاچگی): آره آره. خیلی خسته ام. بذا یه موقع دیگه. بیا بریم خونه.

- (با عصبانیت): خوب خبر من عوض اینکه چشمت رو ببندی دو دقیقه اون آستینو بزن بالا خون رو بگیرم بریم.

خودش آستین رو میخواد بکشه بالا:

- وا رها چرا آستینت رو چسبیدی. ول کن کارمو بکنم. بازیت گرفته؟

- اه چرا گیر میدی خوب. اصلا نمی خوام آزمایش بدم. تو رو سننه.

- بشین سر جات عین آدم. داری اون رومو بالا میاری.

- آستین رو از دست رها میکشه بیرون و بالا می زنه:

- رها چرا چشمتو بستی؟ این چه قیافه ایه؟ چرا میلرزی؟

بعد ناگهان می ایسته و زل میزنه تو چشمای رها و درحالیکه یه لبخند روی لبش میاد:

- نه رها... نگو که از خون دادن می ترسی!!! رها این که ترس نداره. دستتو بده من.

- نه... (با بغض) : من از سرنگ می ترسم. تو رو خدا بی خیال شو

- (با خنده): رها بچه شدی؟ سرنگ که ترس نداره. قول میدم خیلی دردت نیاد. حالا آروم بشین دستتم تکون نده. زودی تموم

میشه.

- تو رو خدا یزدان. چون هر کی دوست داری. و دستش رو سعی میکنه بیرون بیاره.

دستش رو آرام نوازش میکنه:

- رها عزیزم سرنگ ترس نداره. تو مثلا به دکتری خودت. نترس. قول میدم اصلا درد نداشته باشه عزیزم. حالا آرام باش تا کارم

رو بکنم. رها انقدر تقلا نکن. نمی خوای بگم یکی بیاد دستت رو بگیره که؟ اونوقت من جای تو خجالت میگشتم. دیگه خود دانی. یا

آروم بشین یا یکی رو صدا کنم.

- باشه ولی قول بده دردم نیاری. زود باش.

- چشم رها خانوم گل.

بین چه میلرزه. یعنی این دیگه آخرشه. به پزشک خودش از سرنگ بترسه. با به لبخند با پنبه دستش رو ضد عفونی میکنه:

- رها دست منو محکم بگیر تا نترسی. آرام باش کوچولو. (با خنده): جایزه به لواشک دیگه به لواشکات اضافه شد...

- آئی یزدان آ...

فشار دستاش به دستای یزدان هر لحظه زیادتر میشد و دندوناش محکم تر روی هم فشار میاورد.

- رها انقدر دندوناتو فشار نده. آ تموم شد. اوه اشکاشو ببین.

پنبه رو روی جای سوزن فشار میده و با دست اشکای رها رو پاک میکنه:

- رها تموم شد.

سر رها رو تو دستاش میگیره و سعی میکنه آرامش کنه. دوباره به نفس نفس افتاده. وای این دختر واقعا بچه ست. به کوچولوی

لوس که گاهی دل آدمو میلرزونه. آرام زیر گوش رها:

- رها ببخشید اگه خیلی دردت اومد و اذیتت کردم ولی مجبور بودم. (به لبخند)

وای کاش این دستا، این گرما مال یاشا بود الان. دلم میخواد تا ته دنیا به همین حال بمونم. چقدر اینجوری درد رو کمتر حس

میکنه آدم. هه رها ذوق مرگ نشو حالا. دستش رو ول کن دو ساعته مته دخیل چسبیدی. وا از تو بقلش بیا بیرون. سو استفاده چی.

این یاشا نیست ها. این یزدانه. گفتم بگم که به وقت باز با یاشا جونت اشتباه نگیریش. آرام از بقل یزدان خودش رو بیرون می

کشه و دست یزدان رو ول میکنه.

یزدان میره بیرون و با یه آب قند بر میگردد تو و با خنده:

- نگا رنگ و روش کن. رها عمرا فکر نمی کردم انقدر ترسو باشی. با اون شاخ و شونه کشیدنات و جنجالات این ترسه واقعا خنده

داره. بیا بیا اینو بخور تا پس نیفتادی بریم..

- رها دیشب خیلی به خودت فشار آوردی. رفتی خونه یه چیزی بخور و بخواب. در ضمن فعلا مسکن خوردن رو تعطیل کن. باعث

شده درد هم که داری خیلی وقتا نفهمی و این اوضاع رو پیچیده میکنه. باید تحت نظر باشی و دقیق بدونیم فاصله این دردها

چقدره. شاید مجبور باشی خیلی زود عمل کنی.

- (با عصبانیت): چون به زور معاینه ام کردی امروز و پدرم رو درآوردی دلیل نمی شه توهم برت داره که من میذارم عملم کنی.

من اصلا تو رو قبول ندارم خوش خیال. هه.

- (با آرامش): منم نگفتم من عملت کنم. گفتم عمل کنی حالا تو فکرته من عملت کنم بحث دیگه ایه.

- هه. تو خواب ببینی. فقط یاشا. همین. پس تمو

با عصبانیت بین حرف رها می پره:

- خستم کردی. یاشا یاشا یاشا. دو هفته قرصایی که بهت دادم رو میخوری و مسکن هم استفاده نمیکنی و مرتب چکاپ میشی، اگه

تشخیص بدم باید خیلی زود عمل بشی برام فرقی نمی کنه جنابعالی بخوای یا نه. شده مثل امروز خرکشت کنم می برمت برای

عمل.

- عمرا

هر دو تو فکر می رن و عصبانی تا رسیدن و پیاده شدن رها تو سکوت کامل.

- (با لبخند) راستی لواشکات طلبت. پنج شنبه میریم فرحزاد طلبت رو صاف می کنم. مراقب خودت باش و قولات یادت نره.

مرسی

- سلام عسل کجایی؟ بیا یه سر خونه ما

- علیک سلام رها خانوم. بابا کم پیدا شدین. دیگه حالی از ما نمی پرسین. ببینم نکنه خبراییه؟ (با خنده)، بابا تبریک.

- عسل حال و حوصله شوخی ندارم. همین الان بیا اینجا.

- رها دیوونه شدی؟ من الان بیمارستانم. مگه الکیه که هر موقع عشقم کشید پاشم. باید تا ۵ صبر کنی. حالا چی شده مگه؟

- عسل از اون روز که تو بیمارستان حالم بد شد خیلی فکر کردم. دیگه نمی تونم منتظر یاشا بشینم که حالا کی میخواد بیاد.

- به به پس بالاخره سر عقل اومدی. بابا از اولم دیوونگی بود کارت. وقتی یکی رفت دیگه یعنی رفت. بی خیال. یه وقت غصه

نخوری ها. بین یزدان خیلی مرد خویبه. می بینی که چقدر نگرانته. به خدا من مطمئنم ازت خوشش میاد وگرنه دلیلی نداشت

انقدر خودشو درگیر تو و مریضیت کنه یا نگرانت باشه. به خدا باورت نمی شه دم به دقیقه داره سفارشت رو به من میکنه. به

مسئولای بخش سپرده گوشه انگشتت هم خون اومد بهش خبر بدن. دیگه چی میخوای بابا؟

- به به پس همه دوستان رو برا راپورت گیری جمع کرده. هه. خیلی زحمت میکشه. عسل جون منظور من رو درست نفهمیدی ولی

بدم نشد ها، لااقل فهمیدم چطوریه که آب خوردن منم آقا خبر دارن. دیگه پاشو زیادی دراز کرده از گلیمش.

- رها این چه طرز حرف زدنه؟ بده یکی نگرانته؟ اون عوضی که راشو کشیده رفته یه خبر هم ازت نمی گیره که مردی یا زنده.

اونوقت اینه جواب محبت های این بیچاره؟ خیلی قدر نشناسی.

- عسل با من بحث نکن. کارت تموم شد بیا اینجا باید باهات حرف بزنم. راستی به اون رضا جونتم اگه کار نداشت بگو شام بیاد

اینجا.

- نه عزیزم. رضا این چند وقت خیلی گرفتاره. دارن مطبش رو رنگ میکنند. دیگه وقتی میرسه انقدر خسته ست که نای تکون

خوردن نداره. بمونه یه موقع تعطیلی چیزی.

- باشه پس عصر زود بیا. بای.

\*\*\*\*\*

- سلام عسلی. خوبی؟ چه عجب بالاخره اومدی. بیا بریم بالا. زهرا جون ۲ دو تا نسکافه با کیک بیار برامون.

دست عسل رو می کشه و به سمت پله ها میرن

- ای بابا رها دستمو ول کن. بابا بذار این روپوش روسری رو درارم. ای بابا.

- عسل دیگه نمی تونم منتظر یاشا بمونم. می خوام امشب خودم زنگ بزنم بهش و همه چیز رو بگم. میخوام بهش بگم من

دوستش دارم. می خوام بگم باید برگ...

عسل ناگهانی سرش رو بر میگرددونه و با تعجب خیلی زیاد و نوعی سرزنش تو نگاش به رها زل می زنه:

- تو میخوای چه غلطی کنی؟ سه روزه خبرت نشستنی فکر کردی که به این نتیجه برسی؟ تو ... تو یعنی واقعا خری یا خودتو به خیریت زدی؟

- (با عصبانیت): حرف دهنتم رو بفهم. مگه جرمه؟ همیشه که نباید پسرا به دخترا بگن دوسشون دارن. یه بارم عکس بشه. آیه خدا که غلط نمی شه.

- رها من اصلا منظورم این نیست. رها چرا نمی فهمی تو با این کار فقط خودت رو کوچیک کردی. اون با یه زن دیگه داره زندگی می کنه. رها این یعنی خوب بد اونو انتخاب کرده. حالا به هر دلیلی. میخواد تنهایی باشه میخواد دوست داشتن باشه یا هر چیز دیگه ای. رها تو با این کار خودت رو کوچیک کردی. هیچ فکر کردی اگه یهو برگرده تو روت بگه یاسمین رو دوست داره و اینکه بیخود اینهمه سال تو فکرش بودی چی میشه؟ یه لحظه به این موضوع فکر کن بعد اگه بازم خواستی زنگ بزنی، بزنی. معلومه که می زنی. من مطمئنم یا شا هم منو میخواد. باید زنگ بزنی.

- فقط رها میخوام ازت خواهش کنم یه هفته دیگه ام بهش فکر کن. تو که اینهمه صبر کردی پس این چند روزم بیشتر فکر کن. بهم قول میدی؟

راس میگه. من که اینهمه صبر کردم تا یکشنبه هم صبر میکنم. اصلا خدا رو چه دیدی شاید روز تعطیلی خودش زنگ زد. آره. بعد رو به عسل:  
- باشه باشه.

- راستی دکتر نیکنام چطورره؟ میونه تون با هم خوبه؟(لبخند)

- (با پوزخند): هه. عالی. حرف نداره. وای عسل دوشنبه شب دعوامون شد حسابی. یعنی برای اولین بار آنچنان ازت ترسیدم که فقط لال شدم. به قرآن گفتم الانه که بیاد یکی بخوابونه زیر گوشم.

- (با خنده): باز چه گندی زدی؟ رها خیلی صبر و حوصله و پشتکار داره این بنی بشر وگرنه مگه میشه تو رو تحمل کرد. خوب می فرمودین...

- هیچی بابا سرم درد میکرد افتضاح. دیدم ساعت تازه ۲.۵ شده. گفتم حالا این از کجا میخواد بفهمه من مسکن خوردم. یه دونه ام

که کاری نمی‌کنه. خلاصه پا شدم رفتم به قرص و یه لیوان آب برداشتم از دفتر دکتر قاسمی و اومدم بیرون. از شانسم پیجم کردن که مریض اورژانسی دارم. خلاصه قرص تو یه دستم لیوان اون دستم دوییدم که سریع برم ببینم چی شده. آقا برانکه مثلا دو دقیقه زودتر برسم سه پله یکی بالا می رفتم پله ها رو که انقد دست و پا چلفتی ام که یهو نفهمیدم چی شد سر پله آخر با سر جات خالی خوردم زمین و لیوان و قرص و همه چی ریخت پایین. با یه داد اساسی سرم رو گرفتم بالا که گفتم حتما زدم یکی رو ناقص کردم که دیدم این دکتر جون انگار مو هاش رو آتیش زده باشن بالا سرمه. دعوا که تو مگه بچه ای که این اداها رو در میاری چرا عین آدم راه نمیری. خلاصه دیدم اوضاع پس بدو گفتم مریض دارم و د فرار. مریضه هم هیچیش نبود جز یه درد جزئی که فکر کرده بود درد زایمان. خلاصه سرم که خلوت شد یهو یاد قرصه افتادم. آخ با چه حولی دوییدم که تا این شمر ذوالجوشن چشمش ندیده برم برش دارم که جات خالی دیدم یه شمر با اخمای تو هم رفته و سگ جلوم وایساد که دنبال این داری میدویی؟ هیچی دیگه قرص رو دیده و ورداشته بود. ببین میگن شانس گند همین رو می گن. خلاصه اومدم یه چاخان سر هم کنم گفتم من که برای خودم نمی خواستم برا یکی از همکارا میخواستم. با چشماش کورم کرد با عصبانیت دستم رو گرفت، کف دستم رو باز کرد و ۲ تا قرص رو محکم کوبید تو دستم و وایساد بخور. یکی کم بود دو تا برات آوردم. منم کم نیاوردم گفتم من که گفتم برا خودم نمی خواستم که یهو داد زد سه دروغ. حیف من که به قولت اعتماد کردم. بخور جلو روی خودم بخور. نمیخواه پشتم بخوری. من برا خودم نگفتم نخوری برا من ضرر نداره برا تو سمه. اما حالا که دوست داری بخور. من بعد روزی ۴ تا بخور.

وای عسل به قرآن سخته رو زدم. بعدم وایساد چرا معطلی بخورش. مگه سرت درد نمی کرد. اومدم مثلا آرومش کنم گفتم نه خوب میشه خودش اما بدتر عصبانی شد و بهم پوزخند زد و گذاشت رفت. از اون روز تا حالام نه باهام حرف می زنه نه جواب سلامم رو میده. وای عسل اینجوریش دیگه واقعا غیر قابل تحمله. بدیشم به اینه که هی این چند روز چشم تو چشم هم می شیم هر جا میرم سر و کله اونم پیدا میشه. دیگه کلافه شدم. این مرجانم که بل گرفته حسابی. چپ میره راست میاد میگه من که گفته بودم بهت. یعنی این دیگه از یزدان هم بدتر رو اعصاب من راه رفته این چند روز. حالا چیکار کنم؟ فکر کنم با این حساب فرحزاد پنجشنبه هم کنسل شد.

- هه (با خنده): لواشکا هم پر رها جون. رها یزدان منتظره بری ازش عذرخواهی کنی. قبول کن کارت خیلی اشتباه بوده. اون بهت اعتماد کرده بود. تازه اونم فقط به خاطر خودت و سلامتی خودت. قطعاً خیلی ناراحت شده و بهش فشار اومده. وگرنه نیکنام آدمی



نیست که چیزی رو به دل بگیره یا بخواد اینجوری تلافی کنه یا سر سنگینی. تنها راهش اینه که بری ازش عذر خواهی کنی و ازش خواهش کنی که یه بار دیگه بهت اعتماد کنه. و قطعاً این بار کارت سخت تره. اما باید این کار رو بکنی.

- وای ولم کن عسل. همین یک کارم مونده برم از اون عذر خواهی کنم که آقا تو رو قرآن آشتی کن و منو ببخش. می خوام یه غلط کردم بگم. برو بابا. بهتر. لاف صداشو نمی شنوم. جهنم. بذار انقدر قیافه بگیره و اخم و تخم کنه تا جونش دراد.

- رها کارت غلط بوده پس اگه شهامت داشته باشی میری عذر خواهی میکنی. و بدون این کوچیک شدن نیست. اتفاقاً نشون دادی انقدر بزرگی که اگه اشتباه کنی پاش می ایستی و حتی لازم باشه عذر خواهی هم میکنی. دوستی ارزشش خیلی بالاتر از این حرفاست. رها ممکنه تو به خودت نخوای راست بگی ولی من باهات تعارف ندارم. پس بدون رها حتی دلت برا صداشم تنگ می شه. باور کن.

- واه واه. مگه تحفه ست. چه حرفا میزنی ها.

- نه رها تحفه نیست. فقط تو این مدت بهش عادت کردی. به همه اون اخلاقای حتی گندش. بعد از اونهمه تو تنهایی هات دست و پا زدن یکی اومد تو زندگیت که حتی با جنگ و دعوهاش یه کم تنهایی هات رو پر کرد. بهت این فرصت رو داد که درداتو باهات قسمت کنی وقتی دلت پره یه بهانه ای برا داد کشیدن سر اون و خالی کردن خودت پیدا کنی. اصلاً اون باشه که بتونی صداتو فریاد تو بریزی بیرون. که خفه نشی. رها یه دختر فقط برای لذت بردن یا با یه پسر گشتن یا حتی عاشق شدن یا تحفه بودن نبوده یه مرد دنبالش نیست. گاهی دنبال یه تکیه گاهه. حتی برا چند دقیقه. یه تکیه گاه که حس کنه از خودش قدرت بیشتری داره. این قدرت میتونه مثل تو همین حس باشه که تو وجودت ترس رو بیاره. باعث شه هر کاری که میخوای بکنی اون و عکس العملش یه لحظه تو ذهنت بیاد. مطمئنم وقتی یه کاری میخوای بکنی ناخودآگاه حضورش رو حس می کنی و اون نگاه هاش رو. اگه نگاهش تو لحظه تاییدت کنه با یه اطمینان و دلگرمی بیشتری اون کار رو انجام میدی. داد و دعوهاش به فرصتته برا خالی شدن تو از اینهمه فریاد تو وجودت. پس آسون این صدا رو اون نگاههای همراه با اعتماد و پشت گرمیش رو از خودت نگیر.

رها آرام باش. چرا دست و پاتو گم کردی؟ میخوای بری یه ببخشد بگی و بیای بیرون. وای نه من بمیرم هم ازش عذر خواهی نمی کنم. خوب نکن. اونم باهات حرف نمی زنه هر بارم دیدت اخماشو میکنه تو هم و راهش رو می کشه میره. اصلاً چه اهمیتی داره. تو هم که از خداتنه. خوب پس چرا معطلی؟ بگو گور خودش و راحت رو بکش برگرد سر کارت دیگه. اه تو چرا همش

میخواهی با من لج کنی؟ آخه احساس عذاب وجدان میکنم اینجوری. عادت ندارم بهم بی محلی کنه. وای انگار ۶ روزه لالمونی گرفته. کلافه شدم. اه. با پاهایی سست به سمت اتاق یزدان حرکت میکنه و چند ضربه به در می زنه

- بفرمایید

رها چرا عین دو ساله ها دست و پات رو گم کردی؟ لال شدی؟ یه چیزی بگو. رها مردی؟

از صدای قدم ها می تونم حس کنم که تویی رها. رها خانوم بد کردی. ازت انتظار نداشتم. با خشم و در حالیکه سرش هنوز پایین:

- کارتون رو بگیر دکتر شایگان.

- س... سلا...

- الو یاشا

کدوم گوری رها؟ مگه دستم بهت نرسه. ساعتت رو یه نگاه بنداز؟ ۱۲.۵ شبه. نفهم تو کدوم گوری که به دروغ به مامان بابات گفتی با منی؟ میدونی چند دفعه تا الان به من زنگ زدن که یاشا جان دیر وقته بیاین دیگه... جنابعالی هم که انگار اون تلفن صاحب مرده نمایشی ست. نگاه کن چند تا میس کال داری. خوشگذرونی و ولگردی تموم شد یاد من افتادی که ماس مالی کنم و ببرمت خونت؟

(با گریه و اضطراب): یاشا، جون من دو دقیقه گوش کن. یاشا تو رو خدا همین الان بیا این آدرسی که میگم من می ترسم. تو کوچه

ام. تاریکه. تنهام. جون من زود بیا.

(رها رو گوشه خیابون مضطرب می بینه. سریع پیاده میشه و به جای هر سلام و حرفی یه سیلی میزنه تو گوش رها): این رو زدم تا

دیگه از این غلطا نکنی. حالا تا دومی رو نخوردی بگو کدوم گوری بودی و اینجا تو خیابون اونم این موقع شب چه غلطي میکنی؟

(ترس تمام وجودش رو گرفته. هیچوقت یاشا رو انقدر عصبانی ندیده بود در حالیکه کنترلی رو اشکاش و صدای لرزانش نداره):

م...ن ... مهمو... نی ... دوس...تم ... بود و

- چیه رها نیبیم به تته پته افتادی؟

یاشا غلط کردم . تو رو خدا داد نزن سرم...

یعنی اون مهمونی کوفتی انقدر ارزش داشت که به خاطرش همچین دروغی به مامان بابات بگی؟ که اینجور الان بخوای بلرزی؟

هان لعنتی؟ اشکاتو پاک کن و عین آدم بگو جریان چیه؟ زود باش

رها با ترس شروع میکنه تعریف کردن: دوست پسر مریم همکلاسیم مهمونی گرفته بود. مریم هم نمی خواست تنها بره. منم که اگه به مامان میگفتم می خوام برم مهمونی میخواست ته و توی ماجرا رو در بیاره و اگه میفهمید مختلطه هم که عمرا میگذاشت برم. منم وقتی دیدم بابا و مامان مطب هستن و ۱۰ ۱۱ زودتر بر نمی گردن زنگ زد مطب و به مامان گفتم با تو دارم می رم بیرون. به مریم هم گفتم ساعت ۱۰ خدافظی می کنیم که من قبل مامانم اینا برسم. ولی از شانس گند ما کمیته ریخت و با بدبختی تونستم فرار کنم و از اونجا دور شم که سر از اینجا در آوردم. یاشا تو رو خدا اینجوری نگام نکن. من رو ببخش. چون من به مامان هیچی نگو. تو رو خدا.

با داد رها واقعا که. عقده چهار تا پسر بچه ۱۶ ۱۷ ساله دیدن داشتی که همچین غلطی کردی؟ اگه گرفته بودنت چه ... ای میخواستی بخوری؟ تو فکر نکردی وقتی به من از همه جا بی خبر زنگ بزنی بگن دیگه دیره رها رو بیار خونه چی باید بگم؟ تو از اعتماد مامانت، بابات، من سو استفاده کردی. رها از تو انتظار نداشتی. متاسفم اما باید به مامانت راستش رو بگم.

با اضطراب و وحشتزده و صدای کمی بلند در حالیکه گوله گوله داره اشک می ریزه:

نه نه تو رو خدا... غلط کردم. دیگه قول میدم تکرار نشه. به جون خودم. اصلا به جون تو یاشا. خواهش میکنم... (حالا دیگه به نفس نفس افتاده)

از رو صندلی با عصبانیت بلند میشه و به سمت رها میاد و رها رو محکم تکون میده. انگار میخواد با این کار اون رو به حال برگردونه:

- تو چته باز؟ رها رها. چی میگی؟ یاشا کدومه؟ باز رفته به دنیای دیگه؟ من یزدانم. اینجام دفتر منه.

یه نفس بلند میکشه و با قدمای سنگین به سمت صندلیش بر میگردد.

وای رها چه موقع تو خواب و خیال رفتن بود باز. اه. اومدی خیر سرت درستش کنی مثلا؟ تو که گند زدی رفت پی کارش:

- من ... من هیچ جا... نرف...

- (با عصبانیت): ساکت شو رها. بشین و دو دقیقه ساکت شو. نمی خواد باز بیافی

- من یزدان من

- (با صدای بلند): گفتم ساکت شو تا عصبانی ترم نکردی.

یه سکوت چند دقیقه ای. حالا نفس هاش آروم تر شده. به خودش مسلط میشه و نگاهش رو بالا میگیره و نگاه یزدان رو می بینه که روش زوم شده. انگار تو نگاش یه دنیا سوال. انگار میخواد بهش بگه چرا کاری میکنی که بعد اینجور خودت و من رو عذاب بدی.

- یزدان من رو ببخش. من اشتباه کردم. من نباید زیر قلم می زدم. من اشتباهم رو قبول دارم و جبران می کنم. فقط خواهش

میکنم اینجوری نگام نکن دیگه. بهم بی محلی نکن. من طاقت این برخورد رو ندارم. من... من دلم نمی خواد ازم دلخور باشی. من

وقتی اینجوری ای ازت می ترسم. خیلی. منو ببخش. یه بار دیگه بهم فرصت جبران بده. باشه؟

رها کاش انقدر بچه نبودی. کاش حرفم رو می فهمیدی. همونطور که نگاهش رو صورت رهاست با صدای آرومی:

- یه بار دیگه بهت اعتماد میکنم. فقط یه بار. حالا برو دست و روت رو بشور و تا وقت ناهار تموم نشده یه چیزی بخور و برگرد

سر کارت. (با لبخند): فقط یه سوال؟ کنجکاو شدم بدونم یاد چی افتاده بودی؟ چیکار کرده بودی که اینجور با اضطراب یاشا رو

قسم میدادی که دیگه تکرار نمی کنی؟ فقط اگه میخوای دروغ بگی بهتره اصلا جوابی ندی و بری.

با خنده ای که از یادآوری اون روزا رو لبش میاد:

- یه لحظه وقتی از در وارد شدم و نگاهت رو دیدم و شباهت حرفات رو با یاشا یادم اومد، انقدر ترسیدم که ناخودآگاه رفتم به

وقتی دوم دبیرستان بودم. جات خالی به مامان اینها گفته بودم با یاشا میرم بیرون اما با دوستم رفتم مهمونی مختلط. از شانس

گندم کمیته ریخت و فرار کردم و هیچی دیگه مجبور شدم به یاشا زنگ بزنم بیاد برم داره و دست به دامنش بشم که به مامان

نگه. اونم که خوب زهر چشمی ازم گرفت. آخه مامان می فهمید فاتحه ام خونده بود. ولی هیچوقت نگفت به مامان اینها. خیلی ماهه

. ازم قول گرفت دفعه اول آخرم باشه.

- (با خنده): هی هی جوونی... خوب حالا سر قولت وایسادی؟

- آره بابا با اون اخم و تخم و زهر چشمی که اون ازم گرفت و تا یه هفته اسمم رو هم نیاورد توبه کردم بابا.

- خوب پس. امیدوار باشم منم. مرسی که راستش رو بهم گفتی و عذر خواهی کردی رها خانوم. ازت ممنونم و رو قولت حساب میکنم. برو به کارت برس.

آخی رها خلاص شدی. وای چقدر خوبه وقتی خوش اخلاقه. رها خانوم دلت برای خوش اخلاقیش، صدایش حتی نگاه های گرمش تنگ شده بود ها. نگی نفهمیدیم. برو بابا تو هم باز برای خودت تفسیر کردی. من فقط... تو فقط چی رها خانوم؟ اه بابا بی خیال تو هم:

- باز ممنون. با اجازه.

- راستی رها فردا شب فرحزاد یادت نره. ولی برای تنبیه لواشک هات شد ۲ تا.

- خسیس. من رفتم. بای.

- سلام عسل بین قرار شد ساعت ۷ یزدان بیاد دمه خونه دنبال من. تو و رضا هم بیاین اینجا که همه با هم بریم.ها؟

- نه رها ما خودمون میایم بین رسیدیم بهتون زنگ می زنیم. حالا رضا خودش حتما با نیکنام هماهنگ میکنه. پس فعلا

- (با ذوق): وای یزدان بلال. عسل بریم بلال بگیریم. اه چرا وایسادین؟

نگاش کن. آخه کی ممکنه فکر کنه این بچه همون خانوم دکتر شایگانه؟ عین بچه ها ذوق میکنه. سری تگون میده و با خنده:

- رها خانوم بذار اول بریم شام بخوریم بعد شام میایم می گیریم اگه جا داشتی.

- من جا دارم. واسه همه چی. میدونی چند وقته اینجا نیومدم؟

- رها تو بگو چند وقته اصلا از در خونت واسه هیچ تفریحی جایی نرفتی قربونت.

- وای عسل ولم کن توام وقت گیر آوردی.

(با شیطنت و خنده): دکتر نیکنام امشب همه چی مهمون شمام دیگه؟

تو بخند. اینجور بچگی و خوشی و ذوق بکن همه شب همه چی مهمون من. حیف اون غم که تو رو اسیرت کرده. خیلی حیفی رها.

کاش خودت میفهمیدی اینارو.

- اوه همچین رفته تو فکر انگار گفتم دار و ندار تو باید خرج کنی امشب. چه خصیصی آقای دکتر.

وای رها. تو اینجور خندون باش دار و ندارم میدم. با خنده و یه نگاه خیره:

- تا اونجا که یادم میاد من فقط به لواشک بهت باید میدادم.

- ای ... ای ... اولاً یکی نه و دو تا. دوما میخواستی نیاری اینجا . حالا که آوردی پا خودتو همه چیشم. هسل و رضام پاته ها. حال

کردی؟

- کی از شیشلیک من میخواد؟

- من ... من ...

- میگم رهایی میخوای از برگ منم بهت بدم؟

- اوهوم.... بده... اون زیتونم بده من.

ا دست نزن این سالاده منه....

- وای رها مگه از قحطی اومدی؟ چه خبرته؟

- خوب گشتمه. ناهارم نخوردم.

- رها خانوم اینجوری همه جی رو قاطی میخوری حالت بد میشه ها.

- تو کار به این چیزا نداشته باش. تازه باید بریم لواشکمم بخری.

عسل توام بلال میخوای؟ رضا چی؟

وای نه رها جان. تو با اینهمه که خوردی بازم جا داری یعنی؟

- یزدان گردو. گردو هم بگیر.

با ذوق دست یزدان رو میکشه:

- وای یزدان آلوچه. وای میخوام.

- رها بسه دیگه شورش رو در آوردی. هر چی میبینی میخوای.

دست رها رو میگیره و میکشه:

- دیگه هیچی نمی خرم.

دستش رو با حرص از دست یزدان در میاره:

- خیلی خسیسی. اصلا خودم می خرم.

با عصبانیت به سمت جلو هلش میده:

- تو حالت نیست داری چیکار میکنی. حالت بد میشه. را بیفت.

- رها این اداها چیه؟ نمی میری یه ذره از لواشکت به ما بدی. این رضا کشت منو. تازه حالت بد میشه ها. روز روزش لواشک بهت

نمی سازه چه برسه حالا که اینهمه رو هم خوردی.

- نمی دم. مال خودمه. هیچیم نمی شه. اون مال قدیما بود.

.

.

.

وای. چرا من اینجوری شدم.... چرا دارم گیج می زنم... وای دلم... رها چت شد؟ وای نه.نگو که دوباره قراره حالم به هم بخوره.

حالا چیکار کنم. فحشم میدن اینا که اگه بگم حالم بده. کاری نداره یه کم تحمل کن تا برسی خونه. اونوقت نهالتا بر میگرددونی و

خلاص دیگه:

- بریم دیگه خونه بچه ها. خیلی دیره. پاشین پاشین . و همزمان از تخت پایین میاد کفشاش رو بپوشه

- وا رها بشین بینیم. کجا دیره؟ تازه ۱۱ شده. داریم قلیون میکشیم بابا.

- رضا راس میگه رهایی. بیچاره ها تازه قلیونشون رو آوردن. بشین نیم ساعت دیگه می ریم دیگه.

- (با خنده): رها خانوم هر چی میخواس بخوره خورد دیگه کاری نداره بخواد بمونه. مگه نه.

- مشکلی نیس شما بمونین. من خودم میرم. سوییچ....

- (آروم کنار گوش رها): رهایی زشته. یه کم وایسا. چرا لج میکنی؟

بدون توجه به حرف غسل سوییچه یزدان رو بر میداره و راه می افته.

یزدان با عصبانیت پا میشه و کفشاشو پا میکنه و دنبال رها میره:

- رضا جان تا این نرفته من برم پیشش. تو حساب کن بیاین. می شناسینش که....

وای دلم. این چه دردی‌ه؟ آزوم باش رها. بهش فکر نکن. نیم ساعت تحمل کن.

- رها چته؟ چرا رنگت پریده؟ چرا داری می لرزی؟ وا چرا به خودت می پیچی؟ رها میگم چته؟

با عصبانیت نگاهش میداره:

- مگه کری؟

- نه خسته شدم دیگه. بریم. زود باشین دیگه. اه.

- رهایی چرا ناله میکنی؟ نکنه رو هم رو هما کا...

عسل با وحشت به رها نگاه می کنه. ناخودآگاه یاد آخرین باری که با یاشا و رها بیرون رفته بودن می افته. اون بار با اینکه خیلی

قاطی نخورده بود رها اما لواشکا به همین روز انداخته بودش. با صدای بلند و وحشت:

- وای نه خدا. دکتر شایگان می کشتمون. وای رضا بدبخت شدیم

- عسل؟ عسلم خوبی؟ چی میگي؟ مگه چی شده؟

یزدان جهت حرکت عسل رو دنبال میکنه و رو صورت رها زوم میشه. نه این رها قطعا رهای ۴ ساعت پیش نیست. دست رها رو

میگیره و به سمت خودش بر میگرددونه و با نگرانی:

- رها؟ رها جان چته؟ جاییت درد میکنه؟

- وای دکتر نیکنام بدبخت شدیم. خودمو کشتم انقدر رو هم نخور حالا ببین رها خانوم. (رو به یزدان): رها همین جوری لواشک

بهش نمی سازه. حالام که دیگه نور علی نور. دکتر شایگان با این حال ببینتش پدر اینو ما رو با هم در میاره.

- (یزدان با عصبانیت): حالا میگین؟

کتش رو در میاره و رو شونه رها میندازه و به رها که درد تعادل قدمهاش رو به هم زده کمک میکنه:

- رها بهتره زنگ بزنی مامان بابات. بگو رضا مجبور شده بره بیمارستان تو میای خونه ما پیش من که تنها نباشم. بدو رها.

- (با صدای آروم و لرزان از درد): نه نه. حالم خیلی هم بد نیست. میرم خونه.

- مشکلی نیست عسل خانوم. یه دوری میزنیم تا بهتر شه بعد می رسونمش. اگه هم حالش بد شد می برمش بیمارستان یا خونه

خودمون. شما خیالتون راحت باشه. برین به سلامت. رضا جان خدافظ.



روی صندلی میشینه و در حالیکه از درد به خودش می پیچه:

- آی دارم می میرم. تند برو دیگه.

- (با نگرانی و عصبانیت): دارم تند می رم. از این تند تر نمیشه برم.

آی نه. حالا نه. رها طاقت بیار. ناگهانی دست یزدان رو میگیره:

- یاشا وایسا. وایسا حالم...

- یزدان سریع پاشو رو ترمز میذاره و گوشه خیابون نگه میداره و همون طوز که به رها که از ماشین بیرون میره نگاه میکنه زیر

لب با خودش میگه باز یاشا. باز تو این دنیا نیست. فرصتی برا کنکاش کردن نیست. سریع از ماشین پیاده و به سمت رها میره

- (با دست به یزدان علامت ایست میده.): یاشا نیا. نیا جلو.

دوباره روشو بر میگرددونه و با بدبختی بالا میاره. همیشه از این حال متنفر بوده. انگار مرگ رو جلو چشت ببینی.... حالا کمی آرام

تر شده معدش. سرش رو کمی بالا میاره و ناخودآگاه اشک کی ریزه.

یزدان آب معدنی رو از ماشین بر میداره و بی توجه به اشاره رها به سمتش میادو کنارش میشینه و آرام پشتش رو شروع به

مالیدن میکنه:

- رها جان بیا به کم از این آب بخور. دهنه بد مزه است. میدونم. بیا فدات شم.

با درد و گریه دست یزدان رو پس می زنه:

- چرا اومدی یاشا؟ میدونی دوس ندارم تو این حال ببینیم.

آروم پشتش رو نوازش میکنه. الان وقت یادآوری اینکه یزدانه نیست. الان باید رها رو آرام کنه و این حس بد رو ازش جدا کنه

چس به تقلید از یاشای رویاهای رها:

- رهایی؟ قشنگم این اصلا چیز بدی نیست. همه حالشون بد میشه. خودتو اذیت نکن بیا فدات شم به کم از این آب بخور یا لااقل

تو دهنه بگردون....

به رها برای بلند شدن کمک می کنه و سوار ماشینش میکنه.

- الو رضا جان سلام. نه خوب نیست اصلا. آره به غسل خانوم بگو زنگ بزنه خودش بگه. نه این با این حال دهنه وا کنه مامانش

سکته میکنه. باشه باشه. فعلا.

- وایسا یاشا.... بدو ....

و چندین بار دیگه هم این حال تکرار میشه. رها دیگه رمقی براش نمونده. حالش بدتر از اونی بود که یزدان فکر میکرد.

- (با دلواپسی)رها جان بریم بیمارستان؟ اینجوری از پا میفتی ها.

- (سریع): نه... نه.... بیمارستان نه. تو قول دادی دیگه نبریم اونجا. اگه یه بار دیگه اون لوله رو تو دهنم بکنن می میرم.

دست یزدان رو ناگهانی و محکم میگیره و با ناله:

- یاشا دارم می میرم. پس کی میرسیم خونه؟

میرسن در خونه یزدان . دیگه رها تقریبا از درد نای حرکت رو هم نداره. در سمت رها رو باز و یه دستش رو زیر پاها و دست

دیگش رو زیر شونه رها میگذاره و با یه حرکت رها رو بلند میکنه و به سمت در رفته و با آرنج زنگ در رو میزنه. گیتی مامانش

در رو باز میکنه و اولین عکس العملش دستش رو رو صورتش میزنه و با صدای ترسان:

- وای یزدان چی شده مامان؟ رها چشمه؟ اینجا آوردیش چیکارها؟

- (با بی حوصلگی): مامان بکش کنار فعلا.

و به سمت اتاق خودش راه میفته و رها رو روی تخت میگذاره و اولین چیزی که به نظرش میرسه ملاقه روی تختشه که دور رها که

داره می لرزه میکشه و رو به مامانش و باباش که با صدای هراسان مامانش اومده تو اتاق

- هیچی ۴ ساعته هر چی گیش اومده رو هم رو هم خورده. حالام به این روز افتاده. دیدم مامانش با این حال بینتش سکته میکنه

آوردمش اینجا. مامان یه پارچ دوغ بیار به خوردش بدیم تا هر چی خورده بالا بیاره.

- شوخیت گرفته؟ رنگ و حال بچه رو یه نگا کن بعد درمان کن... پاشو پاشو باید ببریمش بیمارستان.

- (با بی حوصلگی): وای مادر من این از بیمارستان و سرم و لوله و همه اینا می ترسه. الان حال درستی نداره نمی خوام آزارش بدم

که. چیزی نیست. یه پارچ دوغ بخوره همه رو بر میگرددونه و حله.

- رها دخترم بیا این دوغ رو بخور حالت خوب شه. بیا مادر.

- نه.... نه.... دارم می میرم. نمی تونم. نه

- رها یا میخوری یت می برمت بیمارستان. حالا خود دانی.

و با عصبانیت لیوان رو جلو دهن رها میاره. دوغ رو با بدبختی میخوره و هنوز دو ثانیه نشده به سمت دستشویی اتاق یزدان خیر بر میداره. این شاید دفعه دهمی هست که داره بر می گردونه. دیگه تمام جانش تموم شده. همه وجودش درده. حتی دیگه نفسی هم براش نمونده. دائم نفس نفس میزنه:

- یاشا دیگه دارم می میرم انقد بر گردوندم.

و یزدان باز با صبوری تمام پشتش رو میماله:

- مگه به همین راحتی ها آدم می میره رهایی؟ بیا. دیگه تموم شد. بیا سرتو بذا به کم بخواب. تا صبح خوبه خوبی. بهت قول میدم. و بالشت رو زیر سر رها میگذاره. پتو رو روش میکشه و آرام بلند میشه تا روی مبل رو بروی رها بشینه که رها دستش رو محکم میگیره و تو همون بی حالی و زمزمه وار:

- یاشا نرو. پیشم بمون. میخوام سرمو رو پات بذارم.

یزدان دوباره کنارش میشینه و رها سرش رو رو پاش میگذاره:

- یاشا کی برگشتی؟ یاشا توام دلت برام تنگ شده بود؟ یاشا چطوری فهمیدی باز حالم بد شده که انقد زود اومدی؟ یاشا دیگه تنهام نذاری ها. باشه؟ قول بده... زود باش....

یزدان در حالیکه از این درد رها کلافه شده و برای آرامش رها چاره ای نمیبینه جز اینکه:

- قول میدم رهایی. قول. حالا چشاتو ببند و به کم بخواب....

رها دستای یزدان رو تو دست می گیره و:

- یاشا برام قصه بگو... همونی که به بار برام گفتی. یادته؟

- نه رها جان یادم رفته به قصه دیگه برات میگم: یکی بود یکی نبود، زیر گنبد کبود پیرزن نشسته بود، پیرزن قصه میگفت، قصه لیلی و مجنون، قصه خسرو و شیرین، قصه شیرین و فرهاد، قصه رستم و سهراب، قصه سیاوش و گذر از آتش، قصه کورش و تخت جمشید. تو تخت جمشیدی. استوار بمان. تو کورشی فرمانروایی کن. تو آرشی تیر از کمان رها کن تا مرز ایران و توران زمین به دست تو باشد. رها، بخواب رها که رستم از هفت خوان گذرت خواهد داد. خواهی گذشت اما آرزوم فقط به سلامت گذشتنته. رها

بگذر و به پشت سر نگاه نکن. رها داری همه زندگیم میشی. دارم پر از تو میشم. تو گرما میدی به زندگیم. رها جنگل سبز چشات  
داره نابودم میکنه. کجای راهو غلط رفتم رها؟ یا تو وجود تو چی بود که اسیرم کرد؟ کاش امشب یزدان رو میدیدی نه یاشا که  
اونوقت دنیا رو به پات می ریختم.  
آروم رو موهای رها دست میکشه و نوازشش میکنه. قطعا این اولین و آخرین باری بود که رها رو انفدر نزدیک به خودش با  
اینهمه گرما داشت.

کنار سیب و رازقی. نشسته عطر عاشقی. من از تبار خستگی. بی خبر از دلبستگی: عاشقم  
ابر شدم، صدا شدی. شاه شدم، گدا شدی. شعر شدم، قلم شدی. عشق شدم، تو غم شدی.  
لیلای من، دریای من، آسوده در رویای من. این لحظه در هوای تو، گم شده در صدای تو.  
من عاشقم. مجنون تو. گمگشته در بارون تو.  
مجنون لیلی بی خبر. در کوچه هایت در به در. مست و پریشون و خراب. هر آرزو نقش بر آب. شاید که روزی عاقبت، آروم بگیرد  
در دلت.

کنار هر ستاره ای، نشسته ابر پاره ای. من از تبار سادگی، بی خبر از دلدادگی. عاشقم.  
ماه شدم ابر شدی. اشک شدم صبر شدی. برف شدم آب شدی. قصه شدم خواب شدی.  
لیلای من، دریای من، آسوده در رویای من. این لحظه در هوای تو، گم شده در صدای تو.  
من عاشقم. مجنون تو. گمگشته در بارون تو.  
مجنون لیلی بی خبر. در کوچه هایت در به در. مست و پریشون و خراب. هر آرزو نقش بر آب. شاید که روزی عاقبت، آروم بگیرد  
در دلت.

....

دیگه صبح شده بود و به زودی رها از خواب بیدار میشد و قطعا از رویای دیشبش هم. و اونوقت بود که دیگه توجیهی برای  
خوابیدن روی پای یزدان وجود نداشت و قطعا باز هم یزدان مقصر همه چیز بود. پس خیلی آروم سر رها رو بلند و روی بالشت

گذاشت و از تخت بلند شد و کش و قوسی به بدنش داد و آرام روی مبل مقابل رها ولو شد. چه شبی بود دیشب. به شبه عاشق

شده بود. حالا بیشتر رها رو درک می کرد و می فهمید. رها چی میکشی...)

- هان چیه؟ چرا زل زدی به من؟ آدم ندیدی تا حالا؟

- (با لبخند): چرا دیدم ولی نه به پر رویی تو. شب تا صبح خوابو زندگی و تختمو ازم گرفته بودی حالام که... هی ... هی... هی....

- خودت جاتو دادی من که التماس نکردم. بعدم می خواستی بخوابی چرا گردن من میندازی.

- وای رها روتو برم.

روزها از پی هم با سرعت برق و باد میگذشتند. گاهی خوب، گاهی بد. گاهی رها تو رویاهاش و گذشته فرو می رفت و گاهی به

حال بر میگشت.

- پسر دیوونگی نکن. این زنه تا بیمارستانم دووم نمیاره. بی خیال شو. پات گیر میفته علی. ول کن. همه مون همه چی رو فراموش

میکنیم و ... یکی پیدا میشه ببرتش بیمارستان

علی با وحشت دوباره به نگاه به زن میکنه به نگاه به دوستاش:

- اون... اون... داره می ... میره. حامد ... من ... من... نمی... تو... من... اون... اون... اون... حا...مله...ست... نه نه. شاید نمیره....

باید... باید ببرمش بیمارستان...تان.

- (با عصبانیت): احمق مگه عقلت رو از دست دادی؟ این زنه همین الان هم شک دارم زنده باشه. این یعنی قتل. زدی به دو تا آدم

در حقیقت. دو نفر رو کشتی. میندازنت هُلفدونی... بی خیال. بیا بریم.(دست علی رو می گیره و به سمت ماشین هلش میده)

با عصبانیت دستش رو پس میزنه:

- تو برو. من می برم بیمارستان. حتی اگه بمیره. من فرار نمی کنم. نمی خوام تا عمر دارم عذاب وجدان داشته باشم. نمی خوام

همیشه تو مغزم این بچرخه که شاید اگه برده بودمش بیمارستان زنده مونده بود... نه....

زن رو از جلوی ماشین بلند میکنه و روی صندلی عقب ماشین میذاره:

- ببین تو کیفش آدرسی چیزی پیدا میکنی؟ زود باش.

به بیمارستان می رسن. زن رو دست میگیره و دوان دوان به سمت ورودی میره.

- بذارش رو اون تخت. چی شده؟ ... اکسیژن... علائم هوشیاریش رو چک کنین....

- ضربانش کنده. خونریزی داره... حامله هم هست....

- دکتر نیکنام اورژانس... دکتر نیکنام اورژانس... دکتر شایگان اورژانس... دکتر شایگان اورژانس...

- ضربان نداره... باید بچه رو در بیارین... وگرنه هر دو می میرن... دکتر کشیک زنان کیه؟ گروه خونیش رو سریع تعیین کنین.

خون لازم داره... درجه اکسیژن رو بیشتر کن... (با عصبانیت): دکتر زنانتون کجاست پس؟... (با اشاره دست پرستار سرش رو بر

میگردونه و...)

همین رو کم داشتیم. حتما باید رها می بود. نه... این خودش پس افتاده:

- دکتر دیگه ای نیست؟

با اشاره سر پرستار می فهمه که تو این موقعیت هیچ راهی نداره غیر از رها:

(با لحن محکم): دکتر شایگان بچه رو باید در بیارین... مرده یا زنده... مشکل تنفسی داره... ضربانش هم می ره و میاد... نجنید

مرده اند... هر دو...)

رها که اولین باره با چنین موقعیتی مواجه شده توان حتی تکون خوردن هم نداره و فقط با صدای لرزون:

- من نمی تونم... اون داره میمیره... من

- مرگ و من. حواست رو جمع کن تو پزشک کشیکی و باید این عمل رو انجام بدی وگرنه سربچی کردی از وظیفه ات و

مسئولی....

بعد رو به پرستار بخش میکنه:

- بیرین اتاق عمل... اومدیم.

رها رو به سمت اتاق هل میده:

- رها آماده شو. زود باش. اون هنوز زنده ست. و وظیفه تو نجات اونها ست.

رها کم کم با شروع کار آرامشش رو به دست میاره. بچه باید سزارین بشه:

- زنده ست... زنده ست... سریع تو دستگاه بذارین و دوباره مشغول ادامه کار میشه. یکی از دکترها کار بخیه رو به عهده میگیره و

رها از در بیرون میاد.

علی با پاهایی لرزان و نا مطمئن به سمت دکتر حرکت میکنه. آنچنان به دهن دکتر چشم دوخته که انگار حکم مرگ یا زندگیش

دست اونه:

- م...م...د؟

و روی زمین خم میشه و می شینه. دیگه توانی نداره. خدایا....

رها دست پسرک رو که به زور ۲۲ سال داشته باشه رو می گیره و کمک می کنه بلند شه و با لبخند:

- بچه زنده ست. دعا کن ایشالا مادرشم زنده می مونه.

سردرد امانش رو بریده بود. این اولین باری بود که یه بچه رو اونم تو همچین شرایطی به دنیا میاورد. انقدر خسته بود که به زور

خودش رو تا توی بخش کشوند. ... نمیدونست چند دقیقه یا ساعت تو اون وضع نشسته بود. اصلا خواب بود یا بیدار. با ضربه

ملایمی به پشتش چشماش رو باز و سرش رو بالا گرفت. انگار یکدفعه خواب از سرش پرید. سریع رو به یزدان ایستاد و تنها

جمله ای که از دهنش در اومد: مُرد؟

- وای رها تو چه اعتماد به نفسی به آدم میدی دختر. (با لبخندی خسته): نه زنده ست ولی فعلا تو CCU است.

- یعنی میونه؟

- آره خدا اون پسره رو خیلی دوست داشت. بیا با هم بریم یه قهوه بخوریم. امشب خیلی خسته شدی ولی ثابت کردی که می

تونی.

رها چه حسی داری الان؟ خوشحال نیستی از بودن یزدان؟ بهت آرامش نمیده؟ رها می بینی؟ اون همیشه تو سخت ترین لحظه

هات کنارته. اونم بی هیچ منتی. اون خیلی مرده. کم مثلش پیدا میشه. موافقی؟ وای ولم کن. خوب بد به من چه ارزونی مامان

باباش. هیشکی یاشا نمی شه. تو فکر میکنی من بهش فکر نمیکنم؟ به خدا خیلی وقتا ساعتها فکرم رو مشغول میکنه. اما چیکار کنم

که من دلم رو قبلا به یکی دیگه دادم. نه...نه...

سرش رو چند بار تکون میده. انگار میخواهده همه چیزای بد رو ازش جدا کنه. اما میشه؟

- رها خانوم باز کجایی؟ قهوه ات یخ کرد.

- ببخشید. خیلی خسته ام.

\*\*\*\*\*

اه بازم پیغامگیر. آخه پس تو کجایی:

- سلام یاشا جون اوه نه بذار تحویل بگیرم: آقای دکتر. هه. تازگی ها خیلی نیستی ها. یاشا دیروزم تماس گرفتم نبودى. باهات

کار مهمی دارم. حتما پیغامم رو گرفتی باهام تماس بگیر. منتظرتم. قربانت. بای بای.

یعنی کجاست؟ آخه دو روز نباشی؟ وای رها نکنه چیزیش شده؟ آگه تا فردا زنگ نزد به مامانش زنگ می زنم بینم کجاست. آره

رها. اینجوری بهتره. یه کم دیگه باید صبر کنم. وای یاشا نکنه چیزیت شده؟ من میمیرم اونوقت یاشا. ای خدا ۱۰۰۰ تا صلوات

نذر میکنم که خوب باشه.

- رها... رها جان... قربونت برم یه سر میری این قرص منو بگیرى؟

- باشه. یه سر باید برم بیمارستان. بر گشتنی می گیرم برات. فقط کدوم قرص تونه؟ اسمش چیه؟

- جعبه اش رو میز توالتمه. یه بسته بگیر.

جعبه رو از رو میز بر میداره و بیرون میره.

....

- بله بفرمایید؟

- سلام یزدان جان. فرانکم. خوبی مادر؟

- سلام خانوم نیکبخت حال شما. خوب هستید؟ دکتر شایگان خوبن؟

- مرسی عزیزم. ممنون. یزدان جان راستش یه مشکلی پیش اومده زنگ زدم ب...

چند روزیه خبری از رها نداره. نکنه اتفاقی براش افتاده؟ با نگرانی از اینکه رها چیزیش شده باشه:



- چی شده فرانک جون؟ رها ... چیزیش شده؟

- نه نه. هنوز نه. ولی نمیدونم چی میشه. (با نگرانی): یاشا برگشته...

انگار دنیا تو یه لحظه آوار شد و رو سر یزدان فرو ریخت. یزدان دیگه تموم شد. صاحبش اومد. اومد که حتی رویاش رو هم ازت بگیره.

- یزدان مادر گوشت با منه؟ می شنوی؟

- بله بله... چه کمکی ازم بر میاد؟ چیکار باید بکنم؟ میخواین من خبر رو بهش بدم؟

- نه نه... راستش یاشا خواسته چیزی نگم بهش. گفته میخواد سورپرایزش کنه هم با دیدن ناگهانش و هم یه خبره دیگه که میخواد قبل از همه به اون بگه... من نگرانم... می ترسم... داره یه اتفاقی می افته. به دلم بد افتاده. این اومدن ناگهانی بعد اینهمه سال.

- به دلتون بد راه ندین. اینکه ناراحتی نداره. خوب برگشته دیگه. شاید اومده رها خانوم رو با خودش ببره. حتما هم این خبر دوم خبر خواستگاریشه دیگه... بعد به زور یه لبخند میزنه.

- آگه اینطوری هم باشه اعظم انکار راضی نیست. نمیدونم چرا. امروز که یاشا زنگ زده بود بگه شب میاد گفتم پس گوشی بده مامان اینا رو هم دعوت کنم ولی گفت مامان خیلی حال و حوصله نداره. ایشالا یه موقع دیگه هم با مامان اینا میایم. فقط من یه مهمونم همراهمه. ایرادی که نداره؟ منم دیگه روم نشد بپرسم کی؟ نمی دونم فقط زنگ زدم خواهش کنم ازت شب تو هم بیای اینجا. به غسل و رضا هم گفتم بیان. یاشا گفته حدود ۹ میاد. یعنی من گفتم رها ۸.۵ می رسه اونم گفت پس ۹ میان. قرار شد غسل اینها ساعت ۷ بیان تو هم آگه می تونی قبل یاشا خودتو برسون.

- چشم حتما. فعلا خدانگهدار.

- خدافظ عزیزم.

یاشا تنها نمی یاد. این یعنی شاید با اون دختره چی بود اسمش. ای بابا. حالا هرچی. شاید با اون اومده. ای بابا این که بدتره یزدان. رها دق میکنه که. نه بابا اون که میدونه اینا با هم تو یه خونه اند. باز بلد راه مجاب کردن خودش و بقیه رو. اما نه نمیتونه این باشه. میخواد بیاد به رها یه خبر بده. خبری که به اون قبل از همه باید بده.

۱ - سلام عسل خانوم. ا شمام که اینجایین آقا رضا. چه خبر شده؟ راه گم کردین؟ بیینم نکنه تولدمه خودم خبر ندارم؟ ام بذا

بیینم.... نه تولدم نیست... عسلی راستش رو بگو اینجا وسط هفته این موقع؟ چه خبره؟ ا سلام بابا. شمام که خونه اید. خبریه؟

- (با خنده ای ساختگی): سورپرایز خانوم. صبر داشته باش. صبر.

- من الان میام. بذارین یه دست و روم رو بشورم. این روپوش روسری رو در بیارم و اومدم.

بعد آروم کنار گوش رها زمزمه میکنه: یه لباس خوشگل بپوش. یه کم هم آرایش کن. و بعد یه چشمک میزنه بهش.

- (با لبخند و تعجب): نه مثل اینکه واقعا خبریه. جان رها بگین دیگه. ماما چه خبره؟

- خودت میفهمی یه کم صبر داشته باش عزیزم.

با صدای دوباره زنگ در با خنده چشم میدوزه به روبرو و:

- ای بابا مثکه مهمونی دادین. (با خنده): زهرا من باز میکنم.

تو آیفون یزدان رو می بینه. در رو می زنه:

- به به دکتر نیکنام. می بینم که شمام دعوتین. بعد آروم کنار گوش یزدانزمزمه میکنه: اینا که لب از لب باز نمی کنن لاقل تو بگو

اینجا چه خبره؟ جون رها؟ ها؟

- رها هیچوقت جون کسی رو قسم نده آدم می مونه چی بگه.

- حالا که دادم. پس بگو.... بدو... بدو... بعد یه خنده پر شیطنت رو لبش میشینه و نگاهش رو به یزدان می دوزه

وای رها اینجوری نگام نکن که دختر. چقدر خوشحاله. انگار اینم بهش الهام شده امشب یاشای عزیزش رو می بینه. خوش به حال

یاشا.

- وا چرا آه می کشی. لوس. برو بابا. نخواستیم. خوبه حالا جونم رو قسم دادمت ها. مرد هم مرد های قدیم.

سرش رو با نا امیدگی تکون میده: هی... هی... هی... هی....

یزدان زل میزنه تو چشماش:

- چون جونت رو قسم دادی میگم: یه مهمون داری امشب. چشم هم بذاری رسیده.

- راستی تو خوبی؟ چرا انقد بی حوصله ای ها؟

- (با لبخند): نه رها خانوم خیلی هم حوصله دارم.

با صدای دوباره زنگ عسل تقریبا فریاد میزنه:

- رهایی بدو... بدو...

- (با خنده): عسل چته؟ تو که از من هول تری. میخوای تو بدو. برو بابا باز یه مهمون دیگه ست دیگه. زهرا در رو وا کن. مسخره

ها. خودم فهمیدم. حوصلتون سر رفته مهمونی گرفتین. حالام منو دست انداختین.

پاش رو رو پاش میندازه و یه سیب بر میداره و شروع به پوست کندنش میکنه:

- چیه؟ چرا همتون به من زل زدین؟ جن دیدین؟ زهر مارم می خواین بکنین؟

- (با سر و صدا و خنده): سلام رهایی... کی جراتش رو داره خانومی؟

صدا کار خودش رو می کنه. با حرکت ناگهانش چاقو دستش رو می بره. بشقاب از دستش می افته و مات نگاه میکنه. انگار لال شده.

خدایا یعنی دارم خواب می بینم؟ یعنی... ی... یا... شا. اون... اینجا؟ رها آروم باش آروم. آره این یاشا ست. همینجا. رو به روت. به فاصله یک قدم. یک بوسه. یک آغوش...

"وقتی میای صدای پات از همه جاده ها میاد. انگار نه از یه شهر دور، که از همه دنیا میاد

تا وقتیکه در وا میشه لحظه دیدن میرسه هرچی که جاده ست رو زمین به سینه من میرسه

ای که تویی همه کسم بی تو میگیره نفسم. اگه تو رو داشته باشم به هرچی میخوام میرسم."

رها همه چشم شده همه گوش شده تا یاشا رو ببینه. یاشا رو بشنوه. با یه جیغ ناگهانی و بلند خودش رو تو آغوش یاشا میندازه و

اونو می بوسه. بو میکنه

"آتش این عشق کهنه دیگه خاکستری بود. اومدی وقتی تو سینه نفس آخری بود"

- یاشا بهترین یاشا باورم نمیشه. یاشا خودتی؟

"رفته بود هر چی که داشتیم دیگه از خاطر من. کهنه شد اسم قشنگت میون دفتر من

من فراموش کرده بودم همه روزای خوبو. اومدی آفتابی کردی تن سرد غروبو."

رها رو تو بقلش نگه میداره و با سر انگشتاش اشکاشو پاک میکنه و آروم زیر گوشش زمزمه میکنه:

- آره جوجه خوشگله خودمم. رها بسه دیگه. چرا گریه میکنی؟ انقدر ذوق کردی از دیدنم؟(بلند می خنده): رها خفه شدم ها. یه

کم دستاتو شل تر هم بگیری چیزی نمی شه ها. به خدا فرار نمی کنم.... رهایی؟ خانومی؟

رها هیچکس رو نمیدید. نه چشمای نگران مامان باباش که به دختر پشت یاشا خیره شده بود نه نگاه یخ زده یزدان و پر دردش

روی رها و اون دختر. نه نگاه گریان و نگران عسل نه نگاه های متعجب رضا که گاهی رو صورت رها و گاهی رو صورت یاشا می

چرخید.

- رهایی! ای بابا بسه دیگه

با خنده رها رو از بقلش بیرون میاره و :

- رها میخوام یکی رو بهت معرفی کنم . بعد دست رها رو میگیره و بر می گردونه سمت اون دختر: این یاسمین ... یادته که؟ ازش

گفته بودم برات. (رو به یاسمین به انگلیسی): یاسمین این رهایی. میبینی چه ماهه؟

یاسمین با خنده به سمت رها میره و دست رها رو می گیره و با یه لهجه وحشتناک و به سختی:

- سلام رهایی.

یزدان ریز لب زمزمه میکنه: بی انصاف رها رو نمی بینی؟ ترک برداشته. نه نه داره می شکنه. رها به خاطر من. رها تو که بلد بودی

خودتو مجاب کنی. زود باش رها.

رها دیدی؟ هه. دختره رو با خودش آورده حتی. حالا باز بگو. چرت و پرتاتو رو کن. نه رها الان وقته جواب پس دادنه. به مامانت.

بابات. یزدان. عسل. بگو... بازم بگو اون فقط همخونشه. اون کوفتشه.... بگو دیگه... لال شدی؟ خفه شو. خفه شو. بازم می گم. مگه

نمی بینی نه دستش رو گرفته نه هیچی. مگه ندیدی چطوری بقلم کرد؟ چطوری نگام میکرد. کوری دیگه و الا میدیدی اون فقط

مال منه. کنترلش رو بدست میاره و با لبخند:

- سلام یاسمین جون. به ایران خوش اومدی. بیا.. بیا بشین. ا یاشا توام بشین. انقدر غافلگیرم کردی که یادم رفت همه چی.
- سلام به خانوم و آقای نیکنام. خیلی خوشحالم که یک بار دیگه این سعادت رو پیدا کردم که در کنارتون باشم. یادش به خیر. چه دورانی بود. عسل خانوم احوال شما؟ سلام جناب یاشا هستم. فرزام.
- رضا هستم. همسر عسل و از آشناییتون بسیار خوشبختم.
- خوبی پسر؟ زندگی خوبه؟ خوشی؟
- (با لبخند): بد نیست. میگذره.
- ببینم تویی یزدان؟ بابا تو کجا؟ اینجا کجا. ا پسر میدونی چند ساله ندیدمت؟ بعد یزدان رو در آغوش میگیره: بابا شما منو بیشتر سورپرایزم کردین. تو. عسل. بابا مبارکه. مبارکه.
- با یه لبخند زورکی و نگاهی به سمت رها که محو یاشا شده باز:
- نه یاشا جان. نگران نباش. به پای تو نرسیدیم هنوز. رها هنوز تو شکه. نگا...
- (با خنده رو به رها): ای ای ای. رها چقدر بزرگ شدی. باورم نمی شه اصلا. راستی رها بالاخره کی عملت کرد؟ بی وفا صبر میگیری میومدیم دیگه.
- (با خنده): من بی وفا نیستم. صبر کردم. اونم ۱۱ سال. من هنوز عمل نکردم. گفته بودم منتظر میشم این دکترومون دکتر بشه(می خنده)
- یاشا یه لحظه تو شوک میره. انتظار تنها چیزی که نداشت همین بود. یعنی رها جونش رو زندگیش رو اینهمه سال به خطر انداخته فقط به خاطر یه حرف؟ نه...نه...:
- رها شوخیت گرفته؟ تو ۹ سال پیش باید عمل میکردی. ای رهای شیطون.
- من جدی گفتم. اما حالا که برگشتی باید اولین فرصت این کار رو بکنی چون تازگی ها این نفس تنگی ها و درد قفسه گاهی خیلی اذیتم میکنه. بعد بی هیچ حرفی به سمت ناهار خوری حرکت میکنه و دوباره جمله اش رو پی میگیره: حالام همگی تا شام یخ نکرده بفرمایید.
- سر شام همه بحث ها حول محور عمل رها میگذره:

- میدونی رها من تعجبم از اینکه که چطور نداشتی حتی یزدان عملت کنه. اون از منم چند سالی بیشتره تجربه اش و متعجب ترم که چطور یزدان قبول کرده این رو.

- (رها بین حرف یاشا میره): به کسی جز خودم ربط نداشت و من از اول گفته بودم یا تو یا هیچکس. حالا هم این بحث رو تموم کن.

- تسلیم. راستی شنیدم برا خودت یه پا خانوم دکتر شدی و ... (با لبخند): رهایی چند تا بچه به دنیا آوردی تا حالا؟ البته مهمتر از اون چند تا بچه تا حالا کشتی رهایی (یه خنده بلند)

- به پای کشته های تو که نمی رسه آقای دکتر دو زاری. ا یاسمین جون شما چرا انقدر کم خوردین؟ دوست نداشتین؟ مامان اون ظرف خوراک رو بده شاید رژیم میخوره یاسمین جون.... بفرمایید

- نه نه نمی تونم.

.

.

.

- رها تنبلیت اومد برا ما هم یه نسکافه درست کنی؟ بازم تک خوری؟ بعد سعی میکنه لیوان رو از دست رها بیرون بکشه.

- (با خنده): ا یاشا نکن... لیوانم رو ول کن... بابا میرم میریزم برات. یزدان بریزم برا تو هم؟

- ممنون می شم. البته اگه زحمتی نیست.

- وای یزدان پر روش کردی دیگه و الا الان نسکافه ات تو دستت بود

- بلبل زبونی موقوف. عسلی هم که قطعا می خوره. یاسمین جون شما هم می خوری

یاشا قبل اینکه مهلت جواب دادن به یاسمین بده:

- نه رها جان برا یاسمین یه چای خیلی کمرنگ بیار.

- وا مگه تو دهن اینی؟ به تو چه چی میخوره.

تو کاری که میگم و بکن تا بگم به من چه....

- رها شونه بالا میندازه و به سمت آشپزخونه میره.

دوباره صدا اوج میگیره و کلافه اش میکنه : رها دیدی براش مهمه. دیدی انقدر مهمه که حتی در مورد اینکه چی بخوره هم نظر میده. وای ولم کن. باز شروع کردی. خوب حتما خودش روش نشده به یاشا گفته بگه. می بینی که از وقتی اومده به زور ۶ کلمه حرف زده. رها خودت رو چرا گول میزنی. تا چی میخورشم براش مهمه. بفهم.

- رها... رهایی. ای بابا چرا جواب نمیدی

رها از صدای یاشا از تو رویا بیرون میاد و با عصبانیتی که از کنکاش با خودش هنوز تو صداشه:

- هان ؟ چیه؟

- اه اه چه فمنیستی. بابا دعوا نداره که. خوب میگم به من چه که کتکم نزن. رهایی برات یه مریض خوشگل مامانی آوردم آخه. خاله آخه یلدا جون نسکافه براش ضرر داره. بعد یه خنده شاد و سر حال سر میده.

- قاطی کردی یاشا؟ چرا چرت و پرت میگی؟ خاله کیه؟ یلدا کیه؟ زیادی خوردی... و دوباره به سمت آشپزخونه راه می افته که

- رهایی؟ منو نگا... بعد یه دستش رو پشت یاسمین میگذاره و دست دیگش رو روی شکم یاسمین و:

- خاله رها نگا... یلدا کوچولوی من و یاسمین ایجاس. بیا. بیا بین داره سلام میکنه خاله رها.

رها میشکته. فرو می ریزه و لیوان چیزی بود که این شکستن رو اعلام کرد. و یزدان اولین کسی که برای جمع کردن اون شکسته خیز برداشت.

"تو چشم اشکی نمونده. تو دلم حرفی ندارم. دیگه وقته رفتنه. سفر دور و درازه.

انتظار روز برفی. تو دلم ذق زده سرما. انتظار آفتاب گرم تو دلم یخ زده اما.....

برف و بوران. ابر و بارون. چیکه چیکه توی ناودون. روز ابری روز سرما. انتظار روز برفی"

نه خدایا. این خلیه. رها طاقت نمیاره. نه. این کابوس رو تموم کن. رهای من. روبروی رها میشینه که نه صدایی می شنوه نه نگاهی

رو میبینه. تنها غیر ارادی و سریع دستش رو روی تکه های لیوان شکسته می کشه و با گیجی این جمله رو تکرار میکنه:

- نه نه چیزی نیست... چیزی نیست... خودم جمع میکنمش. خودم... و اشک هایی که انگار اجازه ای برای فرو ریختنشون داده

همیشه. هر تکه شیشه ای که بر میداره آنچنان توی دستش محکم می گیره که هر لحظه خون بیشتری روی زمین و دستش رو می پوشونه. چیزی نیست. چیزی نیست... نه... نه....

یزدان دستای رها رو محکم می گیره ولی انگار نیرویی عظیم تر از تمام قدرت یزدان تو وجود رها جمع شده. :

- رها بسه. خواهش میکنم. رها دستات.

عسل که از شوک در اومده به سرعت خودش رو به رها و یزدان می رسونه و با یه حرکت شیشه رو از دست رها بیرون میکشه و با یه سیلی آروم رها رو به حال بر میگردونه.

- یاشا تازه عمق فاجعه رو می فهمید. همه کم کم از شوک در میومدن جز رها که هر لحظه از یه شوک بیرون میومد و تو شوک بعدی می رفت.

صدا دوباره تو ذهنش زمزمه میکنه: رها رها آروم باش. رها بابا داری خواب میبینی. فقط باید پاشی. رها... رها... بابا من غلط کردم تو راست می گفتی اصلا این دختره هیچکس نیست. بابا این فقط همخونه یاشاست. نه رها نه بچه کدومه. نه...

"پس از این زاری مکن. هوس یاری مکن. تو ای ناکام دل دیوانه" دلت رها... دلم کجا بود؟

"با غم دیرینه ام به مزار سینه ام بخواب آرام دل دیوانه" دیگه دل نمیخوام.

"با تو رفتم بی تو باز آمدم از سر کوی او دل دیوانه" من با تو نرفتم. تو تنها رفتی. بی من.

"پنهان کردم در خاکستر غم آنهمه آرزو دل دیوانه" هه آرزو... فقط آرزوس

"چه بگویم با من ای دل چه ها کردی تو مرا با عشق او آشنا کردی" یاشا کاش ندیده بودمت که منو کشتی. رها مرد::

- باید برم. آره....

- رها چی میگی؟ کجا باید بری؟ رها مامان؟ رها

باز تو این دنیا نیست. باز یه جای دیگه ست. ولی این نگاه یه زنگ خطر. یزدان این رو تو تک تک حرکات رها میتونه ببینه. بعد

۷ ماه دیگه تقریبا تمام نگاه ها و حالات رها رو درک میکنه و حتی واکنش هاش رو در مقابل هر اتفاق می تونه حدس بزنه و این

رهایی که میبینه قطعا داره میره تا یه بلایی سر خودش بیاره. سریع به سمت در میره ولی قبل اینکه برسه رها با سرعت باد

سویچش رو برداشته و از در بیرون رفته



سوییچش رو بر میداره و به سرعت از در بیرون میره و رضا هم دنبالش:

- منم میام یزدان.

رها با سرعت باد میره و اشکهاش با سرعت برق. رها "کی اشکاتو پاک میکنه شبا که غصه داری؟" هیشکی "دست رو موهات

میکشه وقتی منو نداری؟" بازم هیشکی " (هق هق گریه)

"شونه کی مرهم هق هقت میشه دوباره؟ از کی بهونه میگیری شبای بی ستاره؟" از خودم. دل بی درمونم. قلب مرده ام. روح

خسته ام.

"برگ ریزونای پاییز کی چشم به رات نشسته؟ از جلو پات جمع میکنه برگای زرد و خسته" خسته ام خسته. میخوام بخوابم. تا ته

دنیا.

"کی منتظر میمونه حتی شبای یلدا تا خنده رو لبات بیاد. شب برسه به فردا" شب یلدا بی تو معنا نداره. فال حافظ فقط وقتی تو

باشی یلدا رو یلدا میکنه. هه تو که یلدا داری. یلدا... یلدا..."

"کی از سرود بارون قصه برات میسازه از عاشقی میخونه وقتی که راه درازه." من خودم بارونم. بین دارم می بارم.

"کی از ستاره بارون چشماشو هم میذاره نکنه ستاره ای بیاد یاد تو رو نیاره" یاد من؟ مگه من اصلا برات وجود داشتم؟ اصلا منو

دیدي؟ صدای شکستنم رو شنیدی؟

هر لحظه سرعتش بیشتر میشه. حالا تقریبا با ۱۳۰ تا سرعت تو جاده داره می تازه. حتی نمی دونه کجا داره می ره. فقط میخواد

بره. یه جای دور. یه جا که از این کابوس بیدارش کنه. حتی صدای بوق های ممتدی که از ماشین عقبی میاد رو هم نمی خواد

بشنوه.

- رضا اون خودشو به کشتن میده. رضا نکنه میخواد بلایی سر خودش بیاره؟

تمام امیدش به اینه که رها تو این دنیا نباشه باز. حتی تصور اینکه رها همه چیز رو درک کنه و بخواد بلایی سر خودش بیاره هم

براش وحشتناک بود. دوباره دستش رو روی بوق میگذازه.

رها بسه. به جهنم. گور خودش کرده. رها عاقل باش. اون که تعهدی به تو نداشت. اون می خواست اونجا زندگی کنه و این تنها راه

و تنها انتخابش بود. منطقی باش. مگه دوستش نداری؟ پس خوشحال باش که به چیزهایی که خواسته رسیده. ندیدی با چه ذوقی

اسم یلدا رو به زبون میاورد؟ تو چی کاره باشی که بخوای ناراحت شی یا این اداها رو دراری؟ رها دیگه وقتشه به خودت فکر کنی.

یاشا رو فراموش کن. بسه اینهمه آزاری که به همه دادی. میخوای مامان باباتم از پا بندازی؟ رها؟ رهایی؟ خفه شو دیگه به من نگو

رهایی. فهمیدی؟ متنفرم از این لحن. و پاش رو با فشار بیشتری روی پدال گاز میگذاره

- رضا زده به سرش. دیوونه شده. رضا اگه به ماشین الان جلوش در بیاد چی؟ اگه به جایی بخوره؟ اگه تعادلش رو از دست بده؟

رضا نگاهش کن... چرا اینجوری میره؟ انگار اون فرمونه بی صاحب رو ول کرده؟

دیگه نمیخوام زنده بمونم. دیگه خسته شدم. اینهمه سال به یه امیدی صبر کرده بودم. زنده بودم. اما حالا دیگه هیچ امیدی ندارم.

هیچی... رها مگه به سرت زده؟ چرا چرت و پرت میگی؟ مثلا اگه خودتو بکشی چی میشه؟ فکر میکنی به کجا میرسی؟ از این دنیا

میری تو به دنیای دیگه. یه دنیای دیگه که بازم توش یاشایی وجود نداره. از اونجام باید دائم این پایین و این دنیا رو نگاه کنی و

حسرت بخوری. زندگی مامان بابات رو ببینی و غصه بخوری از بلایی که سرشون آوردی. یاشا رو ببینی که تو دلش بگه دختره

واقعا دیوانه بود ها. بعدم زندگیش رو بکنه. کنار یاسمین و یلدا. خنده های بچه اش رو، بزرگ شدنش رو قد کشیدنش رو تماشا

کنه و لذت ببره. یزدان رو ببینی که بگه واقعا احمق تر و بی اراده تر و بی منطق تر از این بچه ندیده بودم. رها مگه دیوونه شدی

که اینهمه لذتی که میتونی داشته باشی رو از خودت بگیری؟ مگه یاشا چه تحفه ای هست که بخواد اصلا فکر کنه تو به خاطرش

خودت رو کشتی؟ وای رها خیلی خلی. خوب یه راه بهتر پیدا کن. چه راهی؟ مگه من می تونم دیگه عاشق کسی بشم؟ از همه مرد

ها متنفرم کرد یاشا. دیگه زندگی برام معنی نداره. خوش به حالش. اون داره بچه دارم میشه اونوقت من...

دوباره اشکاش با شدت بیشتری می باره. انقدر گریه کرده که به نفس نفس افتاده. درد بدی تو قفسه سینه اش پیچیده. فرمون از

خون خشک شده دستش پوشیده شده و کم کم دردش رو داره احساس میکنه.

صدای بوق های ممتد ماشین عقبی هم کلافه اش کرده. با عصبانیت و داد:

- احمق. اگه سر هم میخواستی ببری دیگه با ... ناگهان سرش رو به سمت عقربه سرعت ماشین میگردونه که ۱۵۰ رو نشون میده.

ناگهان ترس تمام وجودش رو میگیره. این همون لحظه ست که پا سست میشه و ترس از مردن تمام وجود آدم هایی که در این

موقعیت قرار گرفتن رو میگیره. دوباره با خودش کنکاش میکنه: رها ترس نداره که یه لحظه ست. رها یه لحظه نیست. فکر کن

اگه نمردی؟ اگه فلج شدی؟ اونوقت یه عمر میخوای چیکار کنی؟ اگه سر و صورتت داغون شد یه عمر میخوای چیکار کنی؟ رها

بین بیا به کاری کنیم. خوب تلافی کن. ها؟ بین تو هم بچه دار شو به دختر خوشگل. از مال یاشا هم قشنگ تر... اینجوری می فهمه اصلا هم همچین آدم مهمی نبوده... تو که نمیخواهی حالا با این وضع باز خودت رو کوچیک کنی و بذاری یاشا بفهمه عاشقش بودی؟ ها؟ باید فکر کنه تو یکی دیگه رو تو تمام این سالها دوست داشتی و حالا هم باهاش ازدواج کردی و سریع هم بچه دار شی. هه. اونوقت اون عشق چندین ساله ام کدوم خری؟ ولم کن باز چرت گفتی؟ عاشق شو، سخت نیست. خفه شو از هر چی عشق متنفرم. خوب عاشق نشو همینجوری ازدواج کن. این دکتر بهنام خوبه ها. دائم هم که دنبالت؟ نه... اون اصلا. غیر قابل تحمله. وای نه اصلا بی خیال این فکر شو. مگه میشه بدون عشق و علاقه بتونی کسی رو تحمل کنی؟ نه نه. خوب طلاق بگیر بعد دنیا اومدنه بچه ات. ولم کن چرت میگی... حتی از تصور اینکه کسی جز یاشا بخواد دستم رو بگیره به حالی میشم چه برسه به اینکه بخوام لا اقل به بار سنگینیش رو تحمل کنم. صدای نفس هاش رو تو گوشم بشنوم و بدتر از همه بخواد به بچه رو بوجود بیاره برام. وای نه. بمیرم بهتره. نمیخوام دست هیچکس بهم بخوره. نه... نه... به درک. پات رو بگذار رو گاز با بیشترین سرعت برو تو دیواری، دره ای، تپه ای خودتو بکش خلاصمون کن. دیگه حوصله ات رو ندارم.

- سرعتش کمتر شده یزدان. فکر کنم متوجه سرعت بالاش نشده بوده.

- نه رضا دوباره داره سرعتش زیاد میشه. انگار کر شده. حتی صدا بوق های منم نمی شنوه انگار. میگی چیکار کنم؟ می ترسم برم جلوش یهو کنترلش رو از دست بده و بدتر شه

اه خیلی خوب بابا. قبول. ولی اگه طلاقم نداد بعدش چی؟ اگه دخترم رو گرفت ازم چی؟ گفتم که بی خیال شدم من. خودت رو بکش و خلاص. راست میگی از کجا معلوم. با مشکل که نباید جنگید... مشکل رو گذاشتن که آدم خودش رو بکشه و خلاص. زود باش رها. تمومش کن.

انگار اون یکی رها هم فهمیده بود که شاید تنها راه و آخرین راه برای منصرف کردن رها محل ندادنه بهش و التماس نکردنه. و البته درست هم حدس زده بود. رها با عصبانیت و ناگهانی پاش رو میگذاره روی پدال ترمز و یزدان هم پشت سرش با این حرکت ناگهانی رها مجبور میشه از کنار رها رد بشه و پا رو روی ترمز بگذاره و آروم ماشین رو نگه داره. اما رها که سرعتش خیلی بالا بوده و ترمزش ناگهانی ماشین رو نمیتونه کنترل کنه و ماشین شروع به چرخیدن دور خودش میکنه و با گارد برخورد میکنه.

نفس تو سینه یزدان و رضا حبس شده بود و فقط به ناچار تماشاگر این صحنه و رها از ترس چشماش رو بسته بود و فرمون رو تقریباً ول کرده بود. اون لحظه واقعا داشت طعم مرگ رو می چشید و با خودش اعتراف میکرد که وحشتناک ترین چیز همون مرگه. اون هم به این شکل. ماشین بعد از چند دور چرخش بالاخره می ایسته و یزدان حمله ور به سمت ماشین.

ایر بگ های اتوموبیل کار خودشون رو کرده بودن و خوشبختانه حادثه از سر رها گذشته بود و یزدان در ماشین رو که باز میکنه فقط یه رهای مات زده رو میبینه که البته راه این بیرون آوردن از ماتی و شک و خالی کردن خودش از اینهمه استرس و فشار و عصبانیتی که رها بهش وارد کرده بود رو خیلی خوب در اون لحظه میدونست.

سیلی ناگهانی یزدان روی صورت رها اولین پاسخ بود. رها با گیجی یزدان رو نگاه میکنه که سوزش و گرمای دومین سیلی رو هم حس میکنه و دست یزدان که با عصبانیت روی مچش گره میخوره و از ماشین بیرون میکشدش:

- احمق عوضی. دو تا سیلی برات خیلی کمه. باید لهت کنم احمق. فکر کردی بازیه؟

با عصبانیت و صورت پر اشک و نفس نفس و سعی در جدا کردن دستش:

- ولم کن عوضی. به تو ربطی نداره....

سیلی سوم روی صورتش فرود میاد:

- این رو زدم که دهننت رو ببندی و بدونی به من ربط داره و دست رها رو میکشه به سمت ماشین خودش که صدای ناله یلدا متوقفش میکنه.

- آی پام... پام... و روی زمین خم میشه.

با نگرانی روی زمین میشینه و در حالیکه پای رها رو با دست فشار میدهد:

- رها چی شد؟ رها دیوانه ام کردی.

با هر فشارش جیغ های رها بلند تر میشه. پاش به احتمال قوی شکسته. با یه حرکت رها رو روی دست بلند میکنه و روی صندلی ماشین خودش میگذاره و رو به رضا:

- ماشینش رو ببر خونه خودتون فردا بگذار برا تعمیر. به همه بگو رها با منه. حالش هم خوبه. بعد خودم هم زنگ می زنم باهش حرف بزنی نگران نموند. می برمش بیمارستان. بعد می برمش شمال چند روز از اینجا دور باشه تا اوضاعش رو به راه بشه.

- رها آروم. آروم... به من تکیه بده آروم با اون پات راه بیا.

- (با گریه و بی حوصله و عصبی): همیشه... همیشه... نمیفهمی تو که. دارم می میرم از درد. آی....

- (با عصبانیت): اونموقع که پات رو گاز گذاشته بودی و کر و کور شده بودی باید فکر اینجاشو میکردی. بعد با یه حرکت، دوباره

رها رو بقل میکنه و به سمت ماشین میره و روی صندلی میذاره و خودش هم سوار میشه.

- یه مسکن دیگه بده بهم. دارم میمیرم. جون هرکی دوست داری دارم میمیرم از درد.

- چیکارت کنم وقتی بچه بازی در میاری که آمپول نه باید دردشم تحمل کنی. یه مسکن ۱۲۰۰ خوردی. دیگه بیشتر از این

نمیشه. یه کم تحمل کنی مسکن خواب آورده، میخوابی.

- (با عصبانیت): به تو چه اصلا یه مسکن بده میگم. همین الان.

با عصبانیت و صدای محکمی که رها رو سر جاش بنشونه:

- رها خسته ام کردی. امروز خیلی خسته ام کردی. پس بهتره ساکت شی و بشینی سر جات تا اعصابم آروم شه. نمیخوام صدات

رو بشنوم.

- کدوم گوری داری میبری منو؟ منو ببر خونم.... بعد ناگهان انگار از چیزی یا کسی بخواد فرار کنه یا از روبرویی باهاش در

هراس: نه نه... خونه نه. ببر... ببر...

- داریم میریم شمال رها. اینجوری بهتره. دریا آروم میکنه. حالا چشمات رو ببند و به چیزای خوب فکر کن تا هم دردت یادت

بره هم خوابت ببره.

رها خوابیده. مثل کودکی جدا از مادر. هنوز نفس هاش سخته و سرد. (رها بخواب. بخواب تا این درد رو کمتر حس کنی. بخواب

رها. بخواب تا اینهمه غم، زشتی، بدی این دنیا رو نبینی. اینهمه بی وفایی ها رو نفهمی. بگذار مهتاب شبت رو روشن کنه، بگذار

آسمون ستاره هاش رو به پات بریزه که سهمت جز خوشی و بی دردی نباید باشه.

جاده های پیچ در پیچ چالوس تو دل اون شب سرد، تو اون سکوت پر غم و آهنگی که داشت حرف دل یزدان رو برای رها

میگفت. آهنگی که رها رو به یه خلسه فرو برده بود، سکوت شب رو می شکست و پیش می رفت به سوی فصلی دیگه از زندگی.

فصلی پر فراز و نشیب با تمام خوشی ها و غم های ساخته دست آدم هاش.

" برای خواب معصومانه عشق. کمک کن بستری از گل بسازیم.  
برای کوچ شب هنگام وحشت. کمک کن با تن هم گل بسازیم.  
کمک کن سایبونی از ترانه. برای خواب ابریشم بسازیم  
کمک کن با کلام عاشقانه برای سقف شب مرحم بسازیم  
بذار قسمت کنیم تنهایی مونو میون سفره شب تو با من  
بذار بین من و تو دستای ما پلی باشه واسه از خود گذشتن.  
بذر قسمت کنیم تنهایی مونو. میون سفره شب تو با من.  
بذار بین من و تو دستای ما پلی باشه واسه از خود گذشتن.  
تو رو می شناسم ای شبگرد عاشق. تو با اسم شب من آشنایی  
از اندوه تو و چشم تو پیداست. که از ایل و تبار عاشقایی  
تو رو میشناسم ای سر در گریبون. غریبگی نکن با حق هق من  
تن شکسته تو بسپار به دست نوازش های دست عاشق من  
بذار قسمت کنیم تنهایی مونو میون سفره شب تو با من  
بذار بین من و تو دستای ما پلی باشه واسه از خود گذشتن."

- یاشا کجا داریم میریم؟

حدس بزن جوجو.

ام؟؟؟ چمیدونم بابا. بیست سوالی دوست ندارم. خودت بگو. بدو

ا زرنگی؟ اگه من بگم چی گیرم میاد؟

یعنی چی که چی گیرم میاد؟ میگم بگو کجا داریم میریم.

دارم میدزدمت رها. چطوره؟(با خنده)

(با ذوق): عالی. آخ جون.

(با تعجب): ا رها الان نباید خوشحال باشی که. میگم دارم میدزدمت. باید الان بترسی.

وااا... برا چی بترسم؟ خیلی هم هیجانی و باحاله. هوراااا

رها الان باید بترسی که مبادا من ببرمت یه جا یه بلایی سرت بیارم.

برو بابا. مثلا میخوای چیکارم کنی؟ هیشکی از پس من بر نمیاد یاشا.

رها یه چیز رو تو گوشت فرو کن هیچوقت به هیچ مردی اعتماد نکن. چون تو یه لحظه همیشه یه مرد ممکنه کنترل خودش رو از

دست بده و یه عمر پشیمونی به بار بیاره

وای وای یاشا. خوب شد گفتی. حواسم جمع باشه بلا ملا سرم نیاری یه وقت.(یه خنده طولانی)

خوب آقاهه حالا نگفتی کجا داری میبریم؟

دارم میبرمت شمال. لب دریا. دوس داری؟

عاشقشم. مخصوصا اگه تو باهام باشی.

.  
. .  
. . .

رها نرو جلوتر. دریا تو شب خطرناکه.

وای یاشا خیلی ترسوئی. بیا یه کم جلوتر بابا. نگا پات هنوز به کف میخوره. اه.

رها گفتم نه. برگرد عقب.

برو بابا ترسو. تو همین جا بمون. من تنهایی میرم اصلا.

رها آزاده آزاد جلو و جلوتر میره. انگار دریا با موجاش اونو صدا میزنه. حالا از یاشا خیلی دور شده. دریا نمیخواد پشش بده. هر

لحظه بیشتر به عمق آب فرو میره. هر چی یاشا رو صدا میزنه جوابی نمیگیره. از دور یاشا رو میبینه که لبخند به لب با کودکی در

آغوش و زنی دست در دست از جلوی رها رد میشه.

با التماس و ترس فریاد میزنه:

- کمک. یاشا کمک. تنهام نذار یاشا. دارم میمیرم. یاشا

- رها رها...

با تکون های شدید دستی به این دنیا بر میگردد. دوباره تو رویای یاشا رفته بوده:

- آروم رها. فقط یه خواب بود. آروم باش. آروم.

- یاشا داشتم غرق میشدم. یاشا خیلی بدی. تو ولم کرده بودی. من داشتم غرق میشدم اما تو... تو دست یلدا و یاسمین رو گرفته

بودی. یاشا بگو تنهام نمیذاری. بگو یاشا.

دست یزدان رو محکم چسبیده و انگار هنوز یاشا رو میبینی و التماس میکنی.

دست رها رو فشار میدی، فشاری بیش از حد معمول تا به این شکل رها رو به حال برگردونه:

- رها من یزدانم. تو داشتی خواب میدیدی. رها سعی کن با این قضیه کنار بیای. باید من بعد به خودت و زندگی خودت بدون

یاشا فکر کنی. یاشا زندگی خودش رو داره تو هم زندگی خودت رو باید داشته باشی. اینو بفهم رها. خواهش میکنم.

با عصبانیت دست یزدان رو پس میزنه:

- تو... تو... منو داری کجا میبری؟ تو داری منو میبری یه جا که یاشا پیدام نکنه. تو داری منو میدزدی. تو... تو میخوای چه بلایی

سرم بیاری؟ هان؟ همین الان وایسا وگرنه در رو باز میکنم. (با داد): زود باش نگه دار. کور خوندی اگه فکر کردی میذارم دستت

به من برسه. یاشا گفت بهم اعتماد نکنم ها. من چطوری سوار ماشین تو شدم؟ هان؟ تو... ت

رها انگار هذیون میگفت. تو این دنیا نبود. زمان و مکان رو گم کرده بود و انگار اتفاقات تا اون لحظه به فاصله همین یکی دو

ساعتی که خوابیده بود از ذهنش پاک شده بود. یزدان با تکون های شدیدی که به دستها و شونه رها وارد میکرد سعی داشت رها

رو به حال برگردونه. اما رها خسته تر از اون بود که بخواد حتی لحظه ای فکر کنه و یا زحمت برگشتن به حال رو به خودش بده.

یزدان دستش رو روی پیشونی یلدا گذاشت و تب شدید یلدا این واقعیت که اون تو حال خودش نیست رو براش مسلم کرد.

یزدان فقط یه راه داری اونم اینکه تا رسیدن بذاری تو همین رویا باشه که تو یاشا هستی وگرنه باز یه کار احمقانه دیگه میکنی و یا

شاید واقعا در ماشین رو باز کنه:



- رهایی شوخی کردم بابا. منم یاشا. ولی خوب ترسوندت ها. (یه لبخند)

- (با عصبانیت): اصلا شوخی جالبی نبود یاشا. دفه آخرت باشه. فهمیدی؟

دست رها رو دوباره توی دستش میگیره و:

- باشه خانوم. شرمنده. حالا تو یه کم بخواب تا برسیم ویلا.

- یاشا چقدر گرمه. دارم میسوزم یاشا. یه پنجره باز کن. مردم. نمیتونم نفس بکشم یاشا. وای

- بیا فدات شم این قرص رو بخور. یه کم تب داری. اینو بخور تا تبت بیاد پایین عزیزم.

ساعت حدود ۵ صبح به ویلا میرسند. رها تبش پایین اومده و خوابه. یزدان ماشین رو دم ویلا نگه میداره و با زنگی که میزنه آقا کریم در رو براش باز میکنه و وارد ویلا میشه. ماشین رو جلوی در ملک نگه میداره و از ماشین پیاده و با کریم سلام و علیکی کرده و بهش سفارش یه مقدار خرید رو میده و بعد از کش و قوسی که به خودش میده به سمت رها رفته و در رو باز میکنه. ابتدا میخواد صداش کنه اما با دیدن حال رها بهتر میبینه که بگذاره کمی بیشتر استراحت کنه و در نتیجه دوباره در ماشین رو میننده و خودش به سمت ویلا قدم بر میداره.

مثل همیشه سکوت و آرامش و بوی نم دریا و صدای موج هایی که با سخاوت هر لحظه گوشه ای از وجودشون رو به تن سرد صخره ها و ساحل میزنند روح خسته اش رو کمی آرامش می بخشه. امروز روز واقعا خسته کننده ای رو گذرونده بود. روزی پر استرس و پر از غم و ناراحتی و فکر و خیال. بیشتر از هر چیز این رها بود که امروز از صبح تمام ذهنش رو به خودش مشغول کرده بود. این احساس نا شناخته ای که روز به روز جای بیشتری رو تو تمام وجودش اشغال میکرد و باعث میشد کوچکترین درد و ناراحتی رها رو دوشش مثل کوه سنگینی کنه. دردی که تازه از این به بعد شروع میشد. دردی که تن خسته و مریض رها شاید به این سادگی ها نمیتونست زیر بارش دووم بیاره. یاد حرف بزرگی افتاد که میگفت امید مجاهدت بزرگ ماست. رها این امید رو گم کرده بود. سالها چیزی رو به چشم امید دیده بود که یک شبه نا امیدش کرده بود. کاخ آرزوهای رها یک شبه نابود شده بود و یزدان میخواست تمام تلاشش رو برای وادار کردن رها به ساختن کاخی نو بر پایه عقل و منطق بکنه. کاخی که اگر اجازه میداد یزدان سنگ سنگش رو با دست روی هم میگذاشت تا این سختی ساختن رو دوباره متحمل نشه. اما رها با همه فرق داشت. یا شاید هم مثل تمام عاشقان معشوق از دست داده بود که چیزی در گوششان مدام فریاد میزد: دیوار اعتماد فرو ریخته. قطعاً تلاش

برای به باور رسوندن دوباره چنین اعتمادی اون هم به چنین کسی با چنین پایبندی ای در عشق کار چندان ساده ای نبود ولی مهمتر از تمام اینها دو چیز بود اول کمک به رها برای در اومدن از این ضربه و فشارش و دوم قانع کردن رها برای عمل. یزدان به سمت ماشین بر میگردد تا مطمئن بشه که رها هنوز خوابه ولی با صدلی خالی رها مواجه میشه. خطر رو با تموم وجودش دوباره حس میکنه. به امید اینکه خیلی دور نشده باشه رها شروع به جستجو میکنه و همزمان از درون فریاد میزنه رها دیوونگی نکن. خواهش میکنم. برای امروز بسه. دیگه کشش ندارم رها.

- (با صدای بلند): رها؟؟؟؟؟؟؟؟ رها؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

تموم محوطه رو با قدمهایی سریع طی میکنه در حالیکه مدام رها رو صدا میزنه. حالا آقا کریم هم برای کمک اومده. یزدان تصمیم میگیره بره بیرون از ویلا. البته تا حدودی خیالش راحت که با پای گچ گرفته خیلی نمیتونه دور شده باشه. با قدم های تند به سمت در پیش میره که صدای کریم بر جا میخکوبش میکنه:

- آقا آقا بیاین اینجا یکی تو دریاس. فکر کنم خانوم باشن.

نه ... نه... این یکی نه.... رها وای به حالت اگه باز فکر احمقانه ای به سرت زده باشه. به طرف دریا میدوه و با بیچارگی تمام نگاه خسته اش رو به آب میدوزه. همون دریای آبی به ظاهر آرامش دهنده. دریایی که با بی رحمی تمام در تلاش برای گرفتن عزیز ترین موجود زندگیش به کام خودش. بدون لحظه ای معطلی داخل آب میره و به سمت رها): رها؟؟؟ رها جان؟؟؟ رها؟؟؟؟

رها به سختی نفس میکشه. انقدر سخت که حتی قدرت تکون دادن چشمها یا حتی گفتن کلامی رو هم در خودش نمیبینه. توی ذهنش یاشا رو میبینه که اینبار اومده تا دستش رو بگیره. دیگه هیچی نمیخواد اینکه یاشا کنارشه بهترین و تنها چیزیه که دلش میخواست. چشمه اش رو آروم میبینه و به خوابی عمیق میره. اما یزدان در تب و تاب و با تلاش خیلی زیاد رها رو به ساحل میاره. مرگ رو انقدر به رها نزدیک میبینه که نا خوداگاه به خودش میلرزه.

صدا فریاد میزنه یزدان الان وقت ماتم نیست. خجالت بکش. خودتو جمع کن. باید نجاتش بدی. زود باش یزدان. اون زنده میمونه. زود باش.

رها رو روی ساحل میخوابونه و با دست شروع به مالش سینه و فشار و دادن تنفس مصنوعی به رها میکنه. عمر لحظه ها از ساعتها هم بیشتر شده. انگار عجله ای برای گذشتن و به نتیجه رسیدن ندارن. انگار زمین و زمان متوقف شده رو لحظه های بیهوشی رها.

یزدان کلافه بلند بلند رها رو صدا میزنه و التماس برگشتنش رو داره اما رها تو آرامش مطلقه. آرامشی که تا به حال تجربه نکرده. به نوع بی حسی و بی دردی. رها میلی به برگشتن نداره اما یزدان دنیا رو به هم ریخته تا اون برگرده و در نهایت انگار خدا صدای یزدان رو صادق تر از صدای مرگ میبینه و تصمیم میگیره این صداقت رو جبران کنه. رها با سرفه هایی سخت و برگردوندن آب حرکتی به چشمش میده و سلامی دوباره به این دنیا با تمام زشتی ها و زیبایی هاش میکنه. یزدان اشک شوق میریزه و این طلوع دوباره رو با آغوشی باز در بر میگیره. آنجان محکم رها رو گرفته انگار هنوز ترس از گرفتن دوباره اش رو داره

رها رو روی دست به سمت ویلا میبره. رها توی تب داره میسوزه. سرمای آب و درد پای شکسته همه دست به دست هم دادن برای از پا انداختن رها. یزدان رها رو روی تخت میخوابونه و از این حالت بین بیهوشی و هوشیاری رها استفاده میکنه و سرمی که از داروخانه به همراه داروهای رها گرفته بود رو به رها وصل میکنه. پتو رو روی رها میگشه و خودش کنار رها روی صندلی چشم به رها میدوزه. از ترس یه فرار دیگه از طرف رها به هر شکلی خواب رو از وجودش پس میزنه مسکن و داروهای که داخل سرم رها اضافه کرده کم کم تبش رو پایین آورده و نفس هاش دوباره آروم و منظم شده. وقتی مطمئن میشه فعلا رها بیدار نخواهد شد به سمت آشپزخونه میره تا یه نسکافه برای خودش درست کنه و از رباب زن کریم هم میخواد که برای ظهر یه سوپ برای رها درست کنه و بساط صبحانه رو هم حاضر کنه و باز به اتاق بر میگردد. سرم کم کم به انتها رسیده که رها آروم چشمش رو باز میکنه

- (با یه لبخند خسته ولی آروم): سلام رها خانوم. حال شما؟ بالاخره پاشدی؟ حالت خوبه؟

تک سرفه های خشک و پشت سر هم رها و اخم روی چهره اش حال خرابش رو به یزدان نشون میده. یه سرمای سخت با درد پا و احتمالا درد قفسه سینه یار همیشگیش. با لحنی سرد و نگاهی بی رنگ از زندگی به یزدان و با پوزخند و صدایی گرفته:

- باید خوب باشم؟ عوضی چرا نداشتی خلاص شم؟ هان؟ میخوای دیوونم کنی؟

- (با آرامش و پوزخند): دیوونه که هستی. چیز تازه ای نیست. و اما چرا نداشتم بمیری: چون نمیخوام خونت بیفته گردن من. خیلی ترسوئی رها. واقعا باورم نمی شه این رها همون رهایی باشه که بچه یه زن در حال مرگ رو با آرامش و اعتماد به نفسی آنچنانی به دنیا آورده. برات متاسفم. واقعا متاسفم. راه خوبی رو برای مبارزه با مشکلات پیدا کردی. بهت تبریک میگم.

- (با عصبانیت): به تو ربطی نداره.

- آره حق با توست. اصلا هم به من ربط نداره. میدونی چرا؟ چون همچین آدم ضعیفی اصلا برا من ارزشی نداره تا چه برسه که کاراش برام مهم باشه یا ربط پیدا کنه. این بار خواستی خودتو بکشی مطمئن باش جلوت رو نمیگیرم. وای میستم تماشاتم میکنم. همچین آدمی ارزش زنده بودن نداره. بمیره بهتره. دیشب تا صبح نداشتی با این بچه بازیات دو دقیقه سرمو بذارم زمین. دارم میرم بخوابم. تا پا نشدم یه راه پیدا کن یه بلایی سر خودت بیاری. فقط یه راهی پیدا کن که برای من درد سر درست نکنه که یه درد و مرض دیگه ام به دردت اضافه کنه و من مجبور شم یه خاکی هم تو سر اون کنم. بعد پوزخندی همراه با عصبانیت بهش میزنه.

- (با جیغ): این کوفتی چیه به من زدی؟ با اجازه کی این سرم رو به من زدی عوضی؟ حالا چجوری میخوای درش بیاری؟ خیلی عوضی ای. خواستی تلافی سرم درادی؟ آره عوضی؟

- رها صدات داره اذیتم میکنه. ساکت شو.

- گفتم با اجازه کی همچین غلطی کردی؟

- (با عصبانیت و داد): با اجازه خودم. برانکه رسماً مرده بودی. زنده ات کردم تا دوباره مته الان نیرو برای هاری داشته باشی. در ضمن من مثل جنابالی بچه نیسنم که دنبال تلافی باشم. چنین کلمه ای تو قاموسم معنی نشده خانوم.

به سمت رها میره و نگاهی به سرم تقریباً رو به پایان میکنه و با یه حرکت ناگهانی و دور از انتظار رها و عصبانیت سرم رو از دست رها جدا میکنه و بی توجه به ناله رها و پشت به او:

- راستی پرسیدی چجوری میخوام سرم رو جدا کنم؟ دیدی چطوری؟

و پنبه‌الکل رو با خشونت روی محل سوزن جدا شده میگذاره): بگیرش تا خونش بند بیاد. من خسته ام میرم بخوابم. یه نوع خودکشی بی صدا رو انتخاب کن که خوابم رو به هم نزنه. از در اتاق بیرون میره در حالیکه رها هنوز تو شک عمل یزدان و اینهمه سردی یکباره اونه و در حالیکه تمام دادهای تو گلو موندش رو با فشار روی پنبه میخواد خالی کنه با پاش محکم در رو به هم میکوبه و باز به یاد یاشا می افته و اونهمه التماس و قربون صدقه هایی که رفته بودش برای راضی کردنش به زدن یه سرم و اینهمه سردی و خشم یزدان برای همین کار. در تمام عمرش هیچوقت هیچکس باهاش اینطور برخورد نکرده بود. حتی خود یزدان.

اما یزدان میدونست با رها از راه صلح و آرامش به هیچ جا نمیشه رسید. برای هر چیزی باید رها رو تحریک میکرد تا درست

عکس اون کار رو انجام بده. میدونست غیر ممکنه تا زمانیکه از خواب بیدار میشه، رها حتی پوست لبش رو بکنه چه برسه به اینکه بلایی سر خودش بیاره. اما در مورد خوشونتش زمان در آوردن اون سرم تنها راه همین بود وگرنه خودش یه مکافات میشد و باعث میشد اون حسابتی که باید رو از ش نبره رها. یزدان ممکن بود باز هم مجبور به استفاده از هر نوع درمانی برای رها بشه و اگر الان از پس رها بر نمی اومد و کوتاه میومد قطعاً بعد کارش مشکل تر میشد:

- رباب در رو قفل کن و احياناً اگر رها خواست بیرون بره بگو کلید دست منه. نباید از خونه بیرون بره. نه حال مساعدی داره نه با یه پا میتونه راه بره. در ضمن براش یه لیوان شیر با صبحانش ببر و مجبورش کن بخوره. من میرم اتاقم یه کم استراحت کنم. از بی خوابی و اینهمه ماجرای دیشب سرم از درد داره می ترکه، روی پا بند نیستم. در ضمن دورادور حواست بهش باشه که بلایی سر خودش نخواست بیاره.

- چشم آقا. خیالتون راحت. برین استراحت کنین. خودم مراقبشم.

- سلام دخترم. خوبی مادر؟ بیا... بیا بین چه صبحانه ای برات آوردم. شیر محلی تازه و سر شیر و مربای بهار نارنج و تخم مرغ محلی با نون تازه. بیا مادر بیا یه کم بخور قوت بگیری. باید خیلی به خودت برسی تا پات زودتر خوب شه. با تنی خسته و اعصابی خراب که دردتش هم بدترش کرده بود رو به رباب با لحنی گزنده:

- میل ندارم. ببرش.

انگار مقصر تمام اون اتفاقات این زن ساده و روستایی باشه تمام عصبانیت ها و فشارهای روش رو میخواست رو شونه های خسته این زن بریزه و زن که تنها کودکی لرزان و عاصی از درد رو جلوش میدید با آرامشی خارج از تصور و این بار با محبتی بیشتر رو به رها:

- عزیزم میل ندارم که نشد حرف. مگه میشه دیشب تا حالا هیچی نخورده باشی و الان هم سیر باشی! بیا شیرتو بخور تا خودم برات لقمه درست کنم.

با لحنی گزنده و تلخ و صدایی بلند تر از حد معمول:

- گفتم که نمی خورم. دست از سرم بردار. برو قرصامو بیار برام.

- (با مهربونی و صدایی گرم): خانوم جان با شکم خالی که نمیشه قرص بخورین باید اول یه کم صبحانه بخورین بعد(دستش رو

روی چشمش میگذاره): ای به چشم. قرصتونم میدم ولی اینجوری نمیشه. آقای دکتر به من سپردن اول به چیزی میخورین بعد قرصتونو.

انگار رها منتظر دقیقا همین یک کلمه بود که مثل آتشفشان با صدایی جیغ مانند تمام دلخوری ها و ناراحتی هاش از یزدان رو خالی کنه:

- آقای دکتر غلط کرد. من خودم میدونم چی خوبه چی بده. برو قرصامو بیار بده تا من بینم کی جرات داره دهن وا کنه.

در اتاق تو به چشم به هم زدن روی پاشنه میچرخه و با ضرب به دیوار میخوره:

- چیه صداتو انداختی سرت. مثکه نفهمیدی میخوام برم استراحت کنم. رباب خانوم ولش کن. میل نداره خوب. سیره. اون سینی رو ببر آشپزخونه به یه ساعت دیگه خودم میام میخورم. جنابالی هم خوب گوشاتو وا کن اگه میخوای ادای بچه ۴ ساله های خود رای رو دراری اصلا مهم نیست فقط محض اطلاعات تا چیزی نخوری از قرص هم خبری نیست. دیگه خود دانی. اگه درد کشیدن بهتر از صبحانه خوردنه به لج کردنت ادامه بده. فقط صداتو بیار پایین. رها واقعا خسته ام. سرم از درد داره می ترکه. بذا ردو دقیقه چشم رو هم بذارم.

- به درک که سرت درد میکنه. اصلا میدونی چیه بهتر. حفته. خوشحالم از این موضوع. ایشالا زودتر بترکه. انقد داد میزنم و رو اعصابت را میرم تا حالت جا بیا.

- (با صدای آروم و پر از خشم): خیلی بچه ای رها. واقعا با یه بچه ۴ ساله هیچ فرقی نداری.

پشت به رها میکنه تا از در بیرون بره که با برخورد ناگهانی بالشت به پشت سر بر میگردد. بالشت رو از روی زمین بر میداره و بی هیچ کلامی روی تخت بر میگردد و به نگاه به صورت رها میندازه و آروم بر میگردد و از اتاق خارج میشه. این رو از کودکی مامانش یادش داده بود که وقتی کسی باهات داد و دعوا میکنه بهترین جواب بهش یه سکوت و یه نگاهه و الحق که حرف حقی رو بهش یاد داده بود.

- (با داد و عصبانیت): بچه خودتی. خودتی. ازت بدم میاد. ازت متنفرم. میخوام سر به تنت نباشه. بمیری.

و خودش رو روی تخت پرت میکنه و زار زار گریه میکنه. یاشا خیلی نامردی. خیلی. آخه چرا این کارو کردی باهام. دیگه هیچوقت عاشق هیچ مردی نمی شم. امیدوارم بدبخت شی. بچه ات...

با ترس و وحشتزده انگار که قراره همین الان نفرینش عملی بشه زیر لب زمزمه میکنه: وای نه نه. غلط کردم خدایا. خدایا تو رو خدا مواظبش باش. خیلی. هر چی درد و بلا قراره سر اون بیاد سر من بیار. خدایا خوشبختش کن. خوشحالش کن. خدایا یه دختر تپل خوشگل ماه بهش بده. به هر چی میخواد برسه. و دوباره صدای گریه اش که با صدای نفس نفس زدن ها و سرفه های خشکش قاطی شده بلند میشه.

صدای گریه رها رو میشنوه و تو دلش فریاد مکیزنه رها بسه. خواهش میکنم. خفه شدی دختر. آخه چرا با خودت اینجوری میکنی. رها ... واقعا رها با یه دختر بچه ۴ ساله مو نمی زنی. همون لجاجت ها. همون سر سختی ها و پا به زمین کوبیدن ها. و در نهایت تنها دستاویزت گریه. رها به خدا دلم الان اونجاس. پیشت. با هر سرفه ای که میکنی من جات درد میکشم. باور کن دلم میخواست همین الان میومدم و تو بقلم میگرفتم و انقدر تکونت میدادم تا گریه هات تموم شه. تا آروم بگیری. اما چه کنم که نمی شه. میدونم هرچی بیشتر به سازت برقصم دیرتر به نتیجه می رسیم. دیرتر همون رهای سابق میشی. دیرتر با شرایط کنار میای. رها منو ببخش و بدون حال من الان حال همه مادر اس وقتی بچه هاشون رو دعوا میکنن.

ناخوداگاه یاد مادرش و دعوای همیشگیش وقتی از دیوار راست بالا میرفت افتاد. یاد ۷ سالگیش و اون روز که مرجان رو دور از چشم مامانش از خونه بیرون انداخت و مرجان که دستش به زنگ نمی رسید ساعت ها پشت در مونده بود تا پدر از راه برسه و اون رو با خودش بیاره تو. اون روز یه کتک مفصل از مامانش خورده بود. تا اون روز هیچوقت مامانش دست روش بلند نکرده بود. حتی پدرش هم ازش حمایت نکرده بود. انقدر از دست مامانش ناراحت شده بود که وقتی پدر اومد اتاقتش و ازش خواست بره از مامانش عذر خواهی کنه اون با عصبانیت تمام داد زده بود اون مامانه من نیست. من دیگه دوسش ندارم. بعد از چند دقیقه ای که برای روح پر از شیطنت اون همچون قرنی گذشته بود و کسی هم برای دلداری دادنش نیومده بود تصمیم گرفته بود برای اثبات بی اهمیت بودن این بی محلی ها بره تو حیاط و با توپش بازی کنه. زمانیکه از مقابل درب آشپزخونه میگذشت صدای گریه مامانش پاهاش رو سست کرده بود. تو باورش هم نمی گنجید که مامانش گریه کنه. همیشه اونو محکم و با لبخندی گوشه لبش دیده بود. سرش رو برگردوند که از در بره بیرون تا مبادا مامانش خجالت بکشه از اینکه گریه اش رو دیده که سینه به سینه پدرش شده بود. اون روز پدر این رو بهش فهموند که مادرش مثل تمام مادرای دنیا وقتی مجبور میشه پسرش رو دعوا کنه به جای هر قطره اشک اون هزاران بار گریه میکنه. بهش فهمونده بود که همونقدر که تو اون لحظه ناراحتی مادرت صد برابر ناراحته و

همین باعث شده بود که یزدان از اون روز به بعد بشه بهترین پسر برای مامانش. از اون روز یاد گرفت که قبل هر کاری فکر کنه و اگه اون کار غلط بود هرچقدر هم که دلش میخواست، انجامش نده.

گریه رها به حق هقی آروم و بی صدا نزدیک شده بود که یزدان از تحت بلند و با سینی صبحانه به طرف اتاق رها رفت. با لبخندی به لب و تقه ای به در، در رو باز و داخل میشه:

- رها اگه خسته شدی از گریه کردن و تموم شده ناله هات بیا با هم صبحانه بخوریم. همزمان سینی رو روی تخت گذاشت و خودش هم روی مبل کنار تخت میشینه.

- سینی تو وردار از اتاق من برو بیرون. کوف بخورم بهتر از اینه که بخوام با تو چیزی بخورم.

- خوب مهم نیست. تو نخور خودم میخورم. چقدرم خوشمزه ست. واقعا حرف نداره. رها مطمئنی نمیخوری؟ بعد با آرامش یه لقمه دیگه تو دهنش میذاره. راستی حواست هست که تا یه چیزی نخوری از قرصات خبری نیست که؟ فقط خواستم یه یادآوری کرده باشم. و دوباره مشغول درست کردن لقمه بعدیش میشه که رها با حرص لقمه رو از دستش میکشه و تو دهنش میگذاره.

- حیف که پا ندارم والا عوض اینکه التماس تو کنم و چیزی بخورم خودم می رفتم برا خودم قرصامو می خریدم.

- (با خنده ای سرخوش): خوب پس حالا که پا نداری و ناچار پات پیش من گیره عوض حرص خوردن بیا با خوش اخلاقی یه صبحانه مفصل بخوریم تا هم قرصاتو بدم هم ببینی چقدر همه چیز قشنگ تره اگه به جای لجبازی و خود خوری لحظه های قشنگ برا خودت بسازی. و یه لقمه دیگه به دست رها میده و لیوان شیر رو جلوش میگیره و با مهربونی ای که دوباره به نگاه و صداسش برگشته:

- بیا یه کم هم از این بخور ببین چه خوشمزه ست.

رها ببین دوباره مهربون شده. آخه چطوری دلت میاد انقدر آزارش بدی. آخه گناه اون چیه که داره بی هیچ حرف و منتی پرستاریت رو میکنه. ببین اگه دست از لجبازی هات بر داری میبینی چقدر خوب و مهربون میشه. باور کن لذتی که از بودن با یزدان میتونی حس کنی هیچوقت حتی یک صدمش رو هم یاشا بهت نداده. فقط کافیه چشاتو یه کم وا کنی. وای باز تو شروع کردی؟ ولم کن بابا. اگه انقدر درد نداشتی عمرا تحملش نمی کردم. همچین دلم میخواد یکی بزخم زیر سینی که حالش جا بیاد. رها باز شدی همون بچه لجبازا. به کی دروغ میگی آخه؟ به خودت؟ تو نگات تو بند بند وجودت این ذوق و خوشی مهربونی دوباره



یزدان موج میزنه. هر لقمه ای که از دستش میگیری با آنچنان لذتی میخوری که یه کورم حسش میکنه. نگاهت گرم شده. دردت یادت رفته. حالا بازم میخوای انکارش کنی؟ خوب تو که میدونی من طاقت اینکه کسی دعوا کنم، سرم داد بزنه، بهم بی محلی کنه رو ندارم. همه اینام از همینه. باشه رها جون. باشه. به منم دروغ بگو. مهم نیست.

- رها خانوم کجایی بابا؟ دو ساعته لقمه رو جلوت گرفتم. دستم درد گرفت بابا. هم لقمه درست کنی هم دو ساعت نگهش داری هم جای تشکر بهت اخم و تخم کنن. رها بابا یه لبخندی چیزی بزن بابا. به خدا نمیگم کم آوردی..... آها. حالا شد. خوب چون دختر خوبی بودی و صبحانت رو خوب خوردی بیا اینم قرصات. (با یه لبخند مرموز): و اگه قول بدی تا شب همینجوری دختر خوبی باشی یه جایزه خوبم پیش من داری. حالا یه کم استراحت کن.

پتو رو روی رها میکشه و از اتاق بیرون میره. و با خروجش از اتاق انگار اون آرامش لحظه ای رو هم از اتاق خارج میکنه و دوباره رها رو با دنیایی از وهم و خیال و دلتنگی ها تنها میگذاره.

....

- سلام دکتر نیکنام. احوال شما؟ خانوم نیکبخت خوبن؟

- نه بابا چه زحمتی؟ اختیار دارین.

- اونم خوبه. بد نیست.

- نه تبش هم پایین اومده.

- بالاخره درد که قطعاً داره ولی خوب خوشبختانه دکتر گفت مو برداشته که همون ده روزه باز میکنن.

- اجازه بدین ببینم.

- رها خانوم؟ رها؟

- (چشمش رو با اخم باز میکنه): هان چیه باز مزاحم شدی؟

- (گوشی رو به طرفش میگیره): دکتر نیکنام هستن

- الو سلام بابا.

- (با بغض): نه خوبم. خوبه خوب.

- من کاری به اون ندارم. اون از دیروز تا حالا سگ شده. باید التماسش کنم تا قرصامو بده. بابا بیا منو ببر. این بد اخلاقه. اذیتم میکنه. میای؟

- اه. من دق میکنم ۱۰ روز اینو بخوام تحمل کنم. نخیر. کاری ندارم. خدافظ بعد گوشی رو با غیظ سمت یزدان میگیره: بابا با تو کار داره

- بله بله. چشم. خیالتون راحت. حتما... خدا نگهدار.

- هان چی شد؟ ادبت کرد؟ گفت با من باید چطوری رفتار کنی؟ گفت حق نداری سرم داد بزنی؟ دعوام کنی؟ اذیتم کنی؟

- بله بله. گفتن تا وقتی دختر خوب و خانوم و حرف گوش کنی بودی منم باهات خوب و مهربون و خوش اخلاق باشم. اما اگه رو دنده لج و لج بازی و حرف گوش نکنی رفتی ادبت کنم. اونم حسابی. و با یه لبخند پهن در حالیکه از اتاق خارج میشد: به ادامه خوابت برس دختر خوب.

\*\*\*\*\*

دوباره شب از راه رسیده بود و این درد با شدت هرچه تمام تر حضورش رو به رها اعلام میکرد. از یه طرف درد بی طاقتش کرده بود و از طرف دیگه این سکوت سرد و سنگینی که در خونه حکمفرما بود. رها که توانی برای بلند شدن از تخت در خودش نمی دید و یزدان هم که گویی به کل فراموشش کرده بود.

چرا رها خانوم؟ چرا به خودت میپیچی؟ چرا انقدر کلافه ای؟ ها؟ مگه دلت نمی خواست کاری به کارت نداشته باشه؟ مگه نمی خواستی حتی صداشم بشنوی؟ پس چرا الان اینجور به در زل زدی؟ چرا با هر صدای پایی چشم میدوزی به در و منتظری که این در وا یشه؟ برانکه دق کردم از بس رو این تخت نشستم. وگرنه واسم اصلا اهمیتی نداره که یزدان از این در تو بیاد یا نه. اه کاش لااقل صبحی با رباب خانوم یه کم عین آدم حرف زده بودم که الان یه سر بهم میزد. عوضی اصلا واسش مهم نیست بیاد ببینه من مردم، زنده ام، اصلا نفس می کشم:

- خیلی نامردی. خیلی.

- (سرش رو از لای در تو میاره و): بینم کی نامرده؟ ایا با بنده که نبودین سرکار خانومه خوش اخلاق؟

با عصبانیتی ساختگی برای اینکه مبادا بفهمه که چقدر منتظر بوده تا این در رو باز کنه:

- قطعاً منظورم جنابالی بود. اینجا یه نامرد بیشتر نداریم. از ظهر تا حالا راتو کشیدی رفتی نگفتی یه بیای بینم من مردم یا زنده.

اینجوری داری امانت داری میکنی؟ (و روش رو بر میگرددونه)

یزدان باز دلش گرفته. یکی رو میخواد نازشو بکشه. باز همون دختر کوچولوی لوس شده. با لبخند:

- بینم الان قهر کردی شما؟ من باید قهر کنم که بهم گفتی نا مردا. کوچولو روتو بر گردون به من.... با تو ام ها. وگرنه من میام

اونور.

- (با بغض): ولم کن. باهات حرفی ندارم. برو بیرون اصلاً.

- خوب رها خانوم اگه برم بیرون که باز تنها میشی. بیا آشتی کن دختر خوب. منم عوضش میبرمت لب دریا بشینی یه کم. خوبه؟

- (با چشمایی که از ذوق برق میزنه): راست میگي؟ آخ جون. واسم آتیشم روشن میکنی؟

- اممم... خوب پس یه فرصت نیم ساعته بهم بده برم جیگرم بگیرم که رو آتیش کباب کنیم و شام بخوریم. فکر کنم بچسبه.

موافقی؟

- باشه اما زود بر گرد. نری منو تنها بذاری ها.

- چشم خانوم. تا تو با کمک رباب یه لباسی عوض کنی منم بر گشتم.

دریا همون دریا بود. با همون آرامشی که تو ظاهرش پنهان کرده بود. شعله های آتیش نور خیره کنندشون رو به آسمون شب و

آروم دریا هدیه کرده بودن. آرامشی که پوستای نارنج برای لحظه ای با صدای جرق جرقشون تو آتیش اون رو میشکستند. اما

عمر اون هیاهو فقط همون یه لحظه بود. دریا هرازگاهی خودش رو به ساحل می رسوند تا این معشوق پر جلال و شکوه رو به کام

خودش بگیره تا دوباره اون دو نگاه عاشق رو مجذوب خودش کنه. همون دو عاشقی که یکی تو درد از دست دادن رویای چندین

ساله اش بود و دیگری غرق رویای اولی. رها و یزدان تو سکوت مطلق نذاره گر اونهمه آرامش و طوفان آتش و دریا بودند. گاه گاهی نگاه خسته شون رو به دریا و گاه گاهی به اون آتش فریبنده میدوختند. هر دو انقدر توی رویاهاشون غرق شده بودن که هیچکس قادر نبود به سادگی این سکوت رو بشکنه. رها تو فکر رویاهای به باد رفتش میسوخت و دم نمی زد. تنها نشان این رویای از دست رفته اشکای گرمی بود که به آرومی و بی صدا مهمون گونه هاش میشدن و عمرشون درست به اندازه همون ثانیه های ساعت شمار عمر بود که با سرعت هر چه تمام تر جلو میرفتن.

- یزدان چطوری مامان بابام به تو اعتماد کردن که منو با تو تنها فرستادن اینجا؟

سوال انقدر ناگهانی بود و پشت خودش انقدر میتونست دلیل از طرف سوال کنندش داشته باشه که یزدان برای لحظاتی فقط نگاه ماتش رو به رها میدوزه بدون هیچ کلامی.

- رها تو چطور به من اعتماد کردی که الان کنارمی؟

سوال سختی بود و این زرنگی و ذهن نکته بین یزدان رو نشون میداد. رها لحظه ای به فکر فرو میره و :

- چون از خودم مطمئنم. چون میدونم از پست بر میام.

- رها اینا دلیل نیست. خودتم میدونی الان تو این وضعیتی که تو داری نه توان مقابله با من رو داری نه میتونی از پسم بر بیای. اگه میخوای با هم بحثی کنیم که منطقی و به دور از لجبازی های کودکانه باشه بیا مته دو تا دوست با هم بحث کنیم. اونم با عقل و منطق. موافقی؟

- خوب راستش نمی دونم ولی چون یه حسی همیشه بهم گفته که تو حدت رو میدونی. اون مردونگی که ممکنه تو خیلی مردا پیدا نشه تو وجودت هست. البته یه جورایی هم فهمیدم که اصولا از خانوم ها خوشت نیامد و هیچوقت اون ظرافت هاشون رو نه میبینی نه میتونی تحمل کنی. تو فقط عقل و منطق حالیته و همین خودش یه دلیل خوب میتونه باشه برای اینکه بهت اعتماد کنم. نه؟

- رها این حرف درستی نیست. هر چی باشه من یه مردم و مثل تمام مردای دیگه خواه ناخواه من هم یه کشش هایی به سمت جنس مخالفم دارم اما همیشه پایبند یه سری اصول اخلاقی و تربیتی خاص بودم که خودش عامل مهمی برای بوجود آوردن این اعتماد آدمها نسبت به خودم بوده.

- یزدان تو چند سالته؟

- تا حالا عاشق شدی؟ می تونی درد منو بفهمی؟ تا حالا شده با همه وجودت یکی رو پپرستی اما ببینی اون با یکی دیگس؟ بلایی که یاشا سر من آورد سرت بیاره؟ ها؟

نگاه جستجو گرش رو به چشمای یزدان میدوزه تا شاید بتونه خودش جواب سوالش رو بگیره.

یزدان با نگاهی خسته به چشمای رها نگاه میکرد در حالیکه خودش فرسنگ ها دور از رها بود. انگار اونم داشت تو وجود رها چرخ میزد یا شاید داشت تمام سعی اش رو میکرد تا تمام اون حرفای نا گفته دلش رو اینجوری به رها بفهمونه.

اما رها فقط یه سوال پرسیده بود و بعد طبق معمول خیلی سریع از فکر جواب گرفتن گذشته بود. شاید چون درد هیچکس رو به عمیقی درد خودش نمی دید و از هر چیزی که بخواد ذهنش رو به آدمای دیگه معطوف کنه هم رو گردان بود. به نوعی تو یه لحظه تمام علاقتش به دونستن در مورد یزدان و احیانا عشقی که داشته یا نداشته، از بین رفته بود.

برو بابا رها اصلا چه اهمیتی داره. هرچند این بچه خر خون قطعا اصلا فرصتی برا این چیزا نداشته. اصلا مگه عقل و منطق عشق حالیشون میشه؟ رها از اون سوالاتی احمقانه بی فکر کردیا. تابلو بود که این اصلا نمیدونه عشق رو چجوری می نویسن حتی:

- بی خیال بابا. اون جیگرا رو بیار کباب کنیم.

هه بازم نفهمید. خیلی جالبه که نگاهی که سالها چشم انتظار یه عشق کهنه بوده حتی نتونه نگاه های عاشق رو تشخیص بده. اون انقدر تو یاشا غرق شده که شاید هیچ تلنگری نتونه از این خواب بیرونش بیاره:

- یه روزی جواب این سوالت رو میدم رها خانوم.

...

- رها خوابت میاد پاشو بریم. اینجا دراز نکش. هوا سرده.

- نه میخوام اینجا دراز بکشم. میخوام ستاره ها بالای سرم باشن. تازه کنار آتیش که سرد نمیشه. بیا یزدان تو هم دراز بکش. نمیدونی چه لذتی داره. منو یاشا هر وقت میومدیم شمال شبا می اومدیم دم ساحل دراز میکشیدیم و ستاره ها رو میشمردیم. همیشه سر اون ستاره پر نور تره دعوامون میشد و همیشه این من بودم که با سخاوت اون رو به یاشا میدادم تا مال اون باشه.

با انگشت نقطه ای از آسمون رو نشون میده و با حسرت:

- نگا یزدان. این همون ستاره پر نوره ست.

یزدان دستش رو به اون سمت دراز میکنه و چند دقیقه ای به اون ستاره خیره میشه که کم کم داره زیر ابرها پنهان میشه و ستاره

رو انگار تو دستش گرفته باشه:

- رها دستتو بده...

- (با بغض): میخوای چیکار؟

- بده تا بگم.

مشت اش رو جلو رها باز میکنه و :

- بیا. حالا اون ستاره فقط مال توست. و دست رها رو به حالت مشت مبینده و : نگا کن اون بالا رو. دیگه نیست اون ستاره. شد مال

تو.

اما رها اشک هاش روی صورتش رها میشن و آروم دستش رو باز میکنه و به سمت آسمون میگیره:

- نه یزدان اون ستاره جاش فقط تو آسمونه. میدونی هر روز چقدر آدم رو این کره خاکی به عشق دیدن این ستاره سرش رو رو به

بالا میگیرن و دنبالش میگردن تا اونو مال خودشون کنن؟ ممنونم ازت یزدان. اما من خوشحال میشم که بینم هر روز هزاران نفر

با دیدن این ستاره خوشی تو صداشون میلرزه. وقتی بچه ها به آسمون نگاه میکنن و انگشت رو این ستاره میگذارن و اونو مال

خودشون میدونن من غرق لذت میشم. من هیچوقت این ستاره رو برا خودم نخواستم. حالا هم نمی خوام. من با دیدنش آرامش

میگیرم و این آرامش برام زیادم هست.

یاشا تو چطور تونستی همچین روح بزرگی رو از دست بدی؟ برات متاسفم. نفسش رو با صدا بیرون میده و بی هیچ حرفی به

آسمون خیره میشه.

.

.

.

دوباره همون خواب همیشگی. دوباره همون دریا. دوباره همون حال غرق شدن. و باز هم یاشا تنه‌اش میذاره. انگار این کابوس نمیخواد دست از سرش بر داره.

یزدان که از صدای ناله های رها از خواب پریده به سمت اتاق رها خودش رو می رسونه ولی هنوز در رو باز نکرده پشیمون میشه و تصمیم میگیره از رباب کمک بگیره. به سمت اتاقی که از رباب خواسته در مدت حضورشون برای راحتی فکر و خیال رها مستقر بشه میره و با چند ضربه به در رباب رو از خواب بیدار میکنه:

- رباب خانوم شرمنده این موقع شب بیدارتون میکنم اما رها باز خواب بد میبینه. خواهش میکنم بیاید بیدارش کنید. میترسم تو وضعیتی باشه که حضور من معذبش کنه.

رباب در اتاق رها رو باز میکنه و به داخل میره. رها رو از خواب بیدار میکنه و آروم نوازشش میکنه و به یردان هم اشاره میکنه که بیاد توی اتاق. با ورود بزدان گریه رها شدیدتر میشه و با همون استیصال دفعه قبل دوباره همون کابوس تکراری رو برایش به زبون میاره. یزدان روی تخت و کنار رباب میشینه و آروم عرق روی پیشونی رها رو پاک میکنه و سعی میکنه با کلام آرومش کنه. رها از ترس دوباره اومدن اون کابوس به سراغش از رباب میخواد که پیشش بمونه. یزدان که دیگه دلیلی برای موندن نمیبینه با نگاهی نگران از اتاق رها بیرون میره و روی مبلی توی حال میشینه. دیگه خواب از سرش پریده. با خودش فکر میکنه که کاش راهی وجود داشت که این کابوس ها رو از رها جدا کنه.

تا صبح دو بار دیگه هم رها از خواب میپره که دستای نوازشگر رباب دوباره خواب رو به چشمانش بر میگرددونه. ساعت ۵ صبح بود که رباب از اتاق بیرون اومد تا بره نمازش رو بخونه و بعد به کارهای روزمره اش برسه. یزدان هم که دیشب خواب درستی نکرده بود از فرصت و سکوت و آرامش رها استفاده میکنه و به اتاقش میره تا کمی استراحت کنه. تو خواب بود که از صدای ناله های رها بیدار شد. ناله هایی که با صدای دوش آب در هم آمیخته بود. یزدان به سمت اتاق رها میره و پشت در حمام می ایسته و لحظه ای به صداها گوش میده.

رها داشت ضجه میزد: دیگه نمیتونم. دیگه خسته شدم از این کابوسا. دیگه این زندگی رو نمیخوام... نمیخوام.... یزدان منو ببخش... حق با تو بود من خیلی ترسو و بی اراده ام. من تنها راه مبارزه ای که بلام همینه یزد...

حرفهای رها زنگ خطر رو تو گوش یزدان میزنن. حتی یک لحظه هم نباید وقت رو تلف میکرد. با یه حرکت ناگهانی در حمام رو

باز میکنه و با کمال تعجب رها رو مبینه که گوشه حمام به خودش پیچیده با تیغی در دستش که معلوم نبود از کجا پیدا کرده. شیر حمام رو تا انتها باز گذاشته بود و بخار تمام حمام رو برداشته بود و همین باعث میشد که دید خیلی خوبی نداشته باشه. با عصبانیتی که پشت ترسش از آنچه که نباید رها بکنه پنهان کرده بود، شیر آب رو مبینده و به سمت رها خیز بر میداره و روبروش قرار میگیره و با فریاد:

- بزن دیگه. بزن. بزن تا هم تو خلاص شی هم من. زود باش رها خانوم. بهت گفته بودم یه بار دیگه به سرت بزنه خودتو بکشی وای میستم تماشات میکنم. بزن اون تیغ رو رها. قول میدم نه جلوتو بگیرم نه ببرمت بیمارستان. زود باش عوضی. آدم احمقی مته تو به درد این دنیا نمیخوره.

بزن رها معطل نکن. تو هیچ چیزی تو زندگیت جز یاشا وجود نداره که ارزش زنده موندنت رو داشته باشه. نه پدرت ارزشش رو داره، نه مادرت، نه تمام اون سالایی که شب بیداری کشیدی که امروز بشی یه دکتر این مملکت، نه این دستایی که میتونه هر روز نوزادای زیادی رو با دستاش از اون دنیای کوچیک به این دنیای هفت رنگ بیاره، نه هیچی دیگه. تو کی باشی که بخوای یه روزی خودت مادر یه بچه معصوم دیگه باشی؟ که بخوای گرما بخش یه خونه دیگه باشی. تمومش کن رها

با صدای کاملا گرفته به خاطر گریه زیاد و سرماخوردگیش تیغ رو روی زمین پرت میکنه:

- نمیتونم... نمی تونم یزدان... چرا اینجوری شدم؟

روی پاهاش خم میشه و روی زمین مچاله میشه دوباره:

- یزدان دیگه طاقت ندارم. مدام کابوس. خسته شدم. عرضه هم ندارم خودمو بکشم خلاص شم. یزدان کمکم کن. دیگه کم آوردم. و زار زار میزنه زیر گریه.

یزدان کمکش میکنه تا بلند شه و آروم آروم و در حالیکه به خودش تکیه دادتش از حمام بیرون میبرتش و روی تخت مینشونه و به آشپزخونه میره و رباب رو صدا میکنه تا به رها کمک و لباسای خیسش رو عوض کنه.

\*\*\*\*\*

ده روز با سرعت برق و باد گذشته و فردا به تهران بر میگشتن تا پای رها رو از گچ باز و دوباره زندگی به روال سابقش برگردونه.



یزدان تو خودش بود و برعکس این مدت که سعی کرده بود با حرف زدن، سر به سر گذاشتن، گاهی دعوا گاهی خندوندن رها اون رو از این افسردگی و سکوتی که روز به روز بیشتر میشد بیرون بیاره، حالا حتی حوصله خودش رو هم نداشت. تمام مدت تو این فکر بود که بعد ده روز بودن با رها اون هم به فاصله چند قدم چطور از فردا میخواد دوری رها رو تحمل کنه؟ با اینهمه وابستگی میخواد چیکار کنه؟ هنوز خودش هم باورش نمی شد که بالاخره اون روزی رسیده که اونم از یکی خوشش اومده، که اونم دلش میخواد برا خودش خونه و خونواده ای داشته باشه. اما چطوری؟ هه. خنده داره. اینهمه آدم باید درست رو رها دست میداشت؟

رها هم تو خودش بود. داشت به این فکر میکرد که حالا من بعد بدون هیچ امید و آینده ای چیکار باید بکنه. انقدر پوچ و تو خالی شده بود درونش که خودش هم از اینهمه پوچی و بی هدفی به وحشت افتاده بود.

یزدان بعد از یه سکوت طولانی بالاخره لب باز کرد و این قبل از اینکه رها بدوننه پایانش چه خواهد بود خوشحال کننده ترین اتفاق دنیا تو اون لحظه بود. چرا که لااقل باز برای مدتی مجبور نبود به چیزی فکر کنه و سرش گرم میشد.

- رها میخوام باهات حرف بزنم. حرفایی که شاید دلت نخواد بشنوی. شاید آزارت بده. شاید باب میل نباشه. اما باید بگم. رها قول میدی داد و دعوا را نندازی و مته یه دختر خوب به حرفام قشنگ گوش بدی؟ بهت فرصت فکر کردن هم میدم تا یه تصمیم درست و عاقلانه بگیری. ها رها؟

- (با بی حوصلگی): تو بگو تا ببینم. فقط گفته باشم حوصله نصیحت ندارم.

- رها کی میخوای عمل کنی؟

- (با عصبانیت): یزدان تمومش کن. نمیخواد ادامه بدی.

- رها با کی داری لج میکنی؟ هان؟ آدم زنده باید زندگی کنه. آخه چرا خودتو زجر میدی؟ رها این درد همیشه همینجوری نمی مونه. نذار از پا بندازت. رها فقط به باشا، فقط به خودت و عشقت فکر نکن. یه کم هم به پدر و مادرت فکر کن. رها اونها یه عمر زحمتت رو کشیدن. نذار انقدر غصه تو رو بخورن. بذار اونها هم شادیت رو ببینن و از شادی تو شاد بشن. رها به اون همه نوزادی که میتونی تو دستشون رو بگیری و به این دنیا بیاریشون فکر کن. به اون قسمی که خوردی. یه پزشک رو هوا نمی تونه قسم بخوره. این وظیفه توست. تو حالا فقط برای خودت نیستی. تو برای خیلی های دیگه هم هستی. به اونها فکر کن. رها بذار لااقل چند

ساله دیگه که به پشت سرت نگا کردی بگی لااقل دل خیلی مادرا رو شاد کردی اگه دل خودت شاد نیست. رها سعی کن از زندگیت لذت ببری. سعی کن تو برنده این میدون باشی. یه بار دیگه شروع کن. یه بار دیگه امتحان کن.

- (با بغض): گفتنش ساده ست اما چجوری؟ تو منو نمی فهمی یزدان. برا همین انقدر ساده فکر میکنی. دوباره شروع کنم با کدوم عشق؟ کدوم دل؟ یزدان بذا این قلب تا هر جا کشش داشت بپه. عمر همین قلب برا من بسه. زیادم هست به خدا. یزدان دیگه دلمو به چی خوش کنم؟

- رها اشتباه نکن. تو تازه اول راهی. هنوز ۳۰ سالمتم نشده. تو باید زندگی کنی. تو چرا باید حسرت داشتن یاشا یا دخترش یا بودن جای یاسمین رو بخوری؟ در حالیکه خودت میتونی یه زندگی قشنگ تر با بچه هایی که از پوست و خون خودت باشن، با سقفی که تو بهش گرما بدی داشته باشی. رها برای شروع باید قلبت رو عمل کنی. تو سنی نداری که خودتو اسیر این قرصا کنی، اسیر این تنگی نفس، این دردای گاه و بیگاه. رها اصلا اگر بخوای خودم با یاشا حرف میزنم عملت کنه. ها؟ مگه خودت اینو نمیخواستی؟ وقتی هنوزم دوسش داری پس تا نرفته بذار عملت کنه. باشه؟

- نه بمیرم دیگه نمیذارم یاشا عملم کنه. نه. نمیخوام دیگه ببینمش. اون دیگه صاحب داره. اونم دو تا. نه... نه.... (با گریه محکم با دست سرش رو میگیره و فشار میده. انگار میخواد اینجوری همه فکرای آزار دهنده رو از خودش دور کنه).

- خوب رها پس بذار من یا دکترا عملت کنیم. باشه رها؟

- باید فکر کنم. دیگه تمومش کن. نمیخوام حرفی در این مورد بشنوم.

- رها تا فردا خوبه؟

- خودم میگم. گیر نده.

یک ماه از اون روز میگذشت و رها هنوز هیچ جوابی به انتظار یزدان نداده بود. تا اینکه صبر یزدان هم لبریز میشه. از یه طرف نگران حال و روز رها بود و از طرف دیگه رها به کلی آرامش رو ازش گرفته بود. فکر میکرد ممکنه لااقل با عمل رها یه مقدار این

فکر و خیال هاش کمتر بشه. یه مقدار فکرش آزادتر بشه.

- رها کارت تموم شد بیا بالا اتاق من باید باهات حرف بزنم.

- نمی تونم. کلی مریض دارم. نمیام.

- رها فرار نکن. این هزار بار. با مشکل رو برو بشو. منتظرتم.

....

ضربه ای به در میزنه و متعاقب اون وارد اتاق میشه:

- سلام. کارت رو زود بگو. باید برم.

- رها یه ماه گذشته. فکراتو کردی؟ کی میخوای عمل کنی؟

- هنوز فکر نکردم. بعد بلند میشه و به سمت در میره.

- (با عصبانیت): رها فقط تا فردا وقت داری وگرنه خودم تصمیم میگیرم با مامان بابات. حالا میتونی بری

اون شب برای رها سخت ترین شب بود. شبی که مدام به گذشته می بردش و باز به حال بر میگشت. همیشه تو تمام این سالها تو

ذهنش این حک شده بود که یاشا یه روز میاد و یاشا عملش میکنه و یاشا همه چیزه زندگیش میشه و بچه یاشا رو تو بقلش میگیره

و یاشا و باز هم یاشا و ...

اما مدام اون رهای اعصاب خراب کن با این رها در جنگ بود و نهایتا این رها رو مجاب کرد. تقریبا هوا روشن شده بود که رها

خوابش برد. رها میرفت تا وارد بازی قمار زندگی بشه...

\*\*\*\*\*

با صدای زنگ در به خودش میاد.

- سلام دکتر نیکنام عزیز. خیلی خوش اومدی پسرم.

- سلام دکتر. ممنون. سلام فرانک جون. شرمنده ما همیشه مزاحم شمایم.

- این حرفا چیه پسرم. ما باید شرمندۀ تو باشیم عزیزم....

- به به رها خانوم. سلام عرض شد. احوال شما؟ خوبید که انشالا؟(یه لبخند)

در حالیکه هنوز هم با خودش کلنجار میرفت و خیلی متوجه حرفای یزدان نبود:

- سلام. خوبید؟ و سپس توی مبل فرو میره و دوباره سکوت میکنه.

یزدان در حالیکه نسکافه اش رو مینوشید زیر چشمی هم حرکات رها رو تجزیه تحلیل میکرد. فکر رها خیلی مغشوش بود انگار.

به نظرش رسید رها تصمیم خیلی سختی باید گرفته باشه و همین امیدوارش میکرد که قطعاً جواب رها مثبته و به زودی عمل

میشه. پس با لبخند رو به رها میکنه و:

- خوب رها خانوم تعریف نمی کنی؟

- (با گیجی): ها؟ چی رو؟

- همونی که الان تو فکرته و انقدر ذهنت رو به خودش مشغول کرده که کم کم داره آزارت میده. ها؟

رها سرش رو زیر میندازه و با صدایی که انگار از ته چاه داره در میاد:

- من تصمیم خودم رو گرفتم. عمل میکنم. فرقی نمیکنه کی عملم کنه. فقط یاشا نباشه.

- رها بابا چرا سرتو پایین انداختی. این که خبر خیلی خوبیه.

- الهی من فدات شم مامانی من. قربونت برم که بالاخره به خودتم یه کم فکر کردی.

اما یزدان در سکوت محض منتظر شنیدن ادامه حرف رها بود. و از این ادامه می ترسید. اون خوب میدونست که رها سنگ

بزرگتری رو برداشته تا جلوی پای اونها بگذاره. با بی صبری و بی حوصلگی:

- خوب؟ بقیش؟ رها تا تهش رو یه بار بگو و خلاص.

رها یه لحظه از زکات یزدان و اینکه تونسته بود انقدر راحت فکرش رو بخونه متعجب میشه. ولی مجالی برای ادامه این افکار

نداشت پس دوباره سرش رو زیر میندازه و:

- اما یه شرط داره تا رضایت بدم.

- (یزدان بی حوصله): خوب؟؟؟؟ رها انقد کشش نده بگو.

- به شرطی میذارم که بذارین قبل عمل ازدواج کنم تا بعد زیر قولتون نزنین.
- فرانک با خوشحالی رها رو در آغوش میگیره: رها عزیزم باورم نمیشه. رها من و بابات سالهاست که منتظر همچین روزی هستیم. حالا اون کی هست؟ چرا ما مخالف باشیم عزیزم.
- (یزدان با عصبانیت و ترس): ادمش رها؟ باقی حرفتو بزن.
- مامان کس خاصی منظورم نبود. هر کس باشه واسم فرقی نمی کنه. میتونید خودتون انتخاب کنین اصلا. فقط باید شرط منو قبول کنه. اگر کرد منم به عمل رضایت میدم.
- (با صدای متغیر): هه. اون شرطی که تو گذاشتی عمرا احدی پیدا شه. من خودم اینکاره ام رها خانوم.
- (با عصبانیت): تو از کجا میدونی؟ شایدم از خدایون بود.
- ..... پس میشه اون شرط رو بفرمایید ما هم بدونیم؟
- نه. آدم همه توی زندگیشو برا همه بیرون نمی ریزه. خیلی حرفا بین زن و شوهرها زده میشه که احدی هم هیچوقت نمیفهمه. پس بیشتر از این کنکاش نکنین.
- (با عصبانیت از جاش بلند میشه): پس دکتر نیکنام فردا شب با خانواده خدمتتون می رسیم برای امر خیر. تشریف دارین که؟ و نگاه گزنده و طوفانیش رو به دیدگان رها میدوزه.
- رها با دستپاچگی تمام یکباره از روی مبل خیز بر میداره و:
- نه.... شما نه. شما نمی تونین بیاین.
- (با عصبانیت): مثلا چرا؟ فکر میکنم حافظه تون هم دچار مشکل شده.(باپوزخند): به خاطر تون میارم که فرمودین فرقی نمی کنه اون آدم کی باشه. و این وظیفه رو به مادرتون واگذار کردین.(سپس رو به فرانک): خانم نیکبخت اجازه حضور میدین؟
- من که از خدایه عزیزم. کی از تو بهتر.
- (سپس دوباره رو به رها میکنه): فکر نمیکنم دیگه مشکلی باشه. فردا خدمت میرسیم خانوم.
- گفتم نه.... من نمیتونم شرطم رو به شما بگم. نمیشه. اه.
- بهانه نیار رها خانوم. هر چی باشه با من کمتر رو در وایسی دارین. این مدت مشکلی با گفتن هر حرفی به من حتی فحش دادنه

بهم نداشتین. پس قطعاً هر شرطی باشه به من راحت تر میتونین بگین.

رها با عصبانیت از جاش بلند میشه و رو به یزدان :

- یزدان الان وقته مناسبی برای لجبازی نیست. منو درک کن. گفتم نه یعنی نه.

- (با عصبانیت و بی حوصلگی): خودت بهتر میدونی من نه اهل لجبازی هستم نه اصلاً این حرف برام معنا شده هست. شما گفتی

میخوای ازدواج کنی. من هم میخوام پیام خاستگاریت. یا شروطت رو می پذیرم و با هم ازدواج میکنیم یا نمی پذیرم و خود به خود

همه چیز کنسل میشه. شما هم که از ظاهر امر اینطور مشخصه که برات اصلاً فرقی در اینکه همسرت کی باشه وجود نداره و فقط

میخوای با یکی ازدواج کنی. نه عشقی در بینه نه چیزدیگه ای. پس بیخود خودت رو اذیت نکن. منم به آدمم. اصلاً تو اینطور فکر

کن که من دوستت دارم و با علاقه دارم پیش قدم میشم. با اجازه.

یزدان میدونست که شرط رها قطعاً به چیز معمول نیست و بالطبع هر کسی هم نمی پذیره اما چیزی که براش سوال شده بود این

بود که اون از این ازدواج بدون عشق که حتی آدمش هم مهم نباشه چه چیز ارزشمندی رو میخواد به دست بیاره. گاهی فکر

میکرد که این هم به بهانه جدید برای خلاصی از عمل کرده و لحظه ای بعد فکر میکرد که شاید رها از اینهمه خالی شدن ناگهانی

زندگیش خسته شده و دنبال یه مرحوم برای خستگی هاش، یه شونه برای اشکاش و یه سینه برای فرو رفتن و دلداری گرفته. اما

هر چی بود یزدان وارد این بازی شده بود و احساس پشیمانی هم نمیکرد. بودن در کنار رها به هر شکلی براش بهترین بود.

رها از لحظه ای که به اتاقش وارد شده بود شروع به دعوای با اون یکی رها کرده بود. رهایی که توی چاهی انداخته بودش که

دیگه هیچ راه فراری نداشت. قطعاً نمی تونست به همین سادگی شرطش رو به یزدان بگه. یزدان آدمی نبود که زیر بار چنین

چیزی بره و کافی بود که اصل ماجرا رو بفهمه تا تمام پل های پشت سر رو برای رها خراب کنه. رها واقعا در پشت این تصمیم

دنبال چیز دیگه و متقاعد کردن خانواده اش برای کار دیگه ای بود. چون رها اصلاً قصد ازدواج نداشت و فقط با این دستاویز و بعد

از مدتی که هیچکس حاضر به ازدواج با چنین شرایطی نشد میتونست پدر و مادرش رو تحت فشار برای انجام کاری که این چند

وقت تمام فکر و ذهنش رو پر کرده بود، بگذاره. اونها هم برای اینکه راضی به این عمل بشه باهاش موافقت میکردند.

و تازه قسمت بدتره ماجرا این بود که اگر یک در هزار یزدان شرطش رو قبول میکرد میخواست چیکار کنه؟ چطور باهاش ازدواج

می‌کرد وقتی تمام وجودش پره یا شا بود. وقتی... اون شب نه رها تونست تا صبح بخوابه نه یزدان.

روز بعد توی بیمارستان رها و یزدان از هر زمان دیگه ای با هم غریبه تر و سر سنگین تر بودن. این تیرگی اونقدر واضح بود که حتی روی رفتارشون هم اثر گذاشته بود. عصبانیت ها و بی محلی های رها به مراتب بیشتر از یزدان به چشم میومد و این شاید به این دلیل بود که یزدان یاد گرفته بود بین محیط کار و زندگی شخصیه مرزهای لازم رو رعایت کنه اما رها اصولا چنین چیزی رو حتی یاد هم نگرفته بود.

یزدان موقع خروج از بیمارستان به سمت رها میره و یکبار دیگه به اون یادآور میشه که ساعت ۸ با خانواده اش منزلشون خواهد بود و بدون انتظار برای شنیدن پاسخی از طرف رها خداحافظی میکنه و از در بیرون میره.

یزدان بالاخره با استرس و وسواس زیادی کت و شلوار طوسی و پیراهن صورتی رنگش رو انتخاب میکنه و می پوشه. بعد از اون کروات زمینه طوسی رو که راههایی از تم های مختلف صورتی روی اون رو گرفته میزنه و با عجله از پله ها پایین میره و رو به مادر:

- مامان من میرم گل و شیرینی رو میگیرم تا شما و بابا حاضر بشین.

دست گل سفارشی یزدان به گلدون کریستال مملو از شاخه های ارکید سفید و رزهای درشت صورتی چرکی بود که با زیبایی تمام در کنار هم قرار گرفته بودن تا زیبایی و سلیقه صاحبش رو هرچه نمایان تر به منصفه ظهور بگذارند.

یزدان با دقت و وسواس تمام گل ها رو روی صندلی فیکس میکنه و به دنبال پدر و مادر میره و از اونجا به منزل رها.

نوعی دستپاچگی در تمام حرکات یزدان به چشم میخورد که خودش هم باورش نمی شد. همیشه برایش جالب و تا حدودی هم خنده دار بود که پسرها و دخترها همیشه روز خواستگاری به نوع دستپاچگی تو تمام حرکاتشون وجود داره که گاهی هم باعث خرابکاری های بس شیرین و به یاد موندنی میشه، اما هیچوقت تصور نمی کرد که روزی خودش هم دچار همین استرس ها بشه. حالا برایش خیلی جالب تر شده بود که ببینه عکس العمل رها چطور خواهد بود و آیا این استرس ها رو در اون هم خواهد دید یا نه؟

ضربه ای به در میخوره و متعاقب اون فرانک به اتاق رها وارد میشه:

- رها مامان چرا تو تختی تو هنوز؟ دکتر نیکنام و خونوادش اومدن. زشته مادر بدو ... بدو پاشو به لباس عوض کن به دستی به سر

و روت بکش بیا پایین.

رها غلطی روی تخت میزنه و پشت به مادرش:

- من نیام مامان. دیروز بهش گفتم. به من ربطی نداره. بگو جوابم منفيه و برن.

- (فرانک با عصبانیت): رها من و بابات آبرو داریم جلو پدر مادرش. بلند شو همین الان و بیا پایین. اگر جوابتم منفيه بعدا وقتی

مادرش زنگ زد برا جواب گرفتن میگویم. الان پا میشی میای بی چونه. و از در بیرون میره.

چاره ای نیست. با عصبانیت از یک سو و استرس رو برو شدن با یزدان از طرف دیگه به ناچار بلند میشه و به عکس تمام دخترا تو

چنین مجالسی بدون هیچگونه آرایشی و با یه بلوز و شلوار جین ساده و موهایی که با گیره بسته شده از در بیرون و به سمت سالن

پذیرایی در طبقه پایین میره. با هر قدمی که به سالن نزدیکتر میشه این استرسی که تو وجودش هست بیشتر میشه. احساس

میکنه که این استرس با تمام استرس هایی که همیشه تو زندگیش داشته متفاوت و به نوعی عجیبه. انگار تفاوتی نمیکنه که هدفت

از ملاقات یه خواستگار چیه. انگار صرف این لفظ کفایت میکنه برای بوجود آوردن چنین استرسی.

حالا کاملا به افراد توی سالن دید و تسلط کامل داشت. در اولین نگاه این یزدانه که تو چشمش اونقدر پر رنگ جلوه میکنه که

خودش هم تعجب میکنه. پسری قد بلند، شیک و برازنده رو مقابلش میبینه که با متانت تمام روی مبل پا روی پا انداخته و با سری

رو به پایین تنها نقش یک شنونده رو بازی میکنه. دورتر دکتر نیکنام بزرگ رو میبینه با کت و شلواری شیک و کروات زده که با

لذت فراوان در یک بحث احتمالا شیرین با پدرش هست. و دورتر گیتی جون رو میبینه با لباسی به غایت شیک و برازنده در حال

صحبت با مادر.

یه لحظه از خودش و اینهمه بی احترامی ای که به این جمع با طرز لباس پوشیدنش کرده ناراحت میشه اما درست زمانیکه تصمیم

میگیره تا به اتاق برگشته و تغییری در لباس و وضع آشفته خودش بده با نگاه درخشان یزدان روبرو میشه. نگاهی که توش

ناراحتی موج میزنه. شاید رها رو با فهم و شعور تر از اون میدونست که با چنین وضعی رو بروی پدر و مادرش ظاهر بشه اما مجالی

برای ادامه این فکر به خودش نمیده و با یه لبخند این ناراحتی رو پنهون و با نگاهی خاص رها رو تا پایین پله ها هدایت میکنه.

جمع با صدای آرام رها به سکوت میشینه و تمام نگاه ها به سمت رها بر میگردد. نگاه مادر گویای تمام حرفهای نگفته و سرزنش

های لازم به رها هست. سرزنش هایی که رها برای اولین بار بهشون حق میده اما چاره ای و راه حلی براشون نداره.



- سلام خانوم دکتر عزیز خودمون. خوبی عزیزم؟

- سلام عزیزم. خوبی رها جان؟ ماشالا هر چی پوشی و حتی بی آرایش هم قشنگه. بیا مادر بیا بشین پیش خودم ببینم...

رها با سری رو به پایین از کنار یزدان میگذره و تنها به گفتن سلامی کوتاه کفایت میکنه.

- الهی فدات بشم. نگا چه سرشم انداخته پایین. عزیزم ما که غریبه نیستیم که اینجور غریبی میکنی. رها جان سرتو بالا بگیر که از

این صحنه ها که یزدان رو با این رنگ و روی قرمز از خجالت بخوای ببینی شاید دیگه پیش نیاد ها.

با این حرف ناخودآگاه یزدان قرمز تر و رها آرامش بیشتری پیدا میکنه و با یه لبخند باز سرش رو بالا میگیره. شاید اگه زمان

دیگه ای بود و چنین موقعیتی نبود بهترین لحظه برای سر به سر گذاشتن یزدان و خالی کردن دق و دلش بود.

با ورود رها کم کم صحبت ها سمت و سوی دیگه ای میگیره و بعد از دقایقی که به نظر رها به زور به چند ثانیه هم رسیده بود

گیتی جون رو به فرانک جون اجازه یه صحبت کوتاه بین رها و یزدان رو میگیره و دقایقی بعد رها خودش رو میبینه که در حال بالا

رفتن از پله ها به سمت اتاقش به همراه یزدانه.

انقدر فکرش مشغول این بود که حالا چه باید بکنه که یه لحظه حتی متوجه پله جلوش هم نشد. در حال سکندری خوردن بود که

با فشار دست یزدان دوباره به حالت تعادلش بر میگردد.

- خیلی بهش فکر نکن رها خانوم. به یه دست و پا شکستن دیگه نمی ارزه. فکر کن منم یه غریبه ام. راستی ببینم چرا رنگت انقد

پریده؟ بابا نمی مردی یه دستی به سر و روت میکشیدی، یه لباسی عوض میکردی. پاک آبروی ما رو بردی عروس خانوم. بعد یه

خنده آروم میکنه و سرش رو پایین میندازه.

- هه هه خندیدم. در ضمن بیخود به خودت وعده وعید نده عروس خانومی در کار نیست. اگه باهاتم اومدم بالا فقط برا این بود

که گیتی جون و بابات ناراحت نشن. حالام یه کم بشین رو میل تا بعد پاشیم بریم پایین. رفتی خونه هم به مامانت بگو همه چی

منتفیه. رها به درد من نمی خوره و خلاص.

روی میل میشینه و پاش رو آروم روی پاش میندازه و با آرامش:

- ولی من هنوز حرفی با شما نزدم. در ضمن این منم که باید شرایط شما رو که شنیدم تصمیم بگیرم که موافقم یا نه. پس جنابالی

لطفا به جای اینکه جای من تصمیم بگیرین شرطتون رو زودتر بگین.

- یزدان مگه زده به سرت. تو که میدونی من یاشا رو دوس داشتم. میدونی که هیشکی نمی تونه جاش رو بگیره. اصلا تو که میدونی همه اینا بهانه ست پس چرا ول نمی کنی؟ چرا گیر بیخود میدی؟ یزدان برو دنبال یکی دیگه. تو که دست رو هرکی بذاری با سر قبول میکنه دیگه دردت چیه که منو آزار میدی؟ اه

- اصولا از آدمایی که با سر درخواستم رو بخوان قبول کنن خوشم نمیاد. حالام عوض نصیحت شرطت رو بگو رها. انقد آسمون ریسمون نباف. منتظرم.

- باشه. به درک. خودت خواستی. فقط بعد حق نداری بری شرطم رو به مامان اینا بگی. راهت رو میکشی میری و به منم پیله نمیکنی. فهمیدی؟

- حالا تو از کجا میدونی من راهم رو میکشم میرم رها خانوم؟ خیلی عجله نکن.(یه لبخند)

- هه اومدی تفریح کنی؟ باشه. عیب نداره.

بعد با عصبانیت سرش رو پایین میگیره و بدون اینکه به عاقبت حرفش و واکنش احتمالی یزدان فکر کنه شروع میکنه:

- شرطم برای ازدواج اینه که اولاً مهریه ازت یه خونه میخوام که تو همون خونه هم میریم. دوما روز ازدواج رو من تعیین میکنم و دقیقاً همون روزی که من میگم باید باشه. سوماً ماه عسل نمیخوام. بعد از ازدواج برای یه شب باهاتم. مئه یه زن شوهر دار. منظورم اینه که من ازت فقط یه دختر میخوام و فردای شب ازدواجمون راتو میکشی میری هر جا دوست داری و با هرکی که دوست داری. اجباراً تا دنیا اومدن بچه ام زنت هستم اما فردای روزی که بچه ام دنیا اومد تلاقم میدی و بچه رو هم برای همیشه به من میدی. دیگه هیچی ازت نمیخوام. بعد به سمت در میره تا در رو باز و از اتاق بیرون بره.

با عصبانیت و صدای کمی بلندتر از معمول:

- کجا راتو کشیدی؟ حرف میزنی بعدش وایسا جوابت رو بگیر اولاً. دوما، با هم اومدیم تو اتاق با هم میریم بیرون. (با پوزخند): حالا بشین باز فکر کن بین شاید شرط دیگه ای هم یادت بیاد. رها تو واقعا چه فکری کردی؟ هان؟ یعنی تو به هر کی

از راه رسید میخواستی همین حرفا رو بزنی؟ تو واقعا چه فکری کردی با خودت؟

- (با عصبانیت): هر فکری کردم. همینه که هست و به اظهار نظر جنابالی هم احتیاجی ندارم. من که بهت گفتم. تو اصرار داشتی شرطم رو بشنوی. حالا بلند شو بریم پایین.

یزدان هم با اعصابی به هم ریخته و در حالیکه توی فکر فرو رفته بود و هنوز داشت به رها و این شرط نا معقولش فکر میکرد پشت سر رها از اتاق بیرون میره. و رها هم دوباره توی ذهنش مشغول کلنجار رفتن میشه. تمام ترسش از این بود که مبادا یزدان همه چیز رو به همه بگه. تمام امیدش به این بود که یزدان بدون هیچ حرفی بی خیال همه چیز بشه و همه چی به خوشی تموم شه.

- خوب رها جان یزدان جان تعریف کنین ببینیم؟ بالاخره شیرینی رو بخوریم یا نه؟

- مامان جان شیرینی رو که هر وقت بخواید میتونید بخورید اما قرار شد من و رها خانوم یه فرصت چند روزه به هم بدیم تا بعد نتیجه نهایی رو بهتون بگیم.

- خوب پس فرانک جان حالا هرچی باشه ما با هم روابطمون بیشتر از این حرفاس پنجشنبه شب شام منتظرتونیم هم دور هم باشیم هم بچه ها بیشتر فکر کرده باشن تا ببینیم ایشالا قسمت چی باشه.

....

اون چهار روز مثل برق و باد گذشت. چهار روزی که برای یزدان بدترین روزهای زندگیش بود. چهار روزی که فقط به آینده این تصمیمش فکر میکرد. قطعا قبول این شرایط برای نه یزدان بلکه هر آدم دیگه ای هم غیر قابل قبول بود. شوخی نبود یعنی حکم یه شریک تو به دنیا اومدن یه بچه رو داشته باشی و بعد راتو بکشی بری. نه حقی نه چیزی. حتی حسرت پدر شنیدنه از زبانش هم به دلت بمونه. زندگی ای که حتی یک لحظه هم احساس نکنی کسی که بچه تو رو داره حمل میکنه کوچکترین احساسی به تو داره. این هیچ بلکه با انزجار تحملت کرده تا در نهایت فقط صاحب یه بچه شده باشه.

یزدان تو این چند روز هر بار که بیشتر به جزئیات این شرط فکر کرده بود بیشتر فهمیده بود که تمام این بازی ها باز هم بر میگردد به وجود یاشا تو ذهن و لحظه لحظه زندگی رها. به اینکه فقط یه دختر میخواد مثل یاشا. به اینکه فقط یک شب حاضر زیر یک سقف با کسی زندگی کنه و قطعا اونم از روی اجبار. به اینکه باقی عمرش رو میخواد به زندگی با دختر بچه ای بگذرونه که قطعا بچه نرمالی نخواهد بود. باید با رها صحبت میکرد. اینا شرطایی نبود که بشه قبولشون کرد و یزدان هم آدمی نبود که بخواد قول دروغ به کسی بده و رها هم آدمی نبود که انقدر ریسک کنه که فقط به یه قول بسنده کنه. و البته در نهایت رها راه به سطوح آوردن آدمها رو خوب بلد بود و این همه چیز رو پیچیده تر میکرد. باید رها رو وادار به عوض کردن تصمیمش میکرد.

بالاخره روز پنجشنبه از راه رسید و زمان برای رفتن به منزل نیکنام و پایان این آغاز. رها با استرس تمام توی اتاقش قدم رو

میرفت. انقدر شرایطش بد بود که حتی نتونسته بود سر کار بره. سعی داشت با یه سردرد بد و یه درد بدتر تو قفسه سینه اش مبارزه کنه اما استرس هم با بی رحمی تمام به درداش اضافه شده بود. تمام مدت مشغول کلنجار رفتن با خودش بود. دائم منتظر یه اتفاق بود که این رفتن رو کنسل کنه. توان روبرو شدن با هیچکس رو نداشت و قطعاً بیشتر از همه یزدان. میدونست که باید جوابگوی سوالاتی زیادی باشه. سوالایی که شاید هیچ جوابی براش نداشت. رها در حال کلنجار رفتن با خودش بود که فرانک در اتاق رو باز و با عصبانیت نگاهی به رها کرد و به سمت کمد لباس هاش رفته و کت دامنی فیروزه ای رنگ و کفش و کیفی همرنگش رو از کمد در آورد و به طرف رها گرفت:

- این کت دامن رو می پوشی. سریع بیوش میام اتاق موها و صورتت رو درست کنم.

و از اتاق خارج و در رو با صدای بلندی میننده. انگار میخواست به این شکل رها رو از فکر و خیال یا هر چیز دیگه ای بیرون بیاره و به نوعی هم بهش هشدار لازم رو داده باشه. رها بی هیچ حرفی از جا بلند و دستورات مادر رو اجرا کرد. شاید این بهترین راه برای جبران بی احترامی روز خواستگاری نسبت به پدر و مادر یزدان بود و از طرف دیگه هم اصلاً حوصله کلنجار رفتن با مادر رو نداشت.

لباس اندام رها رو کشیده تر و جذاب تر کرده بود. در دل به سلیقه مادر برای انتخاب چنین لباسی افتخار میکرد که گویی این لباس او را به دنیایی سراسر زیبایی برده باشه، ناخودآگاه خودش مشغول صاف کردن موهاش شد و آرایش دلپذیر که گیرایش رو دو چندان کرده بود. دوباره تو رو یا رفته بود:

- (وای رها تو چه ماه شدی. خانوم ببخشید میشه شماره ام رو بهتون بدم؟

خیلی لوسی یا شا. داری مسخره ام میکنی؟

نه به جون یا شا. خیلی خوشگل شدی جوجوی من.

رها رو لحظه ای در آغوش میگیره و به صورتش خیره میشه. رها؟

جانم؟

میشه لباست رو عوض کنی و آرایش رو هم کمتر کنی؟

وا یاشا تو که تا همین دو دقیقه پیش داشتی کلی تعریف ازم میکردی . یعنی همه اش الکی بود؟ خیلی بد شدم؟

نه فدات شم. میدونی انقدر قشنگ شدی که می ترسم اونجا با چشمشون بخورنت. تازه مهمتر از اون چشمت بززن. آخه تو امانتی

. بعد من جواب مامانت رو چی بدم؟

اوه حالا کی اونهمه دختر همسن و سال شما ها رو ول میکنه من ۱۷ ساله رو بچسبه. دلت خوش ها.

رها خواهش میکنم. به خاطر من؟ ها؟

-

مادر وارد اتاق میشه و با عصبانیت:

- داری چیکار میکنی رها؟ چرا لباس رو داری در میاری؟

- نه نه... نه مامان... این لباس اصلا خوب نیست. یه بلوز شلوار میپوشم. بهتره.

- تو بیجا میکنی بلوز شلوار میپوشی. همزمان دکمه کت رو میبند و ادامه میده: همین خیلی هم عالیه. ندیدی پسر اون روز چطوری

اومده بود؟ خجالت بکش. انقدر من و بابات هیچی بهت نگفتیم دیگه آداب معاشرت به کل از یادت رفته. زود باش. زود باش پالتو

و شالتم سر کن بریم. بابات پایین منتظره. باید سر راه گل هم بگیریم .

- گل؟ گل واسه چی؟ وای مامان مگه دفعه اول مون داریم میریم خونه شون؟ کوتا بیاین تو رو خدا. خبری نیست که. حالا یزدان

نخواست اون روز جلو همه بگه ولی من میگم بهتون: همه چی منتفیه. این مدت هم فقط به احترام شما و مامان باباش حرفی نزد.

فرانک در حالیکه از شنیدن این خبر و اینکه این پسر که از هر نظر بدون عیب و ایراد بود و از همه مهمتر تنها کسی بود که رها رو

تحت کنترل گرفته و کمکهای زیادی بدون هیچ منتهی به همه شون کرده بود، رو به همین آسونی با یک سری شروطنی که میتونست

حدس بزنه قطعاً بی منطق بوده، از دست داده، ناراحت بود نقاب بی تفاوتی رو دوباره به چهره اش زد و با تمسخر :

- رها واقعا یزدان بهترین بود که خیلی راحت از دست دادیش. برات متاسفم. ولی فرقی در اصل موضوع نداره. اونا با گل و

شیرینی اومدن و ما هم حالا ادب حکم میکنه که این کارشون رو جبران کنیم پس زود باش.

با خواست رها به جای گل یه گلدون ارکیدۀ سفید خریدن و یک کیک شکلاتی بی بی که رها خیلی دوست داشت.

....

به عکس یزدان که کت و شلوار و کروات لباس همیشگیش بود، این اولین باری بود که یزدان رها رو با لباس رسمی میدید و الحق که چیزی که مقابلش داشت میدید قدرت هر گونه تکلم رو ازش گرفته بود. الحق که چیزی کم نداشت. دلش میخواست میتونست رها رو در آغوش بگیره. دست رو موهاش بکشه. اون صورت رویایش رو توی دستاش بگیره. دلش میخواست دنیا تو همون لحظه متوقف بشه. یزدان آنچنان محو رها شده بود که نه چیزی میشنید و نه کسی رو میدید....

گیتی با خنده رو به رها ادامه میده:

- نگا بچه ام چه جوری مات مونده. یزدان مامان نمیخوای گلدون رو از رها جون بگیري؟ دستش خسته شد مادر

- ...ها... ا... ب... بیخشید اصلا حواسم نبود... سلام. مرسی. ممنون... شما خودتون گلید دیگه چرا زحمت کشیدین؟

رها حال یزدان رو کاملا درک میکرد. انگار دقیقا یاشا جلوش بود. با همون نگاه شیفته و بی طاقت. قطعا تنها چیزی که یاشا رو به آرامش رسونده بود همون بقل کردن رها بود که حالا یزدان ازش محروم بود. همیشه فکر میکرد یزدان زیادی غلو کرده بوده اون زمان و رها آنچنان هم خیره کننده نمی شد اگر اون شب هم یاشا میگذاشت که این کت و دامن رو بپوشه. اما حالا با دیدن یزدان و عکس العملش حق رو به یاشا میداد.

- رها مادر حرفم رو پس میگیرم. همیشه همینجور به خودت برس. من که نتونم چشم ازت بگیرم دیگه تکلیف یزدان که روشنه. رها تنها سرش رو از شرم پایین انداخته بود تا صورت داغش رو که قطعا از قرمزی زیاد بود از دید همه مخفی کنه. اما گیتی از هر فرصتی برای ایجاد یه نزدیکی و مطمئن کردن پسرش برای انتخاب رها استفاده میکرد. چون از کلافگی این چند روزه یزدان تقریبا حدس زده بود که مشکلاتی در بین هست که یزدان رو تو انتخاب مردد کرده. اما انقدر پسرش رو فهمیده و عاقل میدونست که نخواد دخالتی در تصمیم گیری اش بکنه و یا حتی سوالی در این مورد بپرسه. میدونست یزدان اگر چیزی رو بخواد قطعا به دست میاره و مشکلات و سنگ های جلوی پاش رو هم میتونه به آسونی بر داره. با نگاهی دوباره به رها و یه لبخند رو لبش رو به یزدان میکنه و:

- یزدان مامان الان که وقت پایین گرفتن سرت نیست. سرت رو بالا بگیر. پیش نمی یاد رها جون رو اینجور سر به زیر و سرخ و سفید بینی ها.

یزدان با نگاهی خندان و پر از حرف و ستایش سرش رو بالا میگیره و دستی پشت رها میکشه و رو به مامانش:

- مامان داشتیم؟ رها جان رو اذیت نکنین دیگه.

دستی به پشت یزدان میزنه و میخنده:

- به به چشمون روشن آقا یزدان. هنوز هیچی نشده و زن ذیلی و ... خجالت بکش پسر. من بابات انقد تابلو نیستم که تویی...

کم کم جو حالت سنگینی اش رو از دست میده و اینبار دکتر شایگان رو به یزدان:

- یزدان جان پسرم پاشین برین دنبال کارتون دیگه. حرفای ما که برا شما جذاییتی نداره . پاشین بابا. رها بابا پاشو.

یزدان بلند میشه و رها رو هم دعوت میکنه سری به کتابخونه بززن و به این ترتیب از جمع جدا میشن.

رها رو به کتابخانه زل میزنه به کتابها و سعی میکنه هر طور که شده به خودش مسلط بشه تا راحت تر بتونه پیروز این جنگ رو به

آغاز، بشه. یزدان هنوز هم محو رها. لحظه ها انقدر کند میگذشتند که رها رو به مرز جنون کشونده بودن ولی یزدان باز هم در

سکوت مطلق. به ناچار رها این سکوت رو میشکته و:

- خوب؟

- چی خوب؟

- هیچی بابا.

- رها نمیخوای جوابم رو بدونی؟

- میدونم لازم به پرسیدن نیست

- پس میشه به منم بگی؟

- وا جواب تو رو من بهت بگم. برو بابا. خدا شفات بده.

- رها در مورد شرایط وقتی داشتی میگذاشتی شون اصلا بهشون فکرم کردی؟

- با عصبانیت و صدایی بلند: به من حق نداری توهین کنی.

- رها اولاً سعی کن با من حرف میزنی خودت رو کنترل کنی. این طرز حرف زدن و جبهه گیری بیجا اصلاً درست نیست. دوماً من

توهینی نکردم. فقط ازت یه سوال پرسیدم.

- هه... آره یه سوال پرسیدی ولی آنچنان پرسیدی که یعنی من بدون هیچ فکری و رو هوا فقط چهار تا شرط رو به هم بافتم و

تحویلت دادم.

- متاسفم رها ولی دقیقا همیتپوره. کافی بود یه کم در مورد شروطت فکر و تحقیق میکردی. اونوقت خودت هم به حرف من می رسیدی. اما حالا من تحقیق کردم و جواب دونه دونه شرط هات رو بهت میدم. بعد شرط هات رو یک مقدار تغییر میدم و بهت فرصت میدم روش فکر کنی. باشه؟

- لازم به اینکار نیست. من اصراری ندارم که ازدواج کنم. پس توضیحاتت رو برا خودت نگه دار و تمومش کن.

- رها به خاطر خودت میخوام بهت این توضیحات رو بدم که بعد بهت فرصت گذاشتن یه سری شرط های معقول رو بدم. وگرنه اگه برات مهم نیست بهت نمیگم. باشه. من تصمیمم رو گرفتم. باهات ازدواج میکنم. با وجود تمام شرایطی که گذاشتی. اما بهت پیشنهاد میکنم حرفامو بشنوی چون در اینصورت باخت واقعی مال تو و برد حتمی نصیب من شده. حالا خود دانی.

بعد آروم و دست به سینه روبروی رها میشینه و منتظر تا نتیجه ضربه ش رو ببینه.

- بین فکر کنم درست متوجه شرطای من نشدی شما وگرنه قطعاً می فهمیدی برنده منم.

- راست میگی؟ باشه پس خوب گوش کن تا برات بگم چطور تو باختی و اگر حرفام درست بود این شمایی که شرایط من رو قبول میکنی و با شرایط من ازدواج میکنیم و البته انقدر مثل تو بی انصاف نیستم که تو شرایطم همه رو به نفع خودم تغییر داده باشم. خوب حالا نظرت چیه؟

با عصبانیت به یزدان زل میزنه و:

- باشه و وقتی تو فهمیدی که باخت واقعی با تو ست نه من، همه چیز رو همین امشب تموم میکنی. چون واقعا دیگه کشش ندارم.

- باشه. حالا خوب گوش کن و بین حرفم هم نیا تا تموم شه. مهریه خونه خواستی، مشکلی نیست. فقط یک شب میخوای وظایف زناشوییت رو انجام بدی. اما به یه چیز فکر نکردی اونم اینکه یه زن تو قانون ما موظف به انجام تمام وظایف زناشویی اش هست که این وظیفه هم جزئی از همونه. من نوعی میرم دادگاه شکایت میکنم که زنم وظایفش رو درست انجام نمیده. میدونی دادگاه چی میگه؟ میگه اول با ملایمت و قربونت برم و برخورد خوب راضیش کن. خانومی که شما باشی، راضی نمیشی. میرم اینبار دادگاه میگه باهاش یه کم جدی برخورد کن، بعد یه کم دعوا کن، نشد بیشتر، نشد مجبورش کن، نشد یه بار آروم برخورد فیزیکی کن باهاش، نشد برخورد شدیدتر کن، نشد .... تهش می رسیم که آقا پس طلاق بگیرین. میگن حق طلاق با کیه؟ با منه مرد. رضایت



ندم حالا حالاها باید از این دادگاه به اون دادگاه بدویی. میگیم آقا باشه طلاق میدیم. میگن گواهی پزشک بیار که باردار نیست خانوم. خانومی هم که شما باشین انقدر برنامه ریزی دقیقی برا شب عروسیتون کردین و بالا پایین کردین و استرس و فعالیت زیاد و هیچی دیگه هم رو سیستم داخلی بدنتون تاثیری نداشته و خوب خدا رو شکر باردارین. باز می رسیم خونه اول که حالا تا دنیا اومدن بچه ول معطلین. جنابالی هم دستت به هیچ جا بند نیست. فقط نتیجه این شده که یه میدون جنگ هم تو خونه درست کردیم که ضرر مستقیمش میره به دختره عزیزتون و خودت بهتر از من میدونی. بچه دنیا میاد دوباره روز از نو روزی از نو. تازه اگه شانس بیاریم و بچه با اونهمه اعصاب خرابی سالم دنیا بیاد و مشکلی نداشته باشه که اگه داشته باشه یه عمر باید خودمون رو لعنت کنیم که زندگی یه بی گناه رو تباہ کردیم.

- بر گردیم خونه اول خودمون. دوباره از این دادگاه به اون دادگاه که آقا بچه دنیا اومد حالا بیا میخوایم طلاق بگیریم. منی که آقا باشم وای میستم آقا بچه مال منه. بچه ام رو بده هر جا دوست داشت بره به سلامت. شما هم دستت به هیچ جا بند نیست جز اینکه حالا چند صباحی بچه دستته و تازه اون زمان هم من می رم و میام. نه حق داری بچه رو بی اجازه من جایی ببری و نه اصولا وقتی دو نفر تو دعوا باشن به این آسونی ها یکی میتونه اون یکی رو دور بزنه و ... . آخرش میدونی چی میشه؟ مبینی یهو هفت سال ده سال زندگیت رو تباہ کردی. به بچه ات زهر کردی. یه بچه عصبی با کلی کمبود بار آوردی که تهش هم دو دستی بدی به شوهرت. اونم چند صباحی گذشته نگذشته بره زن بگیره و پاره جیگرت بیفته زیر دست یکی که نمیدونی اصلا چه حسی به بچه تو داره و چطور باهاش تا میکنه. خوب حالا رها خانوم کجای شرطات میتونه به ضرر من باشه یا یه مانع سر راه من؟ کی تو این بازی باختی؟ و به چه قیمتی؟ به قیمت یه عشق دوران جوانی؟ عشقی که رفته دنبال زندگی خودش و خودت بهتر باقیش رو میدونی.

- خوب موقع ازدواج همه خواسته هام رو محضری میکنم. این که کاری نداره.

- رها هیچ محضری اینکار رو نمیکنه. ممکنه بگه حق طلاق با تو اما به شرطی که دلیل قانع کننده داشته باشی. شوهرت معتادی. مشروب خوری. اهل خلافی. بی بند و باری چیزی باشه. اصلا هیچ قانونی نمیپذیره که یکی یه شب شوهرت باشه و فرداش به سلامت. یا ...

- با بچه ام فرار میکنم تو هم دستت به هیچ جا بند نیست. میرم خارج از ایران. بعد هم تقاضای طلاق میکنم و خلاص.

- رها بچه شدی؟ فکر کردی به همین سادگیه؟ قانونی که نمی تونی از کشور بری چون اولین کاری که عقل سلیم تو دعوا میکنه

ممنوع الخروج کردن تو با بچه ست. بعدم غير قانونی با یه بچه دست و پاگیر کجا میخوای فرار کنی؟ کی میبرتت؟ از کجا بچه ات زنده بمونه تو اونهمه سختی. بعدم تو یعنی انقدر کوتاه فکری که ۳۰ سال زندگی رو موفقیت ها و موقعیت شغلی و زندگی و رفاهت رو بخوای یه شبه اونم با این درصد بالای ریسک بریزی دور؟ رها قبول کن به هیچکدوم از این چیزا حتی یک ثانیه هم فکر نکرده بودی. من میتونستم از تمام این شرایط سو استفاده کنم و تو وقتی از خواب پاشی که دیگه دستت به هیچ جا بند نباشه. اما من این نامردی رو در حقت نکردم.

رها مطمئنم که به هیچکدوم از این شرایط حتی یک ثانیه هم فکر نکردی. و مطمئن تر هستم که اصلا قصدت پیدا کردن چنین کیسی یا حتی ازدواج نبوده. اما متاسفانه تو با نا آگاهی اگر گیر یکی می افتادی که به ظاهر تمام شرایط رو قبول میکرد فردا دو دستی خودت خودت رو یه عمر بدبخت کرده بودی.

حالا اول ازت یه سوال دارم. رها هدفت در نهایت چی بود از این کار. میخواستی به چی برسی؟ چه چیزی از پدر و مادرت میخواستی؟

در حالیکه پاهاش از اینهمه تکون دادن عصبی، خسته شده بود باز با اصرار تمام تکونش داد و لحظه ای فکر کرد که میتونه هنوز هم یزدان رو شکست بده. پس در جواب:

- هیچی. گفتم که.

- رها این هزار بار چشمات فریاد میزنه وقتی دروغ میگی. پس راست حرف بزن. بگو شاید یتونم کمکت کنم. و با لحنی ملایم ادامه میدهد: بگو من منتظرم.

رها سرش رو پایین میگیره و با حالتی عصبی و به بغض نشسته:

- میخوام وقتی دیدن کسی پیدا نمیشه مجبور شون کنم از خیر ازدواج من بگذرن و برانکه بذارم عملم کنن، قبول کنن که برم یه نوزاد از پرورشگاه به فرزند خوندگی بگیرم و بعد برم با بچه ام یه گوشه زندگی رو بکنم.

- رها بازم بدون فکر فقط رو هوا فکر کردی؟ رها اصلا یه زن ازدواج نکرده اجازه چنین کاری رو بهش نمیدن اینجا. تو باید ازدواج کرده باشی، تمکن مالی داشته باشی، هزار تا قرطی بازی دیگه که تازه آیا بدن بچه رو یا نه. بعدم هیچ فکر نکردی اونوقت یه عمر چطور میخوای با این مردم زندگی کنی؟ که همیشه بگن معلوم نشد چه گندی زد که یه بچه موند تو دامنش و به چشم یه

زن ...

نفسش رو با صدا بیرون میده:

- آخه چی بگم بهت؟

- من به مردم کاری ندارم. بذار هرچی میخوان بگن.

با عصبانیت رو به رها:

- تو کاری نداری، بچه ات هم کاری نداره؟ میخوای یه عمر با سر افکندگی زندگی کنه؟ بس کن رها. یه کم درست فکر کردن رو یاد بگیر.

- حرفات اگه تموم شد میخوام برم.

- نه عزیزم. تازه رسیدیم به اول خط. حالا دیگه تنها راهت ازدواج با شرایط منه. یادت که نرفته حرفت؟ بهت هم که ثابت کردم باختی؟ پس بشین و گوش کن.

رها باخت رو با ذره ذره وجودش داشت حس میکرد و این بدترین باخت بود. خودش تو چاله خودش افتاده بود. بیخود قد بازی در آورده بود و با یه کل کل بیخود و فکر اینکه قطعاً برد با خودش و برای اینکه چهره شکست خورده یزدان رو ببینه و خوب بهش بخنده، خودش رو تو هچل انداخته بود و تازه الان می فهمید که باید با چیزایی که از اخلاق یزدان میدونست از همون اول حدس میزد که قطعاً برد با یزدانه و اون بی دلیل و منطق حرفی نمی زنه و همون اول کنار مبخشید. با خودش کلنجار میرفت که یزدان دوباره شروع به حرف زدن کرد. باید لااقل الان حواسش رو متمرکز میکرد تا بفهمه شرطای یزدان تا چه حد وحشتناکه و در جا سعی میکرد یه کاری بکنه بالاخره.

- رها ما با هم ازدواج میکنیم و مهریه ای که خواستی رو هم تقدیم میکنم. در مورد روز ازدواج هم من مشکلی ندارم. بعد با لبخند اضافه میکه: البته امیدوارم شانس بیاری و روزی که باید ازدواج کنیم با حساب کتابای شما با یه روز فرخنده ای یکی در بیاد چون اونوقت فکر کنم مشکل پیدا کنی با بزرگتر ها.

البته از من میشنوی خیلی به تاریخ تخمینیت امیدوار نباش چون اصولاً همه چیز دست اون کسی که اون بالا نشسته و اگر نخواد، تو بهترین شرایط رو هم که فراهم کنی، بچه ای بهت نمیده. خوب بگذریم. شب ازدواج هم بنا به میل شما پیش خواهد رفت. در

مورد ماه عسل هم مشکلی نیست. ماه عسل بیشتر برای دل خانوم هاست. حالا اگه شما دوست نداری نمیریم. اما از فردای ازدواج.... خوب در هر حال ما زن و شوهر هستیم و نمیتونم بهت هیچ قولی بدم ولی سعی میکنم خیلی اذیتت نکنم و خوب رها در این مورد اصلا درست هم نیست از الان حرفی بزنیم یا تصمیمی بگیریم. اما بقیه چیزا.... رها این مدت تا زمانیکه بچه دنیا بیاد فرصت فکر کردن و سعی برای شروع یه زندگی جدید رو داری. درسته یه مقدار با هم مشکل خواهیم داشت چون اصولا شما تنها چیزی که تو زندگیت جایی نداره عقل و منطقه که البته ایشالا با سعی خودت و بازی های زندگی اونم یاد میگیری. بعد از اون اگر باز هم دیدیم با هم نمیتونیم زندگی خوب و آرومی داشته باشیم قطعاً من هم اصراری برای ادامه ندارم. چون اولین شرط یه زندگی داشتن آرامشه و خونه امنی که بعد از یک روز پر تلاش و خسته کننده بتونی آرامش رو توش با عشق و محبت بدست بیاری. دیگه نمیتونم در مورد چیزی تصمیمی از الان بگیرم. اما این اطمینان رو بهت میدم که تو زندگی با من اگر عاقلانه و مثل یه زن ازدواج کرده و مسئول و با فهم بخوای رفتار کنی مشکلی نخواهیم داشت. حالا نظرت چیه؟

رها در حالیکه داشت از خشم منفجر میشد و تقریباً با فریاد :

- دیگه چی میخواستی بگی؟ بگو رسماً میخوای منو دق بدی دیگه. اصلاً نمیخوام ازدواج کنم. زوره؟ ازت متنفرم. حتی یک ثانیه هم نمی تونم تحملت کنم.

- رها صداتو بیار پایین. اگه تو آبرو نداری من پیش هم پدر مادر خودم هم تو آبرو دارم. کسی تا به حال صدای بلندی از من نشنیده و با کسی هم جووری رفتار نکردم که صداس از حد معمول بالاتر بخواد بره. پس لطفا صدات رو کنترل کن. در ضمن من حرف بدی نزد. و نامعقول هم نبود. اگه میخواستم حرف یا کار نامعقول کنم همونطور که بهت گفتم میتونستم بدون کوچکترین حرفی با شرایط خودت موافقت کنم و بعد با شرایطی به مراتب بدتر از الان مواجه بشی. پس باز مثل بچه ها رفتار نکن. در ضمن ما یه شرطی گذاشتیم و شما خودت پذیرفتی پس الان دیگه جا زدن و با جنجال همه چیز رو عوض کردن فکر نمیکنم درست باشه. انقدر جریزه و جنم داشته باش که عادلانه مسابقه رو حتی به نفع خودت برگردونی نه با تقلب و ....

حالا خوب شد رها خانوم؟ همینو میخواستی؟ فقط میخواستی منو بیچاره کنی؟ حالا اینو چیکارش کنم. نمیتونم.... واقعا نمیتونم. چطور میخوام یزدان رو .... وای نه... بیچاره شدم. عجب غلطی کردم. اه :

- یزدان پشیمونت میکنم. کاری میکنم به ماه نکشیده خودت طلاقم بدی. حالا میبینی.

- (با لبخند): ما صبرمون زیاده عروس خانوم.

دست رها رو میگیره تا با هم برن پایین و این خبر رو اعلام کنه. اما رها که از این باخت آتیش گرفته بود با غیض دستش رو از دست یزدان میکشه و با حرص و کوبیدن پا جلوتر قدم بر میداره که یزدان با عصبانیت دستش رو دوباره میگیره و:

- رها رفتارت رو درست کن. داریم میریم خبر ازدواجمون رو بدیم پس بهتره دست از این اداهات برداری و مثل خانوم های متین و مودب رفتار کنی. از این لحظه حواست رو خوب جمع کن که اگه به خونم هم تشنه بودی احدی از رفتارت چیزی نباید بفهمه. مسائل و مشکلات ما به خودمون مربوطه و فقط مال حریم خصوصی خودمونه. و بدون اگر رعایت نکنی برخورد بدی رو میبینی.

- میخوام ببینم کی جرات داره با من برخورد کنه اصلا... آقای نیکنام....

روی پله ها کنار رها و در حالیکه دستش رو پشت رها گذاشته و با یه لبخند باز:

- اگه یه لحظه به من گوش کنید یه خبر براتون دارم...

- (گیتی با لبخندی شاد): مادر زحمت نکش با او خنده و رنگ و روی تو نگفته خودمون فهمیدیم....

فرانک با خوشحالی به سمت پله ها میره و یزدان رو در آغوش میگیره:

- قربون داماد گلم برم. مبارکت باشه عزیزم. ایشالا به پای هم پیر شین.

رها با حرص و آرام جوری که تنها یزدان صداس رو بشنوه:

- عمرا... مگه خواب ببینی

یزدان هم آرام کنار گوش رها زمزمه میکنه:

- عزیزم صبر چیز خیلی خوبیه و من هم صبر عیوب رو دارم پس لبخند بزن.

اون شب یزدان تا صبح بیدار بود. اون شب با تمام اداهای و جنجال های رها بهترین شب زندگی او بود. شبی که خوشبختی رو درست با فاصله یک قدم از خودش ریره بود. شاید اگر رها انقدر لجاجت نمیکرد الان خوشبختی توی دستش بود حتی. اما یزدان میدونست این تازه شروع تمام جنگها و کشمکش هاست و برای خودش صبری از خدا تمنا میکرد که بتونه هم به خودش و زندگیش و هم به رها کمک کنه تا یه تخت جمشید بنا کنند با پایه هایی استوار به استواری تخت جمشید. و با این امید و لبخندی بر لب اولین قدم رو برای شروع برداشت:

صدای زنگ تلفن تو اون ساعت شب باعث شد ناگهانی نگاهش به تلفن دوخته بشه:

اه باز این. حالا هر روز میخواد زنگ بزنه تا رو اعصاب من را بره. و با عصبانیت گوشی رو قطع میکنه. دوباره صدای تلفن و این کار دقیقا شش بار دیگه تکرار میشه تا بالاخره رها رو از رو میبره و با عصبانیت:

- بله؟ چیه سی ملیون بار زنگ زدی؟ کارت رو بگو.

یزدان انگار اصلا از لحظه ای که گوشی رو برداشته رها حتی یک کلام هم حرف نزده باشه با محبت و صمیمیت و آرامش تمام و در عین حال به صورت تیر بار جوری که رها فرصت زدن هیچ حرفی رو پیدا نکنه:

- سلام عزیزم. شبت به خیر. زنگ زدم بابت امشب ازت تشکر کنم. راستش حتی وقت نشد بهت بگم که چقدر زیبا و متین شده بودی امشب. رها جان دلم میخواد همیشه همینجور بینم. میدونم خسته ای پس وقتت رو نمیگیرم و برات شب خوب و خواب آرومی رو آرزو میکنم. خوب و آروم بخوابی رهای من.

و با همون سرعت و قبل از اینکه رها مجالی برای پاسخ پیدا کنه گوشی رو قطع میکنه.

یزدان با این کار سعی میکنه تا اولاً زشتی رفتار رها رو بهش بفهمونه و دوماً کم کم اون رو عادت بده در توجه تو حرف زدنش. یزدان تصمیم میگیره از اون لحظه به بعد هر زمان که رفتاری از این دست از رها بخواد سر بزنه فرصت زدن هیچ حرفی رو به اون نده تا یاد بگیره که اگر میخواد با یزدان حرفی بزنه و جوابی بهش بده باید درست رفتار کنه.

اما رها که از درون آتیش گرفته بود در صدد جبران بر میاد و بدون فکر تصمیم میگیره گوشی رو برداره و شماره یزدان رو بگیره. تو ذهنش توهین ها و فریادهای زیادی رو تو همون چند ثانیه جمع کرده بود. اما با تلفن خاموش یزدان مواجه میشه و این آنش خشمش رو دو چندان میکنه. و این بهانه ای برای شروع دوباره رفتارهای غلطش میشه.

رها اون شب تا صبح بیدار میمونه و به عکس یزدان که خوابی آروم و شبی آرام تر از هر شب رو گذرونده بوده، شبی طوفانی رو میگذرونه و تا صبح برای یزدان نقشه میکشه.

صبح از لحظه ای که وارد بیمارستان میشه چشمش به دنبال یافتن یزدان و شروع جنگ میگرده. اما تا ظهر این فرصت بهش دست نمیده. ظهر یزدان رو میبینه با صورتی خندان که به سمتش میاد

- سلام رها خانوم. احوال شما؟

- (با عصبانیت): حالا تلفنت رو خاموش میکنه برا من؟ و همزمان اخماش رو تو هم میکنه و روشو بر میگرددونه.

- رها خانوم حالتون رو پرسیدم ها. انشالا خوب هستید؟ دیشب راحت خوابیدید؟ میدونم از این عصبانی هستی که روز جمعه اونم

درست روزه بعد از مهمترین روز زندگیت مجبور شدی صبح علی الطلوع بیای سر کار اما خوب عوضش منم اینجام. دلت یه کم

باز میشه عزیزم. بعد با لبخند ادامه میده: خوب نگفتی بالاخره حال و احوال چطوره رها خانوم؟

- وای یزدان ولش کن بابا. مگه نمیبینی از از صبح که اومده با خودشم درگیری داره. بیا بریم یه قهوه بخوریم با هم. بعد یه خنده

سخت و تمندانه با نمایش تمام دندوناش به یزدان هدیه میکنه.

- اتفاقا مرجان جون من از همیشه حالم بهتره و هیچ درگیری ای هم ندارم. مخصوصا با شب بسیار عالی ای که دیشب داشتم.

عزیزم کم کم خودت رو آماده یه عروسی باید بکنی.

یه لبخند عمیق به مرجان میزنه و رو به یزدان:

- مرسی یزدان جان. شب خیلی خوبی داشتم و الان هم خیلی خوبم. بهتر از همیشه. مگه میشه شما جایی باشی و آدم خوب نباشه.

و با یه لبخندی به یزدان که یزدان خوب میدونست چه معنی ای میده با اجازه ای میگه و بر میگردد به سمت عقب. هنوز اندکی

دور نشده سرش رو بر میگرددونه و:

- راستی یزدان جان برات نسکافه ریختم ها. زود بیا تا سرد نشده.

یزدان با لبخندی کشدار رو به مرجان:

- مرسی دختر خاله از دعوتت ولی این نقده و منم که میشناسی. بریم رها جان.

- (آروم): مرگ و رها جان. حیف که این مرجان بد عصیم میکنه و الا جای نسکافه خوب چیزایی برا تقدیم کردن داشتم.

- (با لبخند): عزیزم کم لطفی میکنی. به نظر من هر چیزی از طرف شما بهترینه. راستی رها مامان و فرانک جون از من خواستن

باهات صحبت کنم که تو این یکی دو هفته یه روزی که سرت خلوت تره و دوست داری رو بگی تا یه جشن کوچیک برای اعلام

نامزدیمون بگیرن تا شما عملت که انجام شد ایشالا به خیر و خوشی عروسی رو بگیریم.

- لازم نکرده. دلیلی نداره چیزی به کسی بگیریم. شاید شانس آوردم زیر عمل مردم و خلاص شدم از این ازدواج تحمیلی.

- رها خدا نکنه. تو به خوبی عملت انجام میشه. قبل عمل هم یه مهمونی میگیریم حالا دوس داشتی خودت زمانش رو تعیین کن

نداشتی برنامه های کاریمون رو بهشون میدم خودشون یه روزی رو انتخاب کنن.

در حالیکه دندوناش رو روی هم فشار میده:

- میدونی دلم میخواست الان چیکار کنم؟

- بله عزیزم. خیلی خوب هم مبدونم. دندوناتو انقدر فشار نده رها خانوم. اگه دختر خوبی باشی و دست از لجبازی بر داری الان به این روز نمی افتی.

- میدونی چیه؟ نمیخوام ریختت رو ببینم. جلوم پیدات نشه وگرنه هر چی از دهنم دراد بهت میگم.

- (با عصبانیت): واقعا خجالت داره رها. دیگه شورش رو در آوردی. تمومش کن.

- اصلا میدونی چیه؟ هنوز که زنت نشدم. پس نه بهم بگو چیکار بکنم چیکار نکنم و نه مجبورم قیافت رو ببینم. تو هم دستورات رو نگه دار برا وقتی زنت شدم آقای دکتر.

- باشه. اصلا مسئله ای نیست. دیگه دور و برت پیدام همیشه تا جایی که ممکن باشه خانوم شایگان. با اجازه. و با قدمهایی سریع و به سرعت برق از جلوی رها میگذره.

قرار بر این میشه که پنجشنبه یه مهمونی با حضور بخصوص بزرگای فامیل برای نشون کردن رها از طرف خانواده یزدان برگزار بشه. رها و یزدان هفته ای پر از استرس و کار و نوعی دلخوری طی میکنند. روزهایی که رها حتی یکبار هم یزدان رو نمی دید اما هر شب یزدان باهاش تماس میگرفت و خسته ناشیدی مهمونش میکرد و خوابی آروم رو براش میخواست. گاهی که شیفت داشت و خستگی به اوج خودش میرسید این یزدان بود که از همکاری رها خواهش میکرد تا اون رو صدا کنن و فنجانی قهوه آماده مهمان یزدان میشد بدون حضور خود یزدان. و رها هر بار به نوعی این محبت یزدان رو بی اهمیت جلوه میداد که البته همیشه هم از اینکار پشیمون میشد. چراکه یزدان همیشه انقدر در نظر تمام همکارا خوب و بالا و با شخصیت بود که همه این کارش رو هم نوعی محبت بی حد و حصر برای رها میدونستن. و هر بار این رها بود که مورد مواخذه دوستانش قرار میگرفت به خاطر رفتارهایی که در قبال اینهمه محبت یزدان از خودش نشون میداد. بارها عسل به رها گوشزد کرد که رها بجای اینکه اینجابهشینی نسکافه ای که برات درست کرده رو بخوری و زیر لب طلبکاری کنی بلند شو برو بالا پیشش ازش تشکر کن. ازش بخواه بیاد با هم نوشیدنیتون رو بخورین. یزدان وظیفه ای برای اینهمه محبت و توجه به آدمی مثل تو نداره پس انقدر متوقع نباش. اما



رها اون روزها به کل کر و کور شده بود. هر شب در جواب زنگای یزدان چندین بار تلفن رو قطع میکرد و در آخر هم که بر میداشت مثل طلبکارها به انتظار شب بخیر گفتن یزدان می موند و بعد تلفن رو قطع میکرد.

رها راهی رو شروع کرده بود که فکر میکرد خیلی سریع جواب خواهد داد و به طور قطع زودتر از اونچه که باید یزدان طلاقش میداد و بعد از اون میتونه با دخترش و یاد یاشا زندگیش رو ادامه بده. انقدر روزهای قشنگی از اون زمان ساخته بود که به کل این لحظه رو فراموش کرده بود. این لحظه ای که یزدان هم جزئی از اون بود. یزدانی که اگر یک لحظه درست بهش فکر میکرد میدید که اصلی ترین مهره در این بازیه. مهره ای که اگر بخواد میتونه در یک چشم به هم زدن رها رو کیش و مات کنه.

هر چی بود اون یک هفته هم سپری شد و روز پنجشنبه از راه رسید. رها با گیجی بدی از خواب بیدار و یگراست به حمام رفت. هیچکس هیچ توجهی به او و اینهمه دردی که تو وجودش بود نداشت. همه انگار فراموش کرده بودن که میتونست امروز روزی باشه که یاشا به همه معرفی میشد. آروم آروم اشک میریخت و به مرگ آرزوهاش فکر میکرد. مرگی که هیچکس جز خودش اشکی براش نمی ریخت. بعد از ساعتی بیرون میاد و روی تخت مچاله میشه. دلش میخواست دنیا همون لحظه برای همیشه متوقف میشد. اما انگار دنیا هم با اون لج کرده بود. تو همین افکار بود که در باز و زهرا وارد اتاق شد

- وای رها جان عزیزم شما که هنوز پا نشدین. زود باشین. مامانتون اگه بیان شما رو اینجوری ببینن حسابی عصبانی میشن. زودتر لباس بپوشین بیاین یه چیزی بخورین که ساعت ۱۲ وقت آرایشگاه دارین. تو رو خدا یه امروز رو جنجال را نندازین و پاشین بیاین سریع.

- برو زهرا منم میام الان.

بعد از چهار ساعت دق دادن رها، بالاخره آرایشگر دست از سرش بر میداره و به سمت خونه میرن. رها روی صندلی اتاق میشینه و خیره به صورتش نگاه میکنه. همیشه تو رویاهاش این زیبایی برا یاشا بود. و حالا .... نمیخواست بهش فکر کنه. چون هرچی بیشتر فکر میکرد بدتر بود تحملش. از جلوی میز بلند میشه و در کمدهش رو باز و شروع به بررسی لباس هاش میکنه. اما دستش به هیچ لباسی نمیره. بیشتر لباسهای رسمیش مال سالها پیش و زمانیکه یاشا حضور داشت بود. هر لباسی یادآور یه خاطره بود. خاطراتی که هر کار میکرد نمیتونست پس بزنه.

رها کاش لاقل یه لباس میرفتی میخریدی. امان از تو و لجبازی هات. مامان خودش رو کشت که بری خرید اما تو چیکار کردی؟

یه جنجال دیگه راه انداختی که مگه چه خبره. هه خبر از این مهمتر میخواستی؟ آره تو راس میگی چه خبری مهمتر از روز بدبختیم اونم با دستای خودم؟ هان؟ تو هم که بدت نیومد. رها تو حالت نمیشه. بعدا می فهمی چه جواهری نصیبت شده. هه جواهر؟ خرمهره هم نیست. ببین رها اصلا بیخیال بحث و جدل. برو فعلا یه لباس پیدا کن برا شب.

- رها مامان بیا ببین یزدان برات یه بسته فرستاده. بیا ...

و همزمان در اتاق رو باز و داخل میشه. داخل بسته یه لباس شب و یه نامه بود:

- خوش به حالت با همچین شوهری. به خدا یه جواهره. من بودم با این اخلاقای این چند وقت تو نگاتم نمیکردم چه برسه به اینکه اینهمه بخوام بهت فکر بدم. بعد جعبه رو روی تخت میگذاره و از در بیرون میره.

لباس یه پیرانه کرم رنگه راسته بود با یقه ملوانی کشیده که یقه تماما با سنگ دوزیهای طلایی به زیبایی آراسته شده بود و چاکلی روی پایین لباس که از دو وجب بالای زانو با دو نوار پهن در دو طرف پا شروع میشد که دقیقا همون سنگدوزی بالای لباس رو داشت. رها لباس رو به تن میکنه و با دیدن خودش تو آینه لحظه ای مات میمونه. زیبایی لباس فوق العاده بود. انقدر که در باور رها نمیگنجه. از اینهمه سلیقه یزدان در تعجب مونده بود. هیچوقت فکر نمیکرد یزدان چنین سلیقه ای داشته باشه. و از اون مهمتر انقدر اندازه های رها رو بتونه دقیق حدس بزنه. با شوقی کودکانه که همیشه وقتی از چیزی خوشش میومد و غافلگیر میشد وجودش رو در بر میگرفت، دوباره سرش رو به سمت جعبه بر میگرددونه تا نامه یزدان رو باز کنه.

"رها جان سلام. عزیزم این اولین نامه و مهمتر از اون اولین هدیه من به تو تمام زندگی من از این لحظه به بعده. امیدوارم سلیقه ام قابل قبول بوده باشه برات. تو به چشم من هر جور هم که لباس بپوشی زیبایی، پس جسارتم رو در مورد خریدن لباس ببخش اما دلم میخواست امشب تو این شروع زندگیمون لباسی رو بپوشی که خودم برات گرفته باشم. اما چون تو تمایلی به دیدنم نداشتی و میدونستم نخواهی پذیرفت تا با هم برای خریدش بریم خودم به تنهایی برات تهیه کردم و البته مامان هم تو دادن اندازه ها بهم، کمک بزرگی بود. از همین لحظه دارم تو رو تو این لباس تصور میکنم و بی تابانه منتظرم تا ببینمت. مبارکت باشه رها جان."

رها با تمام وجود از رفتاری که با یزدان کرده بود شرمنده میشه. واقعا یزدان آدم خاصی بود. با اونهمه کم محلی های رها چنین جوابی واقعا خیلی از سرش زیادی بود. اون یکی رها از درون فریاد میزد که رها کمترین کاری که میتونی بکنی اینه که بهش زنگ

بزنی و یه تشکر خشک و خالی ازش بکنی. اما این یکی رها مدام دنبال توجیه و بی محلی بود. وظیفشه. همچین کاری نکرده که حالا منتظر تشکر باشه. زنش. باید میخزید. اصلا مگه تو ازش خواسته بودی. نمیخزید. اینهمه لباس ریخته تو کمدت. برو بابا. آره تو که راست میگی. رها خجالت بکش. این ادب و احترامه. باید ازش تشکر کنی. اگه اینکار رو نکنی فقط خودت رو کوچیک کردی و اون و عملش رو بزرگتر. حالا خود دانی.

انگار ضربه کاری بود چراکه رها سریع به سمت تلفن خیز بر میداره و شماره یزدان رو میگیره.

- (با سردی): سلام یزدان.

- (با گرمی و محبت): سلام رها خانوم. حال شما؟ آفتاب از کدوم طرف در اومده که ما صدای شما رو میشنویم؟

- فقط زنگ زدم بابت لباس تشکر کنم. ممنون. زحمت کشیدی. اندازه بود ممنون.

- دارم به عروسم یه کم امیدوار میشم. خواهش میکنم. اصلا قابل تو رو نداشت. هر چند لذت این خرید قطعا به لذتی که با هم

میرفتیم خرید نمیرسه ولی خالی از لطف هم نبود. این بار سلیقه بد من رو قبول کن تا ایشالا از دفعه بعد با خودت بریم. خوب

عزیزم اگه با من کاری نداری الان عجله دارم. یه مریض اورژانسی دارم. فعلا

- خدافظ.

یزدان مریض داشت ولی نه اونقدر اورژانسی که مجبور باشه رها رو قطع کنه. اما از رفتار سرد رها میتونست عکس العمل احیانش

رو بعد از سکوت یزدان و جواب دادنه بهش کاملا حدس بزنه و نمیخواست تو بهترین روز زندگیش فرصت یه برخورد و رفتار نا

به جا رو به رها بده. اینجوری خیلی بهتر بود. خوشبختانه رها یه خصلت خوب داشت اونم اینکه چیزهای پیش پا افتاده و این بحث

های کودکانه اش رو اگر فرصتی برای بیانش پیدا نمیکرد به همون سرعتی که به ذهنش اومده بود از ذهنش هم بیرون میرفت. و

یزدان این رو به خوبی میدونست. هر چی بود لااقل یه تشکر هرچند سرد مهمونش کرده بود و این برای یزدان که عادت کرده

بود هیچوقت هیچ کاری رو با چشم داشت انجام نده، دنیایی ارزش داشت.

رها دوباره نگاهی به خودش میکنه و از آینه فاصله میگیره. باید خوشحال می بود. یا لااقل اینطور تظاهر میکرد. دیگه خیلی دیر

بود برای هر حرفی یا پشیمونی ای. هر چند اگه یزدان آدمه عوضی ای هم بود رها اهل کم آوردن جلوش و یدک کشیدن اینکه

ترسو جا زد نبود. لااقل خوبیش به این بود که یزدان همه چیز رو در موردش میدونست و گرنه معلوم نبود میخواست چطوری لام

تا کام حرفی نزنه و دووم هم بیاره. یزدان خوب بود. خیلی کاری به کارش نداست. فقط یه کم باید کمتر تند می‌کرد تا همه چی حل شه. خوب راه سختی ام نبود. به یه بچه که مال خودش باشه می‌ارزید. آره فقط یه مدت باید تحملش می‌کرد. بعد اصلا یه نفر رو واسش پیدا می‌کرد که عاشقش شه و دست از سرش برداره. مگه نمیگن از مردا دو دقیقه کافیه چشم برداری تا سرشون یه جا دیگه گرم شه. خوب خودش سرگرمی رو براش پیدا می‌کرد. با این فکر ناخودآگاه دوباره خنده رو لباس بر می‌گرفته. همزمان در اتاق باز و یکی وارد میشه.

- (با غر غر): وای زهرا اومدم دیگه. کشتی منو. اصلا مگه عروس بی داماد میره سلام علیک کنه با کسی. اه. بذا یزدان بیاد منم میام. اصلا راست میگی برو به اون زنگ بزنی ۴ تا فحش بهش بده که روز نامزدیش هم چسبیده به اون بیمارستان و مریضی اورژانسیش.

- نه به اون لبخند نه به این اخم و تخم. سلام رها خانوم گل خودم. باز که پشتت رو نگا نکرده تیر بار شروع کردی. (با خنده): پیغامتون رو سریعا به این آقای دکتر بی فکر رسوندم. گفتم بابا عروس خوشگلت الان بد خلق میشه باز دوباره ها.

همزمان دستای رها رو توی دستش میگیره و آروم بوسه ای روی اونا میزنه و با لذتی وصف نشدنی خیره به صورتش میشه:

- رها ماه شدی. هر چی نگات کنم سیر نمیشم. این لباس تو تن تو یه جلوه دیگه پیدا کرده. اصلا زمین تا آسمون با چیزی که من خریدم فرق میکنه. هی به این پسره میگم بیا تا این عروسکت دلتنگت نشده. میگه بیام میزنتم. وای رها میخوام همین الان بدزدمت ببرم یه جا که فقط خودم تماشات کنم. انقد نگات کنم تا بلکه یه کم سیر شم.

- بیخود. چشاتو درویش کن باز پر رو شدی. در ضمن اصلا هم دلتنگ جنابالی نبودم. حالام برو تا منم پیام پایین.

- نه دیگه رها خانوم. اول اون اخماتو باز میکنی بعدم دوتایی با هم میریم پایین. البته عجله ای نیستا. کار داری من همینجا میشینم تا به کارت برسی. بعد نگاهی شیطنت بار و یه لبخند روی صورت رها میپاشه.

- نخیر من کاری ندارم میتونیم بریم.

آروم از جیب کتتش یه نک گل ارکیده سفید رو در میاره و روبروی رها می‌ایسته و با نگاهی لرزان و داغ و دستایی سرد گل رو داخل قسمت بالای موی رها که یک شینیون نیمه گل مانند شده، فرو میکنه و نگاه طوفانیش رو به روی رها می‌پاشه و بوسه ای نرم و آروم روی چشم رها میگذاره.

بوسه ای که رها برای اولین بار تجربه میکرد. بوسه ای پر از پاکی و خاص. تا به حال کسی چشمش رو نبوسیده بود. شاید اگر چنین بوسه ای رو لمس نمیکرد همیشه تو ذهنش و به نظرش احمقانه ترین جا برای بوسیدن بود.

اما از نظر بزدان این نگاه اونقدر پاک و دست نخورده بود که به جای یکبار باید هزاران بار بوسیده میشد. یزدان لرزش آنی رها رو از این بوسه حس میکرد. با تمام وجودش و این نخستین گرما رو برای شروع این جنگ بهش میداد. جنگی که حالا کاملا درک میکرد که فقط محبتی پاک و خالص و نچشیده از طرف رها میتونه برش پیروز بشه. دستای رها رو که هنوز سرد و لرزان بود آروم توی دستش میگيره و با هم از اتاق بیرون و به سمت سالن و شروعی نو پیش میرن.

توی سالن حدودا ۱۰۰ نفری مهمون بود و این رها رو متعجب میکنه. چرا که حتی نمیدونه کی و چه کسی اینهمه مهمون رو دعوت و اسباب پذیرایی رو هم آماده کرده. ۲ گارسون به همراه زهرا خانوم مشغول پذیرایی از مهمونها بودند. براش واقعا جالب بود. خیلی از این فامیل ها رو انگار اولین بار بود که میدید. خوب تعجبی هم نداشت. چون سالها بود که از کل فامیل بریده بود. گاهی در حال سلام و احوال پرسی حتی فکر میکرد این یکی از فامیلای یزدانه قطعاً ولی زمانیکه چند لحظه ای شخص حرف میزد تازه میفهمید که نه اشتباه نمیکرده. شاید تو کل اون سالن یکی رو خیلی خوب میشناخت و اون هم کسی نبود جز مرجان با اون نگاه طوفانیش. ناخودآگاه اون نگاه لبخند پیروزی رو روی لبش میاره. انگار شکست مرجان همیشه براش یه تفریح لذت بخش بود. قطعاً هیچ حسی به یزدان نداشت اما اینکه میدید مرجان بهش نمی رسه ناخودآگاه این لذت رو تو وجودش میاورد.

رها مثل یه مجسمه به دنبال یزدان کشیده میشد و به همه سلام و خوشامد میگفت. انقدر تو ذهنش فکر داشت که فرصتی برای دقیق شدن به اطرافش نداشته باشه. با بوی اسپند دوباره به زمان حال برمیگرده. زهرا با خوشحالی اسفند رو بالای سرش میگيره و آتیش داخل ظرف رو فوت میکنه و به این ترتیب دود و بوی اسفند با غلظت بیشتر توی هوا پخش میشه و تو صدای زهرا که ورد همیشگیش رو تو روی رها میخونه و بعد فوت میکنه، گم میشه. و لحظه ای کوتاه اسفند رو بالای سر یزدان میگيره و یزدان چیزی رو توی دست زهرا میگذاره و ازش تشکر میکنه و زهرا با یه لبخند یکبار دیگه اسفند رو بالای سر رها میگيره. دود، نفس رها رو تنگ میکنه و تک سرفه رها اشاره ای برای دور شدن سریع زهرا و حرکت یزدان به سمت دیگه سالن میشه.

رها عسل رو میبینه با خنده ای بر لب که به سمتش هجوم میاره. ناخودآگاه کمی خودش رو عقب میکشه که عسل خنده ای بلند

سر میده

- وای رها خیلی ترسو شدی. نا امیدم کردی دختر. چقد خوشگل شدی. بعد آرام کنار گوشش زمزمه میکنه:

- نکنه میخوای پاک عقل و هوش از سر این آقای دکتر ما ببری؟ و با لبخند به سمت یزدان بر میگردد و بهش تبریک میگه):

- وای دکتر نیکنام خدا به دادتون برسه. تو رو خدا یه وقت کمکی چیزی برا درست کردن این رهای ما داشتن تعارف نکنین ها.

تو یه چشم به هم زدن در خدمتیم. و دوباره رو به رها ادامه میده: تو رو قران رها کوتا بیا انقد اون دندونا رو به هم فشار نده. لاقل یه امشب آدم باش و آبرو داری کن. نذار همه بفهمن چه چیزی قالب کردیم. یه لبخند عزیزم.

- شانس آوردی همه چش دوختن به من و الا حالتو حسابی جا میاوردم.

- رها جان مامان بیا پیش عمه شیرین دو دقیقه بشین. عمه بزرگنه فردا دلخور میشه.

- وای مامان یعنی چی که دلخور میشه.

- رها جان عوض اخم و تخم اگه بیای تا چشم هم بذاری دو دقیقه هم تموم شده و ایشونم دلخور نمیشن. کاری نداریم که. عوض اینکه اینجا وایسیم اونجا میشینیم. خستگیتم در میره.

- من از صبح پام دراز بوده. خسته ام نیستم. خودت خسته ای بهانه نیار. بریم.

یزدان تنها سکوت میکنه چراکه اخلاق رها رو میدونه. کافیه ادامه بده تا رها جری تر و اخماش تو هم تر بره و اصلا دلش نمیخواد امشب چنین صحنه هایی از رها ببینه.

...

ساعت حدوده نه و نیم شبه و گارسون ها مشغول آماده کردن میز برای صرف شام.

- وای انقدر گشمنه که حد نداره. پامم درد گرفت انقد رقصیدم. من نمی فهمم کی گفته هر کی عروسه باید دم به دقیقه اون وسط باشه؟ اه

- رها جان میدونم خسته شدی ولی لبخند بزن عزیزم. زشته. الان کم کم شام رو میکشن میری هم سیر میشی هم میشینی خستگیتم در میره. پس یه کم دیگه هم تحمل کن و لبخند یادت نره

- (با حرص): توام گشتی منو انقد گفتی لبخند بزن. انقد الکی لبخند زدم دهنم یه وری شده. بیا بشینیم دیگه.

هنوز ننشسته عسل از دور با حالی پریشان و مستاصل به طرف یزدان و رها میاد.

- هان چیه؟ چی شده عسل؟ چرا اینجوری شدی تو؟ نکنه رضا در رفته تا چشم ازش برداشتی؟

- وای رها تو بازم بی مزه شدی؟ رو پله سر خوردم ترسیدم. برو به آب قند بیار برام. ... د برو دیگه چرا منو تماشا میکنی؟

- عسل حالت خوبه؟ مثلا من شخص مهمه این مهمونیم ها. برو به یکی دیگه بگو. پاک قاطی کردیا.

- (با عصبانیت): حالا نمی میری اگه بری به آب قند بیاری که. آنچنان چسبیده به یزدان که ... شوهر ندیده....

ضربه برای بلند کردن رها کافی که هیچ زیادم بود. یزدان نقطه ضعف شدیده رها بود و عسل به موقع از این نقطه ضعف برای تنها شدن با یزدان استفاده کرده بود.

در حالیکه به دور شدن رها نگاه میکرد دوباره با استرس و وحشت و خیلی آرام به یزدان ورود یاشا رو خبر میده:

- یزدان حالا چیکار کنیم؟ فرانک جون که زنگ زده بوده دکتر فرزام و خانومش رو دعوت کنه فهمیده هنوز یاشا و یاسمین نرفتن و اجبارا اونا رو هم دعوت کرده بوده. اما یاشا گفته بوده یاسمین حالش خیلی مساعد نیست و احتمال زیاد نمی یان . حالا من نمیدونم چطور شده که الان اومدن. تو اتاق رختکن هستن. یزدان نکنه دیوونگی کنه رها. حالا چی میشه؟

رها لیوان به دست به طرف عسل و یزدان میاد و عسل حرفش رو ناگهانی قطع میکنه. رها با دلخوری لیوان رو سمت عسل میگیره و : داشتیم عسل خانوم؟ حالا ما غریبه شدیم؟ ببخشید که بی موقع رسیدم و حرفتون رو قطع کردم. بیا آب قندت رو بگیر من برم به ادامه حرفاتون برسین.

- وای رها باز تو توهم ورت داشت. کدوم حرف؟ ما که چیزی نمی گفتیم. توام دنبال بهانه ای ها. مرسی از آب قند. با اجازه.

و از رها و یزدان دور و به سمت دیگه سالن میره در حالیکه یزدان رو با دنیایی هراس تنها میگذاره. یزدان برای لحظاتی کاملا گیج و مستاصل و ناخودآگاه به صورت رها خیره میشه. حتی نمی تونه این صحنه رو تصور کنه. یعنی رها چیکار میخواد بکنه؟ با نگاهش به رها التماس میکنه.

رنگ نگاه یزدان رها رو گیج میکنه. نا خودآگاه دلش به شور می افته. انگار که داره به اتفاقی میفته. به اتفاق بد. انقدر بد که حتی یزدان هم راهی برای حل کردنش نداره. یعنی چی میتونه باشه؟ هر چیه زیر سر عسله. قطعا به چیزی شده و دارن از رها قایم میکنن. نا خودآگاه سرش رو بر میگردونه و با نگاهی جستجو گر به دنبال پدر و مادرش میگرده. میخواد مطمئن بشه که حال اونا خوبه. با لبخند پدر که روی صورتش حس میکنه خیالش کمی راحت میشه و اینبار سرش رو به سمت دیگه برای پیدا کردن مادر

میگردونه که ناگهان چشمش به اون میفته. لحظه ای حس میکنه باز تو رویا رفته برای همین سریع و ناگهانی سرش رو به طرفین تکون میده در حالیکه زیر لب با خودش تکرار میکنه نه رها... نه... الان وقتش نیست رها....

دستایی رو احساس میکنه که محکم دور بازوش رو میگیره و دستش رو توی دست ننگه میداره و با صدایی آروم کنار گوشش زمزمه میکنه:

- آروم رها. آروم. خودتو کنترل کن. تو مقاوم تر از این حرفایی. رها عزیزم. اون فقط یه مهمونه. آروم رها....

رها هر لحظه سست تر میشه. شاید اگر دستای یزدان دورش نبود تا حالا ده بار روی زمین افتاده بود. این خارج از تصورش بود. کابوسی بدتر از این در تمام زندگیش ندیده بود. نا خودآگاه سریع شروع به شمارش روزها میکنه. این غیر ممکنه از آخرین باری که یزدان رو دیده بود حدودا ۲ ماه میگذشت. چطور ممکنه هنوز نرفته باشه؟ نه این بی رحمیه. درست تمام رویاها و آرزوهاش رو روبروش میدید. ناخودآگاه نگاهش به دستان یاشا میفته که حلقه بدن یاسمین شده و هر لحظه نزدیک و نزدیکتر میشه. این حلقه باید الان دور کمر خودش می بود. الان باید... ناخودآگاه با هر قدم یاشا که به سمتش برداشته میشه سعی میکنه عقب گرد کنه که باز فشار اون دستا مانع از حرکتش میشه:

- لعنتی. چرا نمیداری برم. میخوام برم. ولم کن.

فشار دست بیشتر میشه و زمزمه ای خفه کنار گوشش میشنوه:

- نه رها تو اینکارو نمیکنی. تو خیلی قوی هستی. تو میتونی. رها تو زن منی. امشب قشنگ ترین شب زندگیمونه. رها چشاتو باز کن. نترس رها. من کنارتم.

- نه ولم کن. میخوام برم. من نمیخوام. نه. امشب شبه وحشتناکیه. ولم کن. بذاز برم.

اشک تو چشای رها جمع میشه. درد رو با تمام وجودش حس میکنه. درد خورد شدن. شکستن. یاشا نگا کن منم. رهایی. یاشا اون کیه که اونجور شونه به شونش داری میای؟ یاشا دستشو ول کن. مگه تو منو دوس نداری؟ یاشا نگا کن همه دارن نگامون میکنن. زشته. الان میگن داماد چرا دست یکی دیگه رو گرفته. یاشا دستمو بگیر و نا خودآگاه دست لرزانش رو به سمت یاشا دراز میکنه که حالا به فاصله تنها چند قدم مقابلش ایستاده و محو صورتش شده.

یاشا خوشگل شدم؟ مته ماه؟ می ترسی بدزدنم؟ یا رو هوا بقاپنم؟ یاشا خوب پس چرا معطلی؟ دستمو بگیر ببرم قایم کن. یه جا



که هیشکی جز خودت نینتم. آره... آره... میدونم نباید این لباسو میپوشیدم. اما گفتن امروز فرق داره .... نه یاشا؟ ازم دلخور که نشدی؟

یاشا دست دراز شده رها رو در دست میگیره و با نگاهی ثابت به تماشای رها می ایسته. حساب زمان از دستش رفته بود:

- رها واقعا زیبا شدی. دیگه جو جو کوچولوی ما برا خودش خانومی شده. یزدان خیلی مواظبش باش. رها یه جواهره.

یزدان دستش رو محکم تر پشت پشت رها میگذاره و با نگاهی عاشقانه به صورت رها دستش رو تو دست میگیره و آروم فشار میده.

اما رها تمام وجودش سرد بود جز دستی که تو دست یاشا بود و خودش مثل آدما ی گیج و گنگ که تو زمان گم شدن به صورت یاشا خیره شده بود. حتی قدرت گفتن کلامی رو هم در خودش نمی دید. اشکهاش بی اختیار از صورتش پایین می اومدن. یاشا با دست اشکاشو پاک میکنه و آروم در آغوشش میگیره که انگار یکی یه جرعه تو ذهنش میزنه و باعث میشه تا سریع و ناگهانی از آغوش یاشا بیرون بیاد و :

- ممنون دکتر فرزام.

- چی؟ دکتر فرزام؟ بینم رها تو خوبی؟ ام..... نکنه..... نکنه یزدان تو بهش

یزدان سریع بین حرف یاشا میره و :

- نه یاشا جان این چه حرفیه. هر چی باشه تو مثل برادر رها هستی. شماها از بچگی با هم بزرگ شدین. من هیچوقت همچین جسارتی نمی کنم. فکر میکنم رها به خاطر یاسمین جان اینطور گفت .

- آره یزدان. واقعا رها مثل خواهر نداشته ام هست. رها یاسمین میدونه ما چقدر با هم صمیمی بودیم. بعدم به نظر من یه خواهر و

برادر انقدر به هم نزدیک هستن که بتونن همدیگه رو با اسم کوچیک صدا کنن. نه رها؟

رها دیگه نایی نداشت. این کلمه تو سرش داشت سوت می کشید. برادر..... برادر..... نه حاضر بود میمرد ولی هیچوقت این رو از

زبون کسی نمی شنید. مخصوصا که یاشا هم تاییدش کنه. پس اونهمه عشق و محبت چی شد یاشا؟ میخوای بگی تمام این سالها من

اشتباه میکردم؟ نه..... نه..... غیر ممکنه:

- یاشا بگو که من برادرت...

ناگهان یزدان بین جمله رها میپره و مانع ادامه اون میشه. از یه طرف خوشبینانه فکر میکرد که باز رها حرف توی دلش رو بلند به زبون آورده و از سوی دیگه هم فکر میکرد که حتی اگر واقعا هم میخواست بگه تو برادرم نیستی دیگه دیرتر از این حرفها بود و براش این مهمترین چیز بود که رها خورد نشه. می تونست کاملا رها رو درک کنه و حتی میتونست حدس بزنه که رها باز موقعیت ها رو گم کرده و حتی یاسمین رو با اینهمه پر رنگی کنار یاشا حتی مثل سایه هم نمی بینه و باید رها رو به حال بر میگردد. پس دست رها رو محکم فشار میده و بلند با یاسمین احوال پرس میکنه و رو به رها:

- رها جان عزیزم نمیخوای با یاسمین سلام علیک کنی. یاسمین بارداره و خوب میدونی که زیاد سر پا ایستادن براش خوب نیست. ضربه کاری بود. انقدر که رها رو تو یه چشم به هم زدن تو واقعیت ها پرت کنه. با غیض دست یاسمین رو میگیره و سلام و احوال پرس میکنه و هنوز از یاسمین پاسخی نشنیده برای شام صداشون میکنن. و این در اون لحظه همون کلید در بهشتی بود که با سخاوت توی دستاش گذاشته باشن. با یه عذر خواهی عجولانه از اونها جدا و به همراه یزدان و در حالیکه بیشتر وزنش رو روی یزدان انداخته بود از اونجا دور میشه.

- عروس خانوم آروم دور میز بگردین و غذا انتخاب کنین.

- وای آقا ما که هنوز عروسی نکردیم. فیلم نامزدی که انقد بازی نداره.

- عروس خانوم چند دقیقه بیشتر طول نمیکشه لبخند بزیند.

- رها عزیزم فقط چند دقیقه تحمل کن. به خاطر من لبخند بزن. نذار بعدا حرف و حدیثی پشتمون باشه. خواهش میکنم.

رها بدون هیچگونه حرف و یا انتخابی با یزدان هم قدم میشه و یزدان مقداری بیف و چند تیکه خوراک زبان و دو تکه جوجه کباب داخل بشقاب میکشه.

در همون حال فیلمبردار دوباره رو به اونها:

- آقا داماد حالا به مقدار داخل دهن عروس خانوم بگذارید و بعد شما عروس خانوم به مقدار تو دهن آقا داماد بذارین.

یزدان از نگاه رها تا ته خط رو میخونه و :

- واقعا لازمه آقا؟

- بله آقا داماد میخوایم فیلم بگیریم. تا حالا عروس و دامادی به این بی حوصلگی ندیده بودیم. آقا داماد زود باشین. الان غذاها

سرد میشه.

یزدان تکه ای از زبان رو به سمت دهان رها میگیره و رها با بی میلی اون رو میخوره.

- یه چنگال دیگه بدین بهم.

- نه عروس خانوم با همون چنگال بدین بهشون.

- (با عصبانیت): اصلا شاید این دوس نداشته باشه دهنی منو بخوره. یه چنگال بدین.

یزدان آروم کنار گوش رها زمزمه میکنه:

- رها جان من مشکلی ندارم. اگه میخوای زودتر تموم شه بده با همون چنگال بخوریم بره پی کارش. وگرنه تا فردا ولمون نمیکنه.

رها به اجبار و با دندان قروچه مقداری از زبان رو داخل دهان یزدان میگذاره.

بالاخره بعد از کلی قرتی بازی فیلمبردار دست از سرشون برمیداره و یزدان بشقاب در یک دست و بازوی رها در دست دیگش

به سمت راه پله های اتاق خوابها میره و بعد وارد اتاق رها میشن.

رها روی تخت ولو میشه و یزدان کنارش میشینه و آروم قاشق رو به سمت دهان رها میگیره.

رها دستش رو پس میزنه:

- نمیخورم. میل ندارم.

- آخه مگه میشه رها. تو همین یه ربع پیش داشتی از گشنگی می مردی اونوقت حالا سیر باشی؟ بیا عزیزم. بیا بخور.

- (با عصبانیت): گفتم میل ندارم. شوق پیدا کردن یه برادر برام انقدر زیاد بود که اگه دو ثانیه دیگه هم ادامه بدی همین دو

قاشقی که خوردمم بر میگرددونم. یزدان تنهام بذار. میخوام تنها باشم. تو برو شامت رو بخور.

- رها منو بیخوش. من چاره دیگه ای نداشتم. نمی تونستم خورد شدنت رو ببینم. تو نباید از یاشا محبت گدایی میکردی اون

خودش باید اینو میخواست. اون خودش باید درک میکرد که چه جواهری رو از دست داده.

- (با عصبانیت): اونوقت باید از تو محبت گدایی کنم لابد. اینو تو گوشت فرو کن. من هیچ احساسی به تو ندارم و احتیاج به هیچ

محبتی هم از طرف تو ندارم. دارم به زور تحمل میکنم پس سعی کن بیشتر از این اذیتم نکنی.

یزدان زیر لب و خیلی آروم دوباره از رها عذر خواهی و اتاق رو ترک میکنه. پشت در روی زمین میشینه و تکیه اش رو به در

میده. صدای گریه رها یا نه بهتر بگم صدای زجه های رها به مرز جنون رسوندتش. این اون بهترین شب زندگی بود یعنی؟ تازه میفهمید پا تو چه راهی گذاشته. حالا میفهمید که رها حاضر بود جلوی یاشا خورد بشه اما یزدان اسم برادر رو نمیآورد.

از کوچیکی همیشه وقتی میخورد زمین و از درد گریه میکرد پدرش بهش میگفت خجالت بکش. مرد که گریه نمیکنه. اما حالا باز بچه شده بود. با هق هق تلخ رها گرمی اشک رو روی صورتش احساس کرد. میدونست خیلی زوده برای بریدن اما بریده بود. توان آروم کردن خودش رو نداشت تا چه برسه به رها. کم کم صدای سرفه های پی در پی رها و نفس نفس زدن هاش نگرانش کرده بود. ناچار دوباره از جا بلند و وارد اتاق میشه. رها حال درستی نداشت. از روشویی لیوان مسواک رها رو بر میداره و سریع داخلش آب میریزه و دوباره به سمت رها بر میگردد و تقریباً با زور رها رو وادار به نوشیدن مقدار کمی از آب میکنه. رها که همچون کودکی یتیم و بی کس شده بود خودش رو داخل آغوش یزدان امیندازه و دوباره شروع به گریه میکنه.

- رها جان عزیزم آروم باش. برات اصلاً خوب نیست. رها حالت بد میشه ها

- ب... بذا... ر بد... ب... ب... شه.

- رها خانومم آخه این کارا چه فایده داره؟ هان؟ آگه فکر میکنی اینجوری یاشا مال تو میشه اصلاً بیا با هم تا فردا صبح انقدر گریه کنیم تا از نفس بیفتیم. اما به خدا رها فایده نداره. رها واقع بین باش. یاشا زن داره. بچه داره. رها بس کن.

رها کم کم داشت از حال میرفت که یزدان یکی از قرص هاش رو با آب به خوردش میده. بعد از چند دقیقه دوباره کم کم رها به حال سابق بر میگردد. یزدان همونطور که سرش رو در آغوش داشت ازش میخواد تا کمی چشمش رو ببندد.

رها مات به سقف خیره شده بود و آروم نفس میکشید و حساب زمان از دست یزدان هم در رفته بود که در بعد از چند ضربه باز میشه. انقدر اتفاق سریع بود که یزدان فرصت هیچ حرکتی نمیکنه و رها هم که انگار تو این دنیا نبود و فرانک در حالی وارد اتاق میشه که رها در آغوش یزدان روی تخت دراز کشیده و یزدان تقریباً لم داده روی تخت.

- (با خنده): بابا ما رو بگو فکر کردیم عروس دامادمون رو دزدیدن نگو عروس داماد در رفتن و اومدن این بالا قربون صدقه هم برن. به به چشم روشن.

هه چه قربون صدقه ای هم. عیب نداره دل شمام بذا خوش باشه فرانک جون:

- ببخشید فرانک جون. راستش پایین هم خیلی شلوغ بود و هواش سنگین شده بود برا رها هم اینکه گفتیم تا همه سرشون گرمه

شامه ما هم بیایم بالا به کم استراحت کنیم.

- (با خنده): بله دیگه. چرا که نه. حالا قربونتون برم پاشین پاشین زود بیاین پایین مراسم حلقه و کیک و این چیزاس. این فیلمبرداره هم که کشت ما رو نقد نق زد. رها مامان خوابت برده؟ پاشو مادر. پاشو وقت زیاد داری با حرفای یزدان بری به دنیا دیگه. بدوین پایین پایین.

- من هیچ جا نیام. حوصله ندارم. خودت برو به کاریشون کن برن. خسته شدم دیگه. از اولم گفتم بیخود مراسم نگیرین.

- رها جان عزیزم منم حوصله ندارم اما چاره هم نداریم. پس برانکه زودتر برن بیا بریم پایین سریع هر کار میخوان بکنیم که برن. پاشو فدات شم. پاشو خانومم. و دست رهها رو میگیره و آرام از روی تخت بلند میکنه.

نگار اون شب نه شانس با رها یار بود نه با یزدان. درست اولین قدم رو پایین نگذاشته سر و کله یاشا پیدا میشه با لبخندی عمیق:

- ببینم این خواهر ما رو کجا برده بودی ۲ ساعت اونم تنها تنها؟ بعد آرام دستی پشت یزدان میزنه و باهاشون همگام میشه.

اما یزدان تمام حواسش به رها بود که دوباره تقریباً تمام وزنش رو روش انداخته بود و پاهاش رو روی زمین میکشید. یزدان دست رها رو محکم تر میگیره و در حالیکه به زور خنده رو روی لبهاش میاره رو به یاشا:

- اختیار دارید یاشا جان. رها به کم خسته بود رفتیم تا کمی استراحت کنه. خودت که شرایطش رو میدونی. خستگی بهش فشار

میاره و خیلی زود خسته میشه تازگی. به هر حال بیماریش همچین بی درد سر کامل هم نیست.

و با حرکتی سریع رها رو به دنبال خودش به سمت دیگه سالن میکشونه و روی مبل مینشونه.

گیتی از روی مبل بلند و رو به همه با صدایی بلند و همراه خنده:

- خوب بالاخره این عروس داماد ما هم تشریف آوردن. جناب حکمت ما منتظریم.

با این حرف جناب حکمت از روی مبلش بلند و به سمت رها و یزدان گام برمیداره و رو به روی اونها:

- خوب اگر اجازه بدید چون قرار بر این شده که یزدان خان و رها جان تا مدتی بعد از عمل رها ازدواجشون رو به تاخیر بندازن،

من به سیغه مجرمیت برایشون میخونم. و شروع میکنه به خوندن سیغه.

رها وحشت زده یزدان رو نگاه میکنه. نه. این دیگه خارج از تحملش بود. اصلاً کی همچین قراری رو گذاشته بوده؟ نه....

تا میاد دهن باز کنه یزدان که تمام مدت به صورت رها خیره و تمام نگفته ها رو از نگاهش خونده بود دست رها رو محکم فشار و

اون رو دوباره روی مبل مینشونه و آروم کنار گوشش:

- رها جان آروم باش. اینا فقط یکسری اسم و مراسمه الکیه. ولشون کن. بذار دلشون خوش باشه. چه اهمیتی داره. ما که قراره با هم ازدواج کنیم پس بذا اینا الان هر کار میخوان بکنن. تو فقط به دختر کوچولوت فکر کن رها. باشه.

انگار قفل شکسته میشه. تنها با گفتن دختر کوچولو رها از این رو به اون رو میشه و قطعاً یزدان هم به همین دلیل این حرف رو تو این لحظه به رها یاد آور شده بود. رها به دنیای رویاهاش میره و یزدان خوشحال از بی خبری رها. مراسم به خوبی تموم میشه و رها وقتی به این دنیا بر میگردد که یزدان رو مقابل خودش میبینه که به نام میخونتش و انگشتی با یه تک نگینه برلیان در وسط و سه ردیف باگت در دو طرف رو به سمتش گرفته. تا به خودش بیاد یزدان انگشتش رو داخل انگشت حلقه اش میکنه و آروم بهش تبریک میگه.

فرانک حلقه ای نگین دار رو داخل دست رها میگذاره و با اشاره بهش میفهمونه که باید به یزدان بده. رها بی حواس انگشتش رو به سمت یزدان تعارف میکنه که یزدان سریع انگشتش رو مقابل رها میگیره. رها ابتدا مات یزدان رو نگاه میکنه و بعد از چند ثانیه با صدای یاشا که با خنده میگه رها چرا میلرزی؟ حول نکن خواهر گلم، ناگهان جرقه خشم تو وجودش روشن و با دو انگشت سعی میکنه انگشتش رو داخل دست یزدان کنه اما تلاشش بی نتیجه میمونه و ناچار با یک دست دست یزدان رو میگیره و با دست دیگه حلقه رو داخل انگشتش میکنه. درست در همین لحظه نگاه طوفانی مرجان رو روی خودش میبینه و ناگهان لبخندی که همیشه برای نشون دادنه پیرویش به مرجان در این چند وقت روی لبش اومده بود، دوباره روی لبش جاری میشه و ناخودآگاه و برای حرصی کردن بیشتر مرجان لبخندی عمیق تر روی صورت یزدان میپاشه.

در همون لحظه گیتی آویزی از یاقوت کبود و برلیان به گردنش میاویزه و صورتش رو میبوسه و رو به یزدان:

- یزدان جان چیزی رو فراموش نکردی؟

یزدان با خجالت سرش رو پایین میگیره و سکوت میکنه. اما گویی همین یک کلام کافی بوده برای اینکه فریاد خندان و صدای جوونا برای اینکه یزدان یاشا رو ببوسه بالا میگیره. بعد از چند بار تکرار، یزدان به سمت رها قدم بر میداره و آروم پیشونیش رو میبوسه.

طعم این بوسه هم درست همون طعم بوسه عصر رو به رها میده. همون طعم سوزان و آتشین. ناگهان رها گرم میشه و این گرما

حتی تو نگاه سوزانش هم نمایان میشه. نگاهی که ناگهان حس میکنه کسی بهش زل زده. نه.... این نگاه چی میخواد بگه؟ باید از این نگاه فرار کنه. نباید به این نگاه امیدی بده. ناخودآگاه نگاهش دوباره سرد میشه. اما همون چند لحظه هم برای باورهای یزدان کفایت میکنه. یزدان لبخند بر لب دستان رها رو در دست میگیره و بلند میشن تا کیک رو ببرن.

...

حالا ساعت ها از شب گذشته و به اصرار پدر و مادر یزدان و رها قرار بر این شده که شب رو در کنار هم باشن تا بیشتر از بودن در کنار هم لذت ببرن و حرفهای نگفته زیادی رو با هم بزنن. حرفایی در این آخرین لحظات با هم بودنشون. چراکه رها فردا بستری میشد تا بعد از آزمایشات لازمه عمل بشه. اما رها و یزدان یکی روی تخت و دیگری روی مبل با فرسنگ ها فاصله قلبی و چند قدم فاصله جسمی روبروی هم نشسته و هر کدام در عالم خود سیر میکردند. نه خبری از حرفی یا کلامی غاشقانه بود و نه حتی حرفی ساده. نه نگاهی گرم نه نیازی در گرفته دستان هم. همچون دو غریبه که حتی یکدیگر را نمی بینند.

رها در رویای یاشا و تنها تصویری که از مقابلش دائم عبور میکرد تصویر یاشا و خنده های فارغ از دردش بود و یزدان در رویای رها و نگاه لرزان و دستان سوزانش لحظه بوسیدن پیشونیش. و زمان که در رویای زودتر گذشتن و آسمان که در رویای زودتر به صبح رسیدن.

ساعت یک و نیم شب رو نشون میداد و هوای اتاق هنوز سرد و خسته. یزدان خسته بود. خسته از اینهمه فکر کردن و به نتیجه نرسیدن. یزدان این مظهر مقاومت و صبر حالا شکسته بود و هر لحظه هم بیشتر میشکست. باید به آرامش میرسید. امشب باید تمام تلاشش رو میکرد تا دوباره همون یزدان محکم بشه. چراکه فردا و فرداهای دیگه روزگار سخت تری رو در پیش داشت. الان برای شکستن خیلی زود بود. با یک حرکت از روی مبل بلند میشه و بدون نگاه کردن به رها که هر لحظه بیشتر داغونش میکرد کت رو از تنش در میاره و پشت صندلی میندازه. کفش هاش رو از پا در میاره و بعد جوراب هاش رو. انگار خستگی کمتر میشه. دست میبره و گره کرواتش رو شل و از گردن درش میاره. رها تمام مدت با چشمانی جستجوگر حرکاتش رو دنبال میکنه. یزدان دست میبره و دکمه بالایی پیرهنش رو باز و دکمه سر دست هاشو شروع میکنه به باز کردن که با فریاد رها به سمتش بر میگردد.

- داری چیکار میکنی؟ هان؟

دوباره بی هیچ حرفی روشو اونطرف میکنه و دکمه های سر آستین رو باز و آستینش رو بالا میزنه و به سمت دستشویی اتاق میره.

اما درست لحظه آخر و قبل از وارد شدن به دستشویی بر میگردد و نگاهش رو به رها میدوزه و:

- خسته ام رها. میخوام یه کم آرامش پیدا کنم. خسته ترم نکن.

و رها با دنیایی فکر چشم میدوزه به در دستشویی و اینکه اون در کی باز و یزدان میخواد چیکار کنه. ناخودآگاه دلش برای یزدان

میسوزه. بهش حق میده. یزدان خیلی خوبه. این جهنم حقش نیست. اما تقصیر منم نیست یزدان. منو ببخش. من بهت گفتم وارد

این بازی نشو. منو ببخش.

و باز سرش رو روی پاش میگذاره. دیگه مهم نبود که یزدان میخواد چیکار کنه. چشماشو میبنده و آروم اشک از گوشه چشماش

می لغزه. منم خسته ام یزدان. خسته تر از تو. بی پناه تر از تو. یزدان آخر این قصه چی میشه؟

یزدان از دستشویی بر میگردد و یک تایی ملافه ای که فرانک بهش داده بود رو باز میکنه و روی زمین در جهت حدودی ای که با

توجه به دستشویی اتاق حدس زده بود پهن میکنه و مهر کوچیکی که همیشه تو جیبش می گذاشت رو از جیبش در میاره.

سالها بود که عادت کرده بود مهری همراهش داشته باشه چون اکثر فامیل و دوستانش اهل نماز نبودن. دروغ چرا حتی پدر

خودش هم فقط تو ماه رمضان ها نماز میخوند. از وقتی ۲۲ سالش بود و با نگاه کردن مادرش در حال نماز خوندن و اون حس

آرامشی که بهش میداد تصمیم گرفت خودش هم نماز بخونه. بارها بهش خندیده بودن اما اون آرامش چیزی نبود که به این

سادگی از خودش دریغ کنه.

رها هنوز سرش رو پاش و اشک میریخت که با صدای الله اکبر یزدان با تعجب سرش رو بالا میگیره و به اون خیره میشه. انگار

انسانی از یه کره دیگه رو روبروش میدید. نمی تونست باور کنه که کسی که جلوش ایستاده با اون قامت بلند و کشیده یزدان

باشه. خدایا. این اولین باری بود که صدای یه مرد رو در حال نماز خوندن میشنید. نه نه .... درست تر این بود که میگفت اصلا اولین

بار بود که نماز خوندن یه مرد رو میدید. تک و توک خانومهایی از فامیل و دوست رو دیده بود که نماز میخوندن ولی تا حالا هیچ

مردی رو ندیده بود. خوب پدر خودش هم اهل نماز نبود تا دیده و شنیده باشه. خودش هم که از هفت دولت آزاد بود. تنها چیزی

که بلد بود صلوات فرستادن و آیت الکرسی خوندن بود که اونم مدیون دوره دبیرستانش تو فراست و دعای هر روز صبح سر

صف بود.



هر چی بود دیگه جای اشکاش رو به سکوت محض گرفته بود که داشت تو صدای تک تک کلماتی که از دهن یزدان بیرون میومد غرق میشد. داشت به آرامش میرسید. این بهترین و دلنوازترین لالایی به گوشش بود. از روی تخت بلند و درست مقابل جانماز یزدان میشینه و خیره به اون چشمها، نگاه، اون صدا و اون خم و راست شدن ها میشه. با صدای الله و اکبرهایی که گاه گاه با صدای بلند تر از زبون یزدان بیرون میومد لحظه ای از خیال بیرون میومد و باز با کوتاه شدن صدا به خیال و رویا میرفت. رویایی که برای اولین بار توش جایی برای یاشا نبود. هرچه بود یزدان بود و یزدان. اسمش هم آرامش بخش بود. یزدان... چه نگاه گرمی داشت. و چه صدای گرمی؟ یعنی این گرما، اینهمه آرامش از وجود توست یا از اون کلامه؟ یزدان تو آرومتری الان یا من؟ یزدان دلم میخواد ... دلم میخواد.... هیچی...

یزدان چند دقیقه ای بود که سر از سجاده برداشته و محو نگاه رها بود. میتونست حدس بزنه که حالا رها آرومه. آروم تر از همیشه و از خدا سپاسگذار بود که این آرامش رو به هر دو شون داده بود. آروم رها رو در آغوش میگیره و نوازشش میکنه. تو اون لحظه رها فقط مال اون بود. اینو با تک تک سلول هاش میتونست احساس کنه. فکر رها خالیه خالی بود. واقعا رها بود. درست مثل اسمش.

- یزدان ازت ممنونم. من آرامشی با اینهمه لذت رو تا امروز حس نکرده بودم. اما امشب تو اوج در به دری هام، تو اوج گم شدن آرامشم تو بهم آرامشی رو دادی که تا امروز نداشتم. یزدان تنهام نذار. میدونم من خیلی بدم. میدونم آزارت میدم اما تحمل کن. یزدان تنهام نذار. من میمیرم. من... حالا اشک روی گونه هاش آروم آروم راه باز کرده بود... من.... میترسم. یزدان من می ترسم...

یزدان با صدایی آرام و نوازشگر کنار گوش رها زمزمه میکنه:

- رهای من، عزیزم از چی میترسی؟ تا اون خدا رو بالا سرت داری و منو کنارت از هیچی نترس. رها چشمت و رو هم بذار. بهت قول میدم وقتی چشمتو باز کنی نه از درد خبری باشه نه از ترس. من کنارتم. تا هر جا که نفس تو سینم و خون تو رگام باشه. هیچوقت تنهات نمیذارم مگه روزی که بی من خوشبخت تر باشی. باور کن رها. دوستت دارم. بیشتر از تمام دنیا. رها عشق به آدم نیرویی میده که از هیچ چیز نترسه. عاشق باش. عشق فقط عشق زمینی نیست. فقط عشق به یاشا یا یزدان یا هر کس دیگه نیست. عشق میتونه عشق به زمین، آسمون، ماه، مهتاب، دریا، و از همه مهمتر به اونیه که اون بالاس باشه.

بعد دستش رو روی سینه رها میگذاره و ادامه میده:

- رها اون اینجاست. همیشه بوده و هست. هیچوقت تنهات نذاشته و نمی ذاره. اما تو گاهی فراموشش میکنی و این فراموشی دلت رو خالی میکنه و ترس رو تو وجودت میندازه. رها من امشب تو رو آرام نکردم. این اون بود که آرامت کرد پس بدون تنهات نمی ذاره. پس نترس.

- یزدان منو میبخشی؟

- رها رها... دستش رو روی لبهای رها میگذاره و آرام زمزمه میکنه: رهای من هیچی نگو. هیچی. من هیچوقت از تو چیزی ندیدم که بخوام ببخشم. من بدی ها و تلخی ها و تندی ها رو ندیده فراموش میکنم. از هر کسی که باشه. تو که جای خود داری. من هر چی از تو دیدم خوبی و پاکی بوده و بس. اینم فقط تشکر داره. هزار بار ممنونتم رها. من درکت میکنم. میدونم فرصت لازمه تا بتونی همه چیز رو از نو شروع کنی. من منتظر اون روز میمونم. بدون هیچ منتی. رها گریه نکن. این اشکا داغونم میکنه. و آرام با دست اشکای رها رو پاک و بوسه ای شیرین روی چشمش میگذاره.

و رها دوباره گرم میشه. و توی آغوش یزدان فرو میره. تا صبح سرش رو توی سینه یزدان پنهان میکنه و همونجا روی زمین کنار سجاده یزدان به خواب میره و یزدان تا صبح با خدای خودش و رها حرف میزنه. از رها استقامت و مقاومت برای عمل فردا و از خدا التماس دعا برای خوب شدن رها و پشت سر گذاشتن این عمل با موفقیت رو میخواد.

ساعت ۸ صبح رها با گیجی چشمش رو باز و لحظه ای به یزدان خیره میشه و باز به یاد دیشب و تمام آرامشش می افته. ناخودآگاه لبخندی روی صورت یزدان میپاشه و و یزدان هم با لبخندی روز رو و این طلوع رو به رها خوشامد میگه.

- خوب خانومی اگه پاشی ممنونت میشم. به خدا دیگه این پا مال خودم نیست. (با لبخند)

- (با سر پایین): ب... ببخشید... اصلا... نفهمیدم کی خوابم برد. باید بیدارم میکردی. و همزمان آرام بلند میشه.

- من که خوشحالم شدم. پس تو هم به رو خودت نیار. پس اون زبون تند و تیزت کجا رفت؟ بعد با خنده و آرام کنار گوشش زمزمه میکنه:

- نظر منو بخوای یه اخم کن و بگو به من چه تقصیر خودت بود. اینجوری بیشتر بهت میاد رها خانوم. حالام زودتر حاضر شو که باید بریم بیمارستان که ایشالا خدا بخواد فردا عملت کنیم.

- من .... من میترسم یزدان. من نمی خوام. من از جراحی، سرم..... نه یزدان نه. و با وحشت دست یزدان رو میگیره.

- آروم دستش رو نوازش میکنه: رها چه زود یادت رفت. مگه دیشب بهت نگفتم تا منو داری از هیچی ترس؟ بهت قول میدم

ندارم درد زیادی حس کنی. به من اعتماد داری که؟

رها بی فکر و سریع و قاطع ج.اب میده:

- آره. فعلا لااقل اینو مطمئنم که بهت اعتماد دارم هر چی نباشه.

- ممنونم ازت رها. هیچوقت از این اعتماد پشیمون نمی شی. حالا تا تو حاضر شی منم سریع نمازم رو میخونم و اومدم تا بریم. دلم

میخواد قوی باشی.(لبخند)

- همیشه تماشای منم؟

- نه رها وقتی اونجور جلوم میشی مته دیشب و بهم زل میزنی یادم میره چی میخونم.

- خوب جلوت نمی شینم. آخه صدات آروم میکنه.

- (با خنده): به به حرفای تازه می شنوم. بینم راستشو بگو نگام چی کارت میکنه اونوقت که اونجور بهم زل میزنی؟

- (با عصبانیت): باز توهم زدی؟ اصلا نخواستم.

- رها خرابش نکن بذا تا لحظه آخری که تو این خونه ایم و نرفتیم بیمارستان فقط خنده رو لبامون باشه. نه حسرت. ازم دلخور

نشو ببخشید شوخیه بی جایی کردم. میتونی بمونی تو اتاق.

یزدان به نماز می ایسته و رها باز ناخوداگاه روبروش میشینه و محو اون نگاه و صدا میشه. انگار هر بار که اون سر نماز بود چیزی

رو رها در وجودش پیدا میکرد که آرامش رو بهش هدیه میداد. شاید هم این به دلیل دقیقا همون آرامشی بود که یزدان خودش

هم ناخوداگاه تو اون لحظات حس میکرد. هر چی بود اون ترس رو از وجود رها و حتی خود یزدان شست و هر دو ساعتی بعد در

آرامش و سکوت به سمت بیمارستان حرکت کردن.

کارهای مقدماتی خیلی سریع انجام و رها برای بستری شدن آماده شد. تو تمام اون لحظات یزدان حتی لحظه ای تنهاش نگذاشت.

تمام آزمایش هایی که باید ازش گرفته میشد رو خودش با اشکای رها میگرفت. هر سوزنی که توی دست رها میکرد خودش هم

پا به پای رها تو دلش گریه میکرد و بارها ازش عذر خواهی میکرد که مجبوره این آزمایش ها رو بگیره.

حالا شب از راه رسیده بود و رها بد خلق و عصبی پشتش رو به در کرده بود و مدام زنگ بالای تخت رو میزد و کل بخش رو عصبی کرده بود.

- چه عجب تشریف آورد یکی بالاخره. این سرم رو از دستم در بیارین. دارم دیوونه میشم.

- (با عصبانیت): رها چیکار میکنی؟ اون دستتو بگیر پایین. الان خونت بر میگردد بالا توی سرم. مگه زده به سرت. چرا عین بچه ها شدی؟ همه بخش از دستت شاکی اند.

- چه عجب تشریف آوردی آقای دکتر. حالا میفهمم وقتی مردمه بدبخت میگن بیمارستان نیست سلاخ خونه ست یعنی چی. اگه مرده بودم احدی نمی یومد به دادم برسه. انقد دم و دستگا بهم وصل کردین که کم کم داره حس یه رو به موت رو بهم میده. اینارو از دست و تنم باز کن. این سرم لعنتی رو هم همینطور.

- رها باز لجبازیاتو شروع کردی؟ یه کم درک کن شرایط رو. فردا صبح میخوایم عملت کنیم پس تمام این دم و دسگاها تا فردا باید بهت باشه و کنترل بشی تا فردا بدون مشکل عملت انجام بشه. پس تمومش کن.

- (با گریه): تو که نمی فهمی حالمو. این سرم داره دستمو داغون میکنه. انگار با مته افتادن به دستم. نمی تونم تحملش کنم دیگه. داره آزارم میده. اه....

- رها داد نزن اینجا بیمارستانه. تنها کاری که میتونم برات بکنم اینه که سرم رو درارم به اون دستت بزوم. میخوای؟

- دیگه چی؟ بگو میخواین سوراخ سوراخ کنین دیگه. کم از صبح همه جام رو سوراخ کردی حالا بازم... (هق هق)

- باشه رها. آروم باش. اصلا الان یه آرامبخش برات میزنم که بخوابی.

...

حالا ساعتها از شب میگذشت و رها به خوابی عمیق رفته بود و یزدان محکم دستش رو گرفته بود و از حرکات رها تو خواب میخندید. این دختر حتی تو خواب هم این سرم رو ول نمیکرد و مدام میخواست درش بیاره. اون شب سخت ترین شب زندگی یزدان بود. قرار بود فردا صبح رها رو عمل کنن. و قرار بود یزدان و پدرش با هم این عمل رو انجام بدن. مدام تصویر شکافتن بدن رها مقابلش میومد و هر بار پاش سست تر میشد. غیر ممکن بود بتونه عزیز ترین کسش رو پاره تنش رو .... نه نه... کلافه بود. انقدر که نزدیکی های صبح حتی تصمیم گرفت عمل رو به دکتر رها واگذار کنه و خودش پشت در منتظر بمونه.

....

ساعت شش صبح وضو میگیره و رو به خدا می ایسته تا برای رها دعا کنه. نگاهش به رها و زمزمه کنان: خدایا رهامو به تو میسپرم. کمک کن عمل با موفقیت انجام بشه و هیچ مشکلی پیش نیاد. خدایا اگه قرار بود اتفاقی براش بیفته از جون من به اون بده و اونو سالم برگردون. اون بدون من هیچی کم نداره ولی من بدون اون با مرده فرقی ندارم پس حرفامو فراموش نکن خدا.

۲ ساعتی بود که روی زمین نشسته و با خدا حرف میزد. گویی از این عالم جدا شده بود. حتی صدای پرستارها و رفت و آمدشون و آماده کردن رها رو هم نفهمیده بود. تنها یک صدا به این دنیا آوردش و اون صدایی نبود جز صدای رها.

- (با اشک): نه... نه یزدان... من می ترسم. نذار منو ببرن... مامان، بابا... من می ترسم. من می میرم. نذار ببرن... و صدای اشک آلود مادر و....

سریع بلند و به سمت رها میره و دستای رها رو تو دستاش میگیره:

- رها عزیزم ترس نداره. یه خوابه فقط. چشماتو که باز کنی سالم و سلامت روی همین تختی. نگران هیچی نباش. بهت قول میدم.

دست یزدان رو محکم میگیره و با التماس:

- قول میدی خودت عمل کنی؟ قول بده... زود... باش...

- آره رها. آره آروم باش من کنارتم. بهت قول میدم. بابا هم کنارته. ما با هم عملت میکنیم. خیالت راحت رها.

- (با خنده): خوب این مریض ما کوش؟ عروس گلم کجاست؟ ا... تو اینجایی. این یزدان اینجام دست از سرت بر نمیداره؟

بینم... بینم این اشکا چیه؟ مگه چه خبره؟ ا... مریض منو زودتر ببرین آماده کنین. آقای دکتر شمام زودتر برین آماده شین...

رها با همه خداحافظی و لحظه ای تو آغوش فرانک و پدر فرو میره و اشک میریزه. مامان... بابا... اگه.. از.. این... در... بی.. رون

نیومدم...

- این حرفا چیه مامانم. شش. هیچی نگو. بسه دیگه. چیزی نیست که. یه عمل کوچیکه. زودم بر میگردی.

- مامان بابا حلالم کنین. یزدان... حلالم کن....

در حالیکه به زور جلوی اشکاشو گرفته دست رها رو میگیره و بوسه ای بر اون میزنه و:

- آئی آئی... نداشتیم ها. بدو که کلی کار داریم. دختر کوچولومون منتظره ها...

و همراه رها و پدر وارد اتاق عمل میشه. رها بر اثر استرس و ترس زیاد فشارش بالا رفته بود و این یه کم کار رو خطرناک میکرد. باید هرچور شده آرومش میکردن. پس یزدان دستش رو تو دست میگیره و آروم باهاش حرف میزنه و از همه چیز مطمئنش میکنه. بعد از حدود یه ربع کم کم به محیط عادت و اون دستگاهای وحشتناک تو چشمش همون دستگاههای ساده ای میاد که بارها تو اتاق عمل دیده و زمان زایمان خیلی از مریض ها استفاده کردن. دکتر بیهوشی دارو رو توی سرم تزریق و رها کم کم هوشیاریش رو میره که از دست بده. تو لحظات آخری که هنوز یه مقدار هوشیاری داره یزدان رو با صدایی کش دار صدا میزنه

- یزدان... ماسکت... رو... بر... دار.

پدر با اشاره سر میخواد که یزدان کاری که رها خواسته رو انجام بده و رها اولین بوسه زندگی رو روی لبهای یزدان میزنه. بوسه ای که شاید به زور یک تانیش هم تو هوشیاری زده میشه اما همون دنیایی رو تو همون یک لحظه به یزدان میده.

حالا رها تو بیهوشی کامل بود و عمل شروع شده بود در حالیکه دستای یزدان به وضوح میلرزید.

پرستاری عرق روی پیشونیش رو پاک میکنه و:

- دکتر حالتون خوبه؟

- (با عصبانیت): یزدان حواست کجاست؟ الان وقته احساساتی شدن نیست. فکر کن یه مریضه مثل تمام مریضای دیگت. به خودت مسلط باش.

اما باز هم ناخودآگاه به محض اینکه چاقوی جراحی پدر روی سینه رها حرکت میکنه پنس از دستش میفته و چشمانش رو میننده.

- (با داد): بهت گفتم خودتو کنترل کن. نمی تونی برو بیرون چون اینجوری حتما به کشتن میدیش.

شاید حدود چند دقیقه که برای یزدان همچون قرنی میگذره طول میکشه تا کم کم به خودش مسلط و مشغول شه. حالا حدوا دو ساعتی میشد که فرانک پشت در در آغوشه گیتی اشک میریخت و برای دخترش دعا میخوند و صلوات میفرستاد. دکتر شایگان هم وضعی بهتر از فرانک نداشت. مدام طول و عرض راهرو رو قدم میزد.

....

دکتر فشارش.... فشار دوباره پایین افتاده... و باز یزدان به یکباره کنترل همه چیز از دستش میره و خیره به مانیتور ها میمونه....

ضربان .... نبض....

- یزدان برو بیرون. الان جونه یه آدم در خطر. وقت این کارا نیست. برو بیرون تا عصبیم نکردی. آمپول فشار....

یزدان از کنار رها میگذره و گوشه اتاق روی زمین میشینه. انگار پاهاش قدرت تحمل وزنش رو ندارن. گیج به روبرو و دستای پدر و دکترا و پرستارها نگاه میکنه....

خدایا من قسمت دادم. کمکش کن. خدایا. و آروم اشک از چشماش پایین میاد.

دکتر نیکنام ترجیح میده در این شرایط حتی نیم نگاهی هم به پسرش نکنه. بهش حق میده اما از این وقت شناسی یزدان در عجب. الان وقته اینهمه ضعف نیست قطعا اما مجالی هم برای سر و کله زدن با یزدان نداره.

- مریض خون میخواد. یزدان پاشو از اونجا بیا کمک کن. خجالت بکش یزدان.

اوضاع کم کم به حال عادی بر میگرده و عمل بعد از حدوده سه ساعت و نیم به پایان میرسه. دکتر نیکنام از اتاق بیرون میره و یزدان هم به کمک یکی از پرستارها بیرون میره.

حدود چند دقیقه بعد رها رو از اتاق بیرون و به سمت ریکاوری می برن. اما این رها دنیایی با اون رهایی که از در تو برده بودن فرق داشت و این فرانک و حتی گیتی رو که به کار شوهر و پسرش ایمان داشت نگران کرده بود.

- چند دقیقه بعد یزدان و دکتر نیکنام به سمت فرانک و بقیه میرن:

- خوشبختانه مشکلی نیست. عمل به خوبی انجام شد و انشالا خیلی زود به هوش میاد. یه کم فشار و ضربانش به هم خورده بود و خون لازم داشت که خوشبختانه همه چیز به خوبی حل شد. حالا با خیال راحت بریم یه قهوه بخوریم و یه چیزی ام بدم به این پسرم بخوره تا غش نکرده. و با لبخند دست زیر بازوی یزدان میندازه و همه به سمت اتاق دکتر نیکنام میرن. اونجا فنجانی قهوه میخورن تا استرس رو از وجودشون به کل پاک کنن و دکتر نیکنام بزرگ استکانی نوشیدنی به خورد یزدان میده تا گرماش حالش رو کمی جا بیاره. این بار تلخی نوشیدنی به عکس همیشه شیرین تر از هر زمان دیگه ای به مشام یزدان میاد و پسته ای رو در دهانش میگذاره و به سمت بیرون از اتاق برای دیدن رها میره.





- آییییییییی دارم... میمیرم. یاشا یه کاری... کن... نفسم... یاشا... درد دارم...

- آروم رها. آروم باش. این طبیعیه. تو تازه عمل کردی. باید قوی و صبور باشی تا زودتر خوب بشی. دستی روی موهاش میکشه و

ادامه میده:

- تو جوجوی قوی منی. مگه نه؟ رها من باید برم. فقط میخواستم خیالم بابت عمل تو راحت بشه. من امشب بر میگردم. اما باید

قول بدی مواظب خودت باشی. باشه رها؟

دوباره رویا تموم شده بود. دوباره واقعیت با تمام قوا بر سرش آوار شده بود. از اون خواب بی خبری کم کم داشت بیدار میشد.

یاشا مال اون نبود. برادرش بود... برادر. عضله هاش منقبض میشه و فکش محکم و محکم تر.

- (به تلخی): می خوام استراحت کنم. تنهام بذار. سفرتم سلامت. خدافظ.

فرانک توی اتاق کنار رها نشسته بود و سعی میکرد آرومش کنه. در ظاهر درد جسمی رها رو میدید اما قافل از روح رها بود که

هر لحظه در هم مچاله تر میشد. فشار عصبی روش انقدر بالا رفته بود که قفسه سینهش به سوزش بدی افتاده بود و درد داشت

بیچارش میکرد. ناخودآگاه فریادش به آسمون رفته بود و به هر دری میزد تا شاید این درد لعنتی فقط یه لحظه آرومش بذاره.

اونطرف تر یاشا داشت با یزدان حرف میزد و رها رو به اون میسپرد. و یزدان تنها سر خم میکرد بدون اینکه حتی یک کلمه از

حرفهای یاشا رو بشنوه. تمام مدت داشت تو ذهنش یاشا رو بالا و پایین میکرد. میخواست از این فرصت حداکثر استفاده رو بکنه

تا شاید بفهمه چی تو وجود یاشا هست که رها اینجور دلپسته؟ یعنی چه کار دیگه ای باید انجام میداد تا رها درک کنه اینهمه

تفاوت بین خودش و یاشا رو؟ یزدان داشت با خودش کلنجار میرفت که در با شدت باز و پرستار وارد اتاق شد

- آقای دکتر مریضتون حالش بد شده. دکتر شایگان رو میگم. فشارشون بالا رفته و درد گویا زیادتر شده

یزدان دیگه چیزی نمی شنید. نه حاضر نبود به هیچ قیمتی بلایی سر رها بیاد. البته کم و بیش از حرفای یاشا و اینکه به رها هم خبر

رفتنش رو داده بوده میتونست بفهمه این درد از کجا ناشی شده. هه جالب بود اون داشت میرفت بدونه کوچکترین ناراحتی و

دردی و یزدان میموند تا باز دردایی که یاشا سر رهاس آورده بود رو تسکین بده. خیلی سعی کرد که محترمانه یاشا رو کنار بزنه

و به سمت اتاق رها حرکت کرد. انقدر نگران بود که حتی تحمل دو ثانیه ایش برای رسیدن آسانسور رو هم از دست داده بود. پله

ها رو دو تا یکی طی و به سمت اتاق رها میره. در رو که باز میکنه چیزی که روبروش میبینه تمام وجودش رو متلاشی میکنه. قطعاً

رهایی که از اتاق عمل بیرون اومده بود هم تو همون بیهوشی و حال خراب بهتر از این رهایی بود که داشت جلوی چشمش میدید. رها نفس نفس میزد و صورتش به کبودی میزد. نمیتونست راحت نفس بکشه. درجه اکسیژن رو بالا میبره و چند نوع آمپول مختلف به سرم رها اضافه میکنه و دوباره تمام دستگاهها رو کنترل. ضربان نا منظم بود. باید بهش یه آرام بخش تزریق میکرد تا دوباره آرام شه و شرایط برگرده به حالت عادی خودش.

بعد از حدود چهل دقیقه کم کم رها به حالت قبلش بر میگرده و یزدان نفسی از سر آسودگی میکشه. روی مبل کنار تخت میشینه و فکر میکنه حالا یاشا دور از اینجا ست. باید تمام تلاشش رو میکرد. باید یکبار دیگه از نو شروع میکرد و قطعا برد با اون بود. رها آرام بخواب عزیزم. من خاطره یاشا رو از ذهنت بیرون میکنم. اینو به خودم قول میدم.

یک هفته از زمان بستری شدن رها میگذشت و انقدر خوب شده بود که دوباره قوای چونه زدن و جنجال کردن هاش رو به دست آورده باشه. و دوباره بخش رو به هم زده بود. یزدان بیش از این نمی تونست تو بیمارستان نگهش داره چون قطعا همه رو عاصی میکرد. روزی ۴ بار بهش سر میزد و هر بار رها یک نفس غر میزد، داد میزد، از همه چیز شاکی بود. سرم رو دوست نداشت. دائم باهاش ور میرفت. انقدر که شاید بیش از ده بار مجبور شده بود جای سرم رو به خاطر زخمایی که رها با دستکاری سرم درست میکرد، عوض کنه و هر بار تعداد زخمها رو شمرده و بابت هر کدوم یه جنجال راه انداخته بود که تو همه جام رو سوراخ سوراخ کردی و ... با ماسک مشکل داشت. با خوردن قرص مشکل داشت. با تخت مشکل داشت حتی با نوع قدم زدن یزدان هم مشکل داشت که تو صدای پات بلند بود، کوتاه بود. بیدارم کردی و ... واقعا هیچوقت در تمام زندگیش انقدر تحمل نکرده بود اما خودشم نمی دونست عشق و علاقه چه نیرویی تو وجودش گذاشته که تمام اداهای رها رو گاهی با لبخند و گاهی با ناز و نوازش تحمل میکرد. و گاهی هم ناچار دادش به هوا میرفت وقتی که:

- رها بس کن دیگه. شورشو دراوردی. آخه تو چه دردته که دائم با این سرم ور میری. نگا دستت رو چیکار کردی! خستم کردی رها. دیگه برا غذا خوردنتم من رو از کار بیکار میکنی. این اداهای چیه؟ غذاتو بخور دیگه.

- مزه زهر مار میده. نمیخورم.

- فک کن دوا داری میخوری

- ن...می...خو...رم

- تو غلط میکنی. هرچی کوتاه میام بدتر میکنی. دهننتو وا کن. اینم دفه آخریه من میام باهات چونه میزنم. یه بار دیگه از این اداها

دراری دیگه پامم تو اتاقت نمیذارم. مته همه منم میرم دیدنتم نمیام.

- باشه. تو هم نیا. برو میخوام بخوابم.

یزدان بشقاب رو روی میز میکوبه و در حالیکه از اتاق بیرون میره:

- باشه. دیگه نمیام. خیلی بچه بازی هات رو تحمل کردم. و در اتاق رو میبندم و از اتاق بیرون میرم.

از اون روز یزدان به اتاق رها پا نگذاشت و تنها دورادور حالش رو چک میکرد و شبها زمانیکه رها خواب بود میومد و وضعیتش رو

از نزدیک میدید. پنج روز دیگه هم گذشت و بالاخره رها مرخص شد. و البته در منزل هنوز باید مدتی استراحت میکرد.

روزی که مرخص میشد باز هم خبری از یزدان نبود. باید خوشحال می بود اما اون یکی رها مدام باهاش در جنگ بود و ازش

دلخور.

دیدنی نیومد. حالت جا اومد؟ خوب بود ۵ روز در و دیوار تماشا کردی؟ خوب شد احدی حالتو نیومد پیرسه. انقد گند اخلاقی

کردی که اول مامان بابا تنهات بذارن بعدم یزدان. با عسلم که دعوا کردی حالا چی؟ خوشحالی؟ وای ولم کن. به جهنم. همچین

میگه انگار حالا مثلا بودنش چی داره که نبودنش نداشته باشه. ولش کن بابا. بهت قول میدم پام برسه خونه انقد کتاب برا خوندن

داریم که اصلا یادشم نیفتی. رها جون من بگو بیاد. میدونم تو هم دلت براش تنگ شده. لج نکن تو رو خدا. بابا اون شوهرته.

غریبه که نیست. بگو بیاد. اه باشه. اینبارم به خاطر تو. ولی این آخرین باره.:

- میشه دکتر نیکنام رو صدا کنی؟ دکتر یزدان نیکنام.

- بله. چشم.

و لفظاتی بعد یزدان از در وارد میشه و رها تازه میفهمه که واقعا دلتنگ این نگاه و صدا شده. حتی خودش هم تعجب کرده بود.

لحظه ای سکوت میکنه تا به خودش مسلط بشه و بعد با سری زیر انداخته:

- سلام بی معرفت. حالا دیگه حالمم نمیای پیرسی؟ مثلا من زنتم ها.

- من زن لوس بی منطق نمیخوام. رفتارات اگه درست بود می اومدم بهت هم سر میزد.

- خوب... خوب من حالم بد بود.

- اتفاقا حالت خیلی هم خوب بود. چون وقتی حالت بده نفس واسه این بازی ها نداری. مته دختر بچه آروم میخوابی و فقط ناله

میکنی. وقتی حالت خوبه همه جا رو میخوای رو سرت بذاری. حالا کارم داشتی که گفتم پیام؟

- اوهوم.

- رها انقد گوشه ناخنت رو نکن. در بیار دستتو از دهننت. همه کارات مته بچه هاس.

- بد اخلاق. خوب صدات کردم که تو ببریم خونه. آخه بالاخره از این زندون آزاد شدم.

- خوب خدا رو شکر. ببینیم حالا بهانه گیری هات تموم میشه؟ صبر کن برم کتم رو بردارم و پیام.

- باشه. چشم.

- دو ماه از اون زمان میگذشت. دو ماهی که برای رها و یزدان پر از کار بود. خریدن خونه ای باب میل رها که البته کم اذیت

نکرده بود. خریدن جهاز و سرویس طلا و آینه و شمعدون و پیدا کردن یه موسسه برای برگزاری عروسی و سفارش دوخت لباس

عروس و ....

- وای رها تو هنوز خوابی؟ بابا ساعت ۹ باید آرایشگاه باشی. رها پاشو زود باش من باید ماشینم ببرم برا گل زدن. خودمم برم

سلمونی. پاشو رها.

- (با صدایی خواب آلود): فقط دو دقیقه یزدان. دارم میمیرم از خواب. و سرش رو زیر پتو میکشه.

پتو رو با یه حرکت از روش میکشه و با خنده:

- پاشو رها. بدو.

- یخ کردم یزدان. بده اون پتومو. دارم میمیرم از خواب. دیشب ۵ صبح خوابیدم. اه.

- اه اه. اونوقت تا ۵ صبح داشتی چیکار میکردی؟ (با شیطنت): داشتی به من فکر میکردی؟

- برو بابا دلت خوشه.

اما واقعا تمام شب رو به یزدان فکر کرده بود و انقدر از اونشب وحشت داشت که تا خود صبح بی خواب شده بود. از فکر اینکه امشب قرار بود تو خونه ای پا بذاره که فقط خودش و یزدان هستن. از اینکه قرار بود زن یزدان بشه از اینکه... از همه چیز ترسیده بود. حتی پشیمون شده بود.

- رها خانوم باز کجا سیر میکنی؟ چرا انقدر سرتو تکون میدی؟

با یه حرکت رها رو روی دست بلند میکنه و به سمت دستشویی میبره. رها در حالیکه یزدان رو محکم گرفته با صدای فریاد مانند:

- یزدان جون من بذارم زمین. یزدان من میترسم اینجوری. بذارم زمین

اما یزدان بی توجه به رها و داد و فریاداش شیر آب رو باز و مشتی آب روی صورتش میپاشه

- دیوونه. یخ کردم. مامان....

- (با خنده): اینم جریمه کسی که خودش با زبون خوش از خواب پا نشه.

- یزدان لقمه هایی که فرانک گرفته بود رو داخل دهان رها میگذاشت و رها طبق معمول غر میزد که بسه. سیر شدم. نمی خوام.

آخه کی کله سحر صبحانه میخوره. بسه

- بخور غر غرو. بخور. دو ساعت دیگه که گشنگی فشار آورد دعام میکنی که لااقل این دو تا لقمه رو به خوردت دادم.

- یزدان جان مادر نهار چیکار میکنی؟ گیتی که با رها ست. تو بیا اینجا نهار بخور. منم زود میام.

- (با دهن پر و غر غر): مامان مگه تو نمای آرایشگاه؟ تو که نیستی مهمون برا چی دعوت میکنی.

- چرا بابا میام ولی خیلی کاری ندارم. زود بر میگردم. یزدان جان تو بیا اینجا یه چیزی میخوری بعدم میری دنبال رها. باشه؟

- مرسی فرانک جون. سعی میکنم اما فکر نکنم وقت کنم.

رها لباس پوشیده و آماده نشسته بود روی مبل و آرایشگر تاج و تورش رو فیکس میکرد که یزدان زنگ رو میزنه. رها ناخودآگاه نگاهی دوباره به خودش در آینه میکنه. ابروهای هشتی شکلش کمی کوتاهتر شده بود و باریکتر. آرایش ملایمی صورتش رو پوشونده بود. سایه ای سبز رنگ که سبزی چشماش رو بیشتر نمایان میکرد. موهایی مشکی و حلقه حلقه شده و تاجی بالای سر. پیراهنی با یقه ای باز و آستین هایی از جنس تور که روش سنگ دوزی شده بود و از بالا تنگ و نزدیک مچ دست به حالت کلوش میشد با دامنی تماما سنگ کاری شده که از پشت یک دنباله هم به آن اضافه شده بود.

- رها اگه دلت میخواد میتونی مدل دکلته هم سفارش بدی. میخوای نگا کن اون بروشور رو هم

- گیتی جون یزدان چه مدل لباسی دوست داره؟

- رها جان هرچی تو دوس داشته باشی یزدان هم قبول میکنه. یزدان خیلی آدمه به راهیه.

- حالا گیتی جون بگین دیگه. میخوام بدونم چه مدلی رو ترجیح میده که یه کم باب میل اون باشه. البته اگه خوش سلیقه باشه ها.

- ای شیطون. سلیقه یزدان رو که دیدی. اما رها جان یزدان لباسای خیلی باز دوس نداره. ولی بازم میگم تو هر چی پسندی اونم می پسند.

...

- وای رها بالاخره میخوای این لباس عروست رو به ما نشون بدی؟

- نه. صبر کن روز عروسیم میبینی.

- ای بابا. اونوقت اگه دوس نداشتم چی؟

- هیچی. عوضش من دوس دارم. دیگه ام چونه نزن آفاهه.

لحظاتی محو خودش بود. یعنی یزدان خوشش میاد؟ تغییرات زیادی کرده بود و اصولاً آن لباس به او نیز همان حسی که به تمام نو عروسان میداد را داده بود. با لبخندی روی لب به سمت در میره. چون آخرین عروس آن روز بود و از سوی دیگر به دلیل سردی هوا به یزدان اجازه داده میشه تا وارد سالن بشه.

رها سرش پایین بود که یزدان روبروش قرار میگیره. لحظه ای مات و مبهوت رها میشه. گویی باور نداشت که این رهاست با

اینهمه زیبایی و شکوه در مقابلش. به آرامی بوسه ای روی پیشونیش میگذاره و با نگاهی گرم و یک دنیا محبت و تشکر به صورت رها خیره میشه. رها تو قشنگ ترین عروس دنیایی. لباستم قشنگ ترین لباس عوسی که تا حالا دیدم.

اما رها باز تو یه دنیای دیگه بود. هیچ چیز بیشتر از این خوشایند یه زن نیست که مردی ازش تعریف کنه و نگاهی رو مات و بیتاب خودش ببینه. و هیچ شبی برای یه زن زیبا تر از شب عروسیش نیست. رها عاشق نبود اما حسی تو تمام وجودش بود که باعث شده بود این لذت و شادی رو با تمام وجودش حس کنه و پذیرا بشه. شاید هیچ چیز نمی تونست پاسخگوی یزدان باشه در اون لحظه بجز همون نگاهی که حالا رنگی عجیب داشت. رنگی که شب نامزدی هم تو نگاه رها دیده بود. همون رنگی که یزدان رو بیتاب و امیدوار کرده بود. این نگاه پر از عشق بود حالا هر چقدر هم که رها کتماناش میکرد.

رهای درون رها هم بیتاب بود. آنچنان محو یزدان شده بود که هیچکس نمی تونست مانعش بشه حتی رهای همیشه بد قلق. اون هم نگاه عشق رو تو چشمای یزدان داشت میخوند. نگاهی پاک و دست نخورده. نگاهی که زمان و مکان توش گم شده بود. یزدان تو چقدر جذاب شدی. کاش رها هم اینو میدید. کت و شلواری مشکی با کروات مشکی طوسی دودی روی پیراهنی سفید و کفشای چرم کلاسیک برق افتاده. کشیده و قدرتمند با نگاهی شفاف. گل ارکیده سفیدی کنار یقه کت نصب شده بود با دسته گلی مملو از شاخه های ارکیده سفید بسته شده با چند ردیف مروارید.

دست گل رو به سمت رها میگیره و لبخندی عاشقانه روی صورتش مپاشه. رها انگار تازه یزدان رو ببینه و از اینهمه ابهت و وقار ناخودآگاه لبخندی تحسین بر انگیز روی لبهاش میشینه و تشکری آرام از یزدان میکنه و دست گل رو میگیره. شاید اون لحظات تنها لحظات اون شب بود که از بکن نکن های فیلمبردار خبری نبود. انگار قیافه اونها سوژه تر از هر سوژه ای بود تا بخواد حرفی بزنه. یزدان شغل مینک سفیدی رو که مادرش برای عروسش کنار گذاشته بود و حالا تو دستای یزدان بود، به آرامی روی شونه های رها میندازه و تور رها رو روی صورتش میکشه و آرام دست رها رو در دست میگیره و به سمت ماشین قدم بر میداره. دست گل رو از رها میگیره و کمک میکنه تا توی ماشین بشینه که حالا با تک شاخه ای ارکیده سفید روی اونهمه سیاهی، زیر دستگیره و یک ردیف در جلو زیر شیشه جلوی ماشین و یک ردیف در عقب و زیر شیشه عقب ماشین پوشیده شده بود و میخواست تو نمایش اونهمه زیبایی با رها در بیفته.

دست گل رو دوباره به رها میده، در رو مبینده و خودش هم سوار و دوباره نگاه و لبخدی به صورت عروس زیباش میزنه و با

پاسخی از جانب رها به سمت سرنوشت میره.

تنها صدایی که سکوت دلچسب بینشون رو میشکست صدای آهنگی بود که از دستگاه پخش میشد و داشت تمام حرفهای دل یزدان رو به رها میگفت و رها تو این سکوت زیبا تو رویای تک تک کلمات آهنگ رفته بود. اما هیچکس نمی دونست این رویا به کی بر میگشت. نه من نه رهای درون رها و نه یزدان.

...

((برای خواب معصومانه عشق. کمک کن بستری از گل بسازیم.

برای کوچ شب هنگام وحشت. کمک کن با تن هم گل بسازیم.

کمک کن سایبونی از ترانه. برای خواب ابریشم بسازیم

کمک کن با کلام عاشقانه برای سقف شب مرحم بسازیم

بذار قسمت کنیم تنهایی مونو میون سفره شب تو با من

بذار بین من و تو دستای ما پلی باشه واسه از خود گذشتن.

بذار قسمت کنیم تنهایی مونو. میون سفره شب تو با من.

بذار بین من و تو دستای ما پلی باشه واسه از خود گذشتن.

تو رو می شناسم ای شبگرد عاشق. تو با اسم شب من آشنایی

از اندوه تو و چشم تو پیداست. که از ایل و تبار عاشقایی

تو رو میشناسم ای سر در گریبون. غریبگی نکن با حق من

تن شکسته تو بسیار به دست نوازش های دست عاشق من

بذار قسمت کنیم تنهایی مونو میون سفره شب تو با من

بذار بین من و تو دستای ما پلی باشه واسه از خود گذشتن.

به دنبال کدوم حرف و کلامی. سکوتت گفتن تمام حرفاس



تو رو از تپش قلبت شناختم. تو قلبت، قلب عاشقای دنیاس.  
تو با تن پوشی از گلبرگ و بوسه. منو به جشن نور و آینه بردی  
چرا از سایه های شب بترسم. تو خورشیدو به دست من سپردی  
بذار قسمت کنیم تنهایی مونو میون سفره شب تو با من  
بذار بین من و تو دستای ما پلی باشه واسه از خود گذشتن.  
کمک کن جاده های مه گرفته. منه مسافرو از تو نگیرن  
کمک کن تا کبوترهای خسته روی یخ بستگی شاخه نمیرن  
کمک کن از مسافره های عاشق سراغ مهربونی رو بگیریم  
کمک کن تا برای هم بمونیم. کمک کن تا برای هم بمیریم.  
بذار قسمت کنیم تنهایی مونو میون سفره شب تو با من  
بذار بین من و تو دستای ما پلی باشه واسه از خود گذشتن))

- یزدان...

با نگاهی عاشقانه به صورتش:

- جانم؟

- با خنده و نگاهی شیطون ادامه میده:

- اینجوری که تو گفتی جانم که همیشه من حرفمو بزوم. گفتم تو ذوقت نخوره ها.

با خنده دست رها رو بلند و روی دست خودش که روی دنده بود میگذاره و در حالیکه آروم نوازشش میکنه:

- ما عادت داریم رها خانوم. شما راحت باشین.

- ببخشیدا. شرمنده اما روده کوچیکه داره روده بزرگه رو میخوره. مردم از گشنگی بابا. این فیلمبردارا رو میپيچونی بریم مورانو

یه چیزی بخوریم؟

- با تعجب: رها مگه زده به سرت. با این ریخت و قیافه همینمون مونده بریم رستوران غذا بخوریم. کوتا بیا دختر. یه کم تحمل

کن میرسیم به چیزی می خوریم. بین تو داشبورده شکلات هست یه کم بخور تا برسیم.

– ..... من گشتمه. شکلات که نشد غذا. اصلا من دلم پیتزا میخواد. اونم همین الان. بعد سرش رو کج میکنه و دوباره رو

به یزدان ادامه میده باشه؟ بگو باشه. ها؟

– امان از دست تو رها. به خدا گاهی شک میکنم تو اصلا ۲۹ سالت باشه. عین یه بچه ۴ ساله میمونی رها. اما چیکار کنم که این

نگات نمی ذاره بهت نه بگم شیطان خانوم. حالا محکم بشین فعلا اینا رو دور بزنم تا بعد ببینیم برا شیکمه شما چیکار کنیم.

ماشین با سرعت برق از جا کنده میشه و اتوبان رو زیر پاش میگذاره. خوشبختانه ساعت ۲ ظهر پنجشنبه بود و خیابونا خلوت.

فیلمبردارها در تلاش برای رسیدن به عروس و داماد و رها در حال ذوق کردن و خندیدن.

– یزدان تندتر. تندتر. وای نمیدونی که. من عاشق سرعتم.

– (با خنده): میدونم رها خانوم. سابقه ات خرابه. ولی من نمیخوام آرزو به دل بمیرم پس سرعت رو کم میکنیم چراکه دوستان ما

رو گم کردن.

– وای یزدان عاشقتم.

یزدان لحظه ای گیج میشه و زمان رو گم میکنه. میخواست از چهره رها بفهمه که آیا اون هم زمان رو گم کرده بود یا شاید هم با

یاشا اشتباه گرفته بودش. چراکه این کلام با گوش یزدان و دهان رها سخت غریبه بود.

در آخر به این نتیجه میرسه که این جمله تنها جمله ای بود از کودکی که از سرعت ذوق کرده و این شوق کودکانه اش رو با ساده

ترین کلام بیان کرده. اما همین هم برای یزدان عالمی بود.

...

– الو رها شما کجایین مامان جان؟ مهمونا اومدن. آقا هم اومده. زود باشین بابا.

– مامان خودتو خیلی اذیت نکن. میایم. تو راهیم.

– چیه خیلی خوشی.

– چراکه نه. وای یزدان تو یدونه ای

- به به چه عجب شما خندونی. خوبه لاقل فهمیدی روز عروسیتون رو زهر نکنی به پسر مردم.

- وای مامان برو. میخوام پیتزا بخورم

- (فرانک با داد): چی؟ حالت خوبه رها؟ شما کجایی؟ ها؟

- (با خنده): مامان جات خالی داریم پیتزا میخوریم. مامان میتونی ثبتش کنی تو شجره نامه مون. بای بای

- رها خدا بگم چیکارت نکنه. بین آدمو به چه کارا وادار میکنی. فقط شانس آوردیم به آشنا ما رو ندید وگرنه تو کل فامیل سوژه

میشدیم از دست تو.

- وای یزدان کوتا بیا. پیتزات رو بخور. همه الان تو عروسی اند. کسی نمی بینتمون. خیالت تخت.

- رها آروم. مراقب باش. اون دستمال رو بنداز رو پات. پیا رها. نریزی رو خودت

- وای یزدان مگه دفته اولمه غذا میخورم.

- (با خنده): خوبه حالا صبح اونهمه به خوردت دادما. و الا لابد منم میخواستی بخوری.

- عوض بلبل زبونی به جا ننگه دار خودتم بخور.

- نه قربونت. همینم مونده به جا هم ننگه دارم که ملت فیلم سینمایی ببینن. همون شما رو میبینن بسه. به خدا تو همه چیزت با همه

فرق داره.

- اوه. سخت میگیری ها. خوب بذار ببینن. به کم بخندن بده؟ اینهمه ماتم دارن هر روز حالا به بارم بذا بخندن.

رها که کمی سیر شده بود به تیکه از پیتزا رو به سمت دهان یزدان نزدیک میکنه و:

- باز کن دهنت رو.

یزدان انگار دنیا رو بهش داده باشن، با لبخند دهانش رو باز و مقداری از اون رو گاز میزنه.

دوباره صدای تلفن بلند میشه و اینبار صدای زنگ موبایل یزدان. یزدان به طرف رها بر میگردد و:

- خدا بگم چیکارت نکنه رها. مامانه.

- خوب بر دار. بگو رها گشنتش بود رفتم براش غذا گرفتم. اینجوری هیچی بهت نمیگه.

– عروس خانوم برای بار سوم میپرسم بنده و کیلم؟

نگاه ترسانش رو به سمت یزدان بر میگرددونه. انگار تو اون لحظه تنها کسی که میتونه آرومش کنه و اینهمه استرس رو ازش خالی کنه اونه.

یزدان که ترس و اضطراب رو تو چهره رها مبینه آروم دستش رو از زیر قرآن میگیره و با نگاه بهش لبخند میزنه. انگار میخواد بگه من خوشبخت میکنم. مطمئن باش. از هیچی نترس. آروم باش

و ثانیه ای بعد این کلام سحر آمیز از زبان رها بیرون میاد. شیرین ترین کلام برای یزدان. بله ای آروم با سری زیر انداخته و صورتی سرخ شده.

بار دیگه صدای مرد و اینبار صدای پر قدرت یزدان و بله ای که در میان شلوغی به سختی شنیده میشه.

صدای تبریک و دستی که آرام روی صورت رها میره و تور رو از روی صورتش پس میزنه و نگاهی عاشقانه که تقدیمش میکنه. نگاهی پر از حرف. زیبا ترین و طوفانی ترین نگاه. و در پاسخ نگاهی شرمگین و شیرین. شیرینی ای که با در دهان گذاشتن عسلی شیرین و انگشتی شیرین تر از اون عسل بهترین شیرینی رو به یزدان هدیه میکنه.

و رها که در جواب، انگشت داخل عسل شده یزدان رو با گازی که از اون میگیره و لبخندی که تحویلش میده شیرین تر میکنه و لبخند رو روی لبهای یزدان میاره.

– دارم برات رها خانوم.

– (با خنده): منتظریم.

حلقه ها رو توی انگشت هم میندازن و هدیه ها داده و طبق معمول و در آخر به سلامتی عروس و داماد گیللاس هاشون رو بالا میبرن.

– رها بسه. تهش رو در نیار. برات خوب نیست.

– وای یزدان دارم از تشنگی میمیرم. هلاک شدم.

- خوب میگم برات آب بیارن. نخور اونو.

- کوتا بیا یزدان. هیچیم نمی شه.

به خواسته فیلمبردار عروس و داماد از روی مبل بلند و با برداشتن یه گل و گذاشتنش روی شمع های شمعدان اونها رو خاموش

میکنند و بعد برای چند دقیقه ای اونها رو به حال خورشون میگذارن و بعد دوباره به انواع و اقسام مدل ها ازشون عکس میگیرن.

در نهایت بعد از یک ساعت عروس و داماد میرن به سمت خونه یزدان که ادامه جشن در اونجا بر گزار میشد.

رها از ماشین پیاده و در حال کلنجا رفتن با موهاش به سمت پله ها میره.

- رها چرا هولی؟ وایسا با هم بریم زشته. چیکار میکنی؟

- وای یزدان گیر کرده این تاجه وسط فرق سرم داره کلافم میکنه میخوام برم جلو آینه ببینم کجا گیر کرده.

روبروی آینه می ایسته و یزدان هم درست پشت سرش . رها پس از کلنجاری بی نتیجه دستش رو پایین میندازه و از یزدان کمک

میخواه.

- خرج داره رها خانوم.

- کوتا بیا یزدان سرم سوراخ شد. ببین کجا گیره. انقد پیچونده نمی تونم هیچی ببینم.

یزدان با دست لا به لای موهای رها و سنجاقها میچرخه تا بالاخره مشکل رو حل میکنه. رها که بالاخره از اون درد خلاص شده بر

میگرده تا به سمت در بره که تو گره دستای یزدان گیر میفته.

- یزدان ولم کن. زشته . در بازه الان یکی بیاد چی فکر میکنه. چرا منو چسبیدی. بیا بریم بابا.

یزدان با لبخند و در حالیکه رها رو به خودش نزدیکتر میکنه و محکم تر بقل میکنه:

- گفتم که خرج داره خانومی. و بوسه ای روی لبهای رها مینشونه. بوسه ای شیرین و طولانی. بوسه ای که برای رها انقدر شیرینی

و تازگی داشت که ناگهان بی هیچ مقاومتی تو آغوش یزدان میمونه و سرخی و شرمی که بعد از اون مهمون صورت های این دو

یکی عاشق و دیگری کتمان کننده عشق میشینه. و این اولین بوسه در بیداری با طعمی که هیچوقت از خاطر هیچکدوم نمیره.

کم کم به پایان جشن نزدیک میشن و ارکسر از اونها میخواد تا دوباره برن وسط و با آهنگ تانگو شون برقصن.

یزدان با دو دست کمر رها رو میگیره و رها هم شانه یزدان رو. رها و یزدان اونقدر به هم نزدیک بودن که صدای نفس های نا آروم هم رو راحت می شنیدن. نگاه هایی که در هم گم شده بود. این گرما و نگاه سوزان یزدان بالاخره کار خورش رو کرده و رها رو هم به رویا برده بود. رویای لمس نگاه یزدان. و گیج بوی عطرش. کلام جایی نداشت در اون بین.

....

((خوابم یا بیدارم تو با منی با من. همراه و همسایه. نزدیک تر از پیرهن

باور کنم یا نه هرم نفس هاتو. ایثار تن سوز نجیب دستاتو

خوابم یا بیدارم. لمس تن تو خواب نیست. این روشنی از توست. بگو از آفتاب نیست.

بگو که بیدارم. بگو که رویا نیست. بگو که بعد از این جدایی با ما نیست.

اگه این فقط یه خوابه. تا ابد بذار بخوابم. بذار آفتاب شم و تو خواب از تو چشم تو بتابم.

بذا اون پرنده باشم که با تن زخمی اسیره. عاشق مرگه که شاید توی دست تو بمیره.

خوابم یا بیدارم. ای اومده از خواب. آغوشت وا کن. قلب منو دریاب. برای خواب من. ای بهترین تعبیر. با من مدارا کن ای عشق دامنگیر.

من بی تو اندوه سرد زمستونم. پرنده ای زخمی. اسیر بارونم.

ای مثل من عاشق. همتای من محبوب.

بمون بمون با من. ای بهترین. ای خوب)).

و در پایان آغوشی گرم که رها رو به گرمی در بر میگیره.

...

- خوب دوستان کم کم میخوایم از حضورتون مرخص شیم اما قبل از اون یه ویدئو کلیپ از این عروس و داماد تقدیمتون میکنیم .

رها و یزدان در ابتدا با شادی و کم کم با بهت و سرخی تماشاگر میشن.

رها آروم زیر گوش یزدان زمزمه میکنه:

- وای یزدان اینا از کجا پیتزا خوردن ما رو گرفتن؟ پاک آبرومو بردی یزدان.

- ا تو وایسادی پیتزا میخوام. وای رها نگا عین قحطی زده ها میمونی. تابلو ست تو خواستی. هیشکی پا من نمی نویسه. بعد خنده

ای سرخوش تحویل نگاه حرصی رها میده.

ارکسر ناگهانی فیلم رو قطع و رو به مهمونا:

- خوب همتون شاهدین ما خودمون رو کشتیم این عروس داماد ناز کردن تا آخرش آقا داماد پیشونی عروس خانوم رو ببوسه.

عروس خانوم هم که اصلا تحویل نگرفت. شرمنده رها خانوم و آقا یزدان مجبورمون کردین به پخش جلوه های ویژه

رها تنها تونست سرش رو بندازه پایین و مثل لبو قرمز شده بود. یزدان هم دست کمی از رها نداشت و صدای سوت و دست

مهمونا بود که داشتن با خنده و لذت به بوسه یزدان و رها توی اتاق گیتی مادر یزدان نگاه میکردن.

- میکشمت یزدان. تو فقط بذا پامون برسه خونه....

- به جونه رها منم نمی دونم اینا چطوری فیلم گرفتن.

....

ساعت ۲.۵ صبح بود و رها و یزدان به سمت خونه امیدشون می رفتن تا اولین شب زندگیشون رو شروع کنن. سکوتی محض داخل

ماشین رو پر کرده بود و رها لرزان مدام صحنه رسیدن به خونه و تنها شدن با یزدان و ... رو تصور میکرد

- (یزدان با نگرانی): رها دستات چرا انقدر سرده؟ خوبی؟

رها گیج و گنگ تنها به یزدان نگاه میکنه. نگاهی ترسان. پر از هراس و دلشوره. و یزدان این نگاه رو میشناسه. این ترس تو وجود

یزدان هم بود. دست رها رو محکم توی دستش میگیره و آروم نوازش میکنه.

- رها به هیچی فکر نکن.

- (با صدایی خسته و آروم): یزدان

- (با نگاهی گرم و آروم): جانم؟

- یه کم بگردیم؟ الان نریم خونه. باشه؟

- هر چی تو بخوای. دوست داری کجا بریم؟

- نمیدونم. هر جا.

ساعت هاست که یزدان توی جاده دماوند با سرعتی آرام در حرکت. شاید خودش هم این سکوت و آرامش و صبر رو نیاز داره. رها نیم ساعتی میشه که به خوابی عمیق رفته. برف دونه های سفیدش باز مهمون زمین شدن. خواب تمام وجود یزدان رو گرفته و بیش از این صلاح نمیدونه با این خستگی رانندگی کنه. دور میزنه و مسیر رفته رو بر میگردد.

....

ماشین رو توی پارکینگ پارک میکنه و از ماشین پیاده میشه. به سمت رها میره و در رو باز و آرام رها رو صدا میکنه. رها با گیجی ای که ناشی از خوابی عمیق و تازه شکسته ست، چشماشو لحظه ای باز میکنه

- رسیدیم؟؟؟؟؟؟؟؟

- آره عزیزم.

و دست زیر بازوی رها میندازه و کمک میکنه تا از ماشین پیاده و آرام آرام به سمت آسانسور حرکت می کنن. لحظه ای بعد به در آپارتمان می رسن و یزدان در رو باز و رها رو به داخل دعوت میکنه و صدایی آرام

- عزیزم به خونه ات خوش اومدی.

در آپارتمان بسته و رها با بسته شدن در به ناگاه خواب به کلی از سرش می پره و با ترس همونجا کنار در می ایسته. یزدان دست زیر بازوش میگذاره و با نگاهی آرام بخش او رو به سمت اتاق میبره. رها روی صندلی میز توالت اتاق میشینه و با ترس به یزدان نگاه میکنه.

- خوب خانومی سرت درد نگرفت اینهمه وقت این تاج و اینهمه سنجاق رو رو سرت تحمل کردی؟

رها انگار تازه خستگی سرش و فشار سنجاقها رو به یاد آورده :

- چرا. سرم درد گرفته. و با لبخند ادامه میده: یادم رفته بود.

- خوب پس حالا که یادت اومد بدو تا خوابم نبرده کمکت کنم درشون بیاریم.



و آروم روبروی رها میشینه و دونه دونه سنجاق ها رو باز میکنه.

- ۱۱۱۱۱۱۱۱. رها نگا تو رو خدا ببین چقد سنجاق تو سرت بوده. من جای تو بودم تا حالا صد دفه کلافه شده بودم. بعد لبخند آرومی میزنه و ادامه میده خوب حالا میتونی بری یه دوش بگیری. موهات مته چوب شده. نگا چه بلایی سر این موهای به این قشنگی آوردن.

رها اما از جاش تکون نمیخوره. حتی دهنش برای هیچ حرفی هم باز نمی شه. فقط تو تمام وجودش میتونست لرز رو احساس کنه.

- رها چرا میلرزی؟ رنگتم یه کم پریده. نکنه سردته؟

- (رها با گیجی): ها؟ نه... نه من خوبم. نه...

- رها میخوای کمکت کنم؟ تو این لباس خیلی خسته شدی حتما. ها

- (رها با وحشت و سریع): نه... نه خودم میتونم. تو برو دوش بگیر. حتما خسته ای توام.

آروم پشت سر رها می ایسته و :

- رها سخته دکمه های پشت لباست رو تنهایی باز کنی.

و آروم دکمه ها رو باز میکنه براش. دستاش به وضوح میلرزه. انگار تو انگشتاش هیچ حسی نمونده و این کار رو سخت تر میکنه.

رها هم تمام وجودش میلرزید. هیچ حرکتی نمی تونست بکنه. فقط زیر لب تند تند آیت الکرسی میخوند. تنها دعایی که بلد بود. و

با وسواس تمام هر بار که دعا تموم میشد سه بار صلوات میفرستاد. تازه دفعه سوم رو شروع کرده بود که دست یزدان رو روی

ستون فقراتش حس میکنه و همزمان قسمت بالای لباس از بدنش جدا میشه. آروم با دست از جلو لباس رو گرفته بود تا مانع

افتادنش بشه که بوسه ای داغ رو پشت گردن و روی شونه اش حس میکنه. انقدر داغ شده بود که احساس میکرد هر لحظه خواهد

سوخت. دستش سریع روی گردنش محکم گره میخوره. انگار میخواست با این کار جلوی اونهمه گرما رو بگیره. اینبار گرما رو

روی دستش احساس میکنه. صورتش گر گرفته بود و این سکوت هر لحظه ترس بیشتری رو تو وجودش میریخت.

یزدان از پشت سر به روبروی رها اومده و مقابلش قرار میگیره. نگاهش قرمز قرمز و صورتش سرخ تر از رها. با صدایی که

انگار از ته چاه میاد تو چشمای رها نگاه میکنه و:

- میرم دوش بگیرم.

و بوسه ای آرام و طولانی، همچون بادی که ناگهانی وزیده و حالا رفته، از مقابل رها میگذره و وارد حمام میشه.

رها چند دقیقه ای مات همون جا میمونه و با دست لبه‌اش رو لمس میکنه. تمام وجودش گر گرفته بود. انگار یک تب ناگهانی به وجودش اومده باشه. بعد از چند دقیقه سریع لباس رو از تنش در میاره و یک دست لباس بر میداره و به حمامی که توی اتاق دیگه خونه بود میره. آب رو باز و زیر دوش می ایسته. قطرات آب کم کم آرامش رو به وجودش بر میگرددونن. بعد از نیم ساعت دوش رو میبنده و همون جا لباس خوابش رو میپوشه و آروم از حمام بیرون و به سمت اتاق میره. زیر لب دعا میکنه که هنوز یزدان بیرون نیومده باشه. وارد اتاق خواب میشه که صدای آروم یزدان رو میشنوه که سر سجاده اش نشسته و زیر لب چیزی زمزمه میکنه. قطعاً نمازش تموم شده چون همیشه با صدای بلند نماز میخوند. رها از فرصت استفاده میکنه و سریع زیر لحاف میخزه و تو دلش کلی غر میزنه از لباس نازک و کوتاهش. کم کم خستگی و خواب بر تمام وجودش مسلط میشه که یزدان لحاف رو به آرومی پس میزنه و زیر لحاف میخزه. دوباره خواب از وجودش رخت میبنده و با هر حرکت یزدان بیشتر خودش رو جمع و به سمت لبه تخت میره.

ناگهان یزدان از پشت در آغوش میگیرتش و همونطور که بوسه ای پشت گردن رها میزنه آروم کنار گوشش زمزمه میکنه

- آگه همینجوری عقب گرد کنی کم کم از تخت می افتی پایین عروسکم. آروم بگیر و از هیچی نترس. باهات کاری ندارم. میدونم خیلی خسته ای و ترسیدی. فقط آروم بخواب و خیالت راحت.

رها که حالا کمی خیالش راحت تر شده بود پاهاشو توی سینه جمع میکنه و همونطور پشت به یزدان آروم به خواب میره. اما یزدان گویی خواب از چشمانش رخت بر بسته باشه نیم خیز بالای سر رها قرار میگیره و به صورت عروسکش خیره میشه و آروم موهاشو نوازش میکنه و بوسه میزنه. لحظه ای به نفس های آرومش گوش میده و زیر لب زمزمه میکنه

- عروسک ترسوی کوچولوی خودم. همه پیش بینی هات به هم ریخت عروسک. دختر کوچولوت باید به کم دیگه صبر کنه چون مامان کوچولوش به کم طول میکشه تا ترسش از بابا یزدانش بریزه.

آروم بوسه ای روی صورت رها میزنه و اون رو در آغوش میگیره و به اولین و خوش طعم ترین خواب زندگیش در کنار عزیزترینش میره.

اونشب زیبا ترین شب و آروم ترین خواب برای رها هم میشه. خوابی شیرین که از در پناه کسی بودن و امید به وجود یه پناه

قوی، نشات گرفته بود.

....

خورشید با سخاوت تمام اشعه هاش رو مهمون دو عاشق در این سرمای زمستانی کرده بود و با لطافت صورتشون رو نوازش میکرد که از خواب بیدار شدن. رها لحظه ای طول کشید تا گیجی ازش جدا و زمان و مکان رو درک کنه. خودش رو دید که در آغوش یزدانه و سرش روی بازوی او. پاهاش نیمه جمع بین پاهای یزدان قفل شده بود. لحظه ای از اینهمه نزدیکی شرمگین میشه و صورتش گر میگیره که نگاه یزدان رو متوجه خودش و خیره در چشمانش مبینه. نگاه رها رو به پایین می افته که یزدان با دست صورتش رو بالا میگیره و لبخندی گرم مهمونش میکنه.

- صبح بخیر. خوب خوابیدی عروسکم؟

رها سعی میکنه پاهاش رو آزاد و کمی از یزدان فاصله بگیره و آرام زیر لب صبح به خیر میگه. اما یزدان پاهاش رو محکم تر به هم قفل و رها رو به خودش نزدیکتر میکنه.

- خوب شد دیشب داشتی هی به سمت لبه تخت نزدیک میشدی وگرنه حتما من الان رو زمین بودم دیگه. و بعد خنده ای روی صورت رها مینماید.

رها لحظه ای گیج به یزدان نگاه میکنه و بعد متوجه میشه که اینبار یزدان چسبیده به لبه تخته و خودش چسبیده به اون. با شرم لبخندی میزنه و فشار بیشتری به پاهاش میده و آرام از یزدان جدا میشه و لحاف رو پس میزنه تا فرار کنه از اتاق که با دیدن لباس خوابش در حالیکه بدتر سرخ میشه دوباره پتو رو سریع روی خودش میکشه.

یزدان که از اینهمه سرخ و سفید شدن رها و خجالتش خنده اش گرفته بود. آرام پتو رو از روی رها کنار میزنه و دستش رو میگیره و از تخت پایین میاره و اونو در آغوش میگیره و با هم به سمت روشویی میرن. شیر آب رو باز میکنه و مشتت آب به صورت رها میزنه:

- خوب حالا صبح عالی بخیر

- (با جیغ و خنده): یزدان میکشمت. این چه طرز دست و رو شستنه؟ همه جام خیس شد.

رها مشغول غر زدن میشه که مшти دیگه به سمت صورتش پاشیده میشه.

رها به سرعت دستش رو زیر شیر آب میبره و لیوان مسواک ها رو پر آب و به سمت یزدان میپاشه. حالا هیچ صدایی جز خنده هایی شاد و ممت ممت آبی که به سمت هم می پاشیدن نبود. همچون دو کودک رها از هر درد و غم و غصه. پر از خوشی. بی دردی. بالاخره بعد از خیس شدن کامل هر دو و شستن دست و رو و دندون هاشون از روشویی بیرون میرن.

- رها لباسشو عوض کن. سرما میخوری الان.

و به سمت کمد میره و پیراهنی بافتنی و کوتاه با آستین هایی حلقه ای به رنگ کرم از کمد در میاره و تن رها میکنه. اونقدر این حرکت رو سریع انجام میده که نه جایی برای خجالت رها میگذاره و نه جایی برای اینکه بخواد خودش رو از نگاه یزدان پنهان کنه. رها با صورتی سرخ و مات به یزدان نگاه میکنه و دهنش رو باز برای زدن حرفی میکنه که یزدان با بوسه ای شیرین دهانش رو میبندد و رو به رها پیراهنی طلب میکنه. رها نگاه از یزدان بر میگیره و پیراهنی از کمد برایش در میاره و پشت به او پیراهن رو به سمتش میگیره.

- رها چرا پشتتو کردی؟ من شوهرتم عروسک.

بلوز رو تن میکنه و به سمت رها برمیگرده و دست در دست هم به سمت آشپزخونه میرن تا صبحانه ای حاضر کنن که با صدای تلفن هر دو به هم نگاه میکنند.

- (یزدان با خنده رو به رها): قطعا کسی با من کاری نداره و حال منم نمی خواد پیرسه. بر دار گوشی رو.

و در حالیکه به سمت آشپزخونه میرفت با خنده رو به رها و با صدای بلند:

- راستی بهشون بگو این دامادتون هنوز به مراد دلش نرسیده. آخه عروس خانوم نازش زیاده. بعد خنده ای سرخوش میزنه و میره تو آشپزخونه.

- سلام مامان. مرسی.

- نه... پا شده بودیم. یه نیم ساعتی هست.

- نه خوبم من... خیالتون راحت.

- ها؟ چی مبارکه؟ بابا میگم خوبم. مگه قرار بود بد باشم؟

- نه... یزدانم خوبه. رفته صبحانه بذاره.
- باشه. شما هم به همه سلام برسونین.
- باشه میایم. خدافظ.
- (با خنده): خوب عروس خانوم خیالشون رو راحت کردی؟
- خیلی پر رویی یزدان. یه ذره خجالتم خوب چیزیه.
- نه عزیزم. خجالت زیادم چیزه خوبی نیست. اونم از زن خودم. ببینم آب رو من جوشوندم. حالا ببینم یه چایی به ما میدی؟
- نه بابا دو ساعت طول میکشه تا دم بکشه. با نسکافه چطوری؟
- بدم نیست. باشه.
- راستی ناهار مامان گفت منتظر مونن. مامان اینای تو هم اونجا بودن.
- آ؟ پس خیلی نخوریم. الان ساعت دوازده و نیمه.
- اوهوم. موافقم.
- در سکوت به خوردن صبحانه مشغول میشن. سکوتی دلچسب با لبخندی که روی لب هر دوشون مهمون بود
- یزدان؟
- جانم؟
- ممنونم ازت.
- بابت چی؟
- همه چی.
- مثلاً؟
- دیشب خیلی ترسیده بودم. اما... اما...
- (با خنده): ها. حالا فهمیدم. تشکر لازم نیست. امشب جبران میکنی.
- بعد نگاهی عمیق به چشمش میکنه و آروم زمزمه میکنه:

- مگه نه؟

آروم سرش رو پایین میندازه.

- (با لبخند): ببینم حالا این عروسک خجالتی من نمیخواد بابت خواب راحت دیشب چیزی ما رو مهمون کنه؟

رها آروم از روی صندلیش بلند میشه و بوسه ای آروم روی گونه یزدان میزنه و از آشپزخونه بیرون میره.

- (یزدان با خنده): همچین خیلی سخاوتمندانه نبود اما خوب قبوله.

مهمون ها رفته بودند و دوباره تنها صدا، صدای نفس هایی آروم از دو مهمون تازه جا گرفته خونه بود.

رها به ظاهر چشمش رو بسته و خوابیده بود و یزدان تازه از حمام بیرون اومده بود. یزدان چراغ اتاق رو خاموش و به سمت تخت

میره. رها چراغ خواب رو روشن میکنه و کمی کنار میکشه تا یزدان در کنارش قرار بگیره.

صدای نفس هاش انقدر بلند بود که خودش هم ازشون ترسیده بود. تو آغوش یزدان قایم شده بود و در حالیکه میلرزید خودش

رو مهمون نوازش های یزدان کرده بود. فاصله بینشون تنها نگاههای گرمشون بود. زمان گم شده بود. رها در یزدان و یزدان در

رها گم شده بود. رها با نگاهش، با زمزمه هاش، با تمام وجودش فقط یک اسم رو فریاد میزد و اون کسی نبود جز یزدان.

و نگاه یزدان، نفس هاش رها رو فریاد میزد

((خوابم یا بیدارم تو با منی با من. همراه و همسایه. نزدیک تر از پیرهن))

((باور کنم یا نه هرم نفس هاتو. ایثار تن سوز نجیب دستاتو))

((خوابم یا بیدارم))

((لمس تن تو خواب نیست))

((این روشنی از توست. بگو از آفتاب نیست))

((بگو که بیدارم))

((بگو که رویا نیست))

((بگو که بعد از این جدایی با ما نیست))

((خوابم یا بیدارم. ای اومده از خواب.))

((آغوش تو وا کن.))

((قلب منو دریاب))

((برای خواب من. ای بهترین تعبیر. با من مدارا کن ای عشق دامنگیر.))

ساعتها از نیمه شب گذشته بود و این دو گویی یکی شده بودند. مهتاب با سخاوت نور عشق پاشید و رفت. ماه پشت ابر پنهان شد

و تک ستاره عشق با سخاوت خود را هدیه داد و سفر آغاز شد.

سفر به فرdahایی روشن.

روشن تر از امروز.

رها رها بود. رها از همه چیز.

و پر. پر از امید.

و یزدان طعم عشق را مزه مزه میکرد. طعمی گس. و شاید شیرین. و شاید ؟؟؟؟؟؟؟

یزدان چشمش رو آروم باز میکنه و به رها نگاه میکنه که توی بقلش مچاله شده. بوسه ای آروم روی پیشونیش میزنه و به یاد

دیشب لبخندی عمیق صورتش رو میپوشونه. شبی پر از هیجان و تب و تاب. تجربه ای و رای هرگونه تصویری. شبی که با همه ترس

هاش قشنگ ترین و بهترین شب بود. نگاههای ترسان رها دوباره جلوی چشمش میاد. نگاه هایی که تونسته بود انقدر آرومشون

کنه که خودش هم باورش نمی شد. حالا رها مال اون بود. با همه وجود. و این زیباترین حس بود. عروسک ظریف و کوچولوش رو

در آغوش میگیره و آروم به خودش میفشارتش.

رها از حرکت یزدان بیدار میشه و با باز شدن چشمش و نگاه یزدان به یاد شب قبل می افته و نا خودآگاه سرش رو پایین میگیره و

آروم بهش صبح به خیر میگه.

- (با لبخند): سلام خوشگل خانومه خودم. احوال شما چطوره؟ خوبی؟

و آروم صورت رها رو بالا میگیره و به چشمش نگاه میکنه:

- عروسک من چرا سرشو پایین انداخته؟ راستی مبارکه.

رها در حالیکه دوباره سرخ شده بود با تلاش کمی سرش رو پایین میگیره و تشکر میکنه.

و برای فرار از ادامه صحبت های یزدان و یادآوری های دوبارش با یه خیز از تخت پایین و به سمت دستشویی میره.

یزدان هم از تخت بلند و به سمت دستشویی میره و در رو باز و رها رو که آروم دست و صورتش رو میبست از پشت بقل میکنه و

زیر گوشش با خنده زمزمه میکنه

- خوب لااقل یه مزیت داشته. اونم اینکه دیگه آرومی.

و بی هیچ حرفی کنار رها شروع به شستن دست و روش میکنه.

رها سریعتر از یزدان از دستشویی بیرون و به سمت آشپزخونه میره و دکمه آب چای ساز رو میزنه و سر پا طبق عادت

همیشگیش و برای اینکه خیلی انتظار رو نفهمه و سرگرم باشه شروع به شمردن اعداد میکنه تا آب به جوش بیاد و چای رو دم

کنه.

با صدای ناگهانی یزدان از پشت سرش بی اختیار از جا می پره و دستش رو روی سینهش میگذاره

- اه ترسیدم یزدان.

- من فدای این ترسیدنت بشم. آخه برا چی ترسیدی؟ مگه جز ما کسی هم تو این خونه هست که بترسی. هوا سرده بدو برو لباس

خوابت رو عوض کن. من دم میکنم چایی رو. بدو.

رها به سمت اتاق میره و این در حالیه که از بعضی جهات از اینکه ازدواج کرده خوشحال هم هست. یزدان مرد خیلی خوبیه. راه

آرامش بخشیدنه بهش رو خوب بلده. خیلی راحت ترس، ناراحتی، یا هر چیزه دیگه ای رو از وجودش میتونه پاک کنه. رها رو

درک میکنه. میدونه کی باید حرف بزنه کی سکوت کنه. و رها عاشق قربون صدقه هاش شده. هر بار که یزدان می بوستش یه

لذت جدیدی داره برایش. و این بوسه یه طعم جدیدی میده. شاید از اول نباید انقدر باهاش تندی میکرد.



پلیوری سرمه ای با شلواری جین به پا میکنه و روبروی آینه مشغول برس زدن به موهاش میشه. همینطور که موهاش رو برس میزنه از آینه چشمش به سجاده یزدان میفته که کنار پاتختی قرار گرفته. باز هم لذت شنیدن صداش رو و اون آرامش رو از دست داده بود. با حسرت نگاهی دوباره به اونجا میکنه و بعد نگاه بر میگیره و گیره رو به موهاش میزنه و همزمان صدای یزدان رو میشنوه

- رها بدو ساعت هفت و چهل دقیقه شد. دیر میشه ها.

رها بی توجه به یزدان شروع به آرایش صورتش میکنه. این اولین روز کاریش بعد از ازدواجش بود. یه هیجان ناشناخته ای تمام وجودش رو گرفته بود. نا خودآگاه تمام سعی اش رو برای هر چه زیبا تر و شاداب تر شدن صورتش میکنه. قافل از اینکه این ازدواج به قول خودش اجباری تو همین دو سه شب آنجنان قیافش رو تغییر داده و بشاش کرده بود که هیچ زمانی چنین نبود. با لبخند به خودش و نتیجه کارش در آینه نگاه میکنه که یزدان رو از آینه پشت سرش میبینه.

- یه چی میخندی خوشگل خانوم؟ می بینم که عروسی ساخته و خوشگل شدین و (و میخنده)

- خیلی پر رویی یزدان. (با لحن به ظاهر ناراحت): مگه زشت بودم آقاهه؟

- (با خنده): اختیار دارین. کی جرات داره از این جسارت ها به شما بکنه. و روبروی رها قرار میگیره و بوسه ای میزنه.

رها در حالیکه سعی میکنه از دست یزدان خودش رو آزاد کنه با حرص رو به یزدان:

-ا... یزدان همه ماتیک ام رو پاک کردی.

- (یزدان با خنده): خوب تقصیر خودته. من بعد خودت قبل اینکه ماتیک بزنی بیا جیره منو بده تا منم نیام برات دوباره کاری

درست کنم و با دست صورتش رو محکم میگیره و نوازش میکنه که باز صدای رها به هوا میره

- یزدان!!!!!!!!!!!!!!ان داری چیکار میکنی؟ کل آرایشم رو پاک کردی.

- گفتم که تقصیر خودته. حالا بدو بیا چاییت رو بخور بریم.

- نه من صبح هیچی نمی خورم. عادت به صبحانه ندارم

- یزدان با لحنی جدی: از این حرفا تو این خونه نداریم رها خانوم. چهار روز بخوری عادت میکنی. حالا بدو اومدی.

- رها با تحکم: دیگه قرار نشد آزارم بدی. گفتم که من صبحانه میخورم صبح زود دل درد میگیرم. منو بی خیال شو. خودت برو

بخور. من به شکلات میخورم.

- اینجوری که نمی شه رها.

و به سمت آشپزخونه میره و لقمه ای کره پنیر درست میکنه و به اتاق بر میگرده. جلوی رها که حالا پالتوش رو هم پوشیده می

ایسته و لقمه رو جلوش میگیره:

- بدو رها خانوم. اینو بخور تا بریم. بین کوچولوس. (و نگاه جدیش رو به رها میدوزه)

رها که حساب کار دستش اومده بی هیچ حرفی و با اخم هایی در هم دهنش رو باز و لقمه رو یک جا داخل دهانش میگذاره و به

سمت در آپارتمان میره:

- من رفتم خدافظ.

- (یزدان با تعجب): کجا به سلامتی؟

- خوب سر کار دیگه.

- خوب پس برا چی خدافظی میکنی؟ منم دارم میام دیگه.

- خوب با ماشین خودم میرم دیگه. تو هم با ماشین خودت برو دیگه.

- رها شوخیت گرفته؟ مگه دیوانه ایم؟ جفتمون داریم میریم بیمارستان. خوب با ماشین من میریم دیگه.

- آخه تو بعدش میری مطب پیش بابات. من میام خونه. نمی شه که. علاف میشی.

- چه علافی ای بهتر از اینکه سرکار خانوم رو خودم برسونم خونه؟ هان عزیزم؟

- لوس... خوب چه کاریه؟ خودم ماشین بر میدارم. مزاحم تو هم نمی شم.

- نه رها خانوم. با هم میریم. خودم بعد از بیمارستان میام تو رو می رسونم بعد میرم مطب. تو خسته ای اون موقع. وقتی من می

تونم برسونمت چه کاریه تو این ترافیک بخوای خودت رانندگی کنی؟ بدو. بدو که دیر شد.

- هر جور راحتی. بریم.

توی بیمارستان یکباره دیگه از در که وارد میشن هر کس بهشون میرسید تبریک میگفت و البته کمی هم متعجب که چطور این

زوج تازه ازدواج کرده به جای اینکه توی ماه غسل شون باشن اینجا توی بیمارستان.

- وای عروس خانوم سلام علیکم. خوبین؟ خوشین؟ خوش میگذره؟ (چشمکی میزنه و با خنده): چه خبرا؟ عروسی خوب بود؟

- عسل خجالت بکش. خیلی پر رویی.

- اوه. حالا تو ام. ببینم از شوخی گذشته رنگ و روت وا شده ها. مثکه خیلی خوش میگذره.

- بدم نمی گذره. حالا اگه اجازه بدی برم سر کارم.

حدود ساعت ده و نیم تلفنش زنگ میخوره. گوشی رو بر میداره و:

- بله؟

- سلام رها جان. یه چند دقیقه وقت داری بیای اتاق من؟

- کار داری؟

- کار نداشتم که زنگ نمی زدم خانوم.

- وای یزدان سه ساعت نیست من ازت جدا شدما. خوب کارتو بذار وقت ناهار بگو.

- (با لحنی جدی): اگه عوض چونه زدن اومده بودی تا حالا کارم تموم شده بود ها. بدو اومدی رها. کار دارم ها. بدو.

رها با حرص به سمت آسانسور و طبقه یزدان میره. و همونجور با خودش غرغر میکنه:

- وای. حالا روزی ده دقه میخواد الکی منو بکشه بالا. اه. چیه این شوهر کردن آخه. بهشم بگی نه بر میخوره. و با اخم و تخم در

میزنه و وارد اتاق میشه.

- به به رها خانومه بد اخلاق. احوال شما؟

- یزدان کارتو بگو میخوام برم بابا.

- کارم؟ آها. خوب کارم این بود که بیا بشین این شیر و لقمه رو بخور بعد میتونی بری به کارت برسی.

-(رها با حرص): مسخره. منو اینهمه راه کشوندی که بیام شیر بخورم؟ مگه من بچه دو ساله ام؟ گشتم باشه خوب خودم یه چیزی

میخورم. اوف

- از هیكلت معلومه. یه پوست و استخون بیشتر نیستی. باید صبحانه تو درست بخوری. صبح گفتم زوده نمی تونی صبحانه بخوری.

اگه نمی خوای هر روز این برنامه تکرار بشه صبح به صبح صبحانه ات رو درست بخور تا دیگه صدات نکنم. حالام بدو بخور

صبحانه ات رو که بری سر کارت. منم کار دارم.

رها لقمه اول رو با کج خلقی به دهان میگذاره و تازه می فهمه که چقدر گشنه اش بوده. و با ولع صبحانش رو کامل میخوره. و

یزدان با نگاهی گرم و لبخندی بر لب تماشاش میکنه.

- مرسی. خیلی کفری شدم ولی چسبید شوهر گرامی. دستت درد نکنه.

- نوش جونت خانومی. ناهار میام دنبالت با هم بریم بخوریم.

- وای نه تو رو خدا یزدان. من خجالت میکشم. زشته.

- (با لبخند): چیش زشته عزیزم. تو مثلاً خانوم منی. همه میدونن. غیر این رفتار کنیم زشته. حالا برو.

...

روزها همچون برق و باد از پی هم می گذشتند. روزهایی که گاهی پر از خنده و شادی و گاهی پر از جنجال و دعوا بود. گاهی رها

شاد بود و گاهی ساعتها در خودش فرو میرفت. گاهی روزهایی پر از کار و خستگی رو میگذروندن و گاهی روزهایی شیرین. رها

دو شب در هفته شیفت داشت و یزدان سعی میکرد این دو شب رو پیش رها باشه. تو بقیه روزها ساعت پنج رها رو میرسوند خونه

و خودش میرفت مطب پیش پدرش کار میکرد و معمولا حدود ساعت نه میومد خونه. گاهی شب ها رها با رویی باز و شامی آماده

و سفره ای زیبا در رو به روش باز میکرد و گاهی با اخم هایی در هم. گاهی یزدان شام رو درست میکرد و گاهی بیرون میرفتن. و

شبها. رها حتی زمانیکه با یزدان در جنگ بود هم شبها و آغوش بی منت و گرم یزدان براش آرامش به ارمغان میآورد.

اولین باری که با یزدان دعواش شده بود، شب گوشه تخت تو خودش مچاله شده بود. دور از یزدان و گرمایش. هیچوقت باورش

نمی شد که ممکنه روزی برسه که این آغوش حتی وقتی باهاش تو جنگه براش حکم امن ترین پناه رو داشته باشه. تا اونشب

باورش نمی شد که این آغوش هر شب خواب آروم رو بهش هدیه میده و اگه ازش دور باشه مثل ماهی دور از آبه.

اون شب رها تا نیمه های شب توی تخت دهها بار از این دنده به اون دنده شد. اما انگار چیزی گم کرده باشه. چیزی که خواب رو

به چشمش حروم کرده بود. بعد از ساعتها تلاش بی وقفه یزدان به سمتش بر میگردد و آروم او رو در آغوشش پناه میده و زیر

لب براش زمزمه های لالایی هر شب رو تکرار میکنه. و رها که انگار ناگهانی گم شدش رو پیدا کرده باشه به خوابی عمیق فرو

میره. این میشه قانون اونها از اون شب که حتی تو دعوهاشون هم باز تو آغوشش میخوابید و همین باعث میشد که قهر هاشون

هم عمرش فقط به خوابه شب برسه.

یزدان به شیوه خودش کم کم رها رو بزرگ میکرد و منطق رو تو وجودش می پروروند. منطقی که خودش خیلی از بد خلقی ها و داد و جنجالا و قهرای کودکانه رها رو از بین برده بود.

- رها ... کجایی رها جان؟

خونه تو تاریکی مطلق بود و صدایی نمیومد. چراغ ها رو روشن و به سمت اتاق خواب میره. چراغ اتاق رو روشن میکنه که رها با ناله و صدایی خسته از زیر لحاف:

- خاموش کن.

سریع چراغ رو خاموش میکنه و به سمت تخت میره. روی صورت رها خم میشه و با نگرانی:

- رها چته؟ ها؟

- سرم درد میکنه. کلافم کرده. برو یه چیزی بخور منم دراز کشیدم بلکه خوب شه.

- رها الان دو روزه تو سر درد داری.

- میگی چیکارش کنم؟ هان؟ بگم غلط میکنی درد میکنی؟

- رها بس کن. خواهش میکنم. آخه برا چی جنگ راه انداختی؟ مگه نمی بینی اولین ضررش به خودت می رسه. نگا چی به روز

خودت آوردی؟ می ارزه به این سر درد؟

- ولم کن.

و میزنه دوباره زیر گریه و سرش رو زیر لحاف میکنه

یزدان مستاصل بهش نگاه میکنه و صدای گریه هاش باز بی طاقتش میکنه. هفت ماه از ازدواجشون میگذشت و رها چند وقتی بود

که مدام تو خودش میرفت. سر هر چیز کوچیکی قهر میکرد. ترک همه رو کرده بود. نه جایی حاضر بود بره نه با یزدان حرف

میزد. مدام گریه میکرد. حالام که دو روز بود انقدر به خودش فشار عصبی وارد کرده بود که سر درد امانش رو بریده بود. رها

دوباره شده بود همون رهای قبل ازدواجشون. با همون کج خلقی ها. و یزدان دیگه کلافه شده بود. هر چی ازش میپرسید که چشه

جوابش سکوت بود. سکوتی که بدتر عذابش میداد.

بی هیچ حرفی به سمت آشپزخونه میره و از فریز شنیسل مرغ در میاره و سیب زمینی نیمه آماده و داخل مایتابه میریزه و شعله رو کم و منتظر سرخ شدنش میشه.

یه قوطی کنسرو ذرت و نخود باز میکنه و میگذاره با کره کمی داغ و سرخ بشه. سفره رو میچینه و دوباره به سمت اتاق میره. آروم پتو رو از روی رها کنار میزنه و اونو در آغوش میگیره و اشکاشو پاک میکنه و همینطور که موهاش رو نوازش میکنه کنار گوشش زمزمه میکنه:

- آخه عروسکم تو چته؟ چرا به من نمی گی چی شده؟ به خدا با اینهمه تو خودت ریختن چیزی درست نمیشه. نمی خوام باهام حرف بزنی؟

رها توی آغوش یزدان خودش رو جمع میکنه و سرش رو روی سینش جا به جا میکنه و باز سکوت و اشکای گرمی که انگار پایانی براشون نیست.

- باشه. باشه عروسک. نگو. هیچی نگو. اما اینجوری خودتم داغون نکن. رها هر چی هست بهت قول میدم زود درست شه. حالا بیا بریم شام بخوریم بعد بهت یه آرام بخش میدم تا آروم بخوابی.

و رها رو با یه حرکت بقل میکنه و از تخت جدا و روی دست به سمت آشپزخونه می بره.

- یزدان می ترسم. بذارم پایین. من میل ندارم. بذارم پایین.

- آ آ. میل ندارم نداریم. مطمئنم از صبح که من رفتم تا همین الان بس تو تخت بودی و هیچی نخوردی پس تا من نیومدم تو رو بخورم شامت رو بخور.

و بشقاب رو جلوش میگذاره و با سر به سر گذاشتن و حرفهای متفرقه سرش رو گرم میکنه تا غذاش رو بخوره. بعد شام رها بلند میشه تا میز رو جمع کنه و ظرفها رو بشوره که یزدان مانعش میشه و او هم دوباره به تخت و ماتمکده اش بر میگردد.

یزدان در حالیکه ظرفها رو آروم آروم میشوره به فکر فرو میره. تمام حواسش رو به کار میندازه تا شاید علت ناراحتی رها رو پیدا کنه چراکه میدونه رها وقتی تو یه چیز تو ذهنیاتش یزدان رو مقصر بدونه یا قهر میکنه تا یزدان خودش بفهمه جریان چی بوده و بیاد از دلش دراره و یا اونو میریزه تو دلش و مثل الان روزها خودش رو و روحش رو عذاب میده. میدونست مشکل چیزه کوچیکی نیست. یا لاقل تو ذهن رها و برای رها خیلی بزرگه.

کم کم زمان ها رو به یاد میاورد. شاید مشکل دقیقا از یک ماه پیش شروع شد. آره حالا که خوب فکر میکرد از همون موقع ها بود

که رها کم کم هر روز بیشتر تو خودش فرو رفت و ساکت تر شد و گوشه گیری ها و این گریه هاش شروع شد....

- یزدان پس فردا عیده. فردا بریم تجریش پس فردام میدون گل. باشه؟

- رها برای خوشحالی تو هر کاری میکنم.

...

- وای یزدان اونجارو. اااااااااااا. تو چرا اینجوری میکنی بیا کنار من راه برو. اه هی باید بر گردم عقب.

یزدان در جواب تنها لبخندی مهمونش میکنه و باز از پشت دستاشو محکم تر دور رها حلقه میکنه. از این شلوغی متنفر بود. با هر

تنه ای که به رها میخواست بخوره حلقه دستاش محکم تر و اخماش بیشتر تو هم میرفت. ولی رها انگار تو یه دنیای دیگه بود.

چشمش آنچنان برقی میزد که هر بار که میخواست با اخم و تخم مجبورش کنه بر گردن دلش نمی اومد و باز به راهش ادامه

میداد.

- سمنو. سمنو. سمنوی عمه لایلا. حراجش کردم. خانوم چقدر بدم؟

- یه ظرف کوچیک میخوام.

- خانوم خوشمزه ست ها. میخواین نیم کیلو بدم؟

- سیر تازه دارم.

- تخم مرغای رنگی... ماهی دارم. ماهی خارجی.

- بیا اینور بازار حراجش کردم....

- رها بریم؟ هر چی میخواستی خریدی. ها؟

- (با بد خلقی): وای یزدان. تو چقدر بی ذوقی. من و بابا عاشق شبای عیده تجریش ایم. میبینی چقدر زنده ست؟ یه کم دیگه ام

بچرخیم. باشه؟ و نگاه ویرانگرش رو به یزدان میدوزه.

- اوففففففففف. رها فقط یه کم. اینجا انقدر شلوغه و تنه میزنن که دارم کلافه میشم.

رها رو میزی ترمه مادر بزرگ پدرش رو که نسل اندر نسل گشته بوده و حالا به رها رسیده بود رو روی یه قسمت میز ناهار خوری پهن میکنه و گیلاسای کریستال پایه بلند رو از سین های هفت سین پر میکنه و به صورت نیم دایره روی میز میچینه و وسط قران عقدش رو میگذاره و حافظ رو جلوش. شمعدان ها و آئینه عروسیش رو بالای سفره و ظرفهای نقره پر شده از سیب و نارنج روی آب و سبزی و شکلات و تخم مرغ های رنگی...

همیشه عاشق عید و چیدن سفره هفت سین بود. عاشق عید و بوی عید بود.

کنار شمع ها عود گذاشت و آروم عود ها رو روشن کرد. گلدونای سنبل و لاله رو دو طرف میز و گلدونای بلند شب بو و شقایق و طبق معمول هر سال ارکیده رو بالای سفره گذاشت و رفت سمت شمع ها تا روشنشون کنه که یزدان از پشت در آغوشش گرفت و لاله گوشش رو بوسید و دستش رو گرفت و با هم شمع های شمعدان ها رو روشن کردن.

((بوی عیدی بوی توت بوی کاغذ رنگی))

بوی تند ماهی دودی وسط سفره ی نو،

بوی یاس جانماز ترمه ی مادر بزرگ،

با اینا زمستونو سر میکنم،

با اینا خستگی مو در میکنم!

شادی شکستن قلک پول،

وحشت کم شدن سکه ی عیدی از شمردن زیاد،

بوی اسکناس تا نخورده ی لای کتاب،

با اینا زمستونو سر میکنم،

با اینا خستگی مو در میکنم!



فکر قاشق زدن به دختر چادر سیا،

شوق یک خیز بلند از روی بته های نور،

برق کفش جف شده تو گنجه ها،

با اینا زمستونو سر میکنم،

با اینا خستگی مو در میکنم!!))

بعد از اینکه شمع ها رو روشن میکنن رها با یه لبخند سمت یزدان بر میگردد تا ازش تشکر کنه که باز محو نگاه یزدان میشه.

نگاهی گرم. گرمایی که به رها میخواست هدیه کنه. رها رو آروم تو آغوش میگیره و میبوسه و با نگاهی گرم:

- رها ازت ممنونم. به خاطر اینهمه گرما و خوشبختی که بهم هدیه کردی. امسال قشنگ ترین سال تحویل رو کنار تو دارم. واقعا

خوشحالم. رها تو هم خوشحالی؟ راضی هستی از اینکه با منی؟

رها تنها نگاهش میکنه و آروم:

- یزدان ازت ممنونم. تو بهم آرامش میدی. ممنونم ازت.

شاید یزدان خیلی بیشتر از این میخواست بشنوه اما همین هم برای شروع خوب بود. خواسته زیادی بود اگر بغیر از این منتظر

کلام دیگه ای می بود. روی مبل میشینه و رها رو هم روی پاش مینشونه و قران رو بر میداره و میبوسه و صفحه اولش رو باز میکنه

و چند برگ پول تا نخورده به یمن روزی و برکتی که میخواست توی خونه بمونه، لاش میگذاره.

((عشق یک ستاره ساختن با دولک،

ترس ناموم گذاشتن جریمه های عید مدرسه،

بوی گل محمدی که خشک شده لای کتاب،

با اینا زمستونو سر میکنم،

با اینا خستگی مو در میکنم!

بوی باغچه، بوی حوض، عطر خوب نذری،

شب جمعه پی فانوس توی کوچه گم شدن،

توی جوی لاجوردی هوس یه آبتنی،

با اینا زمستونو سر میکنم،

با اینا خستگی مو در میکنم!!))

و آروم شروع به خوندن دعای تحویل سال میکنه و همزمان تیک تاک ساعت و صدای یزدان آرامشی لذت بخش رو به رها هدیه میکنه. توی این لذت داشت غرق میشد که صدای توپ سال تحویل به حال برش گردوند. همزمان یزدان بوسه ای مهمونش میکنه و سال نو رو بهش تبریک میگه. رها هم برای اینکه به نوعی از یزدان تشکر کرده باشه رو به یزدان با صدایی آروم بهش سال نو رو تبریک میگه و بوسه ای دوباره و اینبار روی گونه یزدان میگذاره.

یزدان از جیبش یه جعبه رو در میاره و باز میکنه و یه حلقه با تنها یک تک نگین برلیان رو مقابل رها میگیره و :

- رها الان دو ماه از ازدواجمون میگذره اما هیچوقت ندیدم حلقه ای دستت کنی. فکر کردم شاید به خاطر اینه که تمام انگشترات

نگیناش دست و پا گیره اینه که برات اینو گرفتم. رها دلم میخواد همیشه تو انگشتت باشه. میشه؟

رها ناخودآگاه به فکر فرو میره. واقعیت این بود که همیشه یکی از رویاهاش این بود که ازدواج کنه با یاشا تا همیشه حلقه ای که

اون بهش میداد رو به نشونه عشقش تو دستش نگه میداشت اما در مورد یزدان از روز اول از این انگشتر فرار کرده بود و یزدان با

صبر و بردباری همیشگیش تا امروز صبر کرده بود و حالا هم... ناخودآگاه از خودش ناراحت شد. این حقش نبود.

حالا عذاب بیشتری تمام وجودش رو گرفته بود. تمام اینا به یه طرف اینکه حتی به فکرشم نرسیده بود که باید برای یزدان به

مناسبت این اولین عیدی که کنار هم شروع میکردن هدیه ای میخرید. مستاصل مونده بود که چیکار باید بکنه که ناگهان یاد آویز

گردنش افتاد. آویز وان یکادی که مال مادر بزرگش بود و سالها پیش تو گردنش انداخته بود تا از گزند تمام بلاها دور باشه.

زنجیری که حتی روز عروسیش هم حاضر نشده بود از خودش جدا کنه. دستش رو با تردید به سمت زنجیر میبره و آروم از

گردنش باز و تو چشمای یزدان نگاهی عمیق میکنه و

- من برات هدیه ای نخردم اما این زنجیر یادگار از مادر بزرگمه. تنها چیزی که تو تموم این سالها هیچوقت از خودم جداش

نکردم. از امروز مال توست. امیدوارم همیشه از هر گزندی دور نگهت داره.

و آروم زنجیر رو به گردن یزدان میبندد و قطره اشکی آروم از چشمش فرو میریزد و همزمان لحظه ای چشماش رو میبندد و تو ذهنش زمزمه میکنه:

- مامانی یزدان امانت داره خوبیه. تا اونو دارم از هر بلایی دورم. پس این زنجیر و دادم به اون تا اونم از هر گزند دور باشه. منو ببخش مامانی ولی بهت قول میدم از کارم پشیمون نشی.

با بوسه ای که روی چشماش میشینه، چشماشو باز میکنه و نگاه براق یزدان رو میبینه:

- میدونم این زنجیر برات ارزش زیادی داره و بهت قول میدم مثل خودت مواظبش باشم. ازت ممنونم. این بهترین هدیه بود.

و آروم رها رو بلند میکنه و در آغوش به سمت اتاق خواب میبره و روی تخت میگذارد و خودش هم کنارش قرار میگیره.

آروم در حالیکه موهای رها رو نوازش میکرد زیر گوشش زمزمه میکنه:

- رها برات یه هدیه دیگه هم دارم. تو هم دلت میخواد؟

چی میتونست بگه؟ هدیه ای که به یه دنیای دیگه می بردش. حتی به این هدیه هم دل بسته بود. دل بستگی ای که شاید خودش هم

باور نمی کرد. دوباره همون گرما. این دومین باری بود که این لذت رو داشت با تمام وجودش مزه مزه میکرد. لذتی که یزدان تو

این مدت به سختی خودش رو در مقابلش کنترل کرده بود تا رها کم کم به وجودش عادت کنه و این حس که باید انجام وظیفه

کنه رو از دست بده. دلش میخواست هر بار رها هم لذتی که خودش می بره رو ببره. دلش میخواست نگاه لرزانش رو ببینه.

صدای لرزانش دلش رو بلرزونه. وجود ظریفش رو اونقدر به خودش بفشاره تا با بهش گرما بده. گرمای زندگی. عشق.

- (آروم زمزمه میکنه): رها هنوزم دلت میخواد بچه دار شی؟ از من؟ زود نیست؟

رها نگاهش گرم بود. گرم و آتشین. یزدان همه چیز رو به خدا سپرد و خواست خودش. قطعا خودش بهتر میدونست زمانش

هست یا نه. تنها یزدان یه وسیله بود پس.....

ساعتها از شب میگذشت و یزدان سر سجاده دعا میکرد و رها آروم نگاهش میکرد. باید با خدا حرف میزد. باید ازش میخواست

که اگه صلاح میدونه هدیه ای که رها بی صبرانه منتظرش بهش بده. باید خوشبختیش رو کامل میکرد.

با صدای زنگ موبایل با چشم بسته روی پا تختی به دنبای تلفن میگشت که با قطع زنگ و صدای خواب آلوده یزدان دوباره چشماشو بست. انقدر خسته بود که نایی برای باز کردن دوباره اونها نمیدید.

- بله. تا کارای اولیه رو بکنین خودمو رسوندم.

آروم روی موهای رها دست میکشه:

- رها جان؟ رها. من دارم میرم بیمارستان. مریض اورژانسی دارم. تنهایی نمی ترسی که؟

با صدایی خواب آلود و چشمایی بسته جواب میده:

- باشه. زود بیا.

چشماشو باز میکنه و نگاهش رو به ساعت مچیش میدوزه. ساعت سه و نیم صبحه و هنوز یزدان بر نگشته. یهو یادش میفته که یزدان سر درد بدی داشت از وقتی رسیده بود خونه و حالا رفته بود. اه رها ازت بدم میاد. شوهرت با اون سر درد پاشد بره بیمارستان اونوقت تو حتی به خودت زحمت باز کردن چشماتم ندادی چه برسه به اینکه بدرقه اش کنی. خیلی نفهمی. بینم راستش رو بگو اگه یاشا هم بود همین جوری رفتار میکردی؟

هان؟ یاشا... بینم الان چه ماهیه؟ هان؟ و با استرس و سریع توی کیفش خم میشه و تقویم رو در میاره. باید حدود نه ماهی شده باشه. با عجله به سمت لپ تابش خیز بر میداره و اون رو روشن و سریع میره تو face book و وارد پروفایل یاشا میشه. خودش هم درک نمیکنه اینهمه سرعت برای چیه؟ میخواد چی رو ببینه؟ ناگهان فرو میریزه. تازه می فهمه هنوزم همون حس رو داره.

دوباره صدا تو گوشش فریاد میزنه. تو... تو داری به یزدان خیانت میکنی. عوضی. حیفه اونهمه عشق و محبت. حیفه اونهمه مهربونی هاش. هه. واقعا برات متاسفم. تماشا کن. خوبه. عکسای دخترشه. خیلی خوشگله نه؟ بینم میتونی حدس بزنی به کی رفته؟ خوب معلومه کی یاشاست. آره... آره...

مرگ و آره. درد و آره. خجالتم خوب چیزیه.

چشم میدوزه به یاشا و شیدا و میره به یه دنیای دیگه. انقدر از اینجا دوره که حتی صدای گردش کلید و ورود یزدان رو هم نمی شنوه.

یزدان که متعجب از روشن بودن چراغ میشه و نگرانه اینکه مبادا اتفاقی برای رها افتاده باشه با قدم هایی سریع خودش رو به اتاق میرسونه که با رها با لپ تابی روی پا و اشکایی روی گونه مواجه میشه. رها انگار تو این دنیا نیست. آروم بهش نزدیک و نگاهی به لپ تاب میندازه. حدسش درست بود. بازم یاشا. ناگهان چیزی تو وجودش فرو میریزه . درد دوباره تو سرش میپیچه. رویا فرو میریزه. آروم از اتاق بیرون و به سمت آشپزخونه میره. قرصی بر میداره و با لیوانی آب لا جرعه سر میکشه و سرش رو روی میز میگذاره و به فکر فرو میره.

هه. تمام طول راه این سر درده لعنتی رو تحمل کرده بود تا بیاد و تو آغوش رها تمام درداش رو فراموش کنه. خستگی از تنش بیرون بره . اما!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!....

دستش رو روی صورتش میگیره و با دست سرش رو فشار میده. انگار میخواد با این فکر همه چیز رو از وجودش پاک کنه. این فکرای مزاحم که مثل خوره میخوردش. نباید خودش رو می باخت. نه... نه....

بعد از چند دقیقه که کمی به خودش مسلط میشه، بلند میشه و به سمت اتاق گام بر میداره. رها هنوز تو یه دنیای دیگه بود.

دستی پشت رها میگذاره و با لبخندی ساختگی و وجودی پر درد و در ظاهر آرام:

- چه دختر کوچولوی خوشگلی. چند وقتشه رها؟

رها نیم متر مییره. وای..... تو... تو کی اومدی؟ من .... من اصلا متوجه نشدم.

- آره! ببخشید اگه ترسوندمت عروسکم.

بعد بوسه ای روی موهایش میزنه و دوباره سوالش رو تکرار میکنه.

- زده یه ماه. به یاشا رفته. مگه نه؟

- نمی دونم رها. خیلی زوده برا نظر دادن. باید یه کم بزرگتر شه.

- آره. راست میگی.

لپ تاب رو از دستش بیرون میکشه و خاموش میکنه:

- رها جان دیگه تقریبا صبح شده. منم سرم درد میکنه هنوز و خسته ام. میشه یه کم استراحت کنیم؟

- باشه.... باشه....

دوباره میرن توی تخت. یزدان هر چقدر تلاش میکنه تا همه چیز رو فراموش کنه و رها رو در آغوش بگیره دستش جلو نمی ره. اون نگاه .... نه... نه یزدان تو اشتباه میکنی. اما نه اشتباه نمی کرد اون نگاه داشت میسوخت. آب میشد. اما نه برای یزدان بلکه برای یاشا و دخترش. شایدم داشت تصور میکرد که اون کودک، کودکه خودش و یاشاست.

نا خوداگاه و برای اینکه جلوی این فکرای نابود کننده اش رو بگیره با صدای بلند نفسش رو به بیرون میده و پشت به رها چشمش رو میبنده و سعی میکنه به هیچ چیز فکر نکنه.

هه. خجالت کشیدی رها. به قران خیلی مرده. من جای اون بودم میزدم زیر گوشت. خجالت نکشیدی اونجور زل زدی به یاشا و دخترش. از فکرات خجالت نکشیدی؟ حتی از فکرشم شرمم میاد. دختره تووووووووووو... وای رها. رها. بمیری رها.

تمومش کن. اونی که باید شاکی میشد هیچی نگفت، تازه استقبال کرد. اونوقت تو داری جوش میزنی؟ ولم کن. میخوام بخوابم. از فردای اون روز یزدان بارها و بارها رها رو دمه کامپیوتر و فارغ از این دنیا میدید. دوباره رها تو یه دنیای دیگه رفته بود. اما همه چیز خوب بود هنوز. هنوز هم جلوی یزدان نقشش رو خوب بازی میکرد. حتی بهش نزدیکتر هم شده بود. چیزی که از سویی برای یزدان عجیب و از سوی دیگه غرق خوشحالی میکردش. کم کم داشت باور میکرد که رها دوباره مال خودش شده. با همه وجود. حتی تو فکرش و رویاهش. و این کمی آرومش کرده بود.

- یزدان؟

- جانم؟

- دلت نمی خواد امشب دیر بخوابیم؟

- رها!!!!!!...

- خوب... خوب مگه

با حالتی عصبی اما آروم و در حال نوازش موهای رها:

- رها نه... رها مگه زده به سرت؟ چرا دیوونگی میکنی عزیزم؟

خودش رو لوس میکنه و با بغض:

- تو چیکار به این کارا داری؟ من خوبم. اصلا نکنه دیگه از من سیر شدی؟

- (عصبی): رها چرا مزخرف میگی؟ چرا نمی فهمی؟ مگه من حیوونم که با این حالت بخوام لذت ببرم؟ دیگه خسته ام کردی. هفته

هفت روزه شیش روزش ... اوففففف

سرش رو محکم توی دستش میگیره و با اعصابی خراب نفسش رو از سینه بیرون و رو به رها:

- دیگه تمومش کن رها. تا یه ماه همه چی تعطیله.

رها بغض میکنه و روشو بر میگرددون و با حرص بالشتش رو از روی تخت بر میداره و از تخت پایین میاد که یزدان دستش رو

محکم توی دست میگیره و برش میگرددونه توی تخت

- خیلی وقت بود عقل و منطقم یه جایی تو وجودت پیدا کرده بود. گفتم دیگه عوض شدی ولی میبینم که باز داری بر میگردی سر

خونه اولت. با عصبانیت ادامه میده: رها جای خواب توی همین تخته. چه خوشت بیاد چه نیاد. پس بخواب سر جات.

- (رها با داد): ولم کن. وقتی منو نمی خوای

یزدان با عصبانیت حرف رها رو قطع میکنه و :

- رها حرف بیخود نزن. خودتم میدونی چرا میگم نه. تو این چند وقت هر بار برانکه ناراحت نشی و این فکرای مزخرف رو نکنی

کوتا اومدم اما هر چیزی حدی داره. نمی دونم چت شده این مدت اما یه کم هم به سلامت جسمیت فکر کن.

بعد رها رو در آغوش میگیره و با بوسه ای دهانش رو میندونه و جای هر حرفی رو ازش میگیره. اون شب تا نیمه های شب

نوازشش میکنه. اونقدر که آرام میشه و به خوابی عمیق فرو میره.

از فدای اون روز دوباره رها همون رهای دوست داشتنی و شاد همیشگی میشه. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشه. تا چند وقت رها

خوب بود. خوب که نه، عالی

یزدان به اینجای افکارش که میرسه ناگهان همه چیز براش روشن میشه. نه.... از اون روز دقیقا یک ماهی داره میگذره. یعنی ...

یعنی... کم کم همه چیز براش روشن میشه. رها ازش دلخور بود.

اما فقط به خاطر خودش بود. تو که دیدی وضعیتش رو. تو که قبول داری دلیلش رو. وای نه. تو که میدونی چقدر دوسش دارم. اما نه

درد چیزه دیگه ای بود. ای خدا آخه چرا تا حالا نفهمیدم. آره اون دردش از بچه دار نشدنشه. اما... اما خوب تقصیر من چیه؟ چرا

نمی فهمه خواست خداست؟ ها؟ اگه قرار بود بچه دار شه اونهمه شب... اونهمه... نه.... حتما هم منو مقصر میدونه. نکنه پیش

خودش فکر کرده مخصوصا این کارا رو دارم میکنم که بچه دار نشه؟ ای خدا حالا چیکار کنم؟ خدایا خودت کمک کن....

نا خودگاه از روی صندلی آشپزخونه بلند میشه و به سمت اتاق خواب میره. رها سرش هنوز زیر لحافه و دوباره صدای گریه های

آرومش به گوش میرسه. به سمت تخت میره و پتو رو کنار میزنه و رها رو در آغوش میگیره.

- رها؟ عروسکم؟ نمی خوای با هم حرف بزیم؟ این سر دردا که نمی خوای ادامه دار بشه؟ ها؟

بعد صورت رها رو به سمت خودش بر میگرددونه و آروم زمزمه میکنه:

- رها تو که منو مقصر نمی دونی؟ هان رها؟ رها من به خاطر خودت این چند وقت... رها خودت که یادته؟ حتی مجبور شده بودی

دارو مصرف کنی. رها.... رها چرا هیچی نمی گی؟ تو که فکر نمی کنی که.... رها به خدا منم از خدایه بچه دار بشیم. باور کن رها.

رها گریه اش شدید تر میشه:

- اما نمیشیم. میبینی یزدان؟ حتی خدام نمی خواد من بچه دار شم. میخواد حسرت دختر کوچولوم به دلم بمونه. یزدان من خیلی

بدبختم. نه؟ وقتی به دنیا اومدم سلامتی مو ازم گرفتم. بعد عشقم.... حالام بچه....

- نه رها... نه... تو چت شده رها؟ چرا کفر میگی؟ رها بسه... بسه... این طرز تفکر اونم از یه آدم تحصیل کرده بعیده رها... روزی

چند تا مریض داری که میان و میگن بچه دار نمی شن؟ ها؟ چند ساله منتظره یه بچه اند؟ رها تو چی میگی بهشون؟ هان؟ میگی

خدا پشتش رو بهتون کرده؟ میگی شما بچه دار نمی شن؟ ها رها؟ نه رها هر بار با آرامش و یه لبخند میگی توکلتنون به خدا. باید

صبور باشین. حتما بچه دار میشین. وقتش نرسیده هنوز... رها پس چی شد که تا به خودت رسیدی انقدر بد بین شدی؟ رها ما تازه

هفت ماهه ازدواج کردیم. رها اونی که بچه رو میده یکی دیگه ست. یکی که از من و تو بهتر میدونه صلاح چیه . مطمئن باش

خیری دیده که تا حالا بچه دار نشدیم. رها ما

با حق حرف یزدان رو قطع و:

- آ...ره... اما ی...ل...دا شد... سه... ماهه... و من... من... هنوز . منی که از شب ازدوایم میخواستم بچه دار شم. منی که ...آخه چرا؟

نکنه.... نکنه من بچه دار نشم؟ نکنه مشکل دارم؟ نکنه....

رها تو اینجا نبودی. رها تب داشت. حالش بد بود... بالاخره این سر درد دو روزه و این افسردگی و حال خراب از پا انداخته بودش.

باز عروسکش تو یه چشم به هم زدن آب شده بود.



ضربه هایی آرام و پی در پی به صورت رها میزد و :

- رها... رها... بس کن رها... آرام باش... عزیزم؟

اما بی فایده بود. رها تو تب میسوخت و مدام هذیون میگفت و یزدان رو صدا میزد.

ساعتها از شب گذشته بود و رها بر اثر تزریق پنی سیلین و آرام بخش یزدان تبش پایین و به خواب رفته بود. و یزدان رو با دنیایی

فکر و چه کنم تنها گذاشته بود. باید رها رو از این فکرایبی که تو سرش بود خلاص میکرد. بالاخره تصمیم میگیره تا فردا هم

خودش هم رها برن آزمایش لازم رو بدن تا این یه فکر لااقل از ذهنش بیرون بره.

- امیر اگه احيانا يه در صد رها مشكلي داشت اومد بگو وقت نكردی. جوابا آماده شد خودت میگی. بعد به من خبر بده.

- آقا خیالت راحت.

- ممنونم ازت.

...

- خوب رها خانوم. اینم از جوابا. خیالت راحت شد؟ حالا باید بهم قول بدی دیگه به هیچی فکر نکنی. رها خودش میاد به موقع.

زوده زود. بهت قول میدم.

- (با بغض): باشه. یزدان؟

- جانم؟

- مرسی.

- بابته؟

- که آزمایش دادی.

- (با لبخند): شما جون بخواه رها خانوم. این که چیزی نیست. ولی یادت نگه دار من بعد هر مشكلي داشته به جای اینکه انقدر تو

خودت بریزی و خودتو داغون کنی بهم بگی تا با هم حلش کنیم. آخه خانومی ببخشیدا ولی هنوز یه کم بلد نیستی درست فکر

کنی و راه درسته حل مشکل رو نمی دونی. رها ما زن و شوهریم. باید تو خوشی و نا خوشی هم کنار هم و کمک هم باشیم. نه که

تو خودمون بریزیم. باشه؟

- سعی میکنم.

- رها من سعی نمی خوام. این بایده. این قانونه یه زندگیه اگه بخوای پا برجا بمونه.

تنها سکوت میکنه. شاید بعد از اینهمه مدت هم نتونسته بود این رو درک کنه که شریک یعنی چی؟ که یزدان کجای زندگیشه.

.

.

.

روزها مثل برق از پی هم میگذشتند. حالا یکسال از ازدواجشون میگذشت. یکسالی که یزدان بارها و بارها رها رو توجیه کرده بود

که باید صبر کنه تا زمانیکه خدا خودش بخواد بهش بچه ای بده. کم کم صبر و بردباری رو برای رها معنی میکرد.

هر روز چیز جدیدی از زندگی یاد میگرفت. چیزایی که بیشترش رو مدیون یزدان بود و تمام محبت هاش. یزدانی که هیچوقت از

اینهمه تحمل کردن پشیمون نشده بود.

سخت بود برای کسی که همیشه هر کاری رو با فکر و منطق انجام میداد تحمل اینهمه بی فکری های رها. بی فکری هایی که گاهی

تا مرز جنون میبردش. اما صبورانه مته یه بچه میشست و با رها ساعت ها حرف میزد، بحث میکرد تا کم کم اونم این کار رو یاد

بگیره.

- رها برا سالگردمون میخوام یه جشن بگیرم برات. نظرت چیه؟

- اوهوم. مهمونی دوس دارم. (با ذوق): حالا کی؟

- خوب روز سالگردمون دیگه.

- خوب روزش کی هست؟

انتظار بی جایی بود. قطعاً نباید انتظار به خاطر موندنش رو از رها میکشید. روزی که خودش هیچوقت فراموشش نمی شد. پیش

خودش همیشه فکر میکرد حتی وقتی پیر هم بشه قطعاً همچین روز با شکوهی به خاطرش میمونه.

آروم به روی رها لبخند میزنه و همزمان دستش رو تو دست میگیره:

- روز ۱۵ دی عزیزم. خوشبختانه میشه پنجشنبه. فکر میکنم همه وقتشون آزاد تره. خوبه عزیزم؟

- وای یزدان من چهارشنبه شب شیفتم. پدرم در میاد بابا.

- سخت نگیر فدات شم. غذا رو از بیرون میگیریم. بقیه کارارم خودم کمکت میکنم. باشه فدات شم؟

- پس پنجشنبه دیگه مطب نرو. باشه؟

- باشه فدات شم.

...

- دکتر شایگان مریض اورژانسی دارین. خانومه کریمی هستن.

- اومدم.

سریع به سمت بخش زایمان میره:

- سلام عزیزم. خوبی؟

- آیی... دکتر دا...رم... میمی...رم.

با لبخندی آرامبخش و در حال معاینه:

- نه عزیزم. چیزی نیست که. کوچولوی خوشگلمون میخواد دنیا بیاد فقط.

- بیرینش اتاق عمل. بچه داره دنیا میاد. سریع آمادش کنین. آمپول فشار بزنید براش کمک میکنه انقباضات بدنش منظم تر بشه.

و بعد خودش به سمت اتاق میره و آماده بر میگردد.

زن درد زیادی داره. و در حال از هوش رفتن. چاره ای نیست باید کمکش کنه. زن کاملا طبیعی نمی تونه کودکش رو به دنیا بیاره.

باید هم به خودش هم به نوزاد کمک کنه تا راحت تر دنیا بیاد. کارش رو شروع میکنه باید عمل اپیزوتومی رو روش انجام بده.

شکاف کوچیکی ایجاد میکنه. حالا کار راحت تر شده.

- عزیزم خودت هم باید کمک کنی. نفس عمیق بکش. حالا سعی کن. بیشتر عزیزم.

کودک داره به دنیا میاد. نه رها. بچه داره با پا متولد میشه. رها فرصت زیادی نداری. ممکنه بچه خفه شه. رها

با حرکتی سریع بچه رو داخل رحم سر و ته میکنه و تمام سرعت و تلاش خودش رو میکنه تا مجبور به سزارین نشه. بعد از تلاشی

چند دقیقه ای که همچون ساعتها برای رها طول میکشه بالاخره بچه سر و ته و به دنیا میاد. کودک رو بالا میگیره و ضربه ای به

پشتش میزنه. کودک به دلیل تقالاهای زیاد و زمان طولانی تر زایمان صورتش سرخ و تا حدودی نفس کم داره. سریع اقدامات لازم رو آغاز میکنن و بعد کودک داخل دستگاه گذاشته میشه و عملیات بخیه روی زن انجام میگیره و بالاخره بعد از حدود یک ساعت و نیم و حدود ساعت ۵ صبح در حالیکه عرق از روی صورتش میریزه و خسته از اتاق بیرون میاد و تولد کودک رو به پدر تبریک میگه. ناخودآگاه با لبخندی بر لب از ریکاوری هم رد میشه و پشت در یزدان رو میبینه با چهره ای خندان و آرام در انتظار خودش. نا خودآگاه و مثل همیشه این لبخند آرامش رو به وجودش هدیه میکنه و خستگی رو کم.

یزدان دستش رو پشت رها میگذاره و با لبخندی شیرین همسر خسته اش رو تا اتاقش همراهی میکنه. هر بار که رها رو بعد از عملی میدید همین چهره شاد و خسته تمام دنیا رو بهش میداد. درست به همون اندازه شاد میشد که وقتی خودش جون کسی رو نجات میداد و با موفقیت اتاق عمل رو ترک میکرد. این رها همون رهاییه که با تمام معیارهاش بهترینه. یه زنه کامل و موفق که به داشتنش افتخار کنه.

- خسته نباشی عزیزم. میدونم خسته شدی. ولی میدونم که اون بچه خستگی رو از تمام وجودت دراورده. بهت تبریک میگم و اون روزی رو میبینم که این بچه خودش باشه که صدای گریه اش رو می شنویم. این مامان و بچه اش امروز به تو نیاز داشتن برای این تولد و خدا اینو خیلی پیش از من و تو میدونسته و به همین دلیل تو هنوز اینجایی و توان اینکه که بچه یکی دیگه رو دنیا بیاری داشتی. پس مطمئن باش روزش که برسه به تو هم این هدیه عزیز و کوچولو رو میده. پس این بغض رو تموم کن که میخوام بهت یه قهوه عالی بدم خانومم.

- یزدان خسته ام. خیلی خسته. اصلا توان ندارم. نمی دونم چرا انقدر خسته ام.

- عزیزم شب کار کردن خستگی بیشتر از روزه. برا همین انقدر خسته ای. بهت قول میدم این قهوه رو بخوری یه کم خستگیت در بره. بعدم شیفتت تموم شه میریم خونه و یه صبحانه مفصل و بعدم یه خواب درست و حسابی سر حال سر حالت کنه.

- وای یزدان خواب کجا بود. یادت رفته اونهمه مهمون برا شب دعوت کردی؟ کاش سالگرد نمی گرفتیم.

دستش رو آروم به پشت رها میکشه که روی تخت معاینه دراز کشیده و نوازشش میکنه:

- سخت نگیر عروسک. تو بخواب خودم همه کارا رو میکنم برات. یه میز صندلی جا بجا کرده و یه گردگیری.

- یه سالاد درست کردن، یه دسر درست کردن. وای یزدان. کلی کاره. کی میخواد بکنه؟

- (با خنده): عروسک این که دیگه عزا نداره، اینجور ماتم گرفتی. فوقش دسر نداریم. گردگیری هم نمی کنیم. چطوره؟

- وای نه. آبروم میره. میگن دختره بعده یه سال مهمونی گرفته این دستش به اون دستش گفته غلط نکن.

همزمان از تخت بلند میشه و قهوه رو دست میگیره و به سمت در میره:

- میرم پایین. ممنون از قهوه. کارم تموم شد چیکار کنم؟ تو هم میای خونه یا نه؟

- آره مشکلی نیست. میام باهات. ظهر دوباره یه سر بر میگردد.

- باشه. فعلا.

...

- این مریم خانومه ما حالش چطوره؟ ببینم داری گریه میکنی؟

- (زن با گریه): بچه ام رو نمیارن ببینم. چیزیش شده بچم؟ شوهرمم راستش رو نمیگه. همش میگه خوبه. پس چرا نمیارنش

ببینم؟

- (با لبخند): ببینم اون موقع که تو اتاق عمل بودیم داشتی از حال میرفتی. حالا چی شده انقدر سر حال اومدی؟ درد نداری انگار

اصلا؟ خیلی خوبه.

- درد دارم اما دلهره ام بیشتره. تو رو خدا شما بگین بچه ام کجاس؟

- عزیزم شوهرت درست گفته. یه پسر کوچولوی تپل میل که به عکس همه کوچولوها که با سر میان این دنیا، با پا داشت میومد

برا همین یه کم خسته شده بود گذاشتیمش تو دستگاہ. با لحنی جدی ادامه میده: نگران نباش عزیزم به خاطر تاخیری که تو دنیا

اومدنش به خاطر با پا اومدن داشت تنفسش یه مقدار نا منظم شده بود تو دستگاہ تا چند ساعت دیگه هم میارنش پیشت. هیچ

مشکلی هم نداره. پس با خیال راحت یه کم استراحت کن تا مسکن ها اثرش نرفته وگرنه دردت بیشتر میشه و خستگی هم فشار

مضاعف میشه.

بعد زن رو دوباره معاینه میکنه و از اتاق بیرون میره تا سری به بقیه مریض هاش بزنه.

...

- یزدان دمه در منتظرتم. میای؟

- آره آره. تا بررسی پایین منم اومدم.

سر گیجه بدی آزارش میده و احساس خستگی بهش فشار میاره. برای اینکه کمتر زمان رو حس کنه سرش رو به پشتی صندلی تکیه میده و چشماشو می بندد. خستگی خواب رو مهمون چشماش میکنه. با صدای یزدان که به نام میخونتتش چشماش رو باز میکنه و لحظه ای گیج بهش نگاه میکنه.

- رسیدیم عزیزم. پیاده شو.

از ماشین پیاده میشه که یزدان متوجه عدم تعادلش میشه و زیر بازوش رو میگیره و در بالا رفتن کمکش میکنه.

- یزدان سرم گیج میره.

- عزیزم از خستگیه. بیا. الان برات صبحانه درست میکنم تا دست و روت رو بشوری و لباست رو عوض کنی.

همزمان با ورود رها به حمام از اتاق بیرون و به سمت آشپزخونه میره.

مشغول درست کردن بساط صبحانه میشه که صدای افتادن چیزی به گوشش میرسه. با عجله به سمت اتاق میره و رها رو صدا میزنه.

- رها... رها جان؟

رها رو توی اتاق نمی بینه و تنها صدای ناله اش رو میشنوه. با یه خیز در حمام رو باز میکنه و رها رو میبینه که پخش زمین حمام شده. با نگرانی کمکش میکنه تا بلند شه.

- رها چی شد؟ چرا خوردی زمین؟ ها؟... رها

رها با صدایی ناله مانند و ضعیف زمزمه میکنه:

- یزدان سرم بهو گیج رفت. اصلا نفهمیدم چی شد. تا به خودم پیام افتاده بودم.

- (با نگرانی): خيله خوب. چیزی نیست.

و همزمان دست و پای رها رو تکون میده تا احيانا جایش ضرب ندیده باشه. بعد از اطمینان دوش رو باز میکنه و با یه دست،

دست رها رو میگیره و با دست دیگه سر نیمه کفیش رو آب میگیره و بعد رها رو روی لبه وان مینشونه و حوله اش رو میاره و کمک میکنه تا تنش کنه و از حمام بیرونش میاره و آروم مشغول خشک کردنش میشه.

- رها میتونی لباس رو پیوشی تا برم برات یه آب قند بیارم؟

- آره آره... خوبم الان.

آروم آروم آب قند رو بهش میده و بعد یه تست پنیر زده و بعد سشوار رو روشن و موهاش رو آروم خشک میکنه. فشار سنج رو میاره و فشارش رو میگیره.

- رها فشارت افتاده پایین. ۹۰/۶۰. یه کم استراحت کن. تو بخواب.

- یزدان زنگ یزن زهرا بیاد یه کم کارا رو بکنه. اینجوری نمی شه.

- باشه تو فقط بخواب. به هیچی هم فکر نکن.

از اتاق بیرون میره و به خونه مادر رها زنگ میزنه و از زهرا برای کمک خواهش میکنه. ساعتی بعد زهرا سر میرسه و مشغول میشه. یزدان هم میز و صندلی ها رو جابجا میکنه و ظرف هایی که زهرا طلب میکنه در میاره و بالاخره ساعت حدود ۲ تقریباً کارها تموم و ناهار زهرا هم آماده میشه و فقط دسر و سالاد میمونه.

یزدان به سمت اتاق میره و دوباره فشار رها رو چک میکنه. فشار هنوز پایینه اما نه مثل چند ساعت پیش. یه کم نگران میشه اما فکر میکنه شاید هنوز خستگی کامل از بین نرفته. بخصوص که چند روزی بود که رها گاه و بیگاه سر درد داشت و گاهی نفس تنگی های خیلی کم و زود گذر. البته با معاینه ای که کرده بود تا حدودی خیالش راحت بود که قلبش مشکلی نداره.

رها با حرکت یزدان از خواب بیدار میشه و با خستگی یزدان رو نگاه میکنه و لبخندی خسته به صورتش میزنه.

- بیدار شدی عروسک؟ حالا که پاشدی بیا بریم بین زهرا خانوم چی برات درست کرده ناهار.

همزمان دست رها رو میگیره و به سمت روشویی میره تا آبی به صورتش بزنه:

- رها بهتری الان؟

- آره. خیلی بهترم. فکر کنم مال خستگی بود. هر چند هنوزم خسته ام. یه کم سرم هم باز درد میکنه.

- بیا یه چیزی بخور خوب میشه اونم.

...

- رها تو بشین بگو باید چیکار کنم خودم درست میکنم دسر رو.

- نه بابا یزدان. خوبم به خدا. تو هم میخواستی بری بیمارستان. برو. از زندگی افتادی. برو قربونت. خودم درست میکنم.

- پسرم شما برو. من هستم. خودم کمکش میکنم. نگران نباشین.

یزدان به ناچار و با نگرانی به سمت رها میره تا ازش خداحافظی کنه که رها ناگهانی از صندلی بلند و این باعث میشه آرنج یزدان به شدت به سینه اش بخوره و صدای ناله رها به هوا میره.

- آخ ببخشید رها جان. خوبی؟ یه دفعه بر گشتی نفهمیدم چطور شد.

ضربه اونقدر قوی نبود که بخواد چنین دردی تو رها بوجود بیاره اما یزدان احتمال میده همه دردا دست به دست هم دادن تا این ضربه هم درد بیشتری بوجود بیاره. با یه عذر خواهی و در حالیکه رها هنوز دستش رو سینه اش بود بوسه ای بر اون میزنه و خداحافظی میکنه.

- ای بابا رها ماما تو چرا انقدر بی حالی؟

- نمی دونم ماما. از خستگی. چند روزه مدام سرم درد میکنه باز. خسته ام. امروزم فشارم افتاده بود پایین از ۵ ۶ صبح تا حالا.

یزدان دستش رو میگیره و آرام میبوسه:

- ماما شانس منه دیگه. گفتم یه مهمونی بگیرم خستگی رو از تنش درارم بدتر خسته اش کردم.

دستش رو روی دست یزدان میگذاره و با لبخند:

- وای نه ماما. حیوونی همه کارا رو این و زهرا خانوم کردن. من همش خواب بودم یا رو صندلی نشسته بودم.

اون شب با تمام خستگی و حال نداری رها یکی از شبهای قشنگ زندگیشون بود. یزدان یه سرویس یاقوت به رها هدیه میده و رها هم برای اولین بار یه ساعت به یزدان. دوباره چراغها نیمه خاموش میشه و این زوجه یکساله دست در دست هم بار دیگه در



آغوش هم با آهنگی ملایم میرقصن. اما اینبار عاشق تر، با قلبهایی به هم نزدیکتر.

((گل گلدونه من شکسته در باد. تو بیا تا دلم نکرده فریاد

گل شب بو دیگه شب بو نمیده. کی گل شب بو رو از شاخه چیده؟

گوشه آسمون، پر رنگین کمون. من مته تاریکی تو مثل مهتاب

اگه باد از سر زلف کوه نگذره. من میرم گم میشم تو جنگل خواب

گل گلدونه من ماه ایوونه من. از تو تنها شدم چو ماهی از آب

گل هر آرزو رفته از رنگ و بو. من شدم رودخونه دلم یه مرداب))

دوباره خونه آروم و ساکت شده بود. دوباره صدای نفس های گرم. دوباره یکی شدن.

((آسمون آبی میشه اما گل خاکی رو شاخه های بید دلش میگیره

دره مهتابی میشه اما گکل مهتاب از برکه های خواب بالا نمی ره

تو که دس تکون میدی به ستاره جون میدی میشکفه کل از کل باد

وقتی چشمات هم میاد دو ستاره کم میادمیسوزه شقایق از داد

گل گلدونه من ماه ایوونه من. از تو تنها شدم چو ماهی از آب

گل هر آرزو رفته از رنگ و بو. من شدم رودخونه دلم یه مرداب))

دوباره دو دست عاشق با دو نگاه عاشق تر. دو همنفس. دوباره تنی سوزان.

رها هنوز فشارش پایین بود و کمی بدنش لخت تر از حال عادی و یزدان تصمیم میگیره بیش از این اذیت نشه. پس با بوسه ای

دوباره و دوباره رها رو گرم میکنه و خوابی آروم رو بهش هدیه میکنه.

دوباره صبحی دیگه رو با سر درد آغاز میکنه.

- رها هنوزم که فشارت پایینه. چیزای شیرین بخور رها.

- وای یزدان کلافم کرده این سر گیجه ها و ضعف. نمیدونم چم شده. گر گرفتتم بهش اضافه شده.

- رها موافقی چند روزی کار رو تعطیل کنیم؟ به نظرم این چند وقت خیلی به خودت فشار آوردی و خستگی و کار زیاد باعث این

مشکلات شده. ها؟

- کجا بریم آخه تو این سرمای زمستون؟

- میخوای بریم کیش؟ هوا هم گرمه. ها؟

- بد فکری نیست. فقط باید ببینم میتونم کسی رو برا شیفت هام بذارم. اگه بتونم باشه.

.

.

.

کمر بند هواپیما رو باز میکنه و با بی حالی از جاش بلند میشه

- (با نگرانی): رها چیه؟ طوری شده؟

- نمیدونم حالم بده. نمی تونم نفس بکشم انگار. سرم گیج میره باز. یه حس بدی دارم یزدان.

- آروم باش عزیزم. یه آبی به دست و روت بزن بهتر شی. آخه تو چت شده؟ ببینم رها قبلا هم تو هواپیما اینجوری میشدی؟

- نه نه.

بعد از اینکه آبی به صورتش میزنه دوباره روی صندلیش بر میگردد و با حالی خراب دعا میکنه زودتر هواپیما فرود بیاد. هنوز نیم

ساعتی از پرواز نگذشته حالت تهوع بدی به سراغش میاد. اما فقط احساسشه.

رها مستاصل، بی تابی میکنه و اشک آروم از چشمش فرو میریزه و یزدان با اعصابی خراب تنها به مالیدن آروم پشت رها و فشار

دستش بسنده میکنه. مهماندار برای کمک به سمتش میاد و یه لیوان آب بهش میده اما رها حتی از فکر نوشیدن چند قطره هم

دلش به هم میخوره.

بالاخره با هر بدبختی هواپیما فرود میاد و رها همچون زندانی رها شده به سمت خروج هجوم میبیره. هوای آزاد حالش رو بهتر

میکنه و روی زمین حس خوبی بهش برمیگرده. حالش هم کم کم بهتر میشه. به هتل که می رسند، سریع یه دوش میگیره و به

تخت میره تا کمی استراحت کنه. درست بر عکس همیشه که وقتی به مسافرت میرفت خواب رو به کل فراموش میکرد و از لحظه رسیدن در گشت و گذار بود تا زمانیکه بر گرده.

یزدان هم بعد از یه دوش کوتاه به رها ملحق میشه و در کنارش روی تخت میشینه و در حالیکه موهاش رو نوازش میکنه به فکر فرو میره تا شاید دلیل حال این چند وقت رها رو بفهمه اما هر چی بیشتر فکر میکنه کمتر به نتیجه میرسه.  
رها با حالت تهوع بدی از خواب مییره و به سمت دستشویی خیز بر میداره و یزدان هم مستاصل پشت سرش.

- آخه رها تو چته؟ چرا اینجوری شدی؟ چیکار کنم برات؟

رها با اشک دست یزدان رو میگیره تا تعادلش رو حفظ کنه و بهش تکیه میده. این سر گیجه خیلی بیشتر از هر چیز دیگه ای داره  
آزارش میده. هنوز چند دقیقه ای نگذشته دوباره با حالت تهوع به سمت دستشویی بر میگردد که ناگهان لبخندی شیرین تمام صورت و نگاهش رو در بر میگیره. شیرینی ای که درست زمانیکه منتظرش نبود داشت بهش هدیه میشد.  
اما یزدان با نگاهی گیج به چهره رها نگاه میکنه و با اضطراب:

- رها خوبی؟ دیگه خنده ات چیه؟ این حال هر چیزی ممکنه داشته باشه الا خنده.

با صورتی خندان و نگاهی عاشقانه به چشمای یزدان خیره میشه و:

- یزدان هیچ حدسی نمی تونی بزنی؟

یزدان لحظه ای با بهت بهش نگاه میکنه و بعد کم کم انگار متوجه چیزی شده باشه رها رو از زمین بلند میکنه و در آغوش میگیره  
و با نگاهی خندان:

- دروغ میگی رها. مطمئنی؟

- (با خنده): یزدان!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ان. مثلا خودم یه دکتره زنم ها. چه دلیل دیگه ای میتونه داشته باشه آخه؟ سردرد. سر گیجه بی حالی.  
خستگی. حالام که حالت تهوع.

اشک تو چشمات جمع میشه و با صدایی لرزان ادامه میده:

- یزدان... یزدان...

بعد لبش رو روی لبهای یزدان میگذاره و با خنده:

- دوستت دارم یزدان. عاشقتم. مرسی یزدان.... مرسی

با شوق تو هوا میچرخونتت و با خنده: قربون ذوق کردن مامان کوچولوی خودم برم. مامان رها از من نباید تشکر کنی از اونیکه بهمون داره این نی نی رو میده باید تشکر کنی عروسک.

زمان متوقف شده بود تا شاید این عشق رو موندگار تر کنه. یزدان غرق شادی و لذت بود. نه فقط به دلیل هدیه کوچولوی تو راهیشون. بلکه شاید بیشتر، از خوشی رها. از لبخند شاد و با سخاوت رها. از این نگاهای عاشقش تو چشمای خودش. از تک تک جمله هایی که از زبونش نه از دلش بر اومده بود و به یزدان تقدیم کرده بود.

رها هم بالاخره به عشقش اعتراف کرده بود. این دوستت دارم دنیایی هدیه به قلب و روح خسته یزدان هدیه کرده بود. ماه با سخاوت تمام روشنائیش رو به این زوج خوشبخت هدیه کرده بود. ستاره ها براشون چشمک میزدند. اونم در حالیکه با قدمهایی آهسته و دستهایی که به آرامی هزار گاهی خونه این هدیه کوچولو رو لمس میکرد، به صورت هم نگاه میکردند و لبخند میزدند.

- رها نمیخوای جوری چک کنی که مطمئن بشیم؟

- (با لبخند): نه یزدان. مطمئنم. بیشتر از همیشه. شک نکن. داری بابا میشی. وای یزدان نمی دونی چقدر خوشحالم.

آروم دستی روی شکم رها میکشه:

- میدونم عزیزم. حتی بهتر از خودت.

- وای یزدان امیدوارم بچم هم مته خودم هول باشه و شیش ماهه دنیا بیاد. من اصلا طاقت نه ماه صبر کردن ندارم.

- شیطون کوچولوی هول. اما من امیدوارم نه ماهه دنیا بیاد تا یه نی نی تپل مپل باشه.

دستش رو روی شکمش میذاره و با خنده:

- رایای مامان به حرفای بابا اصلا گوش نده. بدو بدو بیا. باشه مامانی؟

- صبر کن... صبر کن بینم چی شد؟؟؟؟؟ رایا؟ رایا کیه دیگه؟

- (با خنده): خوب اسم دختر مامانیه منه دیگه.

- تنها تنها اسمم گذاشتی براش؟ ای بی معرفت پس من چی؟

- اینجوریه دیگه. ها.

- (با خنده): خوب حالا از کجا معلوم دختر کوچولو باشه و پسر کوچولوی بابا نباشه؟

رها ناگهان با عصبانیت و تغییر چشم میدوزه به یزدان و:

- نه... دختر کوچولوی باباس. من پسر نمیخوام. از پسر بدم میاد. فقط دختر

یزدان با صبوری و لبخندی کمرنگ:

- رها این حرفا یعنی چی اصلا. کوتا بیا مهم اینکه سالم باشه. وگرنه چه فرقی میکنه.

- نه. فرق میکنه. فقط دختر. همین. میدونم دختره اصلا. می فهمم.

- ای بابا. حالا مثلا چرا فقط دختر اونم با این غلظت؟

- چونکه من دختر میخوام فقط.

- مثلا چرا پسر نمیخوای اونوقت؟

- (با استیصال): برانکه... خوب... خوب برانکه...

- (با لحنی تلخ): باشه رها ولش کن. شب قشنگمون رو با این چیزا خراب نکنیم. ایشالا دختر باشه. خوب رایا خانوم من میخوام

مامان رو به یه شیشلیک شاندیز دعوت کنم شما هم میل داری بابایی؟

- (با خنده): اوهوم. معلومه که میل داره.

اون چند روز با تمام سر گیجه ها و حالت تهوع های گاه و بی گاه رها بهترین روزهاشون بود. هر بار که یزدان رو نگران خودش

میدید خوشبختی رو بیشتر احساس میکرد. خوشحال بود که شوهرش عاشقانه میپرستتش و با هر حرکتش حتی نیمه های شب

زودتر از خودش چشم باز میکنه و با نوازش های گرمش دوباره خواب رو به چشمش بر میگردد. اون نگاهای عاشق. اون

وسواس های بی پایان. همه برایش بهترین حس بود. حس خوشبختی. بالاخره داشت به آرزوش میرسید. ساعتها دستش رو روی

خونه کوچیکه رایای قشنگش میکشید و باهاش حرف میزد. گاهی صدای یزدان بلند میشد و اون تنها با لبخند و نوازش آرومش

میکرد.

- رها کم کم داره حسابی بهش حسودیم میشه ها. چه معنی داره همش رایا. پس من چی؟

- رها بیا به کم از این آبمیوه بخور. بیا فدات شم.

- وای یزدان خفه شدم انقد خوردم. اینجوری پیش بره که رایا نیومده من ترکیدم.

- رها فدات شم چی دلت میخواد؟ ها؟

- بلال میخوام یزدان. وای

- رها بسه دیگه. زیادش خوب نیست. اذیتت میکنه. سنگینه رها

- .....!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! چرا انقدر گازات بزرگه. همشو که تو خوردی. نمی خوام اینجوری. یکی برا خودم تنهایی بخر.

- نه عروسکم چونه نزن. فقط برانکه هوس کردی خریدم نمی شه زیادش اذیتت میکنه.

- رها... رها چی شد باز؟؟؟؟ قربونت برم. خیلی اذیت میشی آره؟ بذا پیام کمکت کنم

- نه... نیا تو... نمیخوام... میدونی دوس ندارم وقتی بالا میارم تو ببینی... برو یزدان...

- خيله خوب عروسک. گریه نداره که.

- رها چیه؟

...

- سلام مامان.

- سلام به روی ماهه مامان کوچولوی خودم. خوبی مامان؟ چی دلت میخواد برات درس کنم؟

- وای مامان هیچی. این یزدان کلافه ام کرده انقد که چپ رفته راست اومده به چیزی به خوردم داده که مبادا یهو هوشش رو

کرده باشم.

- رها قدرش رو بدون. یزدان مرد خیلی خوبیه. به خدا کم دیدم همچین مردایی.

- مامان تو رو خدا بابا. یزدانم یکیه مته همه مردا. تازه منم که سرم رو انداختم پایین دارم زندگیم رو میکنم. مگه چیکار میکنم که

حالا اینجور حرف میزنین؟

- من چیزی نگفتم مامانم. گفتم قدرش رو بدون. بهش محبت کن. براش به خونه گرم درست کن. بذار روز به روز بیشتر به هم

وابسته شین. باهش خوب باش. اخم و تخمات رو کم کن. از راه میرسه خسته کوفته، خستگی رو از تنش درار. نذار خسته تر شه.

- اوه باشه بابا. چرا تا به من میرسی نصیحت بارونم میخوای بکنی؟

- قربونت برم. هر چی میگم به خاطر خودته. نگرانتم. حالا بگذریم این کوچولوی شیطون حالش چطوره؟

دستی روی شکمش میکشه و با لبخند:

- این که حالش خیلی خوبه. حال منه بیچاره رو بد کرده. مامان سر گیجه و سردرد هنوزم اذیتم میکنه. حالا قراره فردا با یزدان

بریم پیش دکتر جعفری هم یه چکاپم کنه هم پرونده اینا داشته باشم و تحت نظرش باشم.

- آره خیلی خوبه. رها باورت نمی شه سر تو هر وقت میرفتم پیش این دکتر جعفری اصلا بهم انقدر روحیه و آرامش میداد که

نگو. اتفاقا خیلی خوشحال میشه بفهمه بچه ات رو هم خودش دنیا میاره.

...

- سلام.

- به به رها خانومه گل. سلام عزیزم.

- سلام . یزدان هستم . نیکنام. از آشناییتون خوشبختم.

- (با لبخند): سلام عزیزم. بینم اخیانا پسر دکتر نیکنام نیستی شما؟

- (با لبخند): درسته. ببخشید که تا حالا افتخار ملاقات و آشنایی با شما رو نداشتم.

- این حرفا چیه عزیزم. خوب من در خدمتم. چه کمکی ازم بر میاد؟

یزدان در حالیکه دستش رو میندازه پشت شونه رها و با نگاهی عمیق به صورتش:

- واقعیت اینه که رهای من داره مامان میشه و تصمیم گرفتیم زحمت این نه ماه و کوچولومون رو هم بندازیم گردن شما.

- (با لبخندی عمیق): به هر دوتون تبریک میگم و واقعا خوشحالم. خوب پس اگه اجازه بدین یه معاینه کوچولو بکنم و ببینیم این

کوچولو مون چند وقتشه و یه سری آزمایشم بنویسم و ...

- فقط دکتر، رها حدودا یه سال پیش قلبش رو عمل کرده. البته مدارک و همه چیز رو هم آوردیم. من خودم پزشکش بودم و

هنوز هم تحت کنترل هست و مشکلی هم نداشته تا حالا خوشبختانه. و یه چیزه دیگه مشکل کم خونی رو داره. حالا نمیدونم دیگه

شما چه نظری دارین.

- (با لبخند): نظرم اینه که اول ببینیم چی شده این رها خانومه ما امروز انقدر ساکت و آرومه؟ بعیده ازش.

- نه دکتر. راستش سر درد ها و سر گیجه های مداوم نایی برام نمیداره.

- خوب بیا اول همه چی رو چک کنیم تا بعد ببینیم چه مشکلی هست و راه حلش چیه.

- رها جان بیرون منتظرم.

- باشه. میخوای اگه کار داری برو.

- نه فدات شم. کاری ندارم.

.

.

.

- دکتر نیکنام خانوم دکتر گفتن تشریف ببرین داخل

- سلام دکتر. من در خدمتم.

- خوب آزمایش های رها رو دیدم. براش یه رژیم غذایی نوشتم و همینطور به دلیل کم خونیش ۵ تا آمپول B12 نوشتم که هر

هفته یکیش رو میزنه. تا اونجایی که امکان داره قرص مصرف نمیکنه. برای سر درداش اگر خیلی شدید شد نهایتا استامینوفن

مصرف کنه. الکل، قهوه، سیگار ممنوع. چای خیلی کمرنگ. سر گیجه هاش رژیم رو که شروع کنه کم کم از بین میره. پیاده روی

فراموش نشه. کارای سنگین اصلا نباید انجام بده. استرس. فشار عصبی. حرکتای غیر معمول مته پریدن یا ورزشای سنگین. همه

ممنوعه و ....

- دکتر میخوام آزمایش CVS (نمونه برداری از جفت) بدم.

(این آزمایش زود ترین آزمایشی است که به شکل قطعی جنسیت طفل را تشخیص می دهد که می توان در هفته های دوم تا پنجم

انجام داد در این آزمایش نمونه ای از سلول جفت جنین گرفته میشو د و بر روی آن آزمایشات ژنتیک انجام میگردد.)

- عزیزم چه اصراری داری برای اینکار. خودت که بهتر میدونی این کار خالی از ریسک هم نیست. حتی احتمال سقط و عدم ترمیم

کیسه آب رو داره. بخوای برات انجام میدم ولی به نظر من دلیلی نداره. چه عجله ای داری. چند ماه اینور اونور که فرقی نداره.



صبر کن چون لاغر هم هستی احتمال زیاد تو هفته دوازدهم هم میتونیم به سونو بگیریم و جنسیت رو بفهمی.

با نگاهی عصبی به رها و با صدایی که سعی در کنترلش میکنه:

- دکتر اصلا دلیلی به دادن این آزمایش نیست. به حرف رها توجهی نکنین. همون ۴/۳ ماهگی سونوگرافی میکنه.

تو ذهنش زمزمه میکنه کور خوندی یزدان خان. اینم نگیره میرم پیش یه دکتر دیگه و این آزمایش رو میدم. بمیرم اگه پسر

باشه نگهش نمیدارم. من منتظر نمی مونم بچه بخواد ۴/۳ ماهه بشه که با بدبختی سقطش کنم. بعد با لبخندی که سعی میکنه

هیچکس به فکر تو مغزش پی نبره:

- باشه دکتر. مشکلی نیست.

از مطب بیرون میان و داروها رو از داروخونه میگیرن در حالیکه یزدان اخماش رو تو هم کرده و حتی یک کلمه هم با رها حرف

نمی زنه. و البته رها هم فکرش درگیر تر از اونه که بخواد توجهی به یزدان بکنه. تو ذهنش داره دنبال اساتیدش میگردد تا بهترین

رو انتخاب کنه و برای آزمایش بره پیشش. فرصت رو نباید از دست بده. و از طرفی هم باید پزشک ماهری باشه تا خطر رو تقریبا

به صفر برسونه. باید یه بهانه پیدا کنه. مثلا اینکه احتمال میده بچه بیماری ژنتیکی داشته باشه. آره این بهترین بهانه برای راضی

کردن پزشک و دادن آزمایشه.

دست رها رو با عصبانیت میگیره:

- حواست کجاس رها اینجا وسط خیابونه. پیاده رو نیست که اینجوری قدم میزینی. باز تو مغزت چیه؟ هان؟

- (با لبخند زورکی): ای بابا تو مغزت چیه یعنی چی؟ من همینجام. تو مغزم هم هیچی نیست.

- (با جدیت): بهتره این فکرو از تو گوشت در بیاری که بری این آزمایشه کوفتی رو بدی. نمیدارم دستی دستی با جون خودت و

بچه بازی کنی که چیه بفهمی دختره یا پسر. بدونم که تیزتر از اونم که بتونی چیزی رو ازم قایم کنی. پس به کل فراموشش کن.

فهمیدی؟

در حالیکه دندوناش رو به هم فشار میده:

- بله

- چشم نشنیدم.

- (با حرص): چشم.

در حالیکه دست رها رو آروم نوازش میکنه و به سمت اتاق میبرتش:

- رها جان بیا باید آمپولت رو بزنی.

بی هیچ حرفی همراه یزدان به سمت اتاق میره. آروم شکمش رو لمس میکنه و با لبخندی بر لب و آروم با رایا کوچولوش حرف میزنه:

رایا کوچولوی مامان به خاطر تو اگه بگن روزی ده تا آمپولم باید بزنی حرفی ندارم. دلم میخواد به عکس مامانت هیچ مشکلی نداشته باشی. جون مامان به تو بنده عزیزم.

همینطور که روی تخت دراز کشیده درد رو با تمام وجودش حس میکنه اما میدونه که باید تحمل کنه این درد رو.

- یزدان جون من دق دلی هات رو در نیار دیگه بد جنس.

یزدان در حالیکه پنبه رو روی جای تزریق فشار میده و با لبخند:

- قربون عروسکه ناز نازی خودم برم. برو خدا رو شکر کن که من برات زدم وگرنه دردش دو برابر این بود.

همزمان با تموم شدن کارش پنبه و سرنگ رو توی سطل میندازه و بوسه ای روی گونه رها مینشونه و به سمت دستشویی میره تا دستاش رو بشوره و با خودش زمزمه میکنه:

رها خیلی بزرگ شدی. هیچوقت فکر نمیکردم یه روزی برسه که انقدر منطقی فکر کنی که به خاطر بچه ات هر دردی رو تحمل کنی و ترس دیگه جایی نداشته باشه.

در حالیکه داشت تو ذهنش حساب کتاب میکرد رو به یزدان میکنه و:

- یزدان؟

- جانم؟

- فردا میری مطب؟

- (نگاه مشکوکی به رها میکنه): رها!!!!!! چطور؟

با خنده و در حالیکه خودش رو سرگرم صاف کردن رو تختی میکنه:

- اول تو بگو تا بگم

- خوب آره. البته اگه کاری داشته باشی نمی رم.

- (با دستپاچگی): نه نه ... میدونی.... خیلی وقته پیشه مامانت اینا نفرقتیم. من فردا سرم خلوت تره. بعده بیمارستان میرم خونه

مامانت تو هم شب با بابات بیا اونجا. چطوره؟

- بد فکری نیست. باشه.

...

صبح زودتر از همیشه بیدار میشه و با عجله لباس میپوشه و در حالیکه یزدان مشغول زدن ریششه:

- یزدان من دارم میرم. صبحانه ات رو هم چیدم رو میز. خدافظ

- صبر کن بینم. کجا داری میری؟ با هم میریم.

- وای یزدان چه کاریه. من عصری میخوام برم خونه مامانت. ماشین ببرم بهتره.

در حالیکه کم کم داشت به رفتارهای این دو روزه رها مشکوک میشد با حالتی گنگ:

- چرا مثلا؟ خوب خودم میبرمت دیگه.

- وای یزدان گیر میدی ها. خوب شاید خواستیم با مامان بریم بیرون.

- (با جدیت): مامان ماشین داره. لازم نیست. صبر کن با هم میریم.

در حالیکه از درون داشت از عصبانیت جوش میاورد باز با تمام سعی لبخندی روی لبش مینشونه و:

- هر جور راحتی. و بی هیچ حرفی روی میل خودش رو پرت میکنه.

- (با صدای جدی): رها تو بارداری. اینجوری خودتو پرت نکن. آروم بشین و پاشو.

- خيله خوب بابا.

نگاهش رو به چشمای رها میدوزه:

- تو چته رها؟ چرا انقدر با حرص حرف میزنی؟ مگه چی گفتم؟ ها؟

- (با خنده ای زورکی): وای یزدان توهمی ها. من که جوری نگفتم.

بعد تو به ثانیه به فکری تو مغزش جرقه میزنه و در حالیکه خودش رو لوس میکنه:

- خوب میدونی گاهی حرصم میگیره از اینکه همش حواست به رایاس. انگار نه انگار که منم هستم. همش حواست به اونه. رها

آروم باشو بچه... رها آروم بشین بچه... رها اینو بخور بچه... اونو نخور بچه...

یزدان در حالیکه میخندید به سمت رها میاد و اونو تو آغوش میگیره و در حالیکه نگاه عاشقانش رو به چشمش میدوزه آروم

زمزمه میکنه:

- ای عروسکه حسود من. قربونت بره یزدان که انقد لوسی. کی گفته تو نیستی؟ بیشتر از تمام دنیا حواسم به توس عروسک. دیگه

نبینم از این حرفا بزنی ها. تو همه چیزه منی. هیشکی هم نمی تونه جاتو بگیره. حتی این کوچولوی شیطون.

بعد بوسه ای روی لبهاش میزنه و دستش رو میگیره:

- خوب بدو بریم یه صبحانه حسابی بخوریم و بریم.

- وای نه یزدان. به خدا یه لقمه خوردم. دیگه نمی تونم حالم بد میشه.

- یه کوچولو میدم. بدو حرفم نباشه.

...

- با صدای زنگ تلفن به خودش میاد و گوشی رو جواب میده:

- جونم؟

- بیا کم کم پایین برسونت خونه مامان اینا.

در حالیکه از این بد شانسی خودش کفری بود:

- باشه الان میام.

اه. به این میگن شانسی گند. آخه اه... ها؟ چیه رها خانوم؟ باز شاکی ای. رها بهتره بی خیاله این نقشه های مسخره ات بشی. یزدان

دو تا چشم داره دو تا دیگه هم قرض کرده و حسابی مراقبه. کاری نکن باز اون روی سگش رو نشونت بده. یادت نرفته اون چشم

گفتنا و قول دادنا که؟ میدونی که خیانت یعنی چی؟ بر بابا ولم کن الکی جو میدی. خیانت کدومه؟ خیانت یعنی برم با یکی دیگه

دور از چشم یزدان. به دکتر رفتن که خیانت نیست. خودت رو به خریدن نزن رها خانوم. وقتی بهت میگه حق نداری بری یعنی اگه

بری خیانت کردی به یزدان و اعتمادش. جریان قرص خوردن که یادته نرفته؟ هان؟

- وای ولم کن تو رو قران.

- (با تعجب): چی رو ول کنم رها؟ باز چی تو فکرت بود؟ ها؟ چی شده؟

- (با دستپاچگی): ها؟؟؟ هیچی... نه... نه چیزی نگفتم.

- (با نگاهی عمیق): امیدوارم.

- دکتر نیکنام بخش قلب. دکتر نیکنام هر چه سریعتر بخش قلب.

نا خوداگاه خنده ای عمیق روی لبهاش میشینه. انگار دنیا رو بهش داده باشن:

- یزدان تو رو پیچ میکنن. بدو.

حالا دیگه مطمئن شده که به چیزی تو فکر رهاست. میخواد به کاری بکنه. نا خوداگاه ترس از اینکه رها بره و اون آزمایش رو

بخواد بده تمام وجودش رو میگیره. نمی تونه بذاره تنها بره. متاسفانه هنوز نتونسته با خودش کنار بیاد و به رها اعتماد کنه. چون

هر بار به کاری کرده که این اعتماد رو ازش گرفته. با استیصال و عصبی:

- رها بیا با هم بریم ببینم چیه. به کم معطل میشی فقط. خودم میبرمت. نمی شه تنها بری.

و همزمان دست رها رو میکشه و به سمت آسانسور میرن در حالیکه رها از درون داره آتیش میگیره از عصبانیت.

- چی شده؟

- باید برین اتاق عمل.

- چرا؟ جریان چیه؟

- دکتر اعتمادی دست تنهان. مریضم شرایطش خیلی خوب نیست. دکتر کمک خواستن.

- در حالیکه مشغول تعویض لباسه: کی بردنش اتاق عمل؟ مشکل مریض چی بوده؟

- نیم ساعته. سه تا از رگ هاش گرفته بوده. یکی ۹۰ درصد. دو تا ۴۰ درصد.

- چند سالشه؟

قطعا زودتر از ۲ ساعته دیگه نمی تونه بیاد از اتاق عمل بیرون. نفسش رو با صدا میده بیرون و رو به رها:

- رها نمی تونم ببرمت.

- (رها با لبخند): قربونت برم. اصلا مسئله ای نیست. نگران نباش خودم میرم عزیزم.

هیچوقت سابقه نداشت که رها اینجور بخواد قربون صدقه اش بره مگه اینکه میخواست کاری دور از چشمش انجام بده. پس رو به

سلیمانی میکنه و ادامه میده:

- خانوم سلیمانی یه آژانس برای خانومم بگیرین به آدرسه....

- (رو به رها): رها یه راست میری خونه مامان اینا. رسیدی هم زنگ بزن به موبایلم. روشن میدارم پیش خانوم سلیمانی. حتما به

محض اینکه رسیدی بهم زنگ بزن. باشه؟

- (با خنده): اوه... باشه آقای نگران. خدافظ. و به سمت آسانسور برمیگرده.

هنوز چند قدم دور نشده یزدان صداس میزنه و در حالیکه نگرانی تو صورتش موج میزه:

- رها قولت که یادت نرفته؟ کار احمقانه ای نکنی. باشه؟

- باشه فدات شم.

بعد دستی برای یزدان تکون میده و دور میشه. یزدان هم به سمت اتاق عمل میره در حالیکه تمام فکرش مشغوله رهاست. انگار

یکی تو وجودش فریاد میزنه که رها داره میره اون آزمایشه لعنتی رو بده. اما هیچ راهی برای اینکه جلوشو بگیره نمیتونه بکنه. نا

چار باز سعی میکنه خوش خیال باشه و از در اتاق تو میره.

- آقا امکانش هست مسیر رو عوض کنم؟ راستش باید برید ولی عصر خ...

آخ جون. بالاخره از شرش خلاص شدم. باید همین امروز آزمایش رو بدم. و الا دیر میشه و دیگه نمی تونم کاریش کنم. دو روزه

دیگه میشه ۵ هفته. رها احمق نشو. رها این دیوونگیه. تو که بهتر میدونی. وای تو چرا انقدر بد فکری. دکتر فرخ کارش حرف

نداره. میدونی چند ساله کارشه؟ خیالت تخت. هیچی نمی شه. بهت قول میدم. بیخود نگرانی.

...

- خانوم شایگان بفرمایید داخل.

- (با یه لبخند): سلام دکتر فرخ.

- به به خانوم شایگان. احوال شما؟ خوبی دخترم؟

- ممنون دکتر.

- چه خبر؟ ببینم کار چطور پیش میره؟ دوست داری؟

- خیلی. واقعا لذت میبرم از کارم دکتر.

- خوشحالم. واقعا خوشحالم برات. ببینم بی خبر اومدی. مشکلی هست؟

- (با من من): راستش دکتر من باردارم و ...

- به به. مبارکه. بگو ببینم چه کاری ازم بر میاد؟

- چند روز دیگه ۵ هفته ام میشه و ... می خوام...

با نگاهی دوخته شده به چشماش:

- میخوای آزمایشه CVS بدی؟ اما چرا؟ مشکلی هست؟

- خوب... خوب مشکل که نه ... اما...

- با من راحت باش خانومه شایگان.

- راستش مشکلی نیست فقط میخوام خیالم راحت بشه که بچه مشکلی نداره از نظر ژنتیکی و... خوب... میخوام جنسیتش رو

بدونم.

اوف بالاخره. کشتی خودتو تا دو کلمه حرف بزنی.

- (با نگاهی موشکافانه): ببینم واقعا نگرانه مشکلی یا هولی جنسیتش رو بدونی؟ نکنه شوهرت پسر میخواد فقط؟

- نه نه... یعنی خوب... خوب نگرانم. میخوام بدونم دختره یا پسر. خواهش میکنم دکتر.

- (با لبخند): باشه مشکلی نیست. نگرانی هم نداره. بهت وقت میدم برا پس فردا

- نه نه... نمی تونم دکتر. خواهش میکنم دکتر همین الان آزمایش رو بگیرین. خواهش میکنم.

مرد با فکری مشغول از اینکه چرا انقدر اصرار و عجله برای چیه:

- باشه... پس آماده شو تا پیام.

رها خیانت. تو خیلی عوضی ای. ازت بدم میاد. حفته دستت رو شه تا دیگه اسمتم نیاره. خفه شو. فعلا یه فکری کن من جلو این

چطوری... وای کاش یه دکتر زن بود. حالا چیکار کنم. اه... هه. تازه یادت افتاده؟ حفته.

استرس و خجالت رو از چشمات میخونه. پرده رو میندازه تا رها راحت تر باشه:

- خوب خانومه شایگان زودتر حاضر بشین. منتظرم.

...

- کار من تموم شد می تونید بلند بشین.

- دکتر کی جوابش حاضر میشه؟

- پس فردا حاضره. میتونی بیای بگیری.

- (سرش رو پایین میندازه): دکتر همیشه تلفنی بیرسم؟ چون... ممکنه نتونم پیام. مشکلی نیست؟

- نه اصلا. میذارم پیش منشی جواب رو. زنگ بزن پیرس ازش.

با خوشحالی خداحافظی میکنه و از در بیرون میره. آخ جون. فقط دو روز باید صبر کنم.

آروم روی شکمش دست میکشه: تو رایا کوچولوی منی. مگه نه؟ ... هه. رها خانوم ساعتت رو نگا کنی بد نیستا.

با وحشت نگاهش رو به ساعت دوخته بود و داشت دنبال بهانه میگشت. ساعت ۵ بعد از ظهر از بیمارستان بیرون اومده بود و حالا

ساعت ۸.۵ رو نشون میداد. اصلا فکر نمیکرد انقدر طول بکشه. قطعاً اگه میدونست قراره تا این موقع طول بکشه میذاشت برای

فردا و یه بهانه ای پیدا میکرد. اما دیگه کار از کار گذشته بود. ناخودآگاه با وحشت موبایلش رو از کیفش در میاره و با تردید

دستش رو روی دکمه روشن موبایل میگذازه و بعد دوباره با ترس دستش رو برمیداره. نه... بذار خاموش بمونه. اینجوری بهتره.

لااقل نیم ساعت فرصت دارم تا یه بهانه سر هم کنم.

سوار آژانس میشه و تمام مدت داره نقشه میکشه. هه خودت رو خسته نکن رها. اگه یزدانه تو چشات نگا کنه تا ته خط رو می



فهمه. پس بیخود به فکر دروغ گفتن نباش. چون به ضرر خودت تموم میشه. حالا که یه غلطی کردی لااقل با دروغ بدترش نکن.

راست و حسینی برو بهش بگو کجا رفتی. دعوات میکنه ولی لااقل بی اعتماد تر از این نمی شه. رها از من میشنوی بدترش نکن.

ماشین جلوی در خونه دکتر شایگان می ایسته. پول رو حساب میکنه و با ترس دستش رو روی زنگ میگذاره. هنوز زنگ به صدا در نیومده در باز میشه.

خونه یه خونه ویلایی با باغی پوشیده از برف در جلوی ورودی بود. هنوز به در ساختمون نرسیده بود که یزدان با صورتی گر گرفته از عصبانیت و نگاهی که تمام وجود رها رو میلرزونه با قدمهای بلند و سنگین خودش رو مقابل رها میرسونه و با صدایی که به زحمت کنترلش میکنه تا به فریاد تبدیل نشه:

- کدوم قبرستونی بودی تا الان؟

رها در حالیکه وحشت زده دنبال راه فرار بود بهترین راه رو در زودتر دیدن و رفتن به داخل خونه میبینه. اینجوری یزدان نمی تونست جلو پدر مادرش حرفی بزنه و اگه یه بهانه ای هم برای شب موندن اونجا جور میکرد خود بخود تا فردا آروم تر میشد و هر چی بود بهتر از الان بود وضعیت.

ناگهان دست یزدان با فشار تمام روی دستش قرار میگیره و او رو از حرکت باز میداره:

- گفتم کجا بودی تا این موقع؟ هان؟ با آژانس میری خونه مامانم؟ خیلی وقته ندیدیشون دلت تنگ شده؟

- دستمو ول کن. رفته بودم بیرون یه کم چرخیدم نفهمیدم کی ساعت ۸ شد. دیگه تا پیام برسم شد ۹.۱۵

- مگه منه مرگ گرفته به تو نگفتم رسیدی بهم زنگ بزن؟ هان؟

- خوب برانکه هنوز نرسیدم. (لبخند)

- (با عصبانیت): موبایلت پس چرا خاموش بود؟ هان؟

- وای من چمیدونم خوب باطریش تموم شده حتما.

- (با عصبانیت): موبایلت رو بده.

- (با طلبکاری): میخوای چیکار؟

- تا اون روی سگم بالا نیومده اون موبایل رو بده من.

...

- که شارژش تموم شده حتما. هان؟ رها تو این تلفن رو خاموش کرده بودی. منه احمق تا تو برسی هزار بار مردم و زنده شدم

نفهم. با زبونه خوش میپرسم ازت کجا بودی؟

- یزدان زشته. الان مامانت اینا فکر میکنن چه خبره که ما نمی ریم تو. بس کن دیگه. گفتم رفتم بگردم دیر شد.

- (با داد): د آخه داری دروغ میگی. تو دهن وا نکرده من می فهمم داری راس میگی یا نه.

دستش رو با حرص از دست یزدان بیرون میکشه و به دو به سمت در میره و تا یزدان برسه تو رفته.:

- سلام گیتی جون. من اوادم.

- (با دلهره): آخه رها کجا بودی تا این موقع. دلم هزار راه رفت وقتی یزدان زنگ زد که تو رسیدی یا نه. خودشم که میبینیش.

- گیتی جون الکی عصبانی میشه. خبری نیست. رفته بودم یه کم بچرخم.

- (با داد): د داری دروغ میگی. میگم بگو کجا بودی؟

- یزدان جان مادر آرام باش. آخه چرا باید دروغ بگه. دلش سر رفته بوده رفته بیرون یه کم گشته. مامانه من رها زنته. باید مته

چشات بهش اطمینان داشته باشی. دیگه اینجوری حرف نزن در موردش.

یزدان نگاهی سرد و سنگین به رها میندازه و بعد:

- فقط دعا کن راست بگی و نرفته باشی اون آزمایشه کوفتی رو بدی وگرنه بد میبینی رها خانوم. بهد رو به مادرش ادامه میده:

میرم یه کم استراحت کنم تا بابا بیاد.

نگاهی دوباره به صورت رها میندازه و از پله ها بالا میره

- به به سلام رها خانومه گل. خوبی بابا؟

با لبخند بوسه ای روی گونه پدر شوهرش میزنه و:

- سلام بابا. ممنون. خسته نباشید.

- سلامت باشی بابا. بینم حال نوه گلم چطوره؟ اذیتت کرد بگو خودم حسابشو برسم ها.

- (با خنده): حتما بابا... حتما.

- (با خنده و لحن شوخ): ا راستی بینم این چسب دو قлот کجاست؟ گفتم باز میام ببینم چسبیده بهت.

با لبخندی که باز با یادآوری یزدان استرسی عجیب پشتش میشینه:

- خسته بود رفت یه کم بخوابه مثکه.

- (با تعجب): مثکه؟؟؟؟؟؟ یعنی نرفتی ببینی خوابه یا بیدار؟ بابا گناه داره یه سر میزدی بهش.(با خنده): شاید بهونش بوده که

تو رو بکشه پیش خودش و ...

- (با خنده): نه بابا... یزدان که میدونین با هیشکی تعارف نداره. خسته بود واقعا.

- رها عزیزم. پاشو یه سر برو بالا یزدانم صدا کن بیاد شام بخوریم.

- (با من من): گیتی جون... میشه... میشه

- (با لبخند): خودم فهمیدم. اما بهتره خودت بری صدات کنی. برو از دلش درار. خیلی نگرانش کردی. نمیدونی چه حالی بود. نذار

تو دلش بمونه مامان جان.

با خنده و لحنی مشکوک رو به رها:

- بینم بینم اینجا چه خبره؟ نکنه با هم دعوا کردین؟ کی جرات کرده از گل نازکتر به عروس کلم بگه. بیا بریم بینم بابا. بیا

خودم حسابشو میرسم.

و دست رها رو میگیره و به سمت پله ها میره.

با وحشت از اینکه یزدان بدتر کنه و عکس العمل بدی از خودش نشون بده:

- نه بابا... این چه حرفیه... مگه بچه ایم. گفتم که یه کم خسته بود. اجازه بدین خودم صدات میکنم بابا.

- بینم تو میخوای از اون پسره گنده که مته بچه ها قهر کرده دفاع کنی؟ بدو... بدو بریم بینم.

و همزمان از پله ها بالا میره و ضربه ای به در میزنه و متعاقب اون در اتاق یزدان رو باز میکنه.

یزدان در حالیکه روی مبل اتاقش نشسته رو به جلو خم شده و با دستاش سرش رو گرفته و نگاهش رو به کف اتاق دوخته. با باز

شدن در سرش رو بالا میگیره و با نگاهی گنگ رها رو نگاه میکنه و در مقابل پدر بلند میشه

- سلام بابا. ببخشید نفهمیدم کی اومدین.

- معلومه. بینم برا چی عروس گلم رو تنها ول کرده بودی و اومده بودی بالا؟ هان؟ کی بهت اجازه داده بود عروسم رو ناراحت

کنی؟ هان؟

دوباره نگاه خیره اش رو تو چشمای رها میدوزه:

- بابا مطمئین من عروستون رو ناراحت کردم؟ منو که میشناسین شما. دلیلی نداره رها خانوم رو بخوام ناراحت کنم. رها تاجه سر

منه. من جسارت نمی کنم بهش. فقط فکرم مشغول بود اومدم بالا تا به کم آرام شم.

در حالیکه تنها با همون نگاه اول فهمیده بود که چیزی یزدان رو داره اذیت میکنه و حتی از پا میندازه ترجیح میده مسئله رو به

خودشون واگذار کنه پس با لبخندی پدران رو به یزدان:

- خوب پس دسته زنت رو بگیر و بیاین پایین که مامانت شام رو چیده و منتظره.

- (با لبخندی خسته): چشم بابا.

و همزمان دستش رو پشت رها میگذاره و به سمت بیرون همراهیش میکنه.

- (با نگرانی): رها چرا با غذات بازی میکنی؟ حالت خوبه؟

رها در حالیکه از فکر شب چیزی از گلوش پایین نمیره:

- میل ندارم اصلا. همزمان از روی صندلی بلند میشه و رو به گیتی ادامه میده: گیتی جون ممنون. ببخشید اصلا میل ندارم.

یزدان دستش رو میگیره و دوباره روی صندلی مینشونتش و با نگاهی که سعی میکنه آرام باشه تا این ترس رو از رها بگیره:

باید غذات رو بخوری. نمی شه چیزی نخوری. بخور. نهایتا بالا میاری.

...

گونه مادر رو میبوسه و آرام زمزمه میکنه:

- مامان ممنون. زحمت دادیم. ببخش اگه تندی کردم امروز. راستش انقدر نگران بودم که نفهمیدم چیکار میکنم.

لبخندی روی صورت پسرش میپاشه و دستی به موهاش میکشه:

- میدونم مامان. مهم نیست. فراموشش کن.

یزدان دوباره با لبخندی که بیشتر ادای لبخند زنده:

- خدافظ مامان. رها تو ماشین منتظرم.

رها با دلهره ای که سعی می‌کنه زیر عصبانیتی ظاهری پنهونش کنه صندلی ماشین رو کمی باز می‌کنه و رو به یزدان:

- حالا مثلا چی میشد شب می‌موندیم؟

با لحنی جدی و نگاهی رو به جلو:

- کمر بندت رو ببند.

- (با عصبانیت): ازت سوال پرسیدم ها.

- ما خودمون خونه داریم. دلیلی نداره شب جایی بمونیم. در ضمن فرار چیزی رو حل نمی‌کنه رها.

- فراره چی؟ باز شروع نکن. گفتم که رفته بودم به کم بگردم.

- (با لحنی تلخ): راه خوبی رو داری میری. به راهت ادامه بده. انقدر ادامه بده تا چشمم رو روی همه چی ببندم. همه چی رها.

- چه ربطی داره؟ باز می‌خواهی از کاه کوه بسازی. اه.

یزدان تنها نگاهش رو لحظه ای به چشمان رها میدوزه و دوباره سرش رو به سمت جلو بر میگرددونه.

ساعتها از زمانیکه به خونه برگشتن میگذره. و این سکوت تلخ که انگار خیال رفتن نداره. خونه عشقی که روش یه غبار تلخ نشسته.

رها زیر لحاف و مثلا خواب و یزدان توی آشپزخونه با دستایی زیر چونه و نگاهی که به دور دستها دوخته شده.

رها کاش بهم راستش رو میگفتی. چرا این کارو داری باهام می‌کنی؟ چرا تمام اعتمادم رو داری از خودت میگیری؟ پس من کجای

زندگیتیم؟ هان؟ مگه من شریکت نیستم؟ مگه اون بچه مال منم نیست؟ رها تو چته آخه. چرا نمی‌داری خوشبختی رو حس کنیم؟

اوف... از جاش بلند میشه و آروم به سمت اتاق میره. جا نمازش رو باز و با خدای خودش راز و نیاز می‌کنه. احتیاج به آرامش داره.

خدایا خودت کمک کن. خواهش می‌کنم ازت. نذار حرمت هامون شکسته شه. کمک کن باهش بد برخورد نکنم. بهم اون اعتماد

رو بر گردون. خدایا کاری کن شب بخوابم صبح پاشم همه چیز از یادم رفته باشه. بهم کمک کن تا یه بار دیگه بهش اعتماد کنم.

آروم زیر لحاف میخزه و از پشت رها رو در آغوش میگیره و یکباره دیگه همه چیز رو فراموش می‌کنه.

با دستایی لرزان و برای بار سوم شماره ها رو میگیره و به انتظار میشینه...:

- اه . بازم اشغاله...

- رها چته؟ چرا اعصاب نداری؟ نکنه با یزدان حرفت شده؟(با خنده): میخوای پیام آشتیت بدم؟

- وای عسل باز تو وقت گیر آوردی ها. حوصله ندارم. سر به سرم نذار.

- اوه... حالا تو ام... باشه بابا. اصلا قهر بمون.

دوباره شماره ها رو میگیره. بالاخره صدای بوق آزاد لبخند رو به لبش میاره:

- سلام خانوم. شایگان هستم. قرار بود جواب آزمایشم امروز حاضر بشه...

- بله بله... درسته... من به دکتر فرخ گفته بودم ممکنه تماس بگیرم...

- ممنونم. میشه بگین جوابمو؟

تو گوشش صدای زن میپیچه. انگار کر شده . انگار زن بارها و بارها داره تو گوشش فریاد میزنه... پاهاش سست میشه... کاخ

رویاهش تو یه چشم به هم زدن فرو میریزه.... حتی نمی فهمه کی گوشش رو قطع میکنه.

عسل رها رو در آغوش میگیره و با وحشت تکونش میده:

- رها... رها چت شد؟ رها خوبی؟

و در مقابل تنها نگاه کنک رها با دردی توی سینه که لحظه به لظه بیشتر میشه و این از چنگ زدنش به سینه اش کاملا مشخصه...

- دکتر نیکنام رو خبر کن مریم... د بجنب...

ترس تمام وجودش رو پر میکنه. با حالتی بین دویدن و راه رفتن به سمت رها میره و جلوش زانو میزنه:

رها... رها چته؟ رها... این چش شده؟ عسل چرا اینجوری شده؟

- (با گیجی): نمی دونم خیلی تو خودش بود. یه کم سر به سرش گذاشتم. بعد را افتادم برم سر کارم که دیدم یهو کریمی داره

صداس میزنه. برگشتم دیدم اینجوریه.

- رها چته؟ کجات درد میکنه؟ ها رها؟

با صدایی که به زحمت بیرون میاد زمزمه میکنه:

- خوبم. چیزی نیست. یه لحظه سینه ام تیر کشید.

بعد با خودش زمزمه میکنه: رها پاشو. نمیخوای همه چی رو لو بدی که. احمق خودتو جمع کن. الان وقته غش و ضعف نیست. آروم

باش رها. آروم. مته آب خوردن حلش میکنیم. بدون اینکه آب از آب تکون بخوره. فقط فعلا پاشو خودتو جمع و جور کن.

با لبخند سرش رو بالا میگیره و دست یزدان رو میگیره و آروم بلند میشه:

- نگرانت کردم. ببخش یزدان. من خوبم. خیالت راحت.

دو روز بود که از خواب و خوراک افتاده بود. باید تا دیر نشده خلاص شی رها. الان هیچ خطری نداره. یه لکه یه ماهه ست. همین و

بس. نمی دارم رویاهام رو خراب کنی. خودت نباید میومدی. باید میفهمیدی که من فقط یه دختر میخوام. فقط دختر. من یه یلدا

میخوام برا تمام شبای یلدام. من تو رو نمیخوام. برات متاسفم ولی اینجوری بهتره. من هیچوقت برات مامانه خوبی نمی شم پس

بهتره نباشی. منو ببخش. احمق زده به سرت؟ دیوونه شدی؟ این جنایته. نه نیست. اون فقط یه لخته یه ماهه ست. هه خودتو گول

میزنی یا منو؟ اون بچه ته. بچه تو. اون پسرته. پسرت. خفه شو. من پسری ندارم. تو منو تو این چاه انداختی ولی نمیذارم بیشتر از

این دست و پام رو ببندی. یادت که نرفته برا چی ازدواج کردم؟ یه سال تحمل نکردم که حالا این نتیجه اش باشه. چی رو تحمل

کردی؟ هان؟ محبتای بی حرف و صادقانه شوهرت رو؟ نگاهای عاشقش رو؟ نوازش هاش رو؟ آرامش هاش رو؟ خوشبختی ای

که روز به روز برات بیشترش کرد رو؟ آغوش گرمش رو؟ د بگو دیگه لعنتی؟ بگو اگه روت میشه. تو تختش خوابیدی به یاشا

فکر کردی بهش نگا کردی یاشا رو دیدی یلدا رو دیدی و جای بچه خودت نگاش کردی... اونوقت اون چیکار کرد؟ چشمش رو

بست. بیشتر بهت محبت کرد. سوخت و صداس در نیومد. اونوقت اینه جوابه همه محبت هاش؟ میخوای بچه شو بکشی؟ چون

دختر نیست که تو دلت روزی هزار بار یلدا صدایش کنی و لابد جای باباشم اسم اون عوضی رو صدا کنی... ولم کن. من هیچ حسی به این لخته ندارم. حاضرم نیستم تحملش کنم. هه. حیفه اون خدا که که بهت همچین هدیه ای داد. به یه احمق که ... اگه جای اون خدا بودم بیچارت میکردم...

روی تخت مقابل رها میشینه و در حالیکه دستش رو نوازش میکنه:

- رها آخه تو چته؟ چرا انقدر تو خودتی؟ رها مشکلی داری؟ نمیخوای با هم حرف بزیم؟ رها تو خودت نریز. بهم بگو تا کمکت کنم.

با اعصابی در هم و فکری خراب رو به یزدان میکنه و:

- من مشکلی ندارم. هیچیم نیست. تو زیادی حساس شدی.

آروم دستی روی شکمش میکشه که رها با تغییر دستش رو پس میزنه:

- دست نزن.

- (با تعجب و نگاهی کنجکاو): رها چرا دستمو پس میزنی؟

- (به ناچار با لبخندی زورکی): ببخش یزدان احساس خفگی میکنم. نمیدونم چرا اینجوری شدم.

آروم کنارش دراز میکشه و در آغوش میگیرتش:

- باشه عزیزم. ببخش. حالا بخواب عروسکم.

.

.

.

با وحشت به سمت پله ها میره و در حالیکه رها رو از پشت میگیره:

- رها حواست کجاس؟ اگه یه ثانیه دیرتر رسیده بودم که اینهمه پله رو با مغز رفته بودی پایین.

- وای خاک به سرم. رها مامان خوبی؟ آخه چرا چمش بسته را میری؟ (با عصبانیت): مثکه پاک یادت رفته بچه تو شکمته. نه به

اینکه تا دیروز پاتم نمی داشتی از این پله ها بالا پایین که چیه بچم بچم نه به امروز که با مغز میخوای بیای پایین.



با عصبانیت و از اینکه باز یزدان مته جن جلوش ظاهر شده بود و مانع افتادنش شده بود:

- وای مامان حالا که چیزی نشده تو ام.

یزدان به نرمی دستش رو میگیره و سمت مبل میبرتش:

- بیا فدات شم. بیا بشین. ترسیدی حتما. و سرش رو آروم نوازش میکنه.

...

با عصبانیت دکمه ایست ترد میل رو میزنه:

- رها این چه کاره احمقانه ای که میکنی؟

- وا. دارم ورزش میکنم خوب

- ورزش میکنی یا دوی ماراتون میری؟ نگا چطور به نفس نفس افتادی؟ مثکه باز یادت رفته حامله ای؟

- تو هم همش چپ برو راس بیا بگو حامله ای حامله ای. اه.

- رها چرا نمی فهمی این کار خطرناکه. بچه ای که به سال به خاطرش خونمون رو تو شیشه کردی که سقط میشه هیچ، به بلایی هم

سر خودت میاد. چرا انقد بی فکر شدی این چند وقت؟ داری لج میکنی؟

بازم نقشش رو خراب کرده بود. اه.:

- ولم کن.

.

.

.

با آرامش داخل داروخونه میشه و به سمت مسئول قسمت دارویی میره و کارت نظام پزشکی رو روی پیشخوان میذاره:

- سلام آقا. اگر ممکنه دو تا آمپول پروژسترون یا پروستادین و پروستوگلندین میخوام. سر نگشم میخوام. ممنون

- چند لحظه... بفرمایید. امر دیگه؟

- ممنون سلامتی.

بعد به سمت صندوق میره و پولش رو حساب میکنه و دوباره بر میگردد و کیسه دارو ها رو بر میداره و از در بیرون میره.

با صدایی که سعی میکنه آروم باشه:

- سلام یزدان جونم. کجایی؟

- بیمارستانم. چیزی شده؟

- (با لبخند): نه عزیزم. دلم برات تنگ شده بود گفتم بهت زنگ بزنم.

با لبخندی که پشتش انتظاری کشنده برای شنیدن ادامه نقشه رها پنهان شده بود:

- به به چه شوهر خوشبختی ام من که دل عروسک خوشگلم برام تنگ شده. چه خبرا؟

- هیچی. سلامتی.

- بینم تازه پاشدی؟

یه لجزه زبونش برای گفتن نه میچرخه اما قبل از اینکه دستش رو شه با لبخند:

- آره... آره... میدونی که روزایی که شبش شیفتم میام دیگه بیهوش میشم. باورت میشه اصلا نفهمیدم صبح کی رفتی؟

آره جونه خودت. عمه من بود به زور چشاشو بسته بود و زیر چشی یزدان رو میپایید که ببینه کی از در میره بیرون که خبرش بره

اون دارو خونه گور به گوری. خفه شو... بذا بینم چی داره میگه... اینو که میشناسی از پشت تلفنم میفهمه حواسم به حرفاشه یا نه.

دو دقیقه خفه شو.

- ها رها؟

- چی یزدان؟

- ای بابا خوابی هنوز؟ میگم پاشدی یه چیزی خوردی؟

- آها. آره دارم نسکافه میخورم

- چی میخوری رها؟ (با عصبانیت): دکتره به من گفت نسکافه نخورم؟

اه سوتی دادم. همش تقصیره توس. انقد حرف زدی که قاطی کردم. اه:

- آخه یزدان خیلی هوس کرده بودم.

در حالیکه به قهوه غلیظ توی دستش خیره بود:

- خیلی رقیقه. نگران نباش.

- امان از دست تو عروسکه حرف گوش نکن. میخوای بری؟

- آره آره. آها راستی یه چیزی... عصری میری مطب؟

بالاخره حرفت رو زدی رها خانوم. باز نقشه ات چیه؟

- آره فدات شم. کم کم دارم حاضر میشم که برم مطب. چطور؟

- هیچی. همینجوری. شام چی دوست داری برات درست کنم؟

- خودت رو خسته نکن. استراحت کن فدات شم. کاری نداری؟

- نه... بوس بوس.

رها خیلی ساده ای. خودت خودت رو لو میدی. متاسفم رها. اما خودت کاری کردی که بهت بی اعتماد بشم. نمیذارم کار احمقانه

ای کنی. پونزده روزه زندگی رو جهنم کردی باید بفهمم چته.

رها تو رو قران تمومش کن. نترس. رها تا نیست تمومش کن. رها زود باش. یه ساعته داری بازی در میاری. ترس نداره که. یه

آمپوله. درد داره. به جهنم که درد داره. تحمل کن. رها بجنب. انقد دس دس نکن. رها داره میشه دوماهه. هر چی لفتش بدی

بدتره ها.

با دستایی لرزون برای هزارمین بار سرپوش سرنگ رو در میاره و آماده میشه که آمپول رو تزریق کنه. تقریباً مطمئنه که به

احتمال ۹۰ درصد بعد از زدن آمپول بچه سقط میشه. اما این ترس از آمپول دوباره دستش رو شل میکنه. پنبه رو روی دستش

فشار میده. چشماشو مبینده. رها تا ده بشمر به نفس عمیق بکش بعد چشمات رو وا کن و تمومش کن.

- ۱ .... ۲ .... ۳ .... ۴ .... ۵ .... ۶ .... ۷

قدمهایی سنگین و دستی محکم دستش رو میگیره و صدای ضربه محکم در که به دیوار میخوره و بر میگردد.

زمان توقف کرده. تیک تاک ساعت زبان به کام گرفته. سکوت در اتاق موج میزنه. سکوتی که حتی صدای نفس های رها هم در

اون حبس شده. اما تنها یک صدا تمام این سکوت رو در بر گرفته. صدای نفس هایی سنگین و بلند. انقدر بلند که همچون سوتی

تو گوش رها مدام میشکته و باز و باز از نو.

یزدان با نفس هایی بلند و عصبی و با تمام قدرت دست رها رو گرفته. انگار میخواد انقدر اونو فشار بده تا تمام دردهاش رو بریزه بیرون. تمام محبتش رو، عشقش رو، دیگه نگاهش آروم نیست. محبت و گرمایش یخ زده. نگاه سردش رو روی صورت رها زوم میکنه. نگاهی که خون گرفته. با بیشتر شدن فشار دستش سرنگ از دست رها روی زمین می افته.

درد با شدت بیشتری تو دستش میپیچه اما ترس مانع از حتی کوچکترین صدایی میشه.

همونطور که دست رها تو دستشه روی زمین خم میشه و سرنگ و دارو ها رو از روی زمین بر میداره و با صدایی سرد و پر تمسخر رو به رها:

- ترس ات ریخته. خوبه خودت برا خودت تزریق هم میکنی. میشه بفرمایید چی میخواستین تزریق کنین؟

تنها نگاهی ترسان و باز سکوت.

- (با داد): چیه؟ اون بلبل زبونیات کجا رفته خانومه شایگان؟ گوش میدم.

انقدر فشار استرس و ترس روش زیاد میشه که ناخودآگاه به سمت زمین پا سست میکنه و آروم روی زمین فرو میریزه. ولی یزدان با دستی که رها رو گرفته مانع این فرو ریختن میشه و به اجبار اون رو نیمه نشسته نگه میداره

- نشنیدم؟

همزمان روی دارو رو میخونه و هر لحظه خشمش بیشتر میشه و با فریادی کر کننده:

- بی لیاقت. تو لیاقت هیچی نداری چه برسه به مادر شدن. تو... توی عوضی یکسال زندگی رو به من زهر کردی که بچه بچه که

حالا با دستای خودت بکشیش؟

فشار دستش رو بیشتر میکنه و با نفرت به رها نگاه میکنه:

- به نفعته خودت اون دهنه رو باز کنی و همه دروغایی که تو روم وایسادی و گفتی رو بگی. این آخرین فرصته. نذار من برات

دونه دونه بگم کی کجا رفتی. چه غلطی کردی.

با صدایی که از ته چاه در میومد:

- من.... این بچه رو نمی خوام.

- (با داد): از کی به این نتیجه رسیدی اونوقت؟ بهتره حتی سعی نکنی یه واو از حرفات دروغ باشه.

- من... من پسر... نمیخوام.

با عصبانیت و صدایی که با تلاش زیادی سعی میکرد کنترلش کنه:

- یکسال تمام هر غلطی کردی هیچی بهت نگفتم. تو فکرت، ذهنت، خواب، بیداری هر خیانتی بهم کردی چشمو بستم و گفتم فرصت میخوای. به عشق کودکی هات احترام گذاشتم. محبت و عشقم رو بهت دادم اونم بدون هیچ چشم داشتی. بهت اعتماد کردم حتی بیشتر از دو تا چشمام اما تو هر بار اعتمادم رو بیشتر شکستی. میدونستی از روز اول که دهن وا کنی تا ته خط میرم. دروغ و راسته حرفات رو مته آب خوردن می فهمم اما تو چیکار کردی؟ هر روز بیشتر شد دروغات. تو روم وایسادی و مته ریگ دروغ گفتی. بدون رضایت من رفتی اون آزمایش کوفتی رو دادی. چشمم رو بستم. گفتم بذا فکر کنه نفهمیدم. اون روز وقتی کریمی گفت با تلفن حرف میزدی گویا داشتی نتیجه آزمایش میپرسی تا ته خط رو خوندم که بچه پسره اما گفتم انقدر فهم داری که باهاش کنار میای. ده دفه کارای احمقانه کردی تا اون بچه بی گناه رو بندازی. باز چشمم رو بستم. گفتم تو شوکی. کی رفتی دارو رو گرفتی؟ هان لعنتی؟ صبح نه؟؟؟؟ خیلی احمقی که نفهمیدی من حتی از صدای نفساتم میفهمم که الان خوابت سبکه یا سنگین، خواب بد میبینی یا خوب، چه برسه به اینکه بیدار باشی و کشیک رفتن من رو بدی. هه. که چیکار کنی!!! بری این کوفتی رو بگیری.

فشار دستش روی دارو بیشتر میشه و با داد:

- که بیای اینجا بشینی و بندازیش. خیلی نامردی رها. خیلی. دو دقیقه تمام تماشات کردم. اما حتی یه ثانیه هم دستت به خاطر این سست نشد که داری بچه ات رو میکشی، پاره تنت رو. یه بخش از وجودت رو. فقط اون ترس لعنتیت از سرنگ سستت کرده بود. خیلی نا مردی.

فشار دستش از درد تو سینش آنچنان زیاد میشه که شیشه دارو ها توی دستش میشکنه و خون تو یه ثانیه تو دستش پر میشه اما انگار اصلا نمی فهمه هیچی.

رها با وحشت تقریباً داد میزنه:

- دستت یزدان. دستت... خون... داره میاد.

نگاه سردش رو به چشمای رها میدوزه و با لحنی سرد:

- دستم داره خون میاد؟ کوری رها. کوری دستم نیست که داره خون میاد.

مچکم میکوبه به سینه خودش و ادامه میده:

دلمه که خونه... میدونی کی خونش کرده؟ تو رها. تو. تو که به من و بچه ت با هم خیانت کردی. تو که هنوزم تو فکرت، ذهنت

وجودت یا شا ست. تو که پسر منو نمیخوای چون یلدا همیشه برات.

- (با صدایی لرزان): نه یزدان... نه تو... تو اشتبا

- خفه شو رها. بسه هر چی دروغ گفتی. دیگه حالم از اینهمه دروغ داره به هم میخوره. خفه شو فقط.

دست رها رو ول میکنه و با قدمهای محکم از اتاق بیرون میره.

رها که گویی تازه به عمق فاجعه داشت پی میبرد و از ترس اینکه مبادا یزدان بره و اونو تنها بذاره سریع به سمتش میره و دستش

رو میگیره که یزدان سریع دستش رو جدا میکنه و با لحنی تلخ و گزنده:

- چشمم نمیخواه بینت الان. دنبالم نیا رها.

و دوباره با قدمهای سنگینش دور میشه و از در بیرون میره اما قبل از اینکه در رو ببندد با صدای بلند رو به رها:

- بهتره به سرت نزنه تا بر میگرددم بلایی سر بچه ام بیاری و گرنه با من طرفی. و در رو میکوبه.

دیوار اعتماد فرو ریخت. عشق پر زد و رفت. دلی شکست.

رها حالا بین. چشمت رو وا کن و دسته گلت رو خوب تماشا کن. رفت.

بی هدف توی خیابون ها میچرخید. ساعت از ۱۰ گذشته بود. برف ریز دوباره شروع به بارش کرده بود. انگار میخواست تمام نا

پاکی ها رو بشوره و با خودش ببره. اما مگه میشد. مگه اینهمه زشتی به این سادگی پاک میشد؟

رها چرا؟؟؟ آخه چرا؟؟؟؟؟؟ رها پس سهم من کجا بود؟

براش زندگی بازی دو روزه نبود که به این سادگی بخواد بپاشتش. باید یه باره دیگه به هر دو شون این فرصت رو میداد.

این آخرین باره رها. فقط همین یه بار.

در رو باز میکنه. خونه تو سکوت عمیقی فرو رفته. سکوتی سرد. به سمت اتاق خواب میره. رها رو میبینه با اشکایی ماسیده روی

گونه که عکسش رو بقل گرفته و خوابیده. ناگهان چیزی تو قلبش فرو میریزه. همون عشق. همون گرما.

- خدایا نمی تونم ... نمی تونم ... این دله دیوونه از من فرمان نمیگیره.

با قدمهایی آروم به سمت تخت میره و عکس رو از بین انگشتاش بیرون میکشه و لحاف رو روش مرتب میکنه. و لحظه ای خیره، محو صورتش میشه.

یعنی واقعا زیر اینهمه سادگی و معصومیت میشه چنین فکری کمین کرده باشه؟ خدایا سر عقل بیارش. این عشق احمقانه رو ازش دور کن.

دستش بی اراده به سمت صورت رها میره و با ملایمت نوازشش میکنه. این دله... دلی که از هیچ چیز و هیچکس فرمان نمی بره. عشق چیزه دیگری ست. و رای هر فکر و تصویری. و رای هر خشم و جنگی. عشق میبخشه. تو اوج عصبانیت آرامش می بخشه و پا رو سست میکنه و فکر رو مختل.

گویی یزدان رو خواب میدید که موهاش رو نوازش میکنه و گرمی دستاش روی صورتش گرما رو مینشونه. انقدر گیج بود که مرض بین واقعیت و خواب رو نمی تونست تشخیص بده. پس با صدایی دو رگه از گریه زیاد و پر از خستگی:

- اومدی؟؟؟؟؟؟ فکر کردم تنهام گذاشتی.

و یزدان که تنها تونست بهش بگه بخواب خسته ای. فردا با هم حرف میزنیم.

یزدان ساعت ها توی اتاق کار نشسته بود و فکر میکرد.

واقعا باید چیکار کنم؟ چطوری مراقبش باشم؟ میدونم اگه این سه ماه بگذره دیگه بچه در امانه. باید فقط این ۲۰ روز تموم شه.

اگه این بیست روز بگذره... خودش میدونه بعد سه ماهگی هیچ کاری نتیجه نمیده و فقط باعث آسیب میشه که قطعاً همچین کاری نمیکنه. انقدر ابله نیست که بخواد بچه اش رو ناقص کنه.

بهترین راه بودن در کنارش توی این بیست روز بود. دوباره باید شروع میکرد به کلنجر رفتن باهاش و متقاعد کردنش برای پذیرشه پسر کوچولوشون.

رها کمکت میکنم.

با طلوع آفتاب چشماش رو باز و لحظه ای به دور و برش نگاه میکنه. تخت تقریباً دست نخورده ست بجز جایی که خودش

خواهییده بوده. تو به لحظه همه چیز یادش میاد. تمام اتفاقات دیشب. ترس تو وجودش رخنه میکنه و با وحشت از روی تخت خیز بر میداره به سمت بیرونه اتاق.

نکنه رفته؟ نکنه تنهام گذاشته؟ اگه نیاد چیکار کنم؟ نکنه به همه گفته باشه؟

درها رو دونه دونه باز میکنه تا به اتاق کار میرسه و در نیمه بازش. با احتیاط به داخل اتاق سرک میکشه و یزدان رو میبینه که پشت میز در حالیکه سرش روی میزه به خواب رفته. ناخودآگاه نفسی از سر آسودگی میکشه. لا اقل ترکش نکرده. با قدمهایی آهسته سعی میکنه راه آماده رو بر گرده که صدایی تلخ و سرد بر جا متوقفش میکنه.

- بشین باید حرف بزنیم.

بی هیچ حرفی سرش رو زیر میندازه و روی نزدیک ترین مبل اتاق میشینه و با خودش زمزمه میکنه پس هنوز هیچی تموم نشده. تازه شروع شده. خدایا خودت به خیر بگذرون. هه خدا... نکنه انتظار داری حرفاتو بشنوه یا کمکت کنه؟ روتو برم. نگاه سردش رو به روی رها می نشونه و محکم:

- تا حالا هر غلطی کردی ندید میگیرم. خوب گوشاتو وا کن اگه بلایی سر بچه بیاری روزگارت رو سیاه میکنم. عین آدم سرت رو میندازی پایین زندگیت رو میکنی. چه دلت بخواد چه نخواد باید بیشتر از جونت مراقبش باشی. یه مو از سرش کم بشه من دونم و تو. دفه آخریه که برا من راهای بچه انداختن رو میری. وای به حالت رها.

همزمان روبروی رها می ایسته و با خشم و محکم چونه شو به سمت بالا میگیره و توی چشمش خیره میشه:

- رها از این نگاه بترس. منو خوب میشناسی. خیلی مراعاتت رو کردم ولی دیگه تموم شد. اگه حتی یه نصفه قدم هم پات رو کج بذاری خودم میکشمت.

دوباره اون خشم بی منطق تو تمام وجودش شعله میکشه و بهش نیرو میده و با عصبانیت دست یزدان رو پس میزنه و با فریاد:

- ازش متنفرم... متنفر... خودمو میکشم اما نمیذارم این به دنیا بیاد. حالا میبینی.

- (با داد): تو غلط میکنی. بچه رو دنیا میاری بعد هر غلطی خواستی برو بکن. این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست. دفه بعد جور دیگه ای باهات برخورد میکنم پس حواست رو خوب جمع کن. حالام برو صبحانه ات رو بخور تا حاضر میشم که باید بریم بیمارستان.



رها دهن باز میکنه تا دوباره جنگش رو شروع کنه که یزدان با خشم به سمتش بر میگردد و :

- فقط دهنش رو ببند و کاری که گفتم رو بکن. شیرفهم شد؟ نشد جوره دیگه ای حالت کنم.

اونقدر صدا و خشم و فریاد کوبنده ست که ناخودآگاه رها رو خفه میکنه. اما تنها صدای رها رو و نه ذهن مسموم شده اش رو که

حالا این فریادها و فحش ها جری ترش کرده.

داغ این بچه گور به گوری رو به دلت میذارم آقا یزدان. خودت خواستی پس وایسا تماشا کن.

.  
. .  
. . .

این هشتمین روزیه که یزدان جز داد و دعوا و نگاه های عصبانی و سرد چیزه دیگه ای برای رها نداشته. نه آغوش گرمی برای

آرامشی در خوابهاش نه دست محبتی بر سر و نه نوای عاشقانه نامیدن نامش. نه از عروسک گفتن خبریه نه از عزیزم نه عشقم و

نه هیچ چیزه دیگه. شبهایی سرد هر کدوم گوشه ای از تخت. رها ساعتها توی تخت از این دنده به اون دنده میشه به امیده دستی

که در آغوش بگیرتش و بتونه با آرامش بخوابه. اما انگار یزدان دوباره سنگ شده. سنگی سرد و سخت.

اگه قراره زندگیم این باشه دیگه بالاتر از این سیاهی که سیاهی ای نیست. همه چی رو تموم میکنم. نمیذارم بیشتر از این زجرم

بدی یزدان. کاری میکنم که حالت بشه. وایسا ببین.

...

تلفن زنگ میخوره و متعاقب اون صدای خشمگین یزدان:

- کدوم گوری تو؟ هان؟

- به تو چه. و گوشه رو قطع میکنه.

- دوباره صدای زنگ تلفن و دوباره فریاد یزدان:

- یه دفه دیگه تلفن رو قطع کنی من دونم و تو. گفتم کدوم گوری مگه نگفتم از اتاق عمل بر میگردم میریم خونه؟ پس کجا رفتی؟

هان؟

- بعدن میفهمی آقا. گوشی رو قطع میکنه و روی صندلی جابجا میشه.

بهناز نگاهی دوباره به صورتش میکنه و با عصبانیت:

- رها گفتم پاشو برو من این کاره نیستم. مشکل دارین برین دادگاه حلش کنین. از هم جدا شین. چمیدونم هر غلطی که دوست

دارین بکنین اما از من نخواه خودم رو وسط یه دعوی خونوادگی کنم و پام گیر بیفته. من قسم الکی نخوردم. بهتره پاشی بری

چون تا فردام بشینی من کاری برات نمیکنم.

- (با عصبانیت): بهناز بفهم. ما مشکل داریم. میبینی که کار هر روزمون شده جنگ و جدل. دعوا. آخه چرا نمی فهمی. این زبون

بسته رو بیارم که یه عمر بی پدر مادر بالا سرش بخواد بزرگ شه یا زیره دست زن بابا بیفته یا دائم وسط جنگ و دعوای ما

بمونه؟

- مثکه نمی فهمی جرم به چی میکن. و مهمتر از اون مثکه شوهرت رو هنوز نشناختی. بفهمه روزگار جفتمون رو سیاه میکنه. برو

سراغ یکی دیگه منو بی خیال شو.

- وای چرا لج میکنی بهناز. از کجا میخواد بفهمه کی کرده. به قران بهش نمی گم بابا. خیالت راحت.

- نمیتونم رها. نمی تونم. یزدان برا من خیلی محترمه. همیشه هم بوده. نمیتونم چنین نا مردی ای در حقش کنم.

- (با عصبانیت): یزدان... یزدان... یزدان... اه. حالم ازش به هم میخوره. روزگارم رو سیاه کرده اونوقت صمیمی ترین دوستم

داره طرفش رو میگیره. به جهنم. نکن. میرم پیش یکی دیگه. و با عصبانیت از روی صندلی بلند میشه.

بهناز لحظه ای با خودش فکر میکنه رها انقدر یه دنده و لجباز و در عین حال احمق که هر کاری ممکنه بکنه. اگه بره معلوم نیست

پیش کی بره و چه بلایی سرش بیاد چه بسا چون خودش هم به خطر بیفته.

با عجله از روی صندلی بلند میشه و دست رها رو میگیره و دوباره روی صندلی مینشونه.

- باشه رها. برات اینکار رو میکنم. برو آماده شو. فقط یه نیم ساعت باید بهم فرصت بدی چون دو تا مریض دیگه هم دارم. باشه؟

- (با حرص): باشه. فقط زود باش.

رها رو به سمت اتاق جراحی مطبش راهنمایی میکنه و در اتاق رو میننده.

با عجله وارد اتاق خودش میشه و منشی رو صدا میکنه:

- مریض اورژانسی دارم. مریضای بیرون اگه اورژانسی نیستن بفرستشون برن و برا پس فردا وقت بده بهشون.

منشی از اتاق بیرون میره و بهناز همزمان شماره بیمارستان رو میگیره

- سلام خانوم. دکتر صبوری هستم. با دکتر یزدان نیکنام میخوام صحبت کنم.

- گوشی چند لحظه.... ایشون از بیمارستان رفتن. حدوده بیست دقیقه ای میشه.

- ببینین خانومشون دکتر شایگان پیش من هستن و تو وضعیت خوبی نیستن. باید هر چه سریعتر ایشون خودشون رو برسونن

اینجا. شماره همراهشون رو میشه لطف کنین؟

- (با من من و نگرانی): ببخشید خانوم دکتر ولی شماره شون رو نمی تونم بدم اما میتونم خودم بگیرمشون الان و پیغامتون رو

بهشون برسونم. شماره تون رو میشه بفرمایید.

- بله بله... فقط معطل نکنید. همین الان باید بهشون خبر بدین. بگین منتظر تماسشون هستم. باشه؟

- حتما خانوم دکتر. خداحافظ

....

با صدای زنگ تلفن گوشی رو بر میداره و:

- بله؟

صدای پر حراس مرد توی تلفن میپیچه:

- سلام. ببخشید به من گفتن خانوم پیش شماست. چی شده؟ کجاس؟ چه اتفاقی افتاده برات؟

- (با آرامش): سلام دکتر نیکنام. نگران نباشید هیچ اتفاقی نیفتاده فعلا.

مرد ناخودآگاه نفس حبس شده اش رو بیرون میده و:

- پس... پس مشکل چیه؟ شما کی هستین؟ خانومه من پیش شماست واقعا؟

- (با لبخند): بهتون حق میدم به جا نیارید. من بهنازم. صبوری. خاطر تون میاد؟ دوسته رها.

مرد کم کم حافظه اش بر میگرده:

- آهاااا... ببخشید. انقدر نگران بودم که اصلا به جا نیاوردم. خوبین شما؟ ببخشید چی شده؟ با من کار داشتین؟

- رها اینجاست. ببخشید که مجبورم رک حرف بزنم. اما رها اومده کورتاژ کنه. میگه داره از شما جدا میشه و نمی خواد زندگی این

بچه تباه شه.

- احمق عوضی... لابد تو هم کورتاژ کردیش. حالام زنگ زدی سور پرایزم کنی؟؟؟؟؟؟؟؟

- خواه ش میکنم دکتر نیکنام. آروم باشین. ببینید من اصلا همچین آدمی نیستم. خیلی هم باهاش بحث کردم اما میدونین که

چقدر لجباز و بی فکره. داشت میرفت منم ترسیدم بره یه جا یه بلایی سر خودش و بچه اش با هم بیارن. اینه که به دروغ بهش

گفتم این کارو میکنم براش. حالام رفته آماده بشه. گفتم نیم ساعت طول میکشه تا مریضام رو را بندازم و بیام.

دیگه ادامه حرفای بهناز رو نمی شنید. فقط با صدایی لرزان و مضطرب:

آدرس رو بگین.

....

- تا یه ربه دیگه میرسم. بهش نگین دارم میام. خواهش میکنم.

- باشه. منتظرم.

غیر ممکنه اینهمه اضطراب و نگرانی اونم برای کسی که به قول رها در حال طلاقه. یه جای کار میلنگه. رها بهش راس نمیکه.

منشی رو مرخص میکنه و دوباره به فکر فرو میره.

.

.

.

با صدای در به زبون میاد:

- وای خبرت بهناز. دوساعته الافم کردی. بیا دیگه

- رها مطمئنی؟ نمی ترسی؟

- چرا میترسم اما مطمئنم.

- باشه رها. الان میام دو دقیقه دیگه هم باید صبر کن. و از در بیرون میره.

- (دوباره در باز میشه): وای رها خفم کردی انقدر رفتی اومدی. بین میتونی انقدر این دست اون دست کنی که باز این یزدان مته

جن بو داده برسه

پرده با شدت پس زده میشه و دستی محکم روی صورتش فرود میاد. ضربه اونقدر محکمه که خون از لبش جاری میشه و سوزشی

شدید توی صورتش میپیجه. چند ثانیه ای طول میکشه تا چشمش مخاطب رو ببینه. مخاطبی که کسی جز یزدان نیست. هنوز از

شوکه در نیومده ضربه دوم هم فرو میاد. و دوباره ضربه ای دیگه. خون جلوی چشماشو گرفته بود. دلش میخواست انقدر بزنتش

تا بمیره.

بهناز دستش رو محکم میگیره و مانع فرود اومدن ضربه بعدی میشه.

با انزجار و تنفر به صورتش نگاه میکنه و با فریاد:

- تف به روت بیاد عوضی. که داریم جدا میشیم. که نمیخواهی یه طفل معصوم رو بد بخت کنی. خیلی پستی. و دوباره به سمت رها

هجوم میبره که بهناز مانعش میشه.

- دکتر نیکنام خواهش میکنم. یه کم آرام باشین. خواهش میکنم بس کنین.

نگاه برانش رو به رها میدوزه و با فریاد:

- آرام باشم که فردا سر از یه گور دیگه در بیاره که بچه شو بکشه؟ که چیه پسره. ... خیلی آشغالی.

بعد با خشونت کت رها رو تنش میکنه و شالش رو روی سرش میندازه و دستش رو با شدت میگیره و به سمت در خروج میره:

- خدافظ خانوم. و در رو میکوبه به هم.

در ماشین رو باز میکنه و به داخل هلش میده و در رو با شدت میندازه و خودش هم سوار میشه و با فریاد:

- عوضی بهت گفته بودم یه بار دیگه دست از پا خطا کنی بیچاره ات میکنم. حالا بشین خوب تماشا کن.

و پاش رو روی پدال گاز فشار میده. با سرعتی سرسام آور مسیر رو تا خونه طی و ماشین رو پارک میکنه و در رو باز و دستش رو

میگیره و به سمت خونه میکشش:

- عین آدم راه بیا عوضی. در رو باز میکنه و به داخل خونه هلش میده.

تا حالا اینجوری ندیده بودش. حتی وقتی که سرنگ رو تو دستش دیده بود. نمیدونست قراره چی بشه ولی میدونست حادثه تو راهه. شاید تنها راه تو این شرایط این بود که سکوت کنه و حتی اگه کشتش هم صداش در نیاد. یزدان دیوونه شده بود. زده بود به سرش.

- عوضی آدمت میکنم. حالا بشین خوب تماشا کن. به تو محبت و عشق نیومده. با تو باید اینجوری حرف زد. برو برا خودت یه مشتم لباس بر دار.

گیج و گنگ تنها ایستاده بود و با پاهایی لرزان یزدان رو نگاه میکرد.

دوباره فریادش سکوت رو میشکنه:

- چرا وایسادی منو تماشا میکنی؟ گفتم برو وسایلت رو جمع کن. همین الان. شنیدی چی گفتم یا جوره دیگه حالت کنم؟

با هر جون کندنش خودش رو به اتاق خواب میرسونه و در حالیکه اشکش با خون روی صورتش قاطی شده بود شروع به برداشتن لباس میکنه.

به سمت پذیرایی میره و از روی میز بار گوشه سالن شیشه رو با گیلای بر میداره و پشت صندلی میز ناهار خوری میشینه و گیلایش رو پر میکنه و لا جرعه سر میکشه. نمی دونه چقدر گذشته. نمیخواد هم بدونه. دیگه همه چی تموم شده. دیگه نمی تونه تحملش کنه.

رها باید عوض کنه خودش رو. ... بسه دیگه. خسته شدم. هر روز یه بازی....

صدای پاش رو میشنوه. سرش رو بلند میکنه و با صدایی دو رگه و خشمگین:

- حاضر شدی؟

با گریه مقابلش می ایسته:

- تو... تو الان عصبانی ای. یه کم آرام شو با هم حرف میرنیم.

- (با داد): حرفی نمونده حاضر شو.

- لعنتی تو اون کوفتی رو خوردی الان حالت نیست چیکار میکنی.

- (با پوزخند): قبل اینکه این کوفتی رو بخورم تصمیمم رو گرفتم پس کت رو بپوش و راه بیفت. بعد همزمان از روی صندلی بلند

میشه و به سمت در میره.

دستش رو با التماس میگیره:

- جون من یزدان.

دستش رو بیرون میکشه و با غیض:

- جون یه قاتل برا من ارزشی نداره پس دهنتم رو ببند و راه بیفت.

طعم بی کسی دهنش رو تلخ میکنه. ترس از نبودن یزدان تو زندگیش. با خودش رو راست میشه. نمیدونه چه حسیه ولی مطمئنه

که اگه از دستش بده هیچه. نباشه به کی تکیه کنه؟

رها یه کاری کن. رها... چیکار کنم؟ چی کار میتونم بکنم؟ نگاه سردش رو ببین؟ اون مته سنگ شده. اون... اون...

نا خداگاه دوباره دستش رو میگیره و با التماس و درد نگاهش رو به یزدان میدوزه:

- یزدان غلط کردم. منو ببخش. تو رو خدا یزدان...

نگاه خسته اش رو تو چشمای رها میدوزه و با لحنی تلخ:

- خیلی بخشیدم رها. همه زندگیم رو بهت بخشیدم. دیگه چیزی برا بخشیدن ندارم.

بعد با یه دست کیف و با دست دیگه رها رو میگیره به سمت بیرون میکشه و در رو پشت سرش میننده و به سمت ماشین میره.

نگاهش رو به یزدان میدوزه که تو سکوت و آروم راندگی میکنه. دستش رو به سمت دنده میبره و آروم روی دست یزدان

میگذاره.

با نگاهی خشمگین و سریع دستش رو پس میزنه:

- نکن. دارم راندگی میکنم.

دوباره اشکش جاری میشه:

- یزدان یه فرصت دیگه... فقط یه فرصت دیگه بهم بده...

- (با غیض): یکسال و ۲ ماه و ۱۸ روز و (با پوزخند): ساعتشم بگم؟. بهت فرصت دادم. دیگه نه اعتمادی برام مونده، نه فرصتی.

- لعنتی پس عشقمون چی میشه؟

- (با زهر خند): عشقی هم برام نمونده.

- (با بغض): اما... اما...

باید میگفت. باید حرف میزد. باید آخرین تلاشش رو هم میکرد. باید رو راست می بود. برای لااقل یکبار تو زندگیش با شوهرش.

کسی که یک سال پرستیده بودش و تو تمام سختی ها کنارش مونده بود.

- ... اما من عاشقتم... باور کن

- (با خنده ای عصبی): رها جوک نگو. تنها چیزی که نبودی همینه.

- هستم ... هستم لعنتی... منم دوست دارم. تو تمام این مدت همه چیزم شدی. اگه شب تو بغل تو نخوابم خوابم نمی بره. میدونی

چند وقته حسرت یه عروسک گفتنت رو کشیدم؟ میدونی چند وقته یه دستم به سرم نکشیدی؟

- دیر یادت افتاده رها خانوم.

دست یزدان رو با غیض میگیره:

- من... من مامانه بچه اتم. میفهمی؟

- خفه شو.

همزمان مقابل خونه مادر و پدرش نگه میداره و با ریموت در باغ رو باز میکنه و وارد میشه. چند ثانیه بعد ماشین رو مقابل

ساختمون پارک میکنه و در رو باز و با شدت میکوبه و به سمت رها میره. در سمت رها رو هم باز میکنه و از ماشین بیرون

میکشتش.

با ترس نگاهش رو به یزدان میدوزه و در حالیکه دستش رو میخواد از زنگ دور کنه:

- یزدان تو رو قران. میخوای چیکار کنی؟ تو رو خدا یزدان نزن زنگ رو. غلط کردم. به خدا عین آدم سرم رو میندازم پایین هر

جور تو بخوای زندگی میکنم. قسم میخورم یزدان. تو رو خدا

اما یزدان کر شده بود. دست رها رو پس میزنه و با فشار زنگ رو به صدا در میاره و لحظه ای بعد در حالیکه رها رو هل میده وارد

ساختمون میشه.

همزمان با ورودشون گیتی با لبهایی خندان به سمت در میاد تا با خوشحالی اومدنشون رو خوشامد بگه. اما درست زمانیکه جلوی



در می رسه با دیدن صورت خونین و قرمز و ورم کرده رها با وحشت لحظه ای مات رها رو نگاه میکنه و بعد با صدایی هراسان:

- ای وای رها؟؟؟؟؟؟ چی شده؟ کی این بلا رو سرت آورده؟ ها رها؟؟؟؟؟؟

و ناگهان نگاهش روی صورت منقبض شده یزدان ثابت میمونه. با عصبانیت رو به یزدان:

- کی این بلا رو سرش آورده؟ هان؟

با خشم دست رها رو ول میکنه و در حالیکه از کنار مادر و رها میگذره با داد و غلیظ:

- منننن....

قبل از اینکه گام دوم رو بر داره دستی با قدرت تمام روی صورتش فرود میاد و صدایی خشمگین:

- تو غلط کردی.... از خونه من برو گمشو بیرون... همین الان... فکر کردی مردی به دست بلند کردن رو زنته؟ هان..... من مادر

مرده که بهت ازین چیزا یاد نداده بودم.. نمی دونم از کجا یاد گرفتی. گمشو بیرون...

دستش رو روی صورتش میکشه. این سیلی براش در د داشت. این دومین باری بود که دست مادر روش بلند میشد. درست

حدوده سی سالی از اون زمان میگذشت. اما اون بار مقصر بود. حقش بود اون سیلی. اما آیا واقعا این سیلی هم حقش بود؟

میدونست اینجا امن ترین جا برای گذاشتن رها ست. مطمئن بود اگر الان رها رو برده بود خونه خودش این سیلی الان رو صورت

رها خوابیده بود. میدونست گیتی عاشق رهاست. هر وقت تو این مدت پیشش گله کرده بود و نالیده بود از رها حمایت کرده بود

و یزدان رو هم بی تقصیر ندونسته بود. تنها کسی بود که زبون رها رو خوب بلد بود

- میرم گم میشم حرفی هم ندارم ولی بعد از اینکه ازش پرسیدی و فهمیدی چرا زدمش.

با داد و در حالیکه رها رو تو آغوشش میگیره:

- به هر دلیلی که بوده بیجا کردی دست رو عروس من بلند کردی. بگو غلط کردم. زود باش

- (با عصبانیت): پشیمون نیستم. حقش بود. برانکه زیر مشت و لگد نکشمش آوردمش اینجا. بمیرم نمیگم غلط کردم. این آشغال

باید روزی هزار بار بگه غلط کردم.

بعد با غیض رو به رها میکنه و:

- چرا لال شدی؟؟؟؟؟ هان؟؟؟؟؟ بگو چرا زدمت... بگو لعنتی.

صدای داد و فریاد مادر و پسر هر لحظه بیشتر اوج میگرفت که در باز میشه و پدر وارد. لحظه ای گنگ به صحنه مقابلش نگاه میکنه. یاد نداشت تو تمام زندگیش صدای زنش یا پسرش اینجور بلند شده باشه. اما بد تر از تمام اینها دیدن صورت عروس حاملش بود. صورتی که کاملا مشخص بود کتک خورده.

نا خوداگاه به سمت یزدان برمیگرده و دستش رو بالا میبره و روی صورت پسر فرود میاره:

- صدا تو بیار پایین و گمشو بیرون از خونه من...

نگاهش رو به رها میدوزه و با غیض:

- یاد ندارم این دست روی صورتم پایین اومده باشه که از صدقه سری جنابالی امروز نوش جون کردم. ازت نمیگذرم رها.

همزمان رو به پدر میکنه و:

- گم میشم بابا. اما قبلش باید حرفام رو بشنوی. این که لال شده رو میبینی؟ میدونی امروز رفتم از کجا آوردمش؟ با صدایی که از

خشم میلرزید ادامه میده: از مطب دکتر زنان. میدونی از چه اتاقی؟ بهت میگم. اتاق جراحی... میدونی چرا؟ میخواست کورتاژ

کنه... بازم بگم؟؟؟؟

رو به رها میکنه این بار و با فریاد ادامه میده:

- بگم رها خانوم؟؟؟؟ برانکه بچه اش پسره.... بابا خیلی تحملش کردم. خیلی بابا... بیشتر از ده بار خودش رو از این گور اون گور

میخواست پرت کنه سر رسیدم اما به روش نیاوردم... آمپول سقط از دستش در آوردم اما باز بهش فرصت دادم... اما دیگه بریدم.

میفهمین؟؟؟ بریدم.

بعد با قدمهایی سنگین به سمت در میره و قبل از خروج:

- حالا گورم رو گم میکنم. بچه ام دستتون امانته. بابا مامان من رو ببخشین.

و در رو به هم میکوبه و میره و با رفتنش گیتی و رامین (پدر) رو تو شوک میگذاره. شاید تو باورشون هم نمی گنجید که رها چنین

کاری بکنه. اگه یزدان رو نمی شناختن بی شک میگفتن داره دروغ میگه. اما یزدان نه... سرش میرفت یک کلمه دروغ از دهنش

بیرون نمی اومد.

....

رها با سری خم شده رو به پایین از خجالت گوشه مبل کز کرده بود و هیچ حرفی نمی زد. تو ذهنش مدام میگفت کاش لا اقل پیش مامان برده بودم. اونوقت این سیلی ها رو تو گوش خودم میزدن نه تو. اونوقت انقدر عذاب نمی کشیدم. اما حالا....

سکوت سنگینی توی خونه نشسته بود. هیچکس یارای زدن هیچ حرفی رو نداشت. ضربه اونقدر کاری بود که هنوز گیتی و رامین در تلاش برای هضمش بودن. گه گاهی رها با نگاههای پر سوال گیتی غافلگیر میشد اما حتی توجیهی هم برای کارش نمیتونست بیاره. دلش میخواست از اون محیط سرد فرار کنه. قطعا ترجیح میداد تو خونه خودش بود و سرش داد میزدن، فحشش میدادن ولی با این سکوت و نگاهها زجر نمی کشید. حتی ترجیح میداد الان خونه خودش و یزدان بود و زیر کتک های یزدان بی هوش میشد ولی لااقل این سکوت... نه براش غیر قابل تحمل بود.

با صدایی لرزان رو به گیتی میکنه:

- گیتی جون میخوام برم خونه خودمون. میشه برام آژانس بگیرین؟

گیتی با ملایمت و نگاهی غمگین :

- رها بذار یکی دو روز بگذره تا یزدان آروم شه. همه چیز رو بدتر نکن. اون یه مرده و الان غرورش جریحه دار شده. بهش فرصت بده. لجبازی رو بذار کنار.

- (با بغض): اما من لجبازی نمیکنم به خدا. اونجا راحت ترم.

- (گیتی با لبخند): مامان کوچولو بیینم نکنه من باز شدم مادر شوهر؟ تو که میدونی من جز دخترم به چشم دیگه ای تو رو نمی بینم پس دیگه از این حرفا نزن.

با صدایی آروم و سری پایین انداخته زمزمه میکنه ببخشید.

- رها ازم دلگیر نشو اما کارت غلط بود. اونی که باید ببخشه من نیستم. پاشو... پاشو خیلی خسته ای... پسر گلتم خیلی خسته شده امروز. پاشو باید یه چیزی بخوری و استراحت کنی.

دست رها رو آروم میگیره و به سمت آشپزخونه میره

رها همچون کودکی بی پناه با سری پایین تنها به بشقاب نگاه میکنه. قطعا چیزی از گلوش پایین نمیره. این بغض لعنتی تنها چیزی که دلش میخواد پایین بره اما انگار اینم خیال رفتن نداره.

گیتی که از ناراحتی رها درد میکشه آرام برای اینکه رها اشکش رو نبینه پشت به رها می ایسته و خودش رو مشغول در آوردن ترشی میکنه.

رامین(پدر) با نگاهی غمگین از روی صندلیش بلند میشه و روبروی رها میشینه و قاشق رو از دست رها بیرون میاره و پر میکنه و بعد مقابل دهن رها میگیره.

رها تنها به تکان دادن سر مبنی بر سیر بودن اکتفا میکنه اما رامین با جدیت لبخندی پدرانیه روی صورتش میزنه و دوباره قاشق رو میگیره و :

- رها یزدان که بچه بود وقتی بد غذایی میکرد قاشق رو پر میکردیم جلو دهنش و میگفتیم هواپیما میخواد بیاد... آآآآ... بدو رها... هواپیما اومدا....

ناخوداگاه خنده ای روی لب رها میشینه و دهنش رو باز میکنه. رامین قاشق رو تو دهنش میگذاره و با لبخند قاشق بعدی رو پر میکنه....

کم کم اشک هایی گرم از روی صورت رها شروع به پایین اومدنه دوباره میکنن و هر قاشق رو با اشک قورت میده.

- رها دخترم بسه دیگه.... آدما همه اشتباه میکنن خودت رو انقدر اذیت نکن...!!!!

- (با اشک): از تون خجالت میکشم.... من.... من....

- شیش... هیچی نگو رها... هیچی.... بین اگه قرار باشه اینجوری کنی اون غذا برا بچه ات زهر میشه... نمیخوای بچه ات رو اذیت کنی که؟؟؟

اما ناخوداگاه تو دهنش دوباره حرفهای پسرش میاد... چرا این دختر دقیقا میخواست بچه اش رو اذیت کنه... نه میخواست نا خودش کنه...

نا خوداگاه برای توجیه خودش و خط کشیدن روی حرفهای یزدان رو به رها:

- رها... بابا تو با یزدان مشکل داری؟ تو... به این خاطر بچه یزدان رو نمی خواستی؟

پدر در انتظار پاسخ رها میسوخت و مدام به خودش همین وعده رو میداد که تنها دلیل همین بوده و قصور پسرش در خوشحال و خوشبخت کردن رها. و رها داشت با خودش گلنچار میرفت. قطعاً پدر و مادر یزدان نه از یاشا چیزی میدونستن نه از دلیل ازدواج

اون با یزدان. حقم داشتن. پیش خودشون فکر میکردن مگه پسرشون چی کم داره که رها با عشق نخواستته باشتش...

رها به خودش هم این حقیقت رو بارها اعتراف کرده بود که یزدان خیلی عالیه. نگاه های مشتاق زیادی رو روی صورت یزدان دیده بود. نگاههایی که صاحبانش کم از اون نبودند. حالا چی باید میگفت؟؟؟ باز هم یزدان رو خراب میکرد یا حقیقت رو... اگر حقیقت رو میگفت چی فکر میکردن؟ اصلا چه حقیقتی؟؟؟ اینکه میخواست بچه اش رو بکشه چون دختر نبود؟؟؟ خوب چطور توجیهش میکرد اونوقت؟

تازه کم کم داشت به عمق گندی که زده بود پی می برد... شاید برای یزدان میتونست توجیهی بیاره اما برای اینها چی؟؟؟

ناچار سرش رو پایین میندازه دوباره با صدایی آرام:

- نه بابا. یزدان برام هیچوقت کم نداشته... اون... اون با من خیلی مهربونه... اون منو می پرسته اما من... من... نپرسین بابا.... خواهش میکنم.... منو ببخشید. من.... من باعث شدم ... شما.... باید اون سیلی ها رو تو گوش من میزدین... من....  
و بلند بلند زیر گریه میزنه و از آشپزخونه بیرون و به سمت پله ها و اتاق یزدان میره.

روی تخت میشینه و سرش رو زیر بالشت میکنه و زار زار گریه میکنه. بوی یزدان توی تختش هنوز هم قابل حسه. انگار این بو بهش آرامش میده. کم کم خستگی و فشار و استرس و همه اتفاقای امروز از پا میندازتش و به خوابی عمیق فرو میره. خوابی که در آخر باز بی خوابش میکنه. دوباره کابوس. کابوسی تلخ.

یزدان رو مبینه با نگاهی سرد. انقدر سرد که به خودش میلرزه. با کودکی در آغوش. دست دراز میکنه تا دستای یزدان رو بگیره اما یزدان پیش میزنه.

- تو نخواستیش رها

- داد میزنه. نرو. تنهام نذار. اگه بری میمیرم. من از تنهایی میترسم.

- تو بچه منو نخواستی. پس منم فراموش کن.

با وحشت به یزدان نگاه میکنه.

بچه اما با بی تاب به طرف رها سرش رو بر میگرددونه با دستایی که به طرفش دراز شده. یزدان با این حرکت بچه پا سست میکنه و به طرفش میچرخه که ناگهان دختر بچه ای به اسم صداس میکنه و به سمتش میدوه. این دختر بچه کیه؟ چند لحظه ای به

مغزش فشار میاره . آره خودش یلداست. تردید تو تمام وجودش شعله میکشه. نگاهش بین پسرش و یلدا به لرزش در میاد.

بچه به تلخی رها رو نگاه میکنه و دستش رو دور گردن یزدان حلقه میکنه و از رها چشم میگرددونه.

نگاه تلخ یزدان تلخ تر روی صورتش لحظه ای ثابت میمونه و بعد ناگهان بر میگردد و دور و دور تر میشه.

به سمت یلدا نگاهش رو بر میگرددونه اما یلدا رو میبینه با نگاهی که محو پشت سرش شده. یکدفعه واقعیت وجود یاسمین به دلش

چنگ میزنه. قدم تند میکنه و یزدان رو صدا میکنه. اما یزدان دور و دورتر میشه. ناگهان پرتگاهی رو مقابلش میبینه. لحظه ای

دیدش تار میشه و بعد خودش رو میبینه در حال سقوط. بی اختیار و با وحشت شاید هزاران بار یزدان رو به نام میخونه.

از صدای یزدان یزدان گفتن رها، وحشت زده در اتاق رو باز میکنه و به تو میره. رها رو میبینه با صورتی خیس از عرق که مدام در

خواب یزدان رو صدا میزنه و ناله میکنه. لحظه ای اشک روی صورتش جاری میشه.

خدایا این دو تا چه مشکلی دارن؟ چرا زندگیشون داره نابود میشه؟ کی مقصره؟ همینطور که تو فکرش با خودش در حال کلنجاره

دست پیش میبره و به آرومی رها رو تکون میده.

- رها... رها جان... عزیزم...

رها با وحشت چشمهایش رو باز و خیره به مقابلش نگاه میکنه. و دوباره یزدان رو صدا میزنه.

- رها عزیزم آروم باش داشتی خواب میدیدی. بعد آروم موهایش رو نوازش میکنه.

رها کم کم به حال بر میگردد و همه چیز ناگهان به یادش میاد و اشک بی مهابا روی صورتش جاری میشه.

- آروم عزیزم. آروم باش

- اون... اون داشت می رف... اون منو... منو نبردن... اون منو دوس ندارن... از من متنفرن... یزدان از من متنفره... حتی پسر مم

متنفر بود

- آروم رها. تو امشب شب سختی داشتی... یزدان عاشقته... اون فقط به کم عصیه الان. فردا میاد میبینی چقدر دوست داره. آروم

باش. تو باید استراحت کنی.

رها رو دوباره میخوابونه و انقدر باهاش حرف میزنه و موهایش رو نوازش میکنه تا خوابش نیمه عمیق بشه.

اون لحظه حس میکنه این دستای یزدانه که توی موهایش میچرخه و می خوابونتش. از این فکر لبخندی شیرین روی لبش میشینه

و دوباره به خواب میره.

...

ساعتهاست که داره بی هدف رانندگی میکنه. ساعتهاست که با تمام وجودش مزه درد و خستگی رو میچشه. تمام لحظه ها دوباره مثل فیلم از جلوی چشمش میگذره. شاید به دنبال ثانیه ای میگرده که رها فقط مال اون بوده. ثانیه ای که جسم و روحش هر دو فقط برای اون تپیده... شاید شب یکی شدنشون با هم و تمام شبهایی که این گرما رو به هم دادن تنها شبهایی بوده که مطمئن رها روح و جسمش تنها مال خودش بوده. شاید چون این تجربه رو لا اقل با یاشا نداشته تا بخواد تو ذهنش دوباره زنده شه...

اما ناگهان دوباره روی خط سکه بهش دهن کجی میکنه و اون اینکه شاید همون لحظه هم تو ذهنش به این فکر میکرده که یاشا اگر بود گرمتر از تو بود یا نه... با این دید ناگهان دوباره آشفته میشه... انگار این افکار مخرب خیالخروج از ذهنش رو نداشتن. هرچی سعی میکرد نقاب خوشبینی رو به چشم بزنه باز این بد بینی خودش رو با لجاجت به رخ میکشید. اما چرا اینطوری شده بود. اون که همیشه روی خوب همه احساسات رها رو میدید. خوب میدونست چراش رو. هنوز نتونسته بود این رو هضم کنه که رها میخواست بچه اش رو بکشه... چون اون پسر بوده... و تنها یک دلیل برای اینکار بوده چون از روز اول دختر میخواست. چون از ثانیه ای که فهمید یاشا دختر داره این فکر به سرش زد که اونم ازدواج کنه... که فقط یه دختر داشته باشه... اما که چی؟ خوب معلومه یزدان که فکر کنه اون یلداشه.

ناخوداگاه پاش رو روی پدال گاز بیشتر فشار میده و با سرعتی سرسام آور و اعصابی خراب خودش رو به خونه میرسونه. خونه ای که درش رو باز نکرده سکوتی تلخ بهش خوشامد میگه...

((خونه خالی خونه غمگین خونه سوت و کور بی تو

رنگ خوشبختی عزیزم دیگه از من دوره بی تو

مه گرفته کوچه هارو اما سایه تو پیدااست

میشنوم صدای شب رو، میگه اون که رفته اینجاست

تو با شب رفتی با شب میای از دیار غربت

توی قلب من می مونی پر غرور و پر نجابت

تو با شب رفتی با شب میای از دیار غربت

توی قلب من می مونی پر غرور و پر نجابت))

اشک روی صورتش میشینه. دستاش رو روی صورت میگذاره و به حال خودش میگریه. به حال رها. به این دوری. این سری. این

سکوت. یعنی رها هم حال اونو داره الان؟ یعنی اونم دلتنگشه؟

در اتاق خواب رو باز میکنه. هرچی هست تنها سکوت. دیگه صدای نفس های رها به گوشش نمی رسه. دیگه دستای تبادارش تو

دستش نیست. چرا رها... چرا...))

((حالا دست من تنها شعر دستامو میخونه

حس خوبه با تو بودن تو رگای من میمونه

حالا دست من تنها شعر دستامو میخونه

حس خوبه با تو بودن تو رگای من میمونه

خونه خالی خونه غمگین خونه سوت و کور بی تو

رنگ خوشبختی عزیزم دیگه از من دوره بی تو

مه گرفته کوچه هارو اما سایه تو پیداست

میشنوم صدای شب رو، میگه اون که رفته اینجاست))

- رها نکنه بی من خوابت نگیره؟ نکنه تنت گرم نشه؟ نکنه دلت بگیره؟ نکنه منم کابوسه شبای بی ستاره ات بشم؟ یعنی من

ستاره شبات ام؟؟؟ نمی دونم...

ناخودآگاه باز نگرانش میشه. باز این دل دیوونه بی تابش میشه. دستش به سمت تلفن میره.

صدای زنگ تلفن تو سکوت خونه میپیچه. گیتی سریع گوشی رو بر میداره تا رها که تازه بعد از کلی تلاش خوابش برده مبادا بیدار



بشه.

صدای خسته یزدان توی گوش میپیچه و گیتی که انگار از صدای زنگ فهمیده بوده این کسی جز پسر خسته و درمونده و عاشقش

نیست قبل از اینکه یزدان سکوتش رو بشکنه آروم با صدایی نرم

- سلام مامانم. نگران نباش. همه چیز خوبه.

- مامان... رها... حالش خوبه؟

- آره پسرم. گفتم که همه چی خوبه

- مامان نکنه خوابش نبره؟ نکنه سردش باشه؟ آخه... آخه اون فقط تو بقلم آروم میخوابه... مامان تنهاش نداری

- نه فدات شم. مته دو تا چشم مواظبشم. اون خوبه. الانم آروم خوابیده.

- مامان... نکنه .... نکنه من براش کابوس بشم؟؟؟ مامان نکنه تو خواب آزارش بدم؟؟؟ نکنه کابوسه خوابش بشم و خوابش رو

ازش بگیرم؟؟؟ مامان رها عروسک کوچولوی منه... مامان باور کنم خوبه؟؟؟

گیتی میدونست یزدان نگرانه و این نگرانی از عشق زیادش به رهاست. سعی میکرد تا به نوعی آرومش کنه

- نه پسرم. خواب بد دیده بود اما رفتم پیشش کنارش موهاش رو ناز کردم و انقدر باهاش حرف زدم تا خوابید. حتی تو خواب

لبخند میزد. نگران نباش

یزدان انگار با خودش حرف بزنه:

- آره میدونم. همیشه وقتی میخوابه تو بقلم، موهاش رو ناز میکنم تو خواب بهم لبخند میزنه. مامان رها خیلی بچه ست. خیلی

مواظبش باش. مامان شب بهش سر بزن. نذار دوباره کابوس ببینه.

- یزدان میخوای بیای اینجا پیشش؟؟؟ اینجوری خیالت راحت میشه. ها؟

لحظه ای با خودش فکر میکنه. آرزوش بود بره اما نه... نمی تونست... هنوز ازش دلخور بود. میدونست اگه ببینتش دوباره همون

تنفر تموم وجودش رو میگیره و اینجوری به این زودی ها نمی تونه بدی های رها رو فراموش کنه. باید تحمل میکرد. باید از دور

مواظبش می بود. هنوز نمی تونست قبولش کنه. احتیاج به زمان داشت.

پس به تلخی لبخندی میزنه و همزمان به گیتی نه آرومی میگه و خداحافظی میکنه.

گیتی قبل از اینکه یزدان گوشی رو قطع کنه با عجله اون رو به نام میخونه:

- یزدان... یزدان

- (با نگرانی): بله مامان.

- من و بابا رو ببخش. نباید بهت سیلی میزدیم و از خونه بیرونت میکردیم... ما ن..

یزدان بین حرف گیتی میره و سریع:

- مامان مامان فراموشش کن. تقصیر خودم بود. باید این سیلی رو میخوردم. خوشحالم که من این سیلی رو خوردم. چون دلم نمی

خواست رها بخوره... مامان... قول بدین با رها مهربون باشین... مامان عروسکم امانته دستتون. باشه مامان؟

- این چه حرفیه پسرم. مطمئن باش. میدونم رها هم نفهمیده این کارا رو کرده. اونم پشیمونه... هر کسی میتونه اشتباه کنه... ما

رها رو درک میکنیم. خیالت راحت.

- مرسی مامان

و ناگهانی گوشی رو قطع میکنه تا بیش از این صدای بی تابش رو گیتی نشنوه.

دوباره سکوت خونه. دوباره در به دری. دوباره و دوباره باز....

صبح با حال خرابی از تخت پایین میاد. تازه میفهمه که چقدر محتاج حتی احساس بودنه یزدان در کنارشه. حتی صدای نفس هاش

هم بهش آرامش میداد. آرامشی که خوابی راحت داشته باشه. اما حیف که خیلی راحت این آرامش رو از خودش گرفته بود. یعنی

تا کی باید این دوری و تنهایی رو تحمل میکرد؟ به جور وابستگی بهش پیدا کرده بود. خودش میدونست عشق نیست اما هر چی

بود انقدر قوی تو وجودش ریشه کرده بود که حالا که نبود همه چی تعادلش رو از دست بده.

دست و روش رو میشوره و لباس پوشیده از اتاق به سمت پله ها میره. صدای گیتی و رامین رو میشنید که دارن آروم حرف میزنن.

- دیشب تا صبح سه دفعه از خواب بیدارش کردم. اینجوری نمی شه. خواب بد میبینه انگار.

- چیکار کنم گیتی؟ راهی به ذهنت میرسه؟

- نه فعلا هیچی. یزدان الان حال درستی نداره باید با خودش کنار بیاد

آره یزدان چشم نداره بینتم. هه فقط هم به خاطر اینکه من این بچه رو نمی خوام. چرا پسر کوچولوی بابا؟ چرا خودت نرفتی؟ من

که بهت گفته بودم فقط دختر میخوام. پس چرا ... میبینی؟ به خاطر تو از خونه زندگیم ه م بیرونم کرده. آواره اینجا شدم. به خاطر تو برام دل میسوزونن. ازت بدم میاد. هیچوقت دوست ندارم. تو همه خوشی هام رو گرفتی. به خاطر تو ازدواج کردم. خودم رو انداختم تو دردسر. اینهمه سختی کشیدم. به یه غریبه و وجودش عادت کردم چون به خاطر داشتن تو باید باهاش زندگی میکردم اما آخرشم پسر شدی. پسری که هیچوقت نخواستم.

...

یزدان هم شب سختی رو گذرونده بود. شبی که بارها پاش سست شده بود که به سمت خونه مامان و پیش رها بره. تا صدای نفس هاش رو بشنوه تا بتونه به آرامش برسه. این عشق واقعا خارج از کنترلش بود. نمی تونست خونه رو بی رها تحمل کنه. بدون اینکه صبحانه ای بخوره حاضر میشه و به سمت بیمارستان حرکت میکنه. خودش هم میدونست دل بی طاقتش فرمون رو دست گرفته تا هر چه سریعتر به سمت رها بره. آرزو میکرد چشماش رو ببندد و وقتی باز کرد توی بیمارستان باشه و رها رو ببینه. اما ترافیکه همیشه خیابون ها انگار خیال روون شدن نداشت.

...

با صدای بلندی قبل از ورودش به آشپزخونه سلام میکنه تا اینجوری اگه میخوان حرفاشون رو قطع کنن طبیعی قطع کنن. و همینطور هم میشه. به سمت پدر رفته بوسه ای روی گونه اش میگذاره.

- سلام عزیزم. خوبی دخترم؟

- ممنون بابا.

این بار به سمت گیتی رفته و بوسه ای هم روی گونه اون میگذاره.

- سلام رها جان خوب خوابیدی؟

- راستش نه خیلی. خسته ام گیتی جون. انقدر خسته ام که حد نداره. از این کابوس ها کلافه ام. ببخشید خواب شما رو هم به هم زدم دیشب.

- نه عزیزم این چه حرفیه. نگران نباش همه چی درست میشه فقط یه کم باید صبر کنی. بیا عزیزم. بیا بشین صبحانه بخور. نه

گیتی جون من صبح ها میلی به صبحانه ندارم و اذیتم هم میکنه.

هه رها خانوم میبینی؟ اگه عین آدم فهم داشتی و این غلطا رو نکرده بودی الان یزدان بقلت میکرد لوست میکرد و با التماس و

قربون صدقه دونه دونه لقمه ها رو میداشت دهنتم. اما حالا...

- آخه اینجوری که همیشه مامان جان. لاقل بیا به استکان شیر بخور.

- نه گیتی جون مایعات بیشتر اذیتم میکنه. میرم بیمارستان ساعت ده اینا صبحانه میخورم. نگران نباشین.

بعد همزمان برش کوچیکی از موز روی میز رو بر میداره و در دهان میگذاره و رو به رامین:

- بابا ممکنه من رو ببرین دمه خونه خودمون ماشینم رو بر دارم از پارکینگ؟

- خوب من که میرم بیمارستان خودم میبرمت هر روز. برگشتنم سر راه میدارمت خونه.

- نه بابا اینجوری راحت ترم.

از ماشین پیاده میشه و به سمت خونه میره تا کلیدش رو بر داره و بیاد ماشینش رو برداره. ناخودآگاه به نیرویی به سمت اتاق

خواب میکشتش. نگاهش به تخت می افته. خیلی راحت از عجله ای که برای صاف کردن تخت شده بوده میفهمه که یزدان دیشب

سمت اون خوابیده. نا خودآگاه دستش به سمت همون قسمت میره و آروم پتو رو پس میزنه و روی تخت دست میکشه. بوی

ادوکلن یزدان تمام اتاق رو پر کرده بود. نفسش رو از بو پر میکنه و با همون روپوش و شلوار روی تخت دراز میکشه. نگاهش به

سمت کفشش میره که با دقت بیرون از تخت و روی هوا قرار داده تا به ملافه و تخت نخوره. ناخودآگاه صدای یزدان تو گوشش

میپیچه:

- رها جان این هزار بار هر جای خونه دوست داری با کفش برو ولی توی اتاق خواب با کفش نیا. رها من نماز میخونم تو این اتاق.

خواهش میکنم این رو یادت نگه دار.

- وای یزدان تو که زیر جا نمازت یه قالیچه پهن میکنی دیگه چه فرقی میکنه من با کفش بیام یا بی کفش.

- رها چیز زیادی ازت نخواستم. گفتم از در وارد میشی کفشت رو در بیار، گفتم یزدان خسته ام میرسم. دلم میخواد اول بشینم

بعد کفش در بیارم. گفتم باشه.

صبح کفش رو پات میکنی تا را بیفتیم دوره تو خونه میچرخه گفتم عیب نداره. لاقل این یه اتاق با کفش نیا.

- اوف... به خدا یادم میره. مخصوصا که با کفش نیام تو اتاق.

- رها اگه من و حرفام برات ارزش داشته باشه یادت میمونه.

با لبخندی تلخ با خودش زمزمه میکنه:

- باشه بابا. در آوردم.

بعد خم میشه و کفش رو آروم از پاش در میاره و اینبار با لبخندی سرش رو روی بالشته یزدان میگذاره. انگار آرامشی عمیق و

ناگهانی تمام وجودش رو پر میکنه.

...

عقربه های ساعت ۱۱ صبح رو نشون میده. کلافه و با اعصابی خراب دوباره برای بار دهم به سمت اتاق پدر میره. هنوز داخل

نشده....

پدر با با کلافه گی رو بهش:

- یزدان بابا به خدا با چپ رفتن راست اومدنت تو این اتاق هیچی درست نمیشه.

- د آخه پدر من برا چی بردیش ماشین بر داره. اه. حالا بردیش برا چی وای نستادی تا بیاد با هم بیاین؟ حالا از کجا برم پیداش

کنم آخه؟ بابا نکنه تصادف کرده؟ بابا اگه بلایی سر رها بیاد من میمیرم. دارم دیوونه میشم بابا.

- ای بابا چرا انقدر بد فکر شدی تو.

- بد فکر نشدم پدر من. از صبح تا حالا بیشتر از هزار بار زنگ زدم به تلفنش جواب نمیده. زنگ میزنم خونه هیشکی جواب نمیده.

ناگهان چیزی تو ذهنش جرقه میزنه.... دیروز که اومده بود تلفن کنه تلفن بوق نمیزد. مثل باد به سمت در خیز بر میداره.

- کجا؟ چی شد؟

- میرم خونه. تلفن خونه خراب بود. ممکنه حالش بد شده باشه و تو خونه افتاده باشه. میرم یه سر بزوم.

...

کلید رو داخل در میندازه و وارد میشه. بوی عطر رها تو خونه پیچیده. کفشای رها رو دم در نمیپینه.

یزدان ولی دلیل هم نمیشه که خونه نباشه. همیشه با کفش میاد تو خونه. مگه یادت رفته بحث همیشگی تون رو. ناخودآگاه لبخندی روی لبش میشینه و به سمت اتاق خواب میره. دم در نگاهش خندان، صورتش پر آرامش و نفسش آروم میشه. قطعا این فقط میتونه عروسک لوسش رها باشه. خندش میگیره. رها با روپوش و روسری و حتی کیف به دوش روی تخت خوابش برده خواب که نه بیهوش شده. نگاهش اینبار به کنار تخت میفته و آروم زمزمه میکنه:

- بازم با کفش رها؟

اما با دیدن وضعیت کفش خندش میگیره. رها کفشاش رو به پشت کرده و روی یکی از مجله های کنار تخت گذاشته.

آروم به سمت تخت میره و یاد حرف مامانش میفته که

- دیشب اصلا خوب نخوابید. فکر کنم تا صبح بیدار بود. یا این دنده به اون دنده شد یا خواب بد دید.

کنار رها می ایسته و آروم کیف رو از رو شونش بر میداره و مقنعه رو از سرش. پتو رو روش میکشه و بوسه ای آروم روی موهاش میزنه و روی تخت میشینه. وجودش همه چشم میشه و رها رو نگاه میکنه. خنده داره فقط یه شب ازش دور بوده اما انگار سالهاست ندیدتش.

موبایلش زنگ میزنه. رها تکونی میخوره. سریع از اتاق بیرون میره تا صدا رها رو بیدار نکنه.

- بله نگران نباشین. خسته بوده خوابش برده. ... الان راه میفتم.... چشم. .... خدافظ.

یه بار دیگه به سمت اتاق میره. خسته تر از اون بوده که بخواد بیدار شه. راه اومده رو بر میگردد و از در بیرون میره و اینبار با آرامش به سمت بیمارستان بر میگردد.

....

کش و قوسی به خودش میده و روی تخت نیم خیز میشه. نگاهی به ساعتش میکنه و ناگهان از جا میپره. باورش نمی شه که ۶ ساعت تمام خواب بوده باشه. با سرعت از جا بلند میشه و نگاهی به دور و بر میکنه. یادش نمیاد کی خوابش برده، کی مقنعه اش رو در آورده ...

با گیجی به سمت دستشویی اتاق میره و آبی به صورتش میزنه. احساس دل ضعفه میکنه. تلفنش رو از کیف در میاره و به سمت

آشپزخونه میره.

نگاهش به صفحه تلفن میفته. ۴۸ تا میس کال. آه از نهادش بلند میشه. لیست رو باز میکنه. بیشترین تماس از یزدان بوده. ناخودآگاه میلرزه و با خودش فکر میکنه:

حالا چیکار کنم. اه. دیگه مگه حرف من رو باور میکنه بگم اومدم خوابم برد. لابد فکر کرده باز رفته بودم بچه رو بندازم. اه. باز دردرس. حفته رها خانوم. تازه این اولشه. حالا کم کم میفهمی وقتی شوهر آدم بهش بی اعتماد بشه زندگی چه جهنمی میشه. شیر رو داخل لیوان میریزه و یه تست رو هم کره پنیر میزنه و همونجور سرد شروع به خوردن میکنه و دوباره صدای یزدان تو گوشش میپیچه

- رها چرا سردش رو میخوری آخه. تنبلی تا این حد؟ دو دقیقه بذار اون شیر گرم شه. اون نون تست شه. این که نشد  
- اوه.... خیلی کاره یزدان. گشمنه نمی تونم صبر کنم.

- بیا مال من رو بخور .

- بابا تو خیلی تحویلیم میگیری. بد عادت میشما!!!!

- چیکار کنم. از گلوم پایین نمیره اینجوری.

...

با بوق سوم گوشی رو بر میداره و با لحنی جدی:

- چه عجب بعد از ۶ ساعت بالاخره فرصت کردین یه زنگ به شوهرتون بزنین و یه خبر بدین که کجایین.

- (با صدایی لرزان): به خدا یزدان اومدم خونه کلید ماشینم رو بر دارم خوابم برد. تلفنم دیشب رو ویریه گذاشته بودم که یه موقع زنگ خورد مزاحمه مامان اینا نشه. اینه که اصلا نشنیدم زنگ زده بودی. به جون رها خواب بودم.

با لحنی جدی ولی آروم حرف رها رو قطع میکنه و:

- نمی خواد جونت رو قسم بخوری برا هر چیزی.

- کارم داشتی؟

- هه کار؟؟؟؟؟ اگه کاری داشتم هم مال ۶ ساعت پیش بود نه الان. بعد با پوزخند ادامه میده: گفتم شاید باز رفتی یه بلای دیگه

سر اون طفل معصوم بیاری که جواب نمیدی. رها گرفتارم. کاری نداری؟

- نه. خدافظ.

با اشکایی روون گوشی رو قطع میکنه سرش رو با دو دست میگیره و زار میزنه. یعنی حتی یه لحظه هم نگرانم نشده بود که انقدر

عادی بهم متلک گفت و بعدم دکم کرد؟ میخواستی مثلا چیکار کنه؟ قربون صدقه ت بره؟ خیلی دل خوشی داره ازت. خجالت

بکش رها.

به زور لقمه رو فرو میده و شیر رو سر میکشه و به سمت بیمارستان میره.

این چهارمین روزی بود که یزدان باهاش سر سنگین بود.

با خودش زمزمه میکنه یعنی واقعا انقدر دلخوره که چهار روز حاضر نشده بیاد ده دقیقه پهلوم بشینه و باهام حرف بزنه؟ من براش

مهمتر بودم یا بچه اش؟ هه اینم مته همه مردا فقط زور و برا بچه پس انداختن میخواد انگار. دیگه براش جذاییتی ندارم. وای رها

باز چرت و پرت گوینت شروع شد؟ دارم حقیقت رو میگم. دروغ میگم بگو. معلومه که چرت میگی. جونش برات در میره اونوقت

تو اینجوری حرف میزنی؟ هه جونش برام در میره که الان یه ماه داره میشه که حتی یه دست رو سرم نکشیده. به زور بیست کلمه

باهام حرف زده. حق داره. خودتو بذار جای اون تا ببینم بازم اینجوری حرف میزنی؟ میدونی رها ایراد تو دقیقا همین بی منطقی و

کوته فکریته. بدون حتی یه لحظه فکر هر غلطی میکنی بعدا نتیجتش رو که میبینی اینجوری قضاوت میکنی. وای ولم کن تو هم برا

من یزدانه دوم شدی. برو بابا. اه.

صدای موبایلش سکوت بخش رو میشکته. با وصل شدن تماس صدای یزدان تو گوشش میپیچه که با صدایی بدون هر احساسی:

- سلام. بیا بالا کارت دارم. زود بیا باید برم بخش.

با خودش زمزمه میکنه هه بازم عینه این سه روز. ببینم خسته نمیشی از این کاره تکراری و حرفه تکراری؟:

- اومدم.

طبقه ۶ میرسه ضربه ای به در میزنه و بعد از شنیدن صدای یخ یزدان در رو باز میکنه و وارد میشه:

- سلام



- سلام. بشین شیر و لقمه هات رو کامل بخور. مته دیروز برا من یادگاری نذار. تا تهش میخوری.

- تو کجا میری؟ باز مته دیروز و پریروز و پس پریروز باید بری به مریضات سر بزنی؟ به همون اورژانسی های همیشگی؟

با لحنی که سعی میکرد ملایمتی توش نباشه:

- فکر میکنم کارم همینه. نیام بیمارستان که استراحت کنم.

- راس میگی دکتر نیکنام. میدونی چیه؟ منم نیام بیمارستان که صبحانه بخورم. تا دلت بخوادم مریضه مثلا اورژانسی دارم.

بعد با غیض و بی هیچ حرفی از صندلی بلند میشه و با قدمهایی سنگین به سمت در میره.

یزدان همزمان به سمت رها میره و دستش رو میگیره و روی صندلی می نشونتش و با عصبانیت:

- انقدر با اعصاب من بازی نکن. عین آدم بشین صبحانه رو بخور بعد هر جا خواستی برو. بفهم یه بچه تو شیکمته که باید همه

چیزش درست و به موقع باشه. صبح که صبحانه نمی خوری نهارت هم که همیشه خدا میمونه برا ۳ ۴ بعد از ظهر. پس میشینی

صبحانه رو میخوری تا سرت داد نزدم.

- (با حرص): تنهایی میل نمیکشه

بالاخره یه کم کوتا اومدی رها خانومه یه دنده. با حالتی خونسرد و آروم رو بروی رها میشینه و همزمان یکی از لقمه ها رو تو

دهنش میذاره و رها هم شروع میکنه.

رها با سری رو به پایین و آروم یزدان رو صدا میکنه.

- یزدان؟

- بله؟

- من خونه مامان اینات راحت نیستم. میشه بر گردم خونه خودمون؟ قول میدم دختر خوبی باشم.

- باید فکر کنم.

- اه. تمومش کن دیگه.

- رها خیلی کار دارم. باید برم سر کارم. تو هم ته شیرت رو بخور و برو. عصر برو خونه مامان اینا.

با حرص از روی صندلی بلند میشه و مقابل یزدان می ایسته:

- لعنتی میگم میخوام پیام خونه خودم. اه. من میرم خونه خودم. نخواستی من رو ببینی تو برو خونه مامانت.

بعد سریع از کنار یزدان رد میشه و از اتاق بیرون میره.

...

وارد خونه میشه و بوی زندگی رو با تمام وجودش حس میکنه. لبخندی روی لبش میشینه و به سمت صدا قدم بر میداره. رها رو

میبینه با پیراهنی آستین بندی و کوتاه به رنگ سبز و موهایی رها شده دورش. کنار در می ایسته و آرام سلام میکنه.

رها با لبخندی به طرفش بر میگرده:

- ا کی اومدی من نفهمیدم؟ سلام. بدو بیا شام حاضره. گشنگی مردم.

سر میز تنها صدایی که سکوت رو میشکنه صدای قاشق و چنگاله و گاه اعتراض های رها به یزدان به دلیل اضافه شدن غذاش.

- مته بچه ها جیف جیفه الکی نکن. باید درست غذا بخوری.

- من که گاو نیستم.

- چونه نزن رها.

بعد از شام رها ظرفها رو میشوره و یزدان میز رو جمع میکنه و بعد با رها به سمت اتاق میره.

- یزدان من خسته ام میخوام بخوابم. کاری نداری؟

نگاهی آرام بهش میکنه و باهاش همگام میشه و زمزمه میکنه:

- منم خسته ام. بریم بخوابیم.

یزدان به سمت دستشویی میره تا دندونش رو مسواک کنه و رها به سمت کمد میره و لباس خوابی در میاره و به سمت تخت میره.

لبه تخت میشینه و آرام لباسش رو عوض میکنه و یزدان با نگاهی تبار به رها نگاه میکنه. بند بند وجودش رها رو می طلبه. با

پاهایی که به اراده خودش قدم بر نمیدارن به سمت رها میره و از پشت در آغوش میگیرتش.

رها همچون غریقی که به ساحل امن رسیده باشه گرمایی لذت بخش رو تو وجودش حس میکنه.

یزدان بر میگردد و رو به روی رها قرار میگیره و با ملایمت پیراهنش رو بالا و دستش رو روی شکم کمی بر آمده رها میکشه.

پوست تن رها ناگهان از این گرما و حرارت میسوزه. انگار درست اولین شبه ازدواجشونه. همون حس رو داره همون تپش قلب همون لرزش. همون گرما.

یزدان بوسه ای روی شکمش میزنه و در آغوش میگیرتش. دوباره فاصله ها بر داشته میشه. دوباره دلا و قلبها یکی و نفس ها گرم و بی تاب.

....

ساعتهاست که رها در آغوش یزدان و به پهلو و پشت به یزدان دراز کشیده و یزدان نوازشش میکنه و باز صدای زمزمه های عاشقانه و دلتنگش رو تو گوش رها زمزمه میکنه. زمزمه هایی که اینبار رها هم گوینده بخشی از اون به گوش یزدانه. یزدان بوسه ای روی گردن رها میزنه و همزمان دستش رو روی شکم رها قفل میکنه و با لبخند و زمزمه وار:

- رها اسم پسر کوچولومون چیه؟

ضربه ناگهان تمام خوشی ساعات قبل رو از رها میگیره. ناگهان سرد و سخت میشه. و با صدایی که با تمام تلاشش باز هم یزدان سردیش رو حس میکنه زمزمه میکنه:

- هر چی تو دوست داری.

رها رو به سمت خودش بر میگردد و به چشماش نگاه میکنه:

- رها یه سوال ازت میپرسم و دلم میخواد جز راست چیزی نگی. باشه؟

- پپرس

- رها تو این بچه رو هنوزم دوست نداری؟

- نه.

جواب سریعتر از اونکه رها مهلتی ازش بگیره رو زبونش میاد. جوابی که تلخی توش موج میزد. و این تلخی رو به نگاه یزدان هم منتقل میکنه. ناچار برای درست کردن این نه با من من رو به یزدان:

- یعنی میدونی... آخه... یعنی نه که نه... یعنی

- رها توجیه نکن. ممنون که واقعیت رو گفتی.

بعد دوباره دستی نوازشگر روی شکم رها میکشه:

- کوچولوی بابا غصه نخور. ماما خیلی زود عاشقت میشه و برات یه اسم قشنگ میداره. باشه بابا؟

- یزدان من...

دستش رو روی لب رها میگذاره و با صدایی که رگه های غم توش موج میزنه:

شیش... هیچی نگو رها. مطمئنم تا چند وقت دیگه که تو شیکمت تکون بخوره عاشقت میشی. اونوقت برات یه اسم قشنگ بذار.

باشه؟

- (با صدایی آرام): باشه.

...

روزها از پی هم میگذشت. حالا کودک ۵ ماه و نیمه شده بود و به علت فشاری که به قفسه سینه رها میاورد رها تحت کنترل شدید و استراحت مطلق قرار گرفته بود. دکترش هر گونه تحرک و فعالیتی رو ممنوع کرده بود و به همین دلیل از بیمارستان مرخصی گرفته بود و به منزل پدر و مادرش رفته بود. گاه گذاری ساعتها زیر اکسیژن بود و بی حال و گاهی انقدر پر انرژی که کسی حریش نبود.

همه چیز خوب بود. یزدان بعد از کار میرفت خونه پدر مادر رها و اکثرا شبها همونجا میخوابید. همه چیز خوب بود و دوباره عشق و گرما به زندگیشون بر گشته بود. تنها مشکل این بود که رها هنوز بچه رو پذیرا نبود و این از بهانه گیری ها و خشونت هاش کاملا مشخص بود. هر زمان دچار نفس تنگی میشد با عصبانیت کودک رو مخاطب قرار میداد. و یزدان که سعی میکرد با زبون به راهش بیاره همیشه با تلاشی بی نتیجه عقب میکشید.

- اه دیوونم کردی. خسته شدم. انقدر اذیتم نکن. گور من احمق که حامله شدم که اینهمه خودم رو آزار بدم که آخرش یه پسر دنیا بیارم.

- رها عزیزم آخه این چه حرفیه تو میزنی؟

- دروغ میگم مگه؟ خفه شدم انقدر این ماسک کوفتی رو گذاشتم رو صورتتم و جونم تا نفس بکشم.

...

و وقتی سر حال بود و یزدان ازش میپرسید:

- عروسک بینم این پسر مون هنوز اسم نداره؟

- وای چه اهمیتی داره؟ فرض کن اصغر اکبر. چمیدونم بابا. بالاخره دنیا اومد یه اسمی میداریم دیگه.

- آخه رها این طفل معصوم چه گناهی کرده؟

...

با همه اینها یزدان باز هم راضی بود چراکه لا اقل رها مواظب بچه بود و احتیاط زیادی میکرد. و یزدان هر بار سر نماز از خدا میخواست که مهر این بچه رو تو دل رها بندازه چون از روزی میترسید که این بچه بخواد بدون مهر و محبت مادر بزرگ بشه. رها فهمیده بود که بدون یزدان زندگی سخته. بدون یزدان حتی راه رفتن هم سخته. خوردن. خوابیدن. بلند شدن. و فهمیده بود که برای داشتن یزدان باید کودکش رو هم قبول کنه. میدونست کوچکترین بی توجهی به این بچه یزدان رو عصبی و نوازش هاش رو ازش میگیره. به همین دلیل کم کم با این بچه داشت کنار میومد که اون اتفاقی که نباید افتاد. یزدان خطر رو درست به فاصله یک میلیمتری خودش حس میکرد. خطری که راهی برای دفعش نمی دید. نه انقدر از رها مطمئن بود که بدون این ورود ناگهانی این دو غریبه دیر آشنا برای رها بی اهمیت شده. نه اونقدر کودکش رو دوست داشت که این تازه وارد نتونه دوباره تو زندگیشون پر رنگ بشه. نه حتی توان دور کردن رها رو داشت. تو سکوتی سرد و پر هراس تنها نظاره گر این بازی شده بود.

و همه چیز دوباره آغاز شد. زمان به عقب برگشت. خاطرات میرفت که زنده بشه.

یاشا بر گشته بود با یلدا دختر کوچولوی ۲ ساله اش. دختر کوچولویی که تازه زبون باز کرده بود و مثل تمام دختر بچه ها با نوع حرف زدنش با شیرین زبونی هاش و با حرکاتش هر کسی رو عاشق خودش میکرد. یاسمین برای دوره کار آموزش به یکی از شهرهای آلمان به نام کلن معرفی شده بود و یاشا که بدون یاسمین نگهداری بچه براش خیلی سخت بود به ایران برگشته بود تا یلدا رو بذاره ایران و خودش برگرده.

یزدان هیچوقت اولین روزی که یاشا و یلدا به منزل مادر پدر یلدا اومدن رو فراموش نکرد. خوب یادش بود که مادر بارها بهش گفته بود یزدان جان بیا رها رو بر دار برین خونه خودتون. منم زهرا رو می فرستم میاد مراقبشه. اما یزدان این کار رو نکرده بود. براش سخت بود اما میخواست از رها و احساسش مطمئن بشه. خودشم میدونست این حس تو وجودش آگه بخواد همینطور بمونه هر روز بیشتر هر دو شون رو عذاب میده. باید با این لحظه ها رو برو میشد. باید میفهمید که رها هنوز هم حسی به یاشا داره یا نه. باید می فهمید جایگاه خودش و پسرش کجای زندگی رهاست.

اما رها سر از پا نمی شناخت. خوشحالی تو وجودش فریاد میزد. و این فریاد انقدر بلند بود که گاهی پشت یزدان رو میلرزوند. تا شب دیدار بارها تصمیم گرفت مانع این دیدار بشه اما هر بار پاش دوباره و دوباره سست میشد.

هر چی بود اون شب از راه رسید. یه شب تقریباً گرم تیر ماه. یلدا با پیراهنی آبی رنگ که برجستگی زیبایی روی شکمش حضور کودک در حال جون گرفتن رو نشون میداد و موهایی جمع شده بالای سر و آرایشی ملایم با لبخندی زیبا بر لب روی مبل هال نشسته بود و یزدان با ظاهری آرام و درونی آشفته در کنارش دست در دست. گاهی فشار دستش روی دست رها بیشتر میشد و این دقیقا همون لحظه های نزدیکتر شدن به لحظه دیدار بود. اما رها با لبخندی گرم و نگاهی آرام و بی هیچ حرفی تو اون لحظات تنها با دستش فشار دست یزدان رو از خودش میگرفت. بالاخره صدای زنگ خونه ورودشون رو اعلام میکنه. فرانک با درونی آشفته به سمت در برای پیشواز میره.

صدای سلام و احوال پرسی ها و صدای الفاظ گاه کاملاً بی معنی کودکی همراه با خنده کاملاً به گوش میرسید و رها و یزدان هر دو از درون می لرزیدن. یکی از شوق، دیگری از ترس.

یاشا با کودکی در بقل وارد سالن میشه و همزمان رها هم به کمک یزدان از روی مبل بلند میشه. یاشا با یزدان دست میده و بعد با نگاهی خندان رو به رها می ایسته و نگاهی خندان به صورت رها میکنه و دست آزادش رو پشت شونه رها میگذاره و صورت رها رو میبوسه.

بوسه ای کاملاً برادرانه اما یزدان تمام وجودش چشم شده بود تا حتی این بوسه رو هم تجزیه تحلیل کنه. شاید اگر به نظر خودش فکرش احمقانه نبود همون لحظه رها رو از یاشا دور میکرد و نمیگذاشت حتی دستش به رها بخوره. اما خوب میدونست که این فکر خیلی بچه گانه ست. و مهمتر از اون حتی طعم بوسه یاشا رو هم میتونست با تموم وجود حس کنه. اون فقط یه بوسه برادر به

خواهرش بود. یاشا خالی از هر احساس ناپاکی بود. نه، یزدان حق نداشت به اون خرده بگیره یا ازش دلخور باشه. اما نگاه رها چی بود؟ یزدان نگاهی دقیق به صورت رها می‌کنه تا ببینه این بوسه تو وجود رها چه طعمی داشته. برای لحظه ای خیالش راحت میشه. رها همه وجودش نگاه شده بود اما نگاهی پاک و قشنگ به کودکی که در آغوش یاشا بود. انگار رها حتی نفهمیده بود که یاشا در آغوش گرفتتش و یا بوسیدتش. رها یاشا رو اصلا ندیده بود. نا خداگاه لبخندی زیبا روی لب های یزدان میشینه. و این لبخند همزمان همیشه با لبخند یاشا به روی خودش که داشت وجود کوچولو شون رو تبریک میگفت.

یزدان با لبخند ازش تشکر می‌کنه و یاشا همزمان دست یلدا رو میگیره و آروم روی شکم رها میگذاره و با صدایی کودکانه رو به دخترش:

- یلدا بابایی اینجا نی خاله رهاست. یه نی نی یه کم کوچولو تر از شما.

کودک با بهت دست کوچیکش رو روی شکم رها میکشه و با نگاهی پر سوال رو به رها:

- پس کو نی نی؟

رها اما اصلا صدای یلدا رو نمی شنید. وقتی یزدان احساس کرد کودک هنوز منتظر جوابه و رها سکوت کرده ناخودآگاه نگاهش دوباره به سمت صورت رها برمیگرده. از چیزی که تو نگاهش میبینه میلرزه. رها با نگاهی عاشقانه و مادرانه روی صورت یلدا خم شده بود و انگار بچه رو بو میکشید.

نه هیچوقت فکر نمی کرد که رها انقدر عاشق این دختر بچه باشه. انگار تمام اون عشقی که یه روزی تو نگاهش برای یاشا بود حالا چندین برابرش رو تو نگاهش به یلدا میدید. با فشاری که به دست رها میده اون نگاه رو متوقف می‌کنه. رها دستش رو به سمت یلدا دراز می‌کنه و کودک رو میخواد از دست یاشا بگیره اما یزدان به خاطر وضعیت رها پیش دستی می‌کنه و کودک رو از یاشا میگیره و رو به رها:

- عزیزم تو نباید چیزی رو بلند کنی. ممکنه برات خطر داشته باشه. بهتره بشینی.

رها با اطمینانی در هم روی مبل میشینه و سریع دستش رو به طرف یزدان دراز می‌کنه:

- حالا بده نشسته مشکلی نداره.

یزدان ناچار کودک رو در آغوش رها میگذاره و خودش هم کنارش میشینه.

رها با کودک در حال حرف زدن بود و از هر کلام کودک خنده ای شیرین روی لبهاش می نشست.

یزدان و یاشا و دکتر نیکنام هم مشغول حرفهای معمول بودند. فرانک هم به سمت آشپزخونه میره برای آماده کردن شام.

سر میزه شام یاشا بلند میشه تا یلدا رو از رها بگیره که رها اونو از این کار منع میکنه:

- من بهش غذا میدم یاشا. تو غذات رو بخور.

- اوهوم ددی. من با نی نی و رها میخورم.

رها با حوصله قاشق قاشق غذای یلدا رو به دهانش میگذاشت و یزدان با هر قاشق یه قاشق بیشتر غصه میخورد. حالا براش جای

هیچ شکی نمونده بود که رها عاشق این کودک شده. هیچوقت تصور نمی کرد که زنش عاشق یه بچه بشه و بدتر از اون تصور

نمی کرد که به چنین چیزی حسودی کنه. دائم تو ذهنش این احساس رها رو با حسی که به پسرشون داشت مقایسه میکرد و هر

لحظه کلافه تر میشد. انقدر تو فکر بود که چیزی از حرفایی که بین بقیه رد و بدل میشد رو نمی شنید. ناگهان با صدای رها به حال

برمیگرده.

- یاشا خوب بذارش پیش من. من واقعا حوصله ام سر میره. صبح تا شب باید تو خونه یا دراز بکشم یا کتاب بخونم. به خدا دق

میکنم. اصلا عادت ندارم به اینهمه بیکاری.

- نه نه. مامان یه مدت نمی ره سره کار. خودش مواظبشه.

- خوب چه کاریه؟ من بیکار تو خونه ام. مامانم که به خاطر من اکثرا خونه ست. زهرا هم که هست. برا چی مامانت رو از زندگی

بندازی؟ مگه من خواهرت نیستم؟ خوب پس باید به یه دردی بخورم؟ نکنه به من اطمینان نداری که بچه تو بذاری پیشم؟

- نه رها جان. این چه حرفیه؟ مگه میشه به یه مامان کوچولو اعتماد نداشت. مسئله اینه که من پس فردا دارم بر میگردم و برای

مامان اینا سخته بخوان هر روز یلدا رو بیارن اینجا بعد شب برش گردونن. این عملی نیست.

رها با اخمایی در هم و نگاهی رو به یزدان:

- خوب صبح ها بابات بیارتش بعد از ظهر ها یزدان برش میگردونه. باشه؟

یزدان با بی میلی رو به یاشا:

- از نظره من مشکلی نیست یاشا جان.



...

و از اون روز تقریبا بیشتر روزها یلدا پیش رها بود. یزدان به چشم میدید که رها از این رو به اون رو شده . دیگه از اون سکوت و یه گوشه نشستن ها خبری نبود. هر موقع میرسید صدای خنده های یلدا و رها تمام دیوارای خونه رو میلرزوند. از طرفی خوشحال بود که رها دوباره همون رهای شیطون و پر جنب و جوش سالها پیش شده بود که هر وقت تو یه مهمونی یا خونه شون میدید همه کلافه بودن از شیطنت هاش. و از طرف دیگه ترس روزی که یلدا بره، روزی که پسرش دنیا بیاد. رها انگار فراموش کرده بود که کودکی تو شکمشه. انگار فراموش کرده بود که این دختر کوچولو دخترش نیست. بارها از زبونش حرفهایی شنیده بود که دیوانه اش کرده بود. وقتی تو اوج جیغ زدنا و بازی هاشون بودن بارها یلدا به اشتباه رها رو مامی صدا کرده بود و رها هم در جواب جوته دلم. چی مامانم...

تقریبا یکی از دعوای هر روز کل خانواده با رها این شیطنت ها و بالا پایین پریدن ها و گرگم به هوا بازی کردنش با یلدا بود. دکتر بارها بهش تاکید کرده بود که باید استراحت مطلق داشته باشه اما گوش رها انگار بدهکار این حرفها نبود. گاهی انقدر دنبال یلدا میدوید که به نفس نفس می افتاد و ساعتها زیر اکسیژن بود و یزدان با عصبانیت براش خط و نشون میکشید اما رها با خوشی باز تو اولین فرصتی که حالش بهتر میشد همه چیز رو فراموش میکرد و هر بار به یزدان میگفت تو بیخود نگرانی. من هیچیم نیست. الکی شلوغش نکن. من خودم یه دکترم میفهمم کی چیزیمه کی نیست.

هنوز پسر کوچولوشون بی اسم بود. اما رها انگار اصلا فراموشش کرده بود. هر چی بود فقط یلدا بود و بس.

حالا دقیقا یک ماه و ده روز از اومدن یلدا میگذشت و فردا شب قرار بود یاشا و یاسمین بیان ایران تا دختر کوچولوشون رو ببرن. و رها ماتم گرفته بود. فکر از دست دادن یلدا براش کابوس شده بود. از مادر یاشا خواسته بود تا این آخرین شب رو اجازه بده یلدا پیش اون بخوابه. اونشب بعد از کلی بازی بالاخره وقتی یلدا خوابش برد به کمک یزدان اونو تو تخت خودش خوابوند و خودش هم در کنارش دراز کشید. رها اشک میریخت و یلدا رو میبوسید و می بویید. دستای کوچیک یلدا رو تو دستش گرفته بود و مدام به فردا و رفتنش فکر میکرد. انقدر گریه کرد تا بالاخره خوابش برد.

یزدان هم حال بهتری نداشت. اشکای رها رو میدید اما جز سکوت جوابی نداشت. حتی احساس میکرد جایی هم اون شب در کنار

رها نداره. با غمی عمیق از اتاق بیرون و به سمت هال میره. اون شب تا صبح بیدار بود و فکر میکرد. و دوباره به همون نتیجه همیشگی رسیده بود که باز هم جایی تو زندگی رها نداره. اینکه تمام این یکسال و نیم به هیچ نتیجه ای نرسیدن. اینکه اگه نبود هم برای رها فرقی نمی کرد. فقط به مدت از نبودنش و تنهایی و پاره شدن این وابستگی سختی میکشید و بعد همه چیز رو فراموش میکرد. اون عشق و کششی که رها به یزدان داشت حتی یک هزارم عشقی که به این دختر بچه داشت هم نبود.

نفهمید کی خوابش برده. اما با صدایی مهیب ناگهان چشمهاشو باز میکنه و رها رو میبینه که از بالای پله ها در حال سقوطه و یلدا که با نگاهی وحشت زده به این صحنه نگاه میکنه. ناگهان خواب از سرش میپره و با وحشت به سمت پله ها و رها خیز برمیداره. رها رو نیمه های پله با فریادهایی گوش خراش و نگاهی وحشت زده و پر درد و بدنی غرق خون در آغوش میگیره. زهرا و فرانک و پدر با وحشت تنها نظاره گر صحنه بودن.

یزدان فریاد میزد و مدام رها رو به نام میخوند و به صورتش میزد و رها انگار به خوابی عمیق رفته باشه و خیال بیدار شدن نداشته باشه. یزدان دست و پاشو گم کرده بود و فقط رها رو در آغوش گرفته بود و سرش فریاد میزد.

- رها پاشو. الان وقته خواب نیست. رها میگم پاشو. به قران اگه پا نشی من دونم و تو. رها... مگه کری؟ پاشو میگم. پاشو رها. پاشو عروسکم. رها جونه یلدا پاشو... بین چطورری داره گریه میکنه. رها پاشو... و اشک همچون آبی روان از روی صورتش پایین می اومد.

دکتر شایگان که کم کم از شوک در میومد به سمت رها میدوه و او رو از آغوش یزدان سعی میکنه جدا کنه اما یزدان آنچنان رها رو چسبیده بود که هیچ قدرتی قادر به جدا کردنش نبود.

با فریاد و اشک و درد و استیصال:

- بلند شو یزدان. تا دیر نشده باید بیریمش بیمارستان. پاشو اون ... اون داره میمیره... زود با

- نه نه... نمیذارم بمیره. نه...

- پس پاشو یزدان زود باش بابا. دستش رو زیر پای رها میذاره و بلندش میکنه. ناگهان خون روونی رو میبینه که تمام لباس رها رو پوشونده و سردی تنش ترس رو به وجودش بر میگردد. تازه باورش میشه که شرایط وخیم تر از همه اینهاست. با وحشت رها رو در آغوش میگیره و به سمت در میدوه... رها تو زنده میمونی. بهت قول میدم رها. یه کم تحمل کن. فقط یه کم.

یزدان روی صندلی عقب در حالیکه رها رو در آغوش گرفته بود و ناله میکرد و پدر با سرعتی سرسام آور در حال حرکت به سمت بیمارستان.

مدام این جملات تو ذهن یزدان تکرار و تکرار میشد و هر بار بیشتر از یاشا و هر چیزی که متعلق به اونه بیدار میشد. بالاخره داشت رها شو ازش میگرفت این عشق کودکی. این عشق نفرین شده.

- من... من خواستم... جلوشون رو بگیرم آقا... یلدا لیوان آب از دستش افتاد و ترسید... رها خانوم تو اتاق بودن. از صدای گریه یلدا با وحشت دویدن سمت یلدا که بقلش کنن تا نترسه که کف دمپایشون روی آب لیز خورد و ...

سرش رو به طرفین تکون میده تا همه چیز رو از سرش بیرون کنه و رها رو محکمتر در آغوش میگیره و با صدای بلند  
- نه نمیدارم یلدامو ازم بگیرین. نمیدارم. اون زنده میمونه...

یزدان بدن بی هوش و غرق خون رها رو به سمت اتاق عمل میبره. تو یه چشم به هم زدن رها بین دستگاہها گم میشه. فشار... نبض... ضربان.....

- بچه رو باید در بیاریم. وضعیتش وخیمه. خونریزی شدیده.

یزدان اما با بهت تنها تماشاگر صحنه هاست. باورش نمیشه هنوز. فکر میکنه هنوز تو خوابه تو کابوسه. کابوسی که فقط باید ازش بیدار بشه. دست رها رو تو دست گرفته و حاضر نیست حتی ثانیه ای ازش جدا بشه. دکتر شایگان پدر رها، دکتر نیکنام پدر خودش، دکتر جعفری دکتره رها....

صدای فریادی و همزمان دستی که به عقب خلش میده:

- ضربان رفته....

- نفس نمی تونه بکشه....

- خون لازم داره...

به سختی از روی زمین بلند و دوباره میشه و به سمت تخت خیز بر میداره و مقابل پدر می ایسته

- نمی دارم. نمی دارم شوک بدین بهش... میخواین بکشینش... (با فریاد): نمی دارم... نمی دارم....

یزدان تو حاله خودش نبود. تو یه دنیای دیگه بود. تو شوک بدی بود.

پدر با عصبانیت یزدان رو بلند و با فریاد از اتاق بیرونش میکنه. صدای فریادهاش کل سالن رو برداشته بود... و دستایی که مدام به در ضربه میزدند....

خانوم سلیمانی (پرستار بخش) به طرفش میره و آرامبخشی بهش میزنه و به اتاقش میرتش....

ساعتهاست که مشغول نجات رها هستن. کودک از دست رفته و حالا رها هم داره از دست میره. انگار هیچ تمایلی به موندن نداره. عقربه های ساعت در گذری پر شتاب ثانیه ها رو طی میکنن. مسافر کوله بارش رو بسته و آماده سفره. اما هیچکس بهش اجازه سفر نمیده. چشمهای بی قرار و مضطرب پشت در و دستهایی در تلاش بی وقفه برای برگرداندن این زمینی... یزدان آرامتر شده بود و حالا پشت در، در تلاش برای ورود و دیدن رهانش. رهایی که میخواست رها شه. اما بهش اجازه ورود نمیدادن.

پشت در روی دو زانو میشینه و کم کم رو زمین خم میشه و مچاله روی زمین با رها حرف میزنه. اشکها با سخاوت از روی گونه اش پایین میان. دوباره ناله میکنه:

- رها بمون. التماس میکنم. رها تنهام نذار. بهم رحم کن. رها...-

در با صدا باز میشه و یزدان با نگاهی گنگ پرستار رو نگاه میکنه.

- (با صدایی لرزان): چی شد؟

- خون میخواد

- خودم میدم.

- از بانک میگیرم.

- (با عصبانیت): زن خودمه. خون خودمم باید تو رگاش باشه. همین.

- دکتر آخه گروه خونیتون

با عصبانیت روی پا بلند میشه و رو به پرستار:

- میخوره. O+ ام.

- میتونید الان؟

با عصبانیت و بی توجه به حرف پرستار دکمه آستین رو باز و بالا میزنه و آماده میشه. چند دقیقه بعد کارای ابتدایی انجام و بعد از اطمینان پرستار شروع به گرفتن خون میکنه. با حالی زار که خون دادن هم بدترش کرده سعی میکنه از روی تخت بلند بشه که مادر مانعش میشه و دوباره مجبورش میکنه دراز بکشه.

حساب زمان از دستش رفته بود که در باز و اینبار پدر رو میبینه که در کنار تخت از اتاق بیرون میاد. و رها با سری باند پیچی شده و صورتی بی رنگ و مات که مرگ رو فریاد میزد. دیگه اثری از اون بر جستگی دوست داشتنی نبود. ملافه صاف صاف بود. به صورتها نگاه میکرد و درد رو با تمام وجود حس میکرد. دست رها رو در دست گرفته بود و باهاش حرف میزد. نه بیشتر ناله میکرد.

اشک میریخت و با زجه رها رو صدا میکرد:

- رها؟ عروسک؟ خسته ای؟ پاشو رها... پاشو عروسکم. چرا چشمت و باز نمیکنی بهم زل بزنی؟ سرم داد و بیداد کنی؟ رها پس چرا نمیخندی؟ رها چرا انقد سردی؟ میخوای بیای بقلم گرمت کنم؟ رها تو که بی من خوابت نمی برد پس چی شد؟ چرا خوابیدی؟ چرا پا نمی شی؟ عروسکم...

رها رو به CCU منتقل میکنند. ضربانش نا منظم بود. حال چندان مناسبی نداشت. توی کما بود. هر کاری تونسته بودن کرده بودن و حالا دیگه همه چیز دست خدا بود. اون بود که باید تصمیم میگرفت میخواد این بنده شو دوباره به این دنیا بر گردونه یا نه.

مادر دست به دعا بود. گیتی سر سجاده تو نماز خونه و یزدان دست در دست رها کنار تخت. با نفس های رها نفس میکشید و با ضربانش ، قلبش میزد. انگار التماس کردن به رها بی فایده بود. نمی خواست بر گرده. دستش رو محکم تر تو دست میگیره و ناخودآگاه صداها شروع به زمزمه میکنند:

- یزدان تو وقتی مستاصل میشی چیکار میکنی؟

- یعنی چی؟

- یعنی وقتی مشکلی برات پیش میاد چیکار میکنی؟ به خدا چی میگی تا کمکت کنه؟

- دعا میکنم. با خدا حرف میزنم.

- چطوری؟

- نماز میخونم. سر نماز با دلم باهاش حرف میزنم. دعا میکنم. نذر میکنم.

- اما من فقط آیت الکرسی بدم و فاتحه. میدونی من با خدا حرف میزنم. همینجوری که با تو حرف میزنم. همیشه هم حرفامو می فهمه. زبون منو می فهمه. خوب گاهی وقتا چیزایی که میخوام نمیده. اونوقت چند تا صلوات و آیت الکرسی نذر میکنه. اونم برام کاری که میخوام میکنه. میدونی هر وقت به حرفم گوش نمیده تهش که میرم یادم می افته یه قولی بهش دادم و بعد عمل نکردم. به هر حال اون حرف منم می فهمه. تازه درکم میکنه که من فارسی بدم فقط حرف بزنی و اونم قبول داره.

- رها با زبون خودت میخوام با خدا حرف بزنی.

- خدایا رهامو بهم بر گردون. خدایا رها میگه تو زبون ساده اونم میفهمی پس قسمت میدم به همین زبون پاک و ساده رها. به همون فاتحه ها و آیت الکرسی هاش که ازم نگیریش. پسرمو گرفتی هیچی نگفتم. اما رهامو دیگه نگیر. من طاقت ندارم. مگه ندیدی پسرمو گرفتی چطور داغون شدم؟ مگه نمیبینی خونه پسرم چه خالی شده؟ پس مامانشو دیگه ازم نگیر. بهم برش گردون.

این چهارمین روزی بود که رها حتی حاضر نشده بود لای پلکشم باز کنه. انگار به کل از این دنیا و آدماش بریده بود. صدای نفس هاش آروم بود. آرومه آروم. بی صدا روی تخت افتاده بود و حتی صدای التماسای یزدانم نمی شنید. این مردی که شبیه هر کسی بود جز دکتر یزدان نیکنام. این مرده متحرک که داشت با رهاش جون میداد. چهار روز بود که نه تنها خواب و خوراک، که زندگی رو هم به خودش حروم کرده بود. چشمهاش با بی حالی روی صورت رها زوم شده بود و باز هم ناله میکرد. هزاران نذر و نیاز کرده بود. دیگه شمارش از دستش در رفته بود. دوباره نگاهش رو به صورت یلدا میدوزه و دستای سردش رو تو دست میگیره

- رها... صدامو می شنوی؟ رها بیا با هم یه معامله کنیم. باشه رها؟ رها من تسلیم شدم. رها تو بردی. بین همه چی باب دل تو شد. بین من ولت میکنم. دیگه آزارت نمیدم. از زندگیت میرم. تو راست میگفتی. تو سهم من نبود. من طمع کردم. رها بین تو چشاتو وا کن من بی هیچ حرفی میرم. خوبه رها؟ بین خودم برات یه دختر میگیرم میدم بهت. بعد پامو از زندگیت میکشم بیرون تا با دخترت زندگی کنی. خوبه رها؟ خودت مال خودت. دخترت مال خودت. طلاق میگیرم میرم. میرم یه جا که چشمت هم تو

چشم نیفته که اذیت کنه یا بدی ها و آزار و اذیت هام رو یادت بیاره. خوبه رها؟ فقط تنهام نذار. من به اینکه بدونم تو یه جای این کره خاکی سالمی و داری زندگی میکنی و خوشحالی راضی ام. دیگه هیچی نمیخوام رها. فقط چشاتو باز کن. یه بار دیگه اون نگاه پاک و آرومت رو ببینم. رها حتی دلم برا اون جنجالا و داد و هوارا و لجبازیات هم تنگ شده. رها دارم دیوونه میشم. چشاتو وا کن. بسه هر چی خوابیدی. رها...

فشاری اندک رو روی دستاش حس میکنه. تمام وجودش چشم میشه و نگاهش به دست رها.

- رها... رهای من... عروسکم....

فشار دستشو بیشتر میکنه و همزمان:

- رها سعی کن. چشاتو باز کن. منتظرم رها. از پا درم نیار. زود باش رها.

آروم سرش رو روی صورت رها خم میکنه و بوسه ای کوتاه روی چشمش میزنه

نگاهش به سمت دستگها میره. ضربان منظم بود. نبضش رو میگیره. خوب بود. همه چیز خوب بود و فقط چشمای رها رو میخواست که باز شه. دوباره تکون دیگه ای که باعث لرزش دستش میشه. پلکهاش داشت تکون میخورد. رهاش داشت بر میگشت.

شاید تو کمتر از چند ثانیه رها به آرومی پلک میزنه و چشمش رو کمی باز میکنه. و همزمان صدای ناله اش سکوت سرد و سنگینه ۴ روزه اتاق رو میشکنه.

سرش به سمت بالا میره و دستاش رو باز میکنه و زیر لب :

- خدایا ازت ممنونم که زندگیمو بهم بر گردوندی.

صدای گنگ و کوتاه رها که همچون ناله ای بی مفهوم بود یزدان رو به عرش برده بود. حالا مزه زندگی کم کم زیر دندونش حس میشد. حالا میتونست نفس بکشه. به سمت رها خم و سرش رو نزدیک دهان رها میبیره تا بتونه مضمونی از بین ناله هاش بیرون بکشه. ناله هایی که فقط ناله بود. هیچ مفهومی جز درد و نا توانی و عجز نداشت. دوباره برای لحظه ای چشمشو باز میکنه و نگاه خسته و پر دردش رو به صورت یزدان میدوزه. انگار هنوز به هوش نبود. هنوز موقعیت و آدمها رو نمیتونست تشخیص بده. یا شاید شدت درد انقدر زیاد بود که مجالی برای هیچ درک دیگه ای نمیگذاشت. هر چی بود یزدان با زحمت کلامی رو از بین ناله

ها بیرون و تشنگی معنی میکنه.

با سرعتی باور نکردنی به سمت بیرون اتاق میره و ثانیه ای بعد با پنبه ای خیس در دست دوباره داخل میشه و آرام کنار رها میشینه و ماسک اکسیژن رو از روی صورتش بر میداره و پنبه رو به آرامی روی لبهای رها میکشه و همزمان - عروسکم تو جون بخواه. رها نمیدونی که . نمیدونی دارم رو ابرا سیر میکنم. رها خدا دوباره تو رو بهم برگردوند. رها ... رهای من... من خوشبخت ترین مرد زمینم.

اشک از چشمش فرو میریخت و همچنان با رها حرف میزد. رها گاهی چشمش رو باز میکرد و لحظه ای بعد دوباره اونها رو می بست. ناله ها کم کم بلند تر میشد و این نشونه به هوش اومدنه بیشتر رها بود و برای یزدان بهترین کلام. کلامی که آرامش رو به تمام وجودش بر میگردد کم کم. بعد از چیزی حدود یه ساعت رها کاملا به هوش اومده بود و دوباره چشمش رو باز و اینبار با ناله و صدایی به غایت خسته و پر درد - یز...دا...ن... دارم... می...میر...م. در...د....

همزمان دوباره از درد اخمی عمیق روی پیشونیش رو میپوشونه و با فشار اندکی که به دست یزدان وارد میکنه اوج دردش رو به یزدان نشون میده.

یزدان با آرامش کنارش میشینه و دستش رو محکم به دست میگیره:

- عروسک میدونم... میدونم درد داری... باید تحمل کنی عزیزم... فقط چند ساعت دیگه تحمل کنی دوباره وقت مسکنت میشه و برات بزنم دردت آرام میشه.

رها طبق معمول همیشه اخماش تو هم و سرش رو به سختی به طرفین مبنی بر نا رضایتیش تکون میده و ناگهان انگار که چیزی کم باشه با وحشت دستش آرام به سمت شکمش میره. چند لحظه ای شکمش رو لمس میکنه و بعد با گیجی نگاهش رو به چشمای یزدان میدوزه. انگار غم اون چشمها همه چیز رو فریاد میزنن. این اولین شوک بود. شوکی که هم یزدان حسش میکنه و هم خود رها با همه وجود. حتی رهای درون رها هم جایی برای سرزنش کردن رها نمیینه. رها هیچوقت فکر نمیکرد که همین موجود کوچولویی که اینهمه تلاش کرده بود تا از بین بیرتش چقدر الان تو وجودش کمه. و این کمی درد عمیقی رو به وجودش و چشمش هدیه میکنه. غمی که قطره اشک سرکش درونش با سخاوت و شاید خنده ای پر تمسخر به رها نشونش میده.



یزدان بار دیگه این غم رو با تمام وجودش حس میکنه. درد کمی نبود. بچه اش بود. بچه ای که از همون ثانیه اولی که بوجود اومده بود تو دلش جای خاصی پیدا کرده بود. دلش میخواست غم نگاه رها رو کم کنه اما توانش رو نداشت. خودش هم این درد رو داشت. طعم تلخش بعد از این ۴ روز هم هنوز ذره ای کم نشده بود. تنها تونست نگاه از رها بگیره و آروم زمزمه کنه

- حتما لیاقتش رو نداشتیم رها.

این فکر مخرب داشت باز تو ذهنش جولان میداد و فریاد میزد نه... نه یزدان. رها لیاقتش رو نداشت. اما یزدان با تمام سعی این فکر رو پس میزد. برایش تنها چیزی که مهم بود زنده بودن و تولد دوباره رها بود و بس.

سه روز از هوشیاری رها میگذشت و درد امانش رو بریده بود. قفسه سینش به دلیل شوکی که بهش وارد کرده بودن هنوز درد داشت. نفس هاش دوباره سنگین بود و گاه اکسیژن کم میاورد. درد زیر شکم و سردرد هایی که ناشی از ضربه ای که به سرش خورده بود و بخیه های پیشونیش بود.

- (با گریه و استیصال): یزدان دارم میمیرم. همه جام درد میکنه. حالم بده. تو رو خدا یه کاری کن یزدان. آخه مگه تو دکتر نیستی پس چرا هیچ کاری نمیکنی؟

یزدان باز هم با آرامش تمام شروع میکنه به آروم کردن رها. تقریباً دیگه به رها و این بد اخمی هاش عادت کرده بود و البته بهش حق میداد. چون میدونست که واقعا درد داره. و با تمام بد اخمی هاش رها وقتی درد داشت انقدر مظلوم میشد که دلت اگر نمیخواست هم برایش میسوخت و سعی میکردی به هر شکلی بهش کمک کنی تا لا اقل چند دقیقه ای درد رو فراموش کنه.

- رها عروسک خوب از ۷ تا پله افتادی پایین چه انتظاری داشتی؟ میخواستی هیچیت نشه؟ منم میدونم و می فهمم که درد داری اما رها چاره ای نداری. باید تحمل کنی عروسکم. سعی کن بهش کمتر فکر کنی. به چیزای خوب فکر کن. باشه رها؟

- (با پوزخند و عصبی): هه... به چیزای خوب؟؟؟ دقیقا کدوم چیزای خوب رو میگی هان؟؟؟ ۳۱ سالم داره میشه اما باورت میشه تو این ۱۰ ۱۲ سال هیچ چیز خوبی ندیدم که بخوام بهش فکر کنم؟

یزدان درد رو با تمام وجودش حس میکنه. حرف رها همچون نیشی بود که با تمام قدرت تو بدنش فرو رفت. اون داشت میگفت تو تمام این سال ها هیچ چیز خوبی ندیده و این یعنی یزدان بفهم هیچ چیز خوبی برام نداشتی. باز صدا تو وجودش فریاد میزنه برو... از زندگیش باید بری... تو جایی نداری... و این برایش درد داشت. وقتی رها مثل این چند وقت بهش تکیه میکرد باعث میشد همه بدی ها و تلخی ها رو فراموش کنه و فکر کنه بخشی از رها شده که بهش نیاز داره و دوشش داره. که انقدر برایش عزیز که بهش تکیه کرده اما درست تو اوج لذت این خنجرها از پا مینداختش. با غمی که تمام نگاهش رو پوشونده بود دست رها رو تو دستش میگيره و آروم نوازشش میکنه و:

- میدونم عروسک. میدونم. رها یه کم دیگه هم تحمل کن. بهت قول میدم از این بیمارستان و تخت که بلند شدی خودم بهت خوشی و خوبی و روی قشنگی از زندگی که تو تمام این سال ها دنبالش بودی و برات آرزو شده رو بهت بدم. رها باور کن. رها تنها با سکوت نگاهش رو به چشمای یزدان میدوزه. میدونست و مطمئن بود که یزدان دروغ نمیگه. که اگر حرفی رو میزنه برایش عملی میکنه و این خود به خود یه خوشی و لذت عمیقی رو بهش میده.

هر چی بود اون روزها هم با تمام خوبی ها و بدی هاش گذشت و تموم شد. رها بعد از ده روز از بیمارستان مرخص شد. یزدان کارهای ترخیصش رو انجام داد و به اتاق رها وارد شد و رها رو حاضر آماده با لبخندی بر لب دید.

با لبخندی آروم و نگاهی گرم:

- خوب رها خانوم بالاخره داری میری دیگه؟؟

- وای بالاخره یزدان. خفه شدم. تو این دو سال انقد چشمم تخت بیمارستان و دم و دستگاه و سرم و این چیزا دیده که ... وای یزدان دیگه نمیخوام پام به این تخت برسه.

یزدان دست رها رو تو دست میگيره:

- انشالا. منم دلم نمیخواد دیگه رو این تخت بینمت عزیزم.

...

از در خونه وارد میشه و ناگهان احساس گرما و زندگی رو زیر پوستش حس میکنه. احساسی شیرین که ناخودآگاه لبخندی گرم رو روی لبهاش مینشونه.

- یزدان دلم برا خونه ام تنگ شده بود. وای یزدان خیلی خوشحالم. نمتونی بفهمی که

اما یزدان دقیقا رها رو می فهمید. این همون احساسی بود که به یزدان هم دست داده بود با این تفاوت که این وجود دوباره رها تو خونه بود که اون گرما رو بهش بر گردونده بود. ناگهان غمی عظیم تو وجودش سنگینی میکنه. غمی که ناشی از قولی بود که به رها داده بود. حالا کم کم وقت رفتن رسیده بود و اما پای رفتن نداشت. مگه میشد رفت و باز هم زندگی کرد؟ باز هم طعم خوشی رو حس کرد؟ بدون رها هم مگه زندگی معنایی داشت؟ تمام امیدش به این بود که رها نخواد بره. که بهش بگه بمون تا زندگی رو دوباره شروع کنیم.

با لبخند دستش رو جلوی صورت یزدان چند بار تکون میده:

- کجایی آقاهه؟ بینم تو چرا چند وقته همش تو فکری؟ نکنه کشتی هات غرق شدن و من خبر ندارم؟

یزدان زیر لب با خودش زمزمه میکنه:

تو کی خبر دار شدی که حالا بشی؟ تو کی اصلا فهمیدی؟

بعد با صدایی بلند و لبخند رو به رها:

- بینم دلت برا منم تنگ شده بود یا فقط برا خونت تنگ شده بود؟

رها آرام با مشت توی شکم یزدان میزنه:

- ای پر رو. من گشتمه. مردم بس که غذا بیمارستان به خوردم دادی.

با نگاهی خندان و مرموز:

- منم گشتمه. اما نه گشتمه غذا. میدونی؟؟؟

همزمان رها رو در آغوش میگیره و آرام لبهاش رو میبوسه. محکم رها رو بقل میگیره و به خودش میفشاره. انگار میخواد باور کنه که هنوز هم فرصت داره. رها هم تو آغوشش فرو میره. اونم دلتنگ این آغوش بود. دلتنگه این گرما. این آرامش.

یزدان همینجور که رها رو به خودش میفشرد زیر گوشش آروم زمزمه میکنه:

- رها دستاتو بنداز دور کمرم. با تمام قدرت منو بقل کن رها. بذار حس کنمت.

همزمان حلقه دستای رها رو دور کمرش و فشار و تنگ تر شدن حلقه رو احساس میکنه. طعم بوسه ها، طعم این فشار و آغوش

بی طاقتش کرده بود. انقدر که رها رو در آغوش میگیره و روی دست به سمت اتاق خوابشون میبره و روی تخت میگذاره.

تمام وجودش رها رو تمنا میکرد. گویی رها هم او رو تمنا میکرد اما...

نه یزدان نه.... رها از امروز دستت امانته. دیگه حق نداری بهش دست بزنی یزدان. تو که نمی خوای جلوی رفتنش سد بذاری؟ نه

یزدان. رها با تو آزاد نیست. تو قفسه. تو تمام این دو سال به زور حبسش کردی. اما دیگه وقت آزاد کردنشه. رها آزادیش رو

میخواد. تو نتونستی مال خودت بکنیش. نتونستی عاشقش کنی پس دستاویز برا گرفتار کردنش درست نکن. مرد باش و مته یه

مرد رو قولت وایسا. کم کم این افکار تو تمام مغزش پر و حلقه دستاش رو شل و به عقب هلش میدن. تنها به همون بوسه های

گرم و بوییدن و تنگ در آغوش گرفتنش بسنده میکنه. براش سخت بود خودش رو کنترل کنه پس با حرکتی سریع از روی تخت

بلند میشه و لبخندی به صورت رها میپاشه و رو به رها با نگاهی سرخ و طوفانی:

- آخ آخ میبینی؟؟؟ عروسکم گفت گشمنشه ها من حواس پرت یادم رفت. برم یه ناهار خوشمزه براش درست کنم که نگو.

رها مبهوت به یزدان و حرکاتش نگاه میکرد که یزدان با لبخند سرش رو دوباره به سمت رها بر گردوند:

- رها بدو تا غذا حاضر شه یه دوش بگیر.

...

به سمت اتاق میاد تا رها رو برای ناهار صدا کنه که رها رو میبینه با حوله روی صندلی جلوی آینه با آرایشی ملیح و برسی به دست.

به سمتش قدم بر میداره و برس رو از دستش میگیره و آروم موهاشو برس میزنه. بوی تن رها باز گیجش کرده بود. دوباره

داشت بیتاب میشد. بوسه ای روی موهای رها میزنه و برس رو روی میز میگذاره و رها رو برای خوردن ناهار دعوت میکنه و به

سمت در میره که رها حوله رو از تنش در میاره و پشت به یزدان خم میشه و پیراهنش رو از روی تخت بر میداره تا بپوشه و

یزدان همچون مسخ شدگان دوباره عقب گرد میکنه و قبل از اینکه به رها مجال پوشیدن لباس رو بده او رو در آغوش میگیره و به

سمت خودش بر میگرددونه. آروم زمزمه میکنه:

- رها... رها هیچوقت ازت سیر نمیشم رها... مته بلور میمونی رها...

رها به چشمای سرخ یزدان و بیتابی هاش نگاه میکنه و باز یه علامت سوال بزرگ تو ذهنش شکل میگیره. دستش رو دور گردن

یزدان حلقه میکنه و با صدایی گرم و آروم و نگاهی گم شده تو چشمای یزدان:

- تو چته یزدان؟ چرا داری خودتو زجر میدی؟ بعد مرده و سر به زیر ادامه میده: یزدان اگه نگران حال منی، من خوبم لازم نیست

خودت رو انقدر تحت فشار بذاری. من اذیت نمیشم یزدان. نگران نباش. من زنتم. این حقه توست. من انقدر هم ....

یزدان بوسه ای آروم روی لبهای رها میگذاره و به این شکل او رو وادار به سکوت میکنه و نگاهش رو به چشمای رها میدوزه و

آروم لباس رها رو تنش میکنه و بی هیچ حرفی او رو به سمت آشپزخونه همراهی میکنه. دیگه جایی برای حرفی نبود.

من بهش گفتم نگران من نباشه. دیگه باقیش به من ربط نداره. هه آره راست میگی. زحمت کشیدی رها خانوم. میدونی رها یزدان

منتظر چی بود؟ منتظر یه اشاره بود. خوب منم که اشاره کردم. نه رها خودت رو به خریدت نزن. منتظر بود ببینه توی احمق میگی

یزدان منم میخوامت. خودت پیش قدم میشی؟ اما تو چیکار کردی؟ یه جواب احمقانه یزدان من زنتم این حقه توست. هه. من

خوبم خودت رو تحت فشار نذار... نه پس. لابد انتظار داشتی به پاش بیفتم نه تو رو قران بیا ... بیا... ولم کن رها. بسه. آره بسه...

باشه خفه شدم. اصلا به من چه.

...

اون روز هم میگذره و یک هفته بعد اون هم میگذره. همه چیز دوباره به روال سابقش برگشته بود. رها دوباره میرفت بیمارستان و

سر کارش با این تفاوت که دیگه کشیک نداشت. یزدان اما بعد از بیمارستان کمتر روزی به مطب میرفت و بیشتر وقتش یا با رها

بود یا بیرون از خونه دنبال کاری که رها نه چیزی میدونست ارزش نه حتی یکبار به خودش زحمت پرسیدنش رو از یزدان داده

بود.

شبها هنوز هم آغوش یزدان گرمترین بستر خواب های آرومه رها بود و گرماش او رو آروم میکرد و خوابی خوش رو براش هدیه

میکرد. هنوز هم گاهی اون کابوس همیشگی رو میدید و باز یاد کودکش میفتاد و گاهی غمی گنگ تو خواباش سرک میکشید.

اما یزدان اکثر شبها ساعتها بعد از به خواب رفتن رها باز هم بیدار بود و به رها چشم میدوخت و نوازشش میکرد و میبوسید و میبوییدش. از درون اشک میریخت و این لحظه های آخر رو با تمام وجود تو ذهنش حک میکرد. تنها یه حسرت تو وجودش بود و اون هم تنها یکبار برای آخرین بار لمس کردن وجود رها بود. و یکی شدن نفس هاشون. میخواست صدای نفس نفس زدن هاش رو. از خود بیخود شدن هاش رو. نگاهای گرم و سوزانش رو و تمام اون لحظه های یکی شدن رو توی ذهنش ضبط کنه. نمیتونست از این بگذره. رها هنوز زنش بود. باید تمام احتیاط های لازم رو میکرد و در عوض این آخرین هدیه رو به دل شکسته و وجود در خود مچاله شدش میداد. با این فکر خنده ای آرام روی لبهاش نقش میندوخت و میره تا فردا شب اول با رها حرف بزنه و تصمیمی که گرفته بود رو بهش بگه و بعد زمان رفتنش رو به رها بگه و در آخر یه شب به یاد موندنی رو طی اون آخرین هفته با هم بودنشون از رها بخواد. و امیدوار بود رها این آخرین خواستش رو زمین نندازه.

ماشین رو مقابل خونه نگه میداره و رها رو پیاده میکنه:

- رها برای شب چیزی درست نکن خودم غذا میگیرم از بیرون.

رها بی هیچ حرفی سرش رو تکون میده و از ماشین پیاده میشه. از وقتی برگشته بود خونه یزدان عوض شده بود. همیشه تو فکر بود. همیشه خسته بود. انگار یه غمی تو وجودش ریشه کرده بود. دیگه اون یزدان همیشگی نبود. وقتی میومد خسته و بی حوصله شامش رو میخورد و حتی اخبار رو هم دنبال نمیکرد.

بازم رفت. یکی نیست بگه تو که مطبم نمیری پس هر روز کجا میری که ۹ شبم به زور میرسی خونه. میرسی هم که دمق. اه. هه تازه فهمیدی رها خانوم؟ این غر غرها رو باید خیلی وقت پیش فکرش رو میکردی. میخوای چیکار کنه؟ هان؟ بیاد بشینه بگه بخنده باهات؟ اونم بعد از بلایی که سر بچه اش آوردی؟ هان؟ تو دیگه ساکت شد. خودتم میدونی تقصیر من نبود. پام لیز خورد افتادم. چقدرم ناراحت شدی ها... وای ولم کن. خوب معلومه منم ناراحت شدم ولی خوب چاره چیه؟ مثلا الان اینجور خودش رو عذاب میده چیزی درست میشه؟ همش تو فکره خسته شدم بابا. خیلی نفهمی رها. وقتی آدم تو سرش جای عقل گاه باشه بیش از این ازش انتظار نمیره. مردم بچه ۲ ماهه شون میفته تا یه ماه افسرده ان. کارشون به بیمارستان میکشه اونوقت تو ام بچه ۶ ماهت میفته این عکس العملته. هه. بس کن دیگه. نمیخوام صداتو بشنوم. آره میدونم خوب میشناسمت. هر کی حرف حق زد باید خفه شه.

انقدر خسته بود که نای تکون خوردنم نداشت. روز پر کاری رو گذرونده بود و حالا فقط دلش میخواست چشمش رو ببندد و به هیچ چیز فکر نکنه و فقط یه ساعت بخوابه. روپوش رو سریش رو در میاره و داخل تخت میخزه.

...

- نه... نه....

- به صدای ناله رها سریع در رو میبندد و غذا رو روی زمین میگذاره و با قدمهایی سریع به سمت اتاق خواب میره. رها رو با صورتی خیس از عرق و حرکتهای مداوم سر و زمزمه هایی نا مفهوم میبینه. آرام تکونش میده و صداش میکنه:

- رها... رها پاشو... داری خواب میبینی.

رها ناگهان از خواب میپرد و لحظه ای گیج یزدان رو نگاه میکنه:

- تو... تو اینجاایی؟ نرفتی؟

با لبخندی خسته:

- من تازه اومدم. داشتی خواب میدیدی رها.

در حالیکه با دست سرش رو فشار میداد:

- آره... آره... بازم همون خواب همیشگی. دیگه کلافه شدم.

- رها تنها راه اینه که بهش فکر نکنی. خیلی تو ذهنت داری فکر میکنی به خوابت. این باعث میشه دائم بینیش و اذیتت کنه. اگه

دیدی بازم ادامه پیدا کرد برو پیش یه روانپزشک. کمکت میکنه تا حل شه مشکل

عصبی از روی تخت بلند میشه و به سمت دستشویی اتاق میره:

- مگه روانی ام که برم پیش روانپزشک.

با صدایی که به زور سعی میکرد آرام و به دور از عصبانیت باشه:

- خسته ام کردی رها. همه حرفام رو چه میفهمی. گاهی شک میکنم اصلا تو خودت یه پزشک باشی. این چه حرفیه که میزنی؟

مگه هرکی پیش روانپزشک میره یعنی روانیه؟

- ولم کن. تمومش کن. خودم حل میکنم مشکلم رو. و در دستشویی رو با عصبانیت مبینده.

سر میز تو سکوت هر دو مشغول خوردن شام میشن. سکوتی که هیچکدوم میلی به شکستنش ندارن. و جالب اینجاست که هر دو به یه چیز دارن فکر میکنن اونم اینکه چرا ما هیچوقت هیچ حرفی برای گفتن سر میز شام نداریم؟ یعنی همه زن و شوهر ها وقتی پیش هم هستن همینجور ساکت اند؟ خسته نمی شن؟ حوصله شون سر نمیره؟

- رها...

سرش رو لحظه ای از روی بشقاب تقریبا خالی شده اش بلند میکنه و رو به یزدان:

- هوم؟

- باید با هم حرف بزنینم.

- گوش میدم...

- پس ظرفا رو بذار همینجور بمونه بریم تو هال بشینیم.

از روی صندلی بدون معطلی بلند میشه. هر چی باشه بهتر از تحمل این سکوت مزخرفه که کم کم داره رو اعصابش میره.

- نمیخواهی غذا تو تموم کنی؟

- نه سیر شدم.

بر خلاف همیشه که سعی میکرد با قربون صدقه وادارش کنه تا ته غذاش رو بخوره بی هیچ حرفی سری تکون میده و همزمان با رها از روی صندلیش بلند میشه و به سمت هال میره.

- رها من و تو تقریبا دو ساله که با هم ازدواج کردیم. تو هدف از این ازدواج یه چیز بود اونم اینکه دختر دار بشی. اینکه تو رویاهات با دختری زندگی کنی. من هیچوقت برات وجود نداشتم. اینو از روز اول میدونستم اما تمام سعی خودم رو تو این دو سال کردم که پابند زندگیمون بکنمت. تا اونجا که در توانم بود عشق و محبت خالصانه ام رو بهت دادم. اما تو نخواستی. تو هیچ لحظه ای حس نکردم که عاشقم باشی. تو فقط به من عادت کردی. حتی گرمای تنم هم برات عادت بود نه عشق. رها هر روز بیشتر بهم فهموندی که جایی تو زندگیت ندارم. اینکه زندونی من شدی. نمیدونم اما فکر میکردم بتونم بهت عشق واقعی رو نشون بدم. بتونم عاشقت کنم. اما نشد. من برای تو حتی انقدر ارزش نداشتم که بچه مو بخوای. هر بار که راهی رو رفتی برای نابود



کردن بچه ام من بیشتر خورد شدم. رها وقتی دیدمت که حتی تا سقط بچه ام پیش رفتی فهمیدم که دیگه جایی تو وجود هم نداریم. دیگه زندگیمون به آخر رسیده. فقط منتظر بودم بچه ام دنیا بیاد و از زندگیت برم. اما باز سر و کله اون عشق کهنه پیدا شد. دلم میخواست پیش قدم میشدی و میگفتی نمی خوامی ممانت باشی. نمیخوای یاشا رو ببینی. نمیخوای دخترش رو ببینی. اما تو انقدر مشتاق بودی که پشتم لرزید. اول فکر کردم هنوز نگاهه عاشقت مال یاشاست. نمیدونی اون شب چی کشیدم. اما لا اقل حرمت این دو سال تو وجودت این تاثیر رو گذاشته بود که اون نگاه عاشق اگر مال من نیست مال یه مرد غریبه هم نباشه. اما اون عشق رو تمام و کمال هدیه دادی به یلدا. و حتی یکبار تو اون یک ماه نگاه من رو ندیدی. نگاه سرگردون و داغون من رو ندیدی. نفهمیدی چی کشیدم. و بدتر از اون لحظه ای که همه زندگیم نابود شد. لحظه ای که این عشق کورکورانه با جون عزیزترین کسام بازی کرد.

رها ازت دلخور بودم. یه دنیا . میخواستم با بچه ام بذارم برم. اما انقدر سنگ نبودم که مرگ تو رو بخوام. برام یه تیکه از وجودم بودی. اما داشتی از دستم میرفتی. مرگ رو تو یه قدمیت میدیدم و با تمام سواد و سابقه و همه چیز هیچ کاری ازم بر نمیومد. مرگ رو تماشا میکردم و جز ناله کاری نمی تونستم بکنم. وقتی فهمیدم بچه ام مرد داغون شدم. ریختم. رها دیگه رمقی برام نمونده. دیگه نمیتونم. یادته یه روز بهم گفتی تا حالا عاشق شدی؟ بعد هم بهم پوزخند زدی و حتی منتظر جواب من نشدی. رها من اون موقع عاشقت بودم. با تمام وجود و عشق تو به یاشا رو میدیدم و زجر میکشیدم. وقتی شبی که یاشا با یاسمین اومد ایران، وقتی لیوان نسکافه خورد شد و تو باهاش خورد شدی منم با تو خورد شدم. هر تیکه از لیوان که تو دستت رفت هر قطره خونی که از دستت چکید از قلب منم چکید. وقتی تو با اون سرعت سرسام آور میروندی و به مردن فکر میکردی من هزار بار جای تو مردم. آره رها. از همون بچگی از تو و تمام رفتارها متنفر بودم. همیشه بی منطق و نفهم بودی. همیشه فکر میکردم چطور پدر مادرت تحملت میکنن. روزی که دیدمت با چشمای بسته از پله ها پایین میومدی و اون جنجالات تو دلم به حماقتت خندیدم. وقتی مادرت ازم کمک خواست میخواستم دو تا پس گردنت بزنم و آدمت کنم. چون غیر قابل تحمل بودی. رها با یه نفرت به طرفت اومدم و با یه عشق عمیق باهات ازدواج کردم. رها منم عاشق شدم. عشق رو دیدم و فهمیدم. به خاطرش از خیلی چیزا گذشتم. خیلی زجر کشیدم. اما دیگه بریدم. امروز همون روزیه که باید برم پیش ممانت بگم فرانک جون من تسلیمم. دیگه بریدم. ...

رها تو بردی. دیگه آزادی.

رها مات و مبهوت فقط گوش میداد. حتی قدرت سر تکون دادن رو هم نداشت. خوابش داشت کامل تعبیر میشد. بچه اش رفته بود. حالا هم یزدان داشت میرفت. یه حس عجیبی تو وجودش بود. حسی که نمی دونست چیه. تمام بدنش سرد بود. سردی ای که حتی تو بیمارستان هم به این شدت نبود. نمیدونست چشه. مگه از روز اول همین رو نمی خواست؟ مگه تو اون مدتی که یزدان برده بودش خونه گیتی جون همین رو نمی خواست؟ مگه خودش از اولین روز زندگیش برای روز طلاقش روز شماری نمیکرد؟ نه... نه... من فقط به خاطر اینکه یه دختر بچه داشته باشم اینهمه رو تحمل کرده بودم و اون حالا میخواد منو ول کنه و بره؟ بدون اینکه چیزی که میخوام رو داده باشه؟ نه... نه... اون نمی تونه همچین کاری کنه. چرا نمی تونه رها؟ دلش رو به چی خوش کنه دیگه؟ به عشق بی حد و اندازت؟ به پسر نداشتت؟ به مهربونیت؟ به صداقتت؟ به چیت؟

- رها دیگه هیچی برام نمونده. تمام اعتمادی که بهت داشتم رو خورد خورد ازم گرفتی. میدونستی از دروغ متنفرم اما هر روز یه دروغ جدید برام بافتی. رها اولین چیزی که تو یه زندگی زناشویی مهمه اعتماد که من حتی به اندازه سر سوزن هم بهت ندارم. اینجوری ادامه دادن این راه غیر ممکنه. نمیخوام دوباره فردا دروغات رو بشنوم و خودم رو گول بزنم. نمیخوام دوباره فردا بینمت که بچه دومم رو هم داری میکشی. رها دیگه بسمه.

رها با نگاهی گنگ و پاهایی که مدام در حال تکون دادنشون بود لحظه ای به یزدان خیره میشه و دهن باز میکنه:  
- اما تو ...

- رها هنوز حرفم تموم نشده. فقط گوش بده. بعد تو هم فرصت حرف زدن داری.  
به ناچار دوباره دهان باز نکرده رو میبندد و تمام وجودش گوش برای شنیدن میشه

- رها فقط یه دختر میخواستی. از اول اشتباه کردم که خواستم از من بچه دار شی. اما حالا میخوام قبل رفتنم آرزوت رو برات برآورده کنم و بعد تو بمونی و آرزوهات. بین میتونی نگهش داری یا اینم از دست میدی. رها من چهارشنبه ۳ صبح پرواز دارم. میرم استکهلم. کارام رو درست کردم و میرم اونجا تو بیمارستان..... میخوام یه زندگی جدید رو شروع کنم. تمام این مدت هم داشتم کارای رفتنم رو ردیف میکردم .

با عصبانیت بین حرف یزدان مییره:

- حالا میگی این رو؟ واقعا که. من زنتم. اونوقت نباید یک کلمه میگفتی داری چیکار میکنی؟

- رها من الان دو هفته بیشتره نه بیمارستان عین آدم میرم نه مطب میرم. تو هم دیدی. توی مثلا زخم. اما یه بارم به خودت زحمت ندادی حتی از سر کنجکاوی پرسی کدوم گوری میرم صبح تا شب.

- من اگه نپرسیدم برانکه فکر کردم دلیلی نداره تو کارات فضولی کنم و سین جیمت کنم.

- (با پوزخندی بر لب): پس الانم دلیلی نداره به قول خودت فضولی کنی یا زحمت پرسیدن بدی. واسه تو چه اهمیتی داری اصلا. مهم آزادیته که دارم بهت برش میگردونم.

رها یکی از دوستانم یه مرکز نگهداری از کودکان بی سرپرست داره تو کرج. باهاش صحبت کردم و چون میدونه دارم میرم قول داده کارها رو سریع ردیف کنه برامون. تو این یکی دو روز یه وقتی بذار بریم یه نوزاد دختر یا نمیدونم هر سنی که میخوای انتخاب کنی که کاراش رو انجام بدیم و تا قبل رفتنم شناسنامه اش رو برات بگیرم و بری با دخترت زندگیت رو شروع کنی.

با عصبانیت از اینکه تمام کارها رو کرده و هیچ جای کاراش نمیکنه و جایی برای شکایت نداشته:

- شاید من خواستم خودم بچه دار شم. شاید نخواستم بچه پرورشگاهی بزرگ کنم.

عصبی و بی حوصله دستش رو روی هوا گردشی میده:

- رها من نمیدونم. هر غلطی میخوای بکن. دیگه به من ربطی نداره. من وظیفم بود چیزی که آرزوش رو داشتی و خودت هم یه موقعی تو ذهنت بود و بهت بدم. حالا اگه این مدلیش رو نمیخوای دیگه مشکل خودته. برو ازدواج کن با یکی و بچه دار شو یا هر کار دیگه میخوای بکن.

بعد با پوزخند ادامه میده:

- اما بهت پیشنهاد میکنم با زندگی کسی بازی نکن دوباره. چون من مطمئنم دوباره هم حامله بشی بچه ات پسره. حالا خود دانی. خواستی تا نرفتم بریم بگیر بچه رو چون من برم دیگه نمی تونم برات کاری کنم. بعدم به وکیلیم برگه های طلاق غیابی رو میدم که کاراشو ردیف کنه و این بدم از دست و پات وا شه. بری زندگی کنی. بلکه روزای خوبی از اون لحظه به بعد برات شروع شه. با من که روز خوب و خوشی نداشتم.

دیگه حرفی ندارم. حالا اگه حرفی داری بزن. فقط قبلش بگم واقعا حوصله چرت و پرت شنیدن و جنجال بیخودت رو ندارم. اگه حرف حساب داری بزن. نداری هیچی نگو.

حرفی برای گفتن نداشت. لال شده بود. نمیدونست واقعا چی باید بگه. چقدر حرف زدن سخت بود.

رها... رها... اه الان که باید حرف بزنی لال شدی؟ د یه چیزی بگو. بگو چی بگم بهش؟ تو رو خدا حرف بز. آهای نیستی؟ کجایی؟ من خفه شدم. خود دانی. هر چی میخوای بگو. ماشالا تو که تو چرت گفتن کم نمیاری. اگه چرت بگم که پا میشه میره. مگه کر بودی؟ نشنیدی چه اولتیماتومی داد؟ حالا چی باید بگم؟ چیکار کنم؟ یعنی باید قبول کنم حرفاش رو؟ یا یه فرصت بگم بده بهم؟ ها؟ اوف... وای کوتا بیا رها. بسه هرچی زندگی رو زهرش کردی. دست از سرش بردار بذا نفس بکشه. فرصته چی میخوای؟ هان؟ که دوباره شروع کنی بازی رو؟ بس نبود؟ خسته نشدی؟ تو که نه عاشقشی نه حسی بهش داری نه بچه شو میخوای نه حتی حرفش رو می فهمی پس چرا ول نمیکنی؟ مگه دنبال همین نبودی؟ داره برات مشکل بچه رو هم حل میکنه دیگه. دیگه دردت چیه؟

اگه نباشه من چیکار کنم؟ بدون اون که دق میکنم. من از تنهایی دیوونه میشم. شبا بدون اون چطور می خوابم. وای رها خفه شو فقط. همه اینا که میگی عادت هستن. کافیه چند وقت نباشن تا از سرت بیفتن و به نبودشون عادت کنی. تازه کی میگه تنها میشی؟ یه دختر داری. انقدرم سرت رو گرم میکنه که وقت برا خودتم کم بیاری. در ضمن شک نکن اگه فرصتی بخوای هم بهت نمیده. این رو بهت قول میدم. ندیدی نگاهش چقدر جدی و محکم بود؟ این یعنی همه چی تمومه. رها عقلت رو به کار بنداز فکر کردی برا چی این مدت بهت دست نزده؟ مته یه همخونه کنارت بوده. ها؟ یعنی که نمیخواد. و نمیخواد هیچ چیزی هم پابندش کنه به تو. پس بی جنجال سرت رو بنداز پایین و تمومش کن. برو بچه رو بگیر بشین زندگیت رو بکن.

سرش رو بالا میگیره و به عکس همیشه که وقتی سکوت طولانی میکرد یزدان نگاهش دوخته میشد به چشماش و میخواست از عمق وجودش بفهمه به چی داره فکر میکنه، یزدان رو میبینه که بی تفاوت و بدون حتی نگاهی از گوشه چشم به رها با چشمایی بسته روی مبل لم داده و حتی شاید یه چرتی هم زده بود. این یعنی دیگه جایی برای ادامه نبود. پس بی معطلی:

- باشه فردا بریم بچه رو بگیر برام .

یزدان تنها سرش رو میگردونه و لحظه ای به رها چشم میدوزه و نفس عمیق و خسته اش رو از سینه بیرون میده و از روی مبل بلند میشه:

- انتظار داشتم لاقل بهم ثابت میکردی که تمام حرفام واقعیت نبوده. یا لاقل... بگذریم. باشه پس تا فردا.

بعد از روی مبل بلند میشه و با نگاهی خسته و پاهایی خسته تر به سمت اتاق خواب گام برمیداره. دیگه دلیلی برای هیچ نزدیکی ای وجود نداشت. درد تو تمام وجودش میپیچه. سر سجاده اش میشینه و دست به نماز بلند میکنه.

رها کنار در اتاق خواب کز کرده بود و یزدان رو تماشا میکرد. صدای پر صلابتش رو. کلام پر طنینش رو با گوش دل میشنید و سعی میکرد آرامش رو ازش هدیه بگیره. آرامشی که شاید دیگه هیچوقت نمی دید و نمی تونست لمسش کنه. تمام وجودش نگاه بود و گوش. چشمی برای دیدن این قامت و بزرگی و گوشی برای شنیدن و حک کردن این صدا و آرامش در وجودش.

خدایا منو ببخش. من تمام تلاشم رو کردم. اما دیگه ادامه این راه به جایی نمی رسه. تو دیدی که هر جوری باهاش راه اوادم به هر دری زدم ولی این قفل باز نشد. زندگی همش شد گره. گره هایی که مدام کور و کور تر شد. تو تمام زندگیم از فکر کردن به پایانی به اسم طلاق متنفر بودم اما خودت میبینی دیگه راهی جز این برام نمونده. باید برم. منو ببخش. رها رو ببخش. کمکش کن بزرگ بشه. پخته بشه. نذار همینجوری پیش بره. نذار تلخی ها و سختی های زندگی شکستش بده. من هر چی بلد بودم یادش دادم. اگه از چیزایی که بهش یاد دادم درس بگیره و استفاده کنه میدونم که موفق میشه و سر بلند. پس کمک کن راه استفاده اش رو پیدا کنه. چشمش رو باز کن. دلم میخواد شاد باشه. خنده رو ازش بگیر. من ازش هیچ گله و شکایتی ندارم. من تمام گله هام رو امشب کردم و از این سجاده که بلند بشم همه رو فراموش میکنم پس تاوانی از طرف من ازش بگیر.

سرش رو از روی سجاده بلند و سنگینی نگاه رها رو حس میکنه. سنگینی ای که حس میکرد ولی نگاهی و پاسخی براش نداشت. پس بدون اینکه سرش رو بر گردونه سجاده رو تا میکنه و از جا بلند و به سمت دستشویی میره تا دندونش رو مسواک کنه.

رها خسته و شکسته اولین طعم تلخ بی توجهی و ندیده انگاشته شدن رو میچشه. دیگه جایی نداشت. و حقی برای بودن در کنار یزدان. این رو به وضوح حس میکرد. با سری خم به سمت تخت میره و بالشت و ملافه اش رو از روی تخت بر میداره و به سمت حال میره.

هنوز روی مبل جا بجا نشده بود که یزدان رو بالای سر خودش میبینه.

یزدان با نگاهی خسته و زمزمه وار رو به رها:

- رها اینجا خونه توست. اتاق خواب هم مال توست. کل این خونه مال توست. اونی که مهمونه منم. این چند روز آخر هم این مهمون رو تحمل کن.

همزمان بالشت رو از رها میگیره و او رو به سمت اتاق خواب میبره. رو تختی رو پس میزنه و رها رو روی تخت میخوابونه و رو تختی رو روش صاف میکنه و از اتاق بیرون میاد و خودش روی مبل دراز میکشه.

رها هم زیر رو تختی شروع میکنه به ناله و گریه. اشکهایی که نمیدونست چرا مدام از روی گونش پایین میومدن و خیال تموم شدن هم نداشتن. بالشت رو گاز میگرفت تا صدای گریه هاش رو خفه کنه غافل از اینکه یزدان همه گوش بود و صدای رها. تا صبح نه رها خوابید نه یزدان. خورشید یه بار دیگه طلوع کرد و زیبایی خودش رو به رخ این عالمیان و زمینیان پاشید تا لبخند رو به روشون پاشه. لبخندی که تو خیلی از خونه ها گم شده بود و خونه یزدان و رها هم یکی از اینهمه بود.

یزدان با تنی خشک شده از روی مبل بلند میشه و ملافه رو تا میکنه و به سمت آشپزخونه میره تا زیر چای رو روشن کنه. اما رها انگار زودتر از اون این کار رو کرده بود. پس راهش رو کج میکنه و به سمت اتاق میره. رها در حال شونه کردن موهاش بود که یزدان وارد اتاق میشه.

با صدایی آروم و سری رو به یزدان زمزمه میکنه:

- سلام. ببخشید دیشب رو مبل اذیت شدی.

نگاهی خسته به چشمای خسته تر از خودش میندازه و در جواب:

- سلام. نه اذیت نشدم.

بعد آروم به سمت دستشویی میره.

چند دقیقه بعد باز سر جا نمازش بود و در حال التماس به خدا.

- خدایا مگه نگفتم اذیتش نکن. چرا خواب آرومش رو ازش گرفتی؟ نکنه میخوای از پا درش بیاری؟ من که گفتم گله ای ندارم

پس تاوان چی رو میخوای ازش بگیری؟ کمکش کن. نمی خوام گریون باشه. نمیخوام دردی تو وجودش باشه. کمکش کن خدا. به

همین لحظه قسمت میدم.

...

صبحانه خورده نخورده به سمت کرج حرکت میکنند. تو راه هر دو در سکوت مطلق بودن. انگار مهر سکوت به لبای هر دو شون

خورده بود و خیال شکستن هم نداشت. تنها صدا صدای آرومه ضبط بود که انگار اون هم سر ناسازگاری داشت.

گل پونه گل پونه ، دلم از زندگی خونه

توی این دنیای وارونه ، برام هر گوشه زندونه

برای مستی و ساقی ، نمونده حرمتی باقی

تو هر کوچه برای عشق ، مهیا مونده شلاقی

افسوس ، افسوس ، افسوس

گل پونه گل پونه ، دلم از زندگی خونه

کسی جز تو نمیدونه ، چقدر خوابم پریشونه

صفوف عاشقان ، پیوسته پیوسته

ز مسلخ میروند ، آهسته آهسته

همش اعدام گلها ، پای گلدسته

کیوترها همه از گمبدا خسته

تو این دنیای ویرونی ، نه گل مونده ، نه گلخونه

سر دیوار هر خونه ، فقط جغد که میخونه

افسوس ، افسوس ، افسوس

گل پونه گل پونه ، دلم از زندگی خونه

کسی جز تو نمیدونه ، چقدر خوابم پریشونه

گل پونه مگه دنیای ما خوابه

نمیبینی مگه چشم خدا خوابه

که با اسمش یکی از گرد راه اومد

خدا رو یاد کرد و عشقو گردن زد

گل پونه گل پونه ، اگه امروز دلم خونه

امیدم زنده میمونه ، که دنیارو بلرزونه

فردا ، فردا ، فردا

گل پونه گل پونه ، دلم از زندگی خونه

توی این دنیای وارونه ، برام هر گوشه زندونه

گل پونه گل پونه ، دلم از زندگی خونه

کسی جز تو نمیدونه ، چقدر خوابم پریشونه

تموم شدن آهنگ تو هق هق های رها گم شده بود. یه آغوش برای تسلی میخواست. یه دست برای نوازش و یه نیرو برای

فراموشی. فراموشی همه چیز و همه کس. برای ندیدن. کور شدن. کر شدن. اما فقط سکوت بود. گلایه بود. هق هق بی کلام بود.

درد بود. بی صدایی بود. تلخی بود.

- رها اشکاتو پاک کن و پیاده شو. رسیدیم.

دستش رو به طرف مرد دراز میکنه:

- سلام علی جان.

همزمان دست دیگش رو پشت رها میگذاره:

- همسرم رها.

- سلام یزدان. سلام خانوم. از آشناییتون خوشبختم.

- (با صدایی آروم): سلام. ممنونم.

- علی جان همونطور که بهت گفتم من و رها میخوایم سرپرستی یه دختر بچه رو به عهده بگیریم.

- واقعا خوشحالم یزدان و ازتون ممنونم. قطعاً بچه ای که تو و خانومت بزرگ کنید یه روزی باعث سر بلندی میشه. من بهتون



ایمان دارم.

- ممنون. شرمنده مون نکن.

- خوب تا اونجایی که خاطر هست چون داری میری ماموریت میخواستی کارها سریع انجام بشه. قرار بود یکسری آزمایش و

مدارک هم برام بیاری. آماده اند؟

- دقیقا همینطور. آره. مدارک رو هم آوردم. مشکلی نیست.

و همزمان پرونده هایی رو میدی دست مرد.

مرد در حالیکه سرش پایین و مشغول مطالعه مدارک میشه:

- خوب پس تو چه حدود سنی ای میخواین باشه بچه؟ اگه بگین زودتر به همون گروه بریم تا از نزدیک ببینیم بچه ها رو.

یزدان نگاه پر سوالش رو به رها میدوزه:

- یه دختر بچه نهایتا ۶ یا هفت ماهه.

مرد لحظه ای تامل میکنه و بعد رو به رها:

- متاسفم. پایین ترین سنی که داریم یکسال و هشت ماهه. دختر بچه شیرینیه. ببینیدش شاید نظرتون عوض شد.

دیگه تو این مدت اخلاقای رها خوب دستش اومده بود. مطمئن بود که از حرفش بر نمی گرده اما باز رو به رها نگاهش رو

میدوزه. میخواست با نگاه راضیش کنه اما نگاه رها جای هر حرفی رو میگیره. به ناچار رو به مرد:

- نه علی جان. ممنون اما....

مرد حرف یزدان رو قطع میکنه و رو به رها:

- خوب خانوم یه بچه هست که فکر میکنم از همه اینها بهتره. بچه فقط ده روز از به دنیا اومدنش میگذره. مادرش سر زار مرده و

کسی همراهش نبوده و بعد هم کسی دنبالش نیومده. به نظرم این بهترینیه. انگار بچه خودتون باشه. یزدان بهم گفته که متاسفانه

بچه تون سقط شده. میدونم دلتون خواسته با گرفتن سرپرستی چنین بچه ای جای خالی اون رو پر کنید برا همین میگم این خیلی

خوبه. فقط پسره.

بعد با لبخندی ملایم ادامه میدی:

- اونم که مشکلی نیست، فکر کنید بچه تون پسر بوده به جای دختر. نظرتون چیه؟ بریم ببینیدش؟

مرد حرف میزد و صداش همچون صدای سوت یا زنگ تو گوش رها می پیچید. یزدان فرو میریخت و سست روی مبل بیشتر فرو میرفت. و رها با نگاهی گنگ به زمین و هوا نگاه میکرد و مدام این جمله تو ذهنش تکرار میشد...

فکر کنید بچه تون پسر بوده به جای دختر... فکر کنید بچه تون پسر بوده به جای دختر.....

باید چی میگفت؟ کم داشت به عمق حرفای یزدان پی میبرد... رها خدا خودش بهتر مصلحت رو میدونه. رها خدا تو همه کاراش یه حکمتیه. حتما حکمتی بوده که بچه تو پسر باشه... رها بهت پیشنهاد میکنم با زندگی کسی بازی نکنی چون بازم بچه ات پسر میشه... مدام حرفای یزدان تو گوشش تکرار میشد. گیج بود. توان هیچ کاری رو نداشت. یه بچه ده روزه... یعنی خدا پسر کوچولوش رو یه بار دیگه داشت بهش پس میداد؟ مقابلش گذاشته بود؟ حالا باید چیکار میکرد؟ یزدان داشت میرفت. دختر بچه ای نبود. بدون شوهر بچه ای بهش نمیدادن. تنهایی شو با شبهای سرد تنهایی پر میکرد یا با صدای یه کودک؟ یه پسر بچه؟ باید چیکار میکرد؟

با حرکت ناگهانی یزدان و همزمان فشار دستش زیر بازوش به خودش میاد. نگاهش رو به صورت یزدان میدوزه و بی اراده از روی مبل بلند میشه.

یزدان دستش رو به سمت علی دراز میکنه:

- ممنون علی جان. خیلی بهت زحمت دادم اما رها فقط دختر میخواد. اونم با شرایطی که بهت گفتم.

ناگهان به خودش میاد. این آخرین فرصت بود. نمیدونست این خودش بود یا اون رهای عاقل تو وجودش که ناگهان زبون باز کرد و رو به مرد:

- مشکلی نیست. همون پسر بچه رو میگیریم.

لبخندی عمیق روی صورت مرد میشینه و همزمان بلند میشه و به سمت سالن کودکان حرکت میکنه.

نگاه یزدان سرد و تلخ میشه. با عصبانیتی غیر قابل باور رو به رها میکنه و با صدایی که به زور سعی میکرد تا بلند نشه:

- زندگی بازی نیست رها. دست از بچه بازی بردار. اینی که داری در موردش تصمیم میگیری یه آدمه. یه طفل معصوم و بی گناه.

با زندگیش بازی نکن رها. خودت بگو نظرت عوض شده و راتو بکش بریم.

- اما من جدی گفتم . میخوامش.

- (با پوزخند): هه میخواییش؟ مثل پسر خودت؟ بس کن رها . هر کی ندونه من که میدونم از پسر بچه متنفری.

- (با آرامش):حالا نظرم عوض شده.

- (عصبی): مزخرف میگی رها. بس کن. گناهه رها. با زندگی این طفل معصوم بازی نکن.

- نمیخوام با زندگیش بازی کنم. میخوام بزرگش کنم. مثل پسر خودم.

- میشه به منم بگی چطور نظرت یهو عوض شده؟ اونم از این رو به اون رو؟

- تو بهم گفتی اگه دوباره هم بچه دار بشم بازم بچه ام پسر میشه. اومدم اینجا یه بچه بگیرم بازم فقط پسر بود. همیشه حرفات

درست بوده پس مطمئنم بازم درستته. نمیخوام بجنگم. خسته شدم. خدا بهم دوباره یه شانس داده. این بار از دستش نمیدم. همه

سعی خودم رو میکنم تا براش مامانه خوبی باشم. نمی خوام تنها باشم. میخوام با پسرم زندگی کنم. مطمئن باش زندگی خوبی

براش درست میکنم. اینو قول میدم.

نمی فهمید رها چش شده. این رها رو تقریبا نمی شناخت. اما صدقته که تو نگاش بود رو خوب میشناخت. دیگه جای بحثی نبود.

....

مرد کودکی ریز نقش و سبک رو به سمت رها دراز میکنه. کودک خواب بود. گرمایی عجیب با تماس بدن کودک با دستاش زیر

پوستش میدوه. گرمایی که برای لحظه ای آرامش رو بهش هدیه میده. کودک اونقدر سبک بود که باورش برای رها مشکل بود.

نگاهش رو به چشمان بسته کودک دوخته بود و تمانای یک نگاهش رو میکرد. دستش رو آروم روی موهای نرم و کم پشت

مشکی کودک میکشه و انگشتان دست کودک رو نوازش میکنه. لحظه ای مردد میشه تو تصمیمش. تردیدی که انگار کودک هم از

ورای چشمان بسته اش حس میکنه و تو یه لحظه انگشتان آزاد کودک دور انگشت رها حلقه و محکم میشه.

اون حس شیرین تو وجود رها شکل میگیره و پابندش میکنه. قطره اشکی آروم روی گونش روون میشه. کودک رو محکم تر تو

آغوش میگیره و نگاهش آروم به سمت بالا و نگاه یزدان میچرخه که درست از بالای سرش محو کودک بود. حلقه اشک رو تو

چشمای اون هم میبینه.

اما یزدان لحظه ای بیشتر طاقت نمیاره و به عقب برمیگرده و راه اومده رو سریع برمیگرده و از در خارج میشه.

رها برای اولین بار درد رو تو چشمای یزدان مبینه و از دردش درد میکشه. حسی تلخ رو تجربه میکنه. میدونست چرا یزدان تاب

موندن نیاورد. به آرومی پیشونی کودک رو بوسه ای میزنه و به سمت مرد بر میگرده.

مرد هم با نگاهی عمیق و متاثر داشت این صحنه رو نگاه میکرد. درد یزدان رو حس کرده بود. نگاه مادرانه رها رو هم. میدونست

این کودک بهترین آشیونه رو پیدا کرده.

- پرونده پزشکی داره بچه؟

- بله بله. تمام معاینات لازم انجام شده. همه مدارک و پرونده اش هم آماده هست.

- بچه رو میتونیم ببریم الان؟

- یه سری کارای قانونیش باید انجام بشه که انشالا اگر تا عصر بتونید انجام بدین مشکلی نیست و میتونید ببریدش.

....

ساعت هفت شب بود. سکوتی سنگین داخل اتومبیل رو گرفته بود. رها با کودکی در آغوش و نگاهی گرم محو صورت کودک بود

و یزدان انگار تو یه مسیر پر مه حرکت بکنه با تمام وجود و حواس نگاهش رو به جلو و خیابون داده بود. اولین ناله کودک در فضا

سکوت رو میشکنه. رها مثل آدمهای گیج فقط کودک رو نگاه میکرد و صدای گریه کودک هر لحظه بیشتر سکوت رو میشکست.

صدایی که دل رها رو از ترس لرزونده بود. با گیجی نگاهش رو به سمت یزدان بر میگردونه

- چرا گریه میکنه؟ چیکار کنم؟

یزدان برای اولین بار در طول اون روز لبخندی ملایم صورتش رو میپوشونه و نگاهش رو لحظه ای به رها میدوزه و دوباره به جلو.

لحظه ای سکوت میکنه و بعد:

- تو مامانشی از من میپرسی؟ خوب اصولا اینجور وقتا بچه یا گشنشه یا خودش رو کثیف کرده.

- (رها با سادگی): اما ما که هیچی نداریم.

- خوب میتونیم ببریم بخیریم الان.

و راهش رو کج میکنه و به سمت اول داروخانه میره.

رها داخل ماشین کودک بیتاب رو تکون تکون میداد که یزدان به سمت ماشین برمیگرده با دستی پر و به همراه یه کمک که مقداری از وسایل رو با خودش میاورد. لحظه ای بعد دوباره به سمت داروخانه برمیگرده. چند دقیقه بعد با شیشه شیری در دست در ماشین رو باز میکنه و شیشه رو به سمت رها میگیره:

- بیا از داروخونه ای خواهش کردم یه کم شیر براش درست کرد که بدی بهش.

و همزمان شیشه رو به سمت رها میگیره.

کودک بدون هیچ حرفی چند لحظه ای هق هق میکنه و به دنبال سر شیشه میگرده و بعد از اون آرامش رو مزه مزه میکنه و وقتی مطمئن و راضی میشه با آرامش شروع به مک زدن شیشه میکنه  
رها با لذت تمام وجودش نگاه شده بود و شیر خوردن بچه رو تماشا میکرد.

کودک بعد از کمی مک زدن شیشه رو پس میزنه و برای اولین بار چشم باز میکنه و با نگاهی گنگ به رها زل میزنه. انگار دنبال یه نگاه آشنا میگشت.

رها دو تپله مشکی زیبا رو میبینه که بهش دوخته شده. ناخودآگاه لبخندی شیرین لبش رو میپوشونه و با هیجان رو به یزدان میکنه:  
- وای یزدان نگا نگا. چشاشو وا کرد. نگا کن یزدان.

یزدان تنها به لبخندی اکتفا میکنه و دستی روی گونه کودک میکشه و باز سکوت و تنها سکوت.

اینبار ماشین رو تو خیابون صناعی نگه میداره:

- پیاده میشی بریم براش یه کم وسایل بگیریم؟

.

.

.

ساعت تقریباً ۱۱ شب بود که بالاخره ماشین وارد پارکینگ شد. رها با کودک از ماشین پیاده و به سمت یزدان برمیگرده:

- میخوای یه کم وسایلم بده من ببرم.

- نمیخواه تو برو خودم میارم.

رها در آپارتمان رو باز میکنه و وارد خونه میشه. با اصرار کودک رو تکون میداد تا دوباره چشماش رو باز کنه و همزمان با لحنی کودکانه:

- مامانی نمیخواهی چشماتو وا کنی؟ ببین رسیدیم خونه. پاشو دیگه. ا... پاشو

- رها چیکار میکنی؟ این که اسباب بازی نیست. چرا اذیتش میکنی. بذار بخوابه. خوابش رو خراب نکن.

- آخه همش خوابه. حوصلم سر رفت.

- رها بچه ده روزش بیشتر نیست. چه انتظاری داری. ببرش بذار تو تختش.

هنوز چند دقیقه ای از رسیدن شون نگذشته بود که صدای اف اف توی خونه بلند میشه. و چند دقیقه بعد مامان و باباش و گیتی و دکتر نیکنام همزمان از در وارد میشن. قطعاً یزدان خبرشون کرده بوده.

هیچکس نمی خواست به روی خودش بیاره که این کودک بچه رها و یزدان نیست. انگار یه قانون نا نوشته بین خودشون امضا کرده بودن. مادر رو به رها با صدایی گرم و خندان

- ببینم نوه خوشگلم کجاست؟

و همزمان به همراه گیتی به سمت اتاق خواب بچه میرن. چند دقیقه بعد با کودک در آغوش گیتی به سمت هال برمیگردن.

- بابایی ببین رایا خانومه گل رو.

- گیتی جون پسره. اسمش... اسمش هنوز اسم نداره.

تو یه لحظه همه با نگاهی مبهوت به رها و یزدان نگاه میکنن. درست هیچکس به روی رها نمیآورد ولی همه میدونستن که رها فقط دختر بچه میخواست و تو یه لحظه تمام اتفاقات از جلوی چشم همشون میگذره. فرانک برای اینکه فرصت بیشتر فکر کردن رو به کسی نداده باشه با لیخندی رو به کودک:

- خوب پس این پسر کوچولوی ما اسم نداره هنوز؟ ببینم نمی خواین اسم بذارین برایش؟

ناگهان صدای رها تو گوش یزدان میپیچه:

... چه فرقی میکنه اسمش چی باشه! اصغر اکبر چمدونم. هر چی... همزمان اخمی روی صورتش میشینه و نگاهش به سمت رها

خیره همیشه.

رها با لبخندی کمرنگ و آشفته از نگاه یزدان:

- باید باباش بگه اسمش چیه.

- آران.

این اسمی بود که از همون شبی که فهمید خدا داره یه پسر کوچولو بهش هدیه میده روش گذاشته بود.

فرانک با خودش شام آورده بود. بعد از شام گیتی و فرانک به رها کمک کردن تا بچه رو حمام کنن. رها اشک میریخت و با ترس فقط نگاه میکرد.

- من نمیتونم. این خیلی کوچیکه. لیز میخوره. وای مامان من می ترسم.

- رها ترس نداره. ببین کف روشویی وقتی حوله پهن کنی دیگه لیزم بخوره چیزیش نمیشه. با یه دستت محکم بچه رو بگیر و با اون یکی بشورش.

خلاصه هر جوری که بود آران رو حمام کردن و بعد پوشک کردنش رو یاد دادن و بعد شیر درست کردن.

ساعت ۱ شب بود که همه رفتن. رها آران رو در آغوش میگیره و با شیشه شیرش به سمت اتاق خواب خودش میره. تازه روی تخت نشسته بود که یزدان وارد اتاق میشه و کنار رها میشینه و آروم دستش رو به سمت کودک دراز میکنه.

کودک رو برای اولین بار در آغوش میگیره و آروم کنار گوشش شروع به خوندن تشهد میکنه.

رها با چشمانی بهت زده یزدان رو نگاه میکرد و کودک هر لحظه آرومتر میشد. گویی کودک هم احساس امنیت و آرامش کرده بود.

رها دوربین فیلم برداری رو روشن میکنه و روبروی یزدان قرار میگیره که یزدان با صدای بلند تر از معمول الله اکبر و اخم هایی در هم دستش رو دراز میکنه و دوربین رو از دست رها میگیره و خاموش میکنه. و دوباره با آرامش شروع به زمزمه میکنه.

رها مقابل پای یزدان با نگاهی مات به یزدان خیره شده بود و کودک انگشت یزدان رو محکم در دست گرفته بود. زمان سکوت کرده بود و خدا با لبخند پدر و پسر را تماشا میکرد. مهتاب نور هدیه میداد و آسمان تک ستاره پر نورش را.

رها کودک رو کنار خودش میخوابونه و خودش هم از خستگی، خواب خیلی سریع مهمون چشمش میشه. یزدان هم آروم از اتاق

بیرون رفته بود و روی مبل دراز کشیده بود و داشت تمام اتفاقات و رفتارهای امروز رها رو مرور میکرد. زیباترین حس رو امروز تو وجود رها دیده بود. حس مادر بودن. حس مسئولیت. با تمام اون ترس ها و نگرانی های مادرانه.

رها هنوز از زور خستگی بیهوش بود که ناگهان با صدای ناله ای آروم، وحشتزده از خواب میبیره. لحظه ای گیج و گنگ فقط دنبال صدا میچرخید. تازه کودک رو به یاد آورده بود. لبخندی روی لبش میشینه و آروم کودک رو در آغوش میگیره و تکون میده. باید فکر میکرد تا بفهمه چشه. اول پوشکش رو نگاه کرد. خوشبختانه تمیز بود. از جا بلند میشه و کودک رو در آغوش میگیره و کورمال کورمال به سمت آشپزخونه میره که ناگهان چراغ روشن میشه. لحظه ای از ترس جیغ کوتاهی میکشه که یزدان سریع در کنارش قرار میگیره.

- نترس رها. منم. آروم بچه رو می ترسونی.

- تو مگه بیدار بودی؟

- آره. رها من بعد وقتی با بچه بلند میشی اول به چراغ روشن کن. این کار خطرناکه بدون چراغ به وقت پات به جایی بخوره بیفتی بلایی سر بچه بیاد دیگه درمون نداره. باید خیلی احتیاط کنی.

رها تو خواب و بیداری آب رو کمی میجوشونه و شیر خشک بچه رو درست و روی پوست دستش حرارت رو امتحان میکنه و بعد از اطمینان از دمای شیر اون رو به سمت دهان آران میره.

کودک با ولع شروع به مک زدن شیشه میکنه و با چشمانی باز و خیره صورت رها رو نگاه میکنه. رها از آشپزخونه بیرون میاد و روی مبل لم میده و با غر غر

- نگاه کن تو رو خدا. آران اون موقعی خودمو خفه کردم لای چشاتم وا نکردی حالا نصفه شبی زل زدی به من. پدر سوخته مگه تو نمی فهمی الان وقته خوابه؟ الان باید چشاتو ببندی.

و با دست آروم روی چشمای کودک میکشه تا اون رو ببندد. اما کودک غر غری ریز میکنه و باز با چشمانی بازتر به رها خیره میشه و لبخندی شیرین روی لبش میشینه.

یزدان تمام مدت محو مادر و کودک بود. چیزی تو نگاه بچه به رها میدید که حساس عجز میکرد در مقابل کودک. در مقابل اینهمه بزرگی خدا. انگار بچه هم فهمیده بود که این زن مادرشه. دست رها رو با انگشتای کوچیکش محکم گرفته بود و نگاهش



کم کم رنگ خواب می‌گرفت.

چند دقیقه ای بدین منوال میگذره و دوباره سکوت بر خانه حکمفرما میشه. اما عمر این سکوت خیلی زود دوباره شکسته میشه. و دوباره همه چیز به شکلی دیگه تکرار میشه و دوباره سکوتی دیگه. ساعت حدود ۵ صبح دوباره ناله کودک بلند میشه و به دنبال اون ناله رها.

- آران ماما تو رو خدا بخواب. خسته شدم آران. آخه چته تو.

یزدان مقابل در اتاق ایستاده بود و این صحنه رو نگاه میکرد:

- رها چی شده؟ چرا ناله میکنی؟ آران چشمه؟

- (رها با بغض): نمی دونم. جاش تمیزه، شیر نمیخواد، سیره، پس میزنه شیشه رو. اما همش ناله میکنه. دیشب تا حالا به زور به ساعت خوابیدم. سرم داره میترکه. آخه پس چشمه این؟

- خيله خوب رها بسه. بچه شدی چرا. این که گریه نداره. سرت رو بذار بخواب من مواظبشم.

بعد به سمت تخت میره و آران رو در آغوش میگیره و از اتاق بیرون میره.

کودک برای چند دقیقه ای ناله هاش متوقف میشه و با تعجب به یزدان خیره میشه. انگار میخواد سر در بیاره که این مرد کیه. یزدان آروم به روش میخنده و پشت کودک رو میماله. کودک کم کم ناله هاش قطع میشه و دوباره به خواب میره. و بالاخره خورشید رسیدن روزی نو رو نوید میده و آران کوچولو اولین شب زندگیش رو تو آغوش امن مادر و پدرش به پایان میرسونه. انگار طلوع خورشید گشنگی رو دوباره به یاد کودک انداخته باشه دوباره ناله هاش سکوت خونه رو میشکنه.

رها با چشمایی خسته و پف کرده و خواب آلود از اتاق بیرون و به سمت یزدان میره که شیشه شیر رو داخل دهان آران گذاشته و آروم توی حال راه میره.

- وای این خواب نداره انگار. هنوز بیداره؟ یزدان باید امروز ببریمش پیش یه دکتر ببینیم چشمه.

- (با لبخند): میبریم اما رها خانوم این شازده هیچیش نیست جز اینکه وقتی گشنگه یا جاش کثیفه یا غذاش هضم نشده هیچ کاری بلند نیست برا جلب توجه الا گریه کردن.

- اوف... قرص سردرد داری یزدان؟ سرم داره میترکه.

- تو کشوی پا تختیم هست ولی نخوری بهتره. چون مال خستگیه. کم کم عادت میکنی دیگه سرت درد نمی گیره. پیشنهاد میکنم بیا به قهوه درست کن برا هر دومون با به صبحانه. بعدم برو به دوش بگیر. اگه خوب نشد بعد قرص بخور.

سه شنبه شب ۱۸ مهر ماه بود و شش روز از اومدن آران به خونه میگذشت و حالا آران ۱۶ روزگیش رو پشت سر میگذاشت و فردا شب یا بهتر بگم صبح روز پنجشنبه یزدان برای همیشه رها رو ترک میکرد و از ایران میرفت. رها تو این چند وقت کم کم با همه چیز کنار اومده بود و به آران و ساعات خواب و بیداریش عادت کرده بود و کم کم درداش رو میفهمید. رها حال درستی نداشت. حالا که به رفتن یزدان نزدیک میشد به ترس عجیبی لحظه به لحظه تو وجودش ریشه میکرد. انگار غم و سکوت از همین الان خونه رو پر کرده بود. رها بی حوصله روی مبل نشسته بود و در دل ناله میکرد و آران هم انگار این درد مادر رو حس کرده باشه از عصر مدام بی تابی میکرد. رها کلافه بود. سردرگم و عاجز.

- آران ماما آخه چرا بیتابی میکنی؟ ها ماما؟ چی میخوای؟

و کودک دوباره چشمای درشت مشکیش رو به صورت مادر میدوخت و ناله میکرد.

رها احساس میکرد آران بیش از معمول گرمه و احتمال میداد بعد از حمام صبحش پنجره باز باعث سرما خوردگیش شده باشه. ساعتی گذشته بود و آران تب داشت و با اینکه گشنه بود میلی به خوردن نداشت و فقط ناله میکرد. رها کم کم کلافه شده بود. این اولین تجربه نگهداری آران مریض بود و رها نمیدونست باید چیکار کنه. شماره ماما و گیتی جون رو گرفته بود ولی هیچکدوم رو نتونسته بود پیدا کنه و آران هر لحظه بی تاب تر میشد.

ساعت حدود ۸.۵ بود که یزدان در رو باز و وارد خونه میشه.

صدای گریه آران توی خونه پیچیده بود و بدتر از اون رها رو دید که آران رو در آغوش گرفته و پا به پای اون داره گریه میکنه. لحظه ای توی مغزش فکر میکرد این چطور میخواد به بچه رو بزرگ کنه. سرش رو با ناامیدی تکونی میده و به سمت رها میره.

کورک رو از آغوش رها جدا میکنه:

- رها مگه بچه شدی. شیش. آروم رها. چرا گریه میکنی؟

- چون آران فقط گریه میکنه.

- یعنی چی رها. خوب حتما چیزی میخواه

با دست اشکش رو پاک میکنه و سرش رو بالا میندازه:

- نه شیر میخوره، نه زیرش کثیفه. تب داره. صبح بردمش حمام فکر کردم شاید سرما خورده مال اونه. اما آران از عصر فقط گریه

میکنه.

- خيله خوب. برو دست و روتو بشور اون درجه نواری رو هم از اتافش بیار ببینیم چقدر تب داره.

دمای بچه ۳۸ درجه بود. رها آران رو از آغوش یزدان جدا میکنه و دوباره شروع به قدم زدن و تکون دادن آران میکنه.

- بذا یه چیزی بخورم اگه آروم نشد میبریمش دکتر.

- یزدان توی آشپزخونه بود که با صدای جیغ رها سراسیمه به حال میدوه و رها رو میبینه که آران رو محکم تکون میده و اسمش

رو صدا میزنه.

- چیه رها؟

- (با حق حق): آ...ران... آرا... نم تکون... نمی ... خوره.

و دوباره آران رو تکون میده.

یزدان سریع کودک رو در آغوش میگیره. کودک نفس میکشید. به سمت در میدوه.

- زود باش رها. باید ببریمش بیمارستان.

....

ساعتی بعد آران کوچولو روی تخت با سرمی در دست آروم خوابیده بود. رها با صورتی گریان کودکش رو نگاه میکرد و صدای

دکتر توی گوشش تکرار میشد.

- بچه به دلیل سوء تغذیه دوران بارداری دچار کمبود کلسیم هست. باید خیلی مراقب باشید بچه اگر تب کنه، این تب سریع بالا

میره و باعث بیهوشی بچه میشه. یکسری دارو بهتون میدم که بهش میدین و زمانیکه بچه تب میکنه هم یه دارو براش نوشتم که

ایرانی نیست و ممکنه سخت گیر بیارین ولی حتما تهیه کنید و به محض اینکه بچه تب میکنه طبق دستور بهش بدین.

- کی خوب میشه؟

- شاید یه سال دو سال پنج سال. بستگی به طول درمان و اثرش روی بچه داره. فعلا بهترین راه جلوگیری از تب کردن بچه ست.

دستاش رو آروم روی شونه رها میذاره:

- گریه نداره اینکه. خوب بچه ست دیگه. همه بچه ها گاهی مریض میشن. باید قوی باشی رها. نگران هیچی نباش. خدا خودش

مراقبه. از هیچی نترس مامان کوچولو.

اما رها فقط اشک میریخت. و با خودش فکر میکرد از فردا تک و تنها بدون یزدان چطور میخواد آرنش رو بزرگ کنه. آرامش

روح و جسمش داشت میرفت و اون باید تنها تمام بار رو به دوش میکشید. باری سخت که این قطعا اولین و آخرین باری نبود که

دل رها رو از ترس میلرزوند و پاشو به بیمارستان میکشید.

کودکش کم کم چشماشو باز و نگاه خسته اش رو به صورت مادر دوخته بود. درد سرم رو حس کرده بود و میخواست از دستش

جداش کنه.

یزدان به رها و کودک نگاه میکرد و منتظره پاسخ رها بود. لحظه ها داشت دوباره تکرار میشد. این بار کودک سر سخت رها بود

که این جسم رو میخواست به هر شکلی جدا کنه و بعد از تلاشی بی نتیجه دوباره نگاهش رو به مادر دوخت و ناله از سر گرفت.

رها با آرامشی که یزدان هم نمی تونست باورش کنه دست کوچیک کودک ۱۶ روزه اش رو گرفته بود و باهاش حرف میزد تا

حواس کودک رو پرت کنه

- آران قشنگم میدونم درد داره مامانی اما باید تحمل کنی. مامان اگه میخوای حالت خوب بشه یه کم دیگه ام طاقت بیار.

رها گریه میکرد و آروم با آران حرف میزد و آران هم صداهایی کودکانه از خودش در میآورد. انگار حرفهای مادر رو می فهمید.

به مادر زل زده بود و با نگاه تیدارش آرامش رو از مادر هدیه میگرفت. دستای کوچیکش رو دور انگشت رها حلقه کرده بود و

گاهی سکوت میکرد و نفسی تازه میکرد و دوباره از نو...

- جان مامان؟ چی؟ درد داره؟ بیا برات بوسش کنم خوب بشه.

بعد دست کودک رو میبوسید و نوازش میکرد.

و یزدان به عقب برگشته بود....

- اینو از دستم در بیارین. دستم درد میکنه. این سوزن اذیتم میکنه. اصلا سرم کوفتی رو درش بیار.

- رها باید تحملش کنی. میدونم اذیت میکنه اما چاره نداری. پس آروم باش عروسکم.

لبخند روی لبش میشینه و همزمان فکر میکنه .

رها داشت بزرگ میشد. حالا این عروسک خودش مادر یه عروسک دیگه شده بود. حالا کم کم میتونست حرفهای یزدان رو بفهمه و درک کنه.

...

ساعتی بعد دوباره به خونه برگشته بودن و آران تو آغوش امن رها به خوابی شیرین فرو رفته بود.

یزدان روی مبل تو خودش فرو رفته بود و به فردا و فرداهای بعد بدون رها و آران فکر میکرد.

رها روی تخت کودکش رو نوازش میکرد و اشک دوری رو با بغض فرو میداد و فریادش رو در گلو خفه میکرد.

...

ساعت زمان بی وقفه گذشته بود و وقت رفتن رو هشدار میداد. رها بی قرار نگاه گریانش رو به یزدان دوخته بود و کودکش رو محکم در آغوش فشار میداد. آخرین برگ دفتر زندگی خط خطی میشد و دفتری نو روی میز چشم انتظاری میکرد. دو قلب می تپیدند و بی صدا می گریستند. وقت رفتن بود. لمس آغوش عشق برای آخرین بار. لمس گرمای یک تکیه گاه و شاید آخرین تکیه گاه برای لحظه ای با عمر باد. آخرین نگاه. آخرین بوسه. کودک هم طعم جدایی رو حس کرده بود و بی کلام با چشمانی خیره پدر رو نگاه میکرد و آخرین بوسه روی صورت کوچکش.

زمان گذشت مسافر کوله بار بست و سفر آغاز کرد. زندگی به حرکت خود ادامه داد و گوش خود به روی ناله های بی تابانه زن بست و صبحی نو با طلوعی نو آغاز کرد. دفتر نو ورق خورد و روی اولین برگ ایستاد.

دفتر دوم...

چشماشو با خستگی باز میکنه. نگاهی به آران میندازه و ناخودآگاه لبخندی شیرین لبش رو میپوشونه. آران هنوز انگشتش رو محکم توی دستای کوچیکش گرفته بود و خیال رها کردن هم نداشت. دیروز یکی از بدترین روزها رو با آران گذرونده بود و دیشب تا خود صبح بارها از خواب بیدار و خودش رو به رها چسبونده بود. انگار اونم خطر رو احساس کرده بود. رها دستی روی موهای سیاه آران میکشه و با احتیاط سعی میکنه انگشتش رو از دست آران جدا کنه جوری که بیدار نشه اما تقریبا غیر ممکن بود. از اینکه کودکش انقدر باهوش بود و دستش رو خونده بود خنده اش گرفته بود. نگاهی به ساعتش میکنه. هنوز یه ساعتی برای رفتن وقت داشت. پس به پهلو جهت خوابش رو عوض میکنه و نگاهش رو به صورت آران میدوزه و میره به ۶ ماه پیش.

همون شبی که بارها تلاش کرده بود تا فراموشش کنه اما انگار انقدر پر رنگ بود که به این سادگی ها نشه پاکش کرد. اون شب خنک مهر ماه. همون شبی که یزدان برای همیشه رفت. چیز زیادی جز درد و اشکای روون روی گوشش یادش نبود. طعم آخرین بوسه یزدان هنوز روی پیشونیش گرم و خیس و گس بود. بعد از اون تا صبح با آران هر دو گریه کرده بودن....

- بابا باید یه کاری بکنی. من دیگه پامم اونجا نمیذارم.

- آخه رها چه فرقی میکنه. بالاخره که همه میفهمن. این بازیها چیه؟

- بازی نیست بابا. نمیتونم تو اون بیمارستان دیگه بمونم. تحمل نگاهای مردم رو ندارم. نگاهای پر از ترحم و مزخرف. نمیخوام کسی برام دلسوزی کنه. یه جوری منتقلم کن یه بیمارستان دیگه.

- برا آران چیکار میکنی؟

- فعلا تا شیش ماهگیش مرخصی بگیر برام. بعدش حالا یه فکری میکنم....

....

- سلام دکتر شایگان. صبوری هستم. وکیل دکتر نیکنام.

- سلام. بله؟

- متأسفانه برای طلاقتون باید تا بعد از شش ماهگی پسرتون صبر کنید. چون کارای قانونیش تا اون زمان ادامه داره و در صورتیکه

تا قبل از گذشتن این زمان طلاق بگیرین نمی تونین حضانت بچه رو به عهده بگیرین.

- من مشکلی ندارم.....

....

- سلام گیتی جون. سلام بابا. خوبین.

- سلام فدات شم. سلام آران. خوبی عزیزم؟

- رها مادر یه بسته داری. از طرف یزدانه. گذاشتم تو اتاقش. برو ورش دار یادت نره.

- سلام رها جان. امیدوارم حال خودت و آران هر دو خوب باشه و آران خیلی اذیتت نکنه. میدونم وقتی بخوای کاری رو انجام بدی

زیر سنگم شده به بهترین شکل انجامش میدی و مطمئنم حسابی با هم جور شدین و به بی خوابی ها و اذیت هاش عادت کردی.

غرض از مزاحمت دادن این بسته بود. داروی آران. ایران سخت پیدا کردمش اینه که گفتم برای احتیاط برات از اینجا بفرستم که

مبادا یه وقت برات مشکل ساز بشه. البته امیدوارم هیچوقت بهشون نیاز پیدا نکنید. روی آران رو میبوسم..... یزدان.

اشک روی صورتش رو میپوشونه باز. اون نامه اولین ارتباطشون بعد از دو ماه و نیم بود و انقدر تلخ و سرد بود که هنوز هم

سرماش رو حس میکرد. تشخیص اینکه یزدان کاملا عوض شده بود و با مسئله خیلی راحت کنار اومده بود مشکل نبود. هیچوقت

باورش نمی شد ممکنه اونهمه عشق و علاقه تو یه همچین زمان کمی انقدر سریع فراموش بشه. کاملا مشخص بود که از سر وظیفه

و اجبار اون دو خط رو هم نوشته بوده.

آران تکون کوچیکی میخوره و رها رو به حال برمیگردونه. دوباره یاد دیروز و بدقلقی های آران می افته....

- زهرا چهار چشمی مراقب آران باش. زهرا یه وقت چشم ازش بر نداری. ظهر خواهید حتما بذارش تو تخت خودش نذاری رو

تخت من یهو قلت بخوره بیفته ها.

- نه رها جان. این حرفا چیه. برو خیالت راحت باشه. یه ساعته داری هی سفارش میکنی. برو فدات شم. دیرت میشه ها.

آران رو به سمت زهرا میگیره که از دیروز اومده بود و قرار شده بود از امروز که رها دوباره بر میگردد سر کار تا عصر پیش آران

بمونه و مراقبش باشه. اما آران که تا اون روز جز آغوش رها رو ندیده بود بیشتر رها رو چسبیده بود.

- آران مامان بدو بغل خاله. بدو مامان زود زود میاد.

شاید باورش سخت باشه ولی آران انگار حرفای رها رو میفهمید. عادت کرده بود که رها دائم باهاش حرف بزنه. دوباره خودش رو محکمر به رها چسبونده بود و بغض جای خودش رو به گریه داده بود. رها خیلی باهاش کلنجار رفت بود و در نهایت تسلیم شده بود و تو ذهنش نقشه کشیده بود که فردا قبل بیدار شدن آران بره که این مشکلات پیش نیاد. چون برای رها دیدن اشک آران سخت ترین چیز بود. انقدر بهش وابسته شده بود که حتی این جدایی چند ساعته هم براش سخت بود. اما هر چی بود باید با این مسئله کنار میومد و کم کم دوباره کارش رو شروع میکرد.

از فکر بیرون میاد و آروم دست آران رو جدا میکنه و سریع از تخت بلند میشه و زهرا رو صدا میکنه. صبحانه رو بی خیال میشه و با گذاشتن شکلاتی در دهان و با بغض خونه رو به سمت بیمارستان جدید ترک میکنه.

مدام خاطرات تو مغزش میگشت.

- ... رها یه لقمه کوچولوس. بدو بی چونه بخور بریم. دیر شدا....

- وای یزدان چقدر گیر میدی. من صبح صبحانه نمی تونم بخورم....

- هه کجایی الان که بینی هان؟ یعنی داری چیکار میکنی؟ اصلا منو یادت هست یا تو این شیش ماه به کل فراموش شدم؟ آهای رها.... تو کجایی؟ نکنه تو هم از وقتی یزدان رفته ما رو ترک کردی؟ دیگه نیستی. گوشم دنجه. چی شدی؟ هستی؟ هه باشه تو هم نباش. جای همتون آران هست.

با یادآوری آران دوباره نگران با گوشی به خونه زنگ میزنه و دوباره برای بار هزارم زهرا رو قسم آیه میده.

اولین روز کاریش شروع میشه. روزی پر کار و در عین حال پر از خاطراتی که گذشته رو به یادش میاورد و با تلاش زیاد سعی میکرد خاطرات رو پس بزنه. از ساعت ده چشمش نا خودآگاه روی گوشیش میرفت و انگار هر لحظه انتظار اینو میکشید که تلفن زنگ بخوره و صدای یزدان تو گوشش بیچه که برای خوردن صبحانه به اتاقش دعوت میکنتش.

بالاخره ساعت یازده و نیم با چهره ای فرو ریخته و همچون کشتی شکستگان به سمت اتاقی که مخصوص استراحت پزشکان تعبیه شده بود قدم میگذازه. تقریباً روی صندلی ولو میشه و با خودش فکر میکنه که چه نعمتی بود یزدان و قدر ندونست. وقتی خسته



برای استراحت مینشست یاد اون نسکافه همیشه آماده ای افتاد که فقط زحمت خوردنش رو باید به خودش میداد. نا خودآگاه آهی از سینه بیرون و سرش رو به طرفین تکون میداد تا شاید همه چیز رو فراموش کنه. چیزی که لا اقل تو این شش ماه فهمیده بود که فراموش شدنی نیست و فقط باید باهاش کنار بیاد.

با خستگی سعی میکنه از جا نیمخیز بشه تا نسکافه ای از روی میز برداره و همزمان چشمش رو به دنبال دستگاه آبگرم کن توی اتاق میچرخونه که نگاهی رو محو صورتش و دستی رو با لیوانی در دست دراز شده به سمت خودش مبینه.

مرد با نگاهی تیز و جستجوگر و لبخندی بر لب لیوان نسکافه تو دستش رو به سمت رها میگیره و:

- دیدم انگار خیلی خسته اید و فکرتون حسابی مشغول و میل به یه نسکافه (با لبخند): اما کو حال بلند شدن. بفرمایید.

دوباره انگار چیزی رو به یاد آورده باشه با لبخندی آروم:

- آه ببخشید خودم رو معرفی نکردم... فراز هستم. حسام. از آشناییتون خوشبختم.

اوف... کی حال حرف زدن داره. خوب چیکارت کنم. هستی که هستی. هان چیه؟ کجم؟ کوله ام؟ چمه اینجور زل زدی؟

دوباره نگاهش رو به چشمای رها میدوزه و با لبخند لیوان رو مقابل رها میگذاره و بر میگردد و روی مبلی درست مقابل رها میشینه.

نخیر انگار ول کن معامله نیست. با کرختی و لحنی خشک رو به مرد میکنه:

- ممنون. خودم میریختم.

- فکرتون مشغولتر از اونه که بخواین کار دیگه ای هم بکنین.

این دیگه نوبرش بود. بهش یه کم رو میداد معلوم نبود میخواست چیکار کنه. اخماش رو تو هم میکنه و دوباره سکوت میکنه.

- حرف حق که اینجور عصبانی شدن نداره خانومه...

مرد لحظه ای مکس میکنه و رها زیر لب با پوزخند زمزمه میکنه

- هه کور خوندی. تو خماریش بمون.

مرد با لبخند و نگاهی پیروز دوباره رو به رها:

- زحمت نکشید رو کارتتون خوندم دکتر شایگان. رها شایگان. هر چند به نظر نمیرسه خیلی رها باشید.

داشت تو ذهنش دنبال یه جواب دندان شکن میگشت که در کامل باز میشه و دختری ریز نقش به آرومی از در وارد و رو به مرد:

- سلام دکتر فراز. خیلی خوشحالم که میبینمتون. کی برگشتین؟

- (با لبخند): سلام خانوم شکوهمند. خیلی بهتر از آخرین دیدارمون هستید. واقعا خوشحالم که روحیه تون رو بدست آوردین.

دختر لحظه ای سرش رو پایین میندازه و اینبار با صدایی آروم:

- همش به خاطر لطف و کمک شماست. همیشه مدیونتونم.

اوف.... چه تعارفی هم تیکه پاره میکنن. انگار طرف کی هست و چه کرده. اینی که من میبینم شک دارم فوضولی مهلت کاری

انجام دادن هم بهش بده.

ناخوداگاه پوزخندی روی لبش میشینه و ترجیح میده از فرصت استفاده کنه و نسکافه رو بر داره. هر چی نباشه از اینکه بخواد

خودش پاشه و درست کنه بهتره.

تازه اینجوری بهترم هست. تا حواسش نیست خوردم و دیگه دوباره تشکر کردن و این چیزام کنسل میشه.

هنوز از گلوش پایین نرفته نگاه مرد رو میبینه که با پوزخند روش ثابت میشه برای لحظه ای و دوباره به سمت دختر بر میگردد.

- خواهش میکنم خانوم. خودتون خواستید.

بعد لبخندی محو میزنه و دوباره سکوت میکنه

دختر اینبار رو به رها با لبخند:

- سلام خانوم دکتر. شکوهمند هستم. پرستار بخش. از آشناییتون خوشبختم و خوشحالم که از این به بعد با ما همکاری میکنید.

و همزمان تلفن رها رو مقابلش میگیره و:

- راستش می اومدم خانوم سلطانی سوپروایزر بخش تلفنتون رو دادن بدم بهتون. گویا میرفتین برای عمل دستشون سپرده

بودین.

با دیدن تلفن ناگهان یاد خونه و آران میفته. هول هولکی از دختر تشکر میکنه و تلفن رو میگیره و همزمان شروع به گرفتن شماره

خونه میکنه که باز نگاه مرد رو روی خودش حس میکنه. بی توجه اخمش رو عمیق تر میکنه و همزمان زهرا گوشی رو بر میداره.

با صدایی آروم شروع میکنه به حرف زدن.

- سلام زهرا آران خوبه؟ پاشده؟

- بمیرم الهی. خیلی گریه کرد؟

- گوشه رو بزنی رو آیفن باهاش حرف بزنی.

اوف مرتیکه فضول نگا تو رو خدا. کم مونده گوشش رو بیاد بچسبونه دمه تلفن.

با عصبانیت از روی صندلی بلند میشه و از اتاق بیرون میره. تو همون لحظه صدای آران رو میشنوه که در حال غر غر کردنه. لبخند

روی لبش میاد.

- قربونت برم مامان که عین خودم بد غلغلی همیشه

- آران مامان سلام. خوبی ماهم؟ آرانم؟؟؟

کودک با هیجان صداهای بلند تری از خودش در میاره. صداهایی کاملاً بی مفهوم.

- آره مامانم. میدونم دلت تنگ شده. مامانم دلش تنگ شده. تا به کم بازی کنی مامان اومده. اینم به بوسه خوشگل برا آران

مامان.

- بای بای آران.

کودک انگار معنی کلام مادر رو فهمیده باشه شروع به گریه میکنه و زهرا تلفن رو قطع میکنه و رها بغض تو گلوش میشینه.

نگاهش رو به تلفن و صورت آران که عکسی از اون روی تلفنش گذاشته بود میدوزه. دستش رو آروم روی تصویر میکشه و با

لبخندی نرم نگاه بر میگیره و سرش رو بالا میکنه که دوباره نگاه مرد رو میبینه که روشه. با عصبانیت لحظه ای نگاهش رو به مرد

میدوزه و به سمت بخش حرکت میکنه.

...

از درد دیدن دوباره مرد قید ناهارم میزنه و خلاصه هر جور هست تا عصر تحمل میکنه و بالاخره ساعت ۵ با شوقی باور نکردنی

و لبخندی عمیق روپوش رو در میاره و به جا رختی آویزون و به سمت ماشینش میره تا هر چه سریعتر خودش رو به آران

کوچولوش برسونه. ریموت ماشین رو میزنه و سریع در رو باز میکنه که دوباره همون صدا متوقفش میکنه.

- (مرد با لبخند): خوشحالم که خندون میبینمتون. کم کم عادت میکنید به این دوری.

ناگهان نگاهش رنگ تعجب میگیره و بی اختیار به صورت مرد میدوزه.

این چی میگه؟ در مورد چی داره حرف میزنه؟ منظورش چیه؟ این چرا انقدر همه چیز رو میدونه؟ سرش رو زیر میندازه و بدون هیچ پاسخی داخل ماشین میشه و در رو محکم میننده. تازه همون لحظه متوجه ماشین مرد میشه که درست کنارش پارک شده. ناگهان رنگ نگاهش رو غم میگیره و لحظه ای متعجب به ماشین خیره میشه. پاش رو روی گاز فشار میده و سعی میکنه فکرش رو آزاد کنه. اما انگار امروز همه چیز دست به دست هم دادن تا این فراموشی موقت رو ازش بگیرن.

...

در رو باز میکنه و با سر و صدا داخل میشه و همزمان بلند آران رو صدا میکنه. کودک دست و پا زنان در آغوش زهرا رو بروش قرار میگیره و با دستانی باز و خنده ای با صدا خودش رو به سمت رها خم میکنه. کودک رو در آغوش میگیره. لحظه ای بوش میکنه و بوسه ای آروم روی گوشش میزنه

- جان مامان. وای وای این مامان بد شما رو تنها گذاشته بود؟ خوب عوضش از الان تا آخر شب قول میده کلی بازی کنه باهات. چطوره؟

رها با آران حرف میزد و آران در مقابل هر جمله رها صدایی از خودش در میآورد.

- زهرا دارم از گشنگی میمیرم. صبح تا حالا به نسکافه خوردم با یه شیرینی. چیزی هست بخورم؟

زهرا غر غر کنان به سمت آشپزخونه میره:

- تا دکتر بودن خیالمون راحت بود که حواسشون به شما هست. از وقتی رفتن باز شدین همون رهای بی فکر. همینه دیگه. روز به

روز بیشتر پوست و استخون میشین. من نمی فهمم یعنی واقعا احساس گشنگی رو می فهمین؟

- (با لبخند): وای زهرا تو رو خدا کوتا بیا. از پریشب که اومدی به ریز غر زدی به جون من.

- دروغ میگم مگه؟ بیاین آشپزخونه غذا گرم شد.

آران رو روی پاش مینشونه و شروع میکنه به غذا خوردن: آی آی... نه آران. این غذای منه. شما نباید بخوری.

کودک اما بی توجه به حرف رها دستش رو دوباره داخل بشقاب رها میبره و سعی میکنه تا چیزی به دهان بگذاره. و رها با لبخند

به دونه برنج توی دست آران نگاه میکنه و بهش لبخند میزنه. درست مثل خودش. هیشکی از پشش بر نم اومد آگه میخواست کاری رو بکنه.

سعی میکنه دوباره جلوشو بگیره که با جیغ بلندی که میکشه به رها التیماتوم لازم رو میده.

...

آران ساعتها پیش خوابیده بود و رها امشب دوباره باز بیخوابی به سرش زده بود. برای اولین بار از بعد رفتن یزدان لپ تاب رو روی پاش میذاره و روشنش میکنه.

دلش تنگه. خودش هم نمیدونه باز چرا امروز انقدر دلتنگه یزدانه. دلتنگ اون نگاهاش، بوسه هاش، گرماش. با Usr خودش وارد MSN میشه. دلش برای یزدان تنگه. چشماشو میننده و شروع میکنه به شمردن اعداد و همزمان خدا خدا میکنه که یزدان هم ON باشه. آروم چشماشو باز میکنه و لبخندی روی لبش میشینه. انگار همین هم بهش آرامش میده.

سلام یزدان. خوبی؟ داری به چی فکر میکنی؟ نمیخواهی باهام حرف بزنی؟ اون موقع ها تو دلت میخواست وقتی میرسیم برات حرف بزیم. از همه چیز. از کارم از روزی که گذرونده بودم. از همه چیز. اما من تو به دنیای دیگه بودم. انقدر خر بودم که از سرم بازت میکردم که مبادا دو دقیقه ذهنم از مزخرفات توش خالی بشه و نگاهت تو نگاهم آروم شه. هه. حالا من دلم میخواد برات حرف بزیم. برات از لحظه لحظه این شیش ماه بگم. از اولین روز دوباره کارم. از آران. پسر کوچولومون یا شایدم پسر کوچولوم. ها یزدان؟ از لحظه های سکوت نفس گیر شبام برات بگم. از... اما تو... میبینی یزدان. همیشه همینه. چی فکر میکردم اون موقع ها یزدان؟

تو ذهنش مدام جمله ها رو مینوشت و پاک میکرد و یزدان هم اون طرف چشم دوخته بود به مربع سبز رنگ کنار اسم رها و نگاهش و فکرش به رها رفته بود.

بالاخره اومدی رها؟ خیلی وقت بود منتظرت بودم. میدونم آران خیلی گرفتارت کرده. خوش به حالت لا اقل تو آران رو داری که این سکوت خسته کننده رو ازت بگیره اما من. آران خوبه؟ حتما خیلی بزرگ شده. راستی چطور شده سری زدی به اینترنت؟ ببینم داری چیکار میکنی؟ شک دارم به خاطر من اومده باشی. حتما بازم اومدی سری به فیس بوکت بزنی و ... بگذریم رها.

نمیخوام اوقاتم رو خراب کنم.

رها ناگهان کنجکاوای تموم وجودش رو پر میکنه. سریع وارد فیس بوکش میشه و سریع صفحه یزدان رو باز میکنه. خودش براش باز کرده بود. اونم بعد از کلی کلنجار رفته باهاش و راضی کردنش. هیچ جوهره زیر بار نمیرفت و میگفت تو داری بسه دیگه. من و تو نداریم که.

بعد از چند دقیقه پیچ باز میشه و ناخودآگاه لبخند روی صورتش رو میپوشونه. تمام مدتی که صفحه باز بشه یه حسادت عجیبی تو وجودش پر شده بود که یعنی حالا که تقریبا از هم جدا شدیم عکس پروفایلش که عکس عروسیشون بود رو برداشته یا نه. اما با دیدن عکسی که به جای اون گذاشته شده بود انگار دنیا رو بهش دادن.

نمیدونست کی این عکس رو گرفته بوده و یزدان از کجا گیر آورده اما توی عکس خودش بود و یزدان که با لبخند از بالای سرش آران چند روزه رو که تو بغل رها بود، نگاه میکرد.

همون لحظه چیزی تو ذهنش جرقه میزنه و تصمیم میگیره توی پیچ خودش یه قسمت بذاره و خاطراتی از لحظه های بزرگ شدن آران بذاره. اینجوری تو ذهنش احساس میکرد که داره برا یزدان حرف میزنه. لبخند روی صورتش میشینه و شروع میکنه.

- سلام. میخوام از لحظه های بزرگ شدن آرانم براتون بگم. آران من الان شیش ماهشه....

- خلاصه بالاخره امروز رفتم سر کار و آران اولین روز نصفه داشتن مامان رو تجربه کرد. دلم براش کلی پر کشید تا برسم خونه. وقتی رسیدم کلی با هم حرف زدیم. بچم کلی حرف برام داشت و البته کلی هم غر غر کرد که تنهانش گذاشتم. اما پسرم فکر کنم آخرش مامانو درک کرد. الانم آروم تو بغلم خوابیده و باز مثل همیشه با انگشتای کوچولوش محکم انگشتم رو گرفته.

قطره اشک سمجی که روی گونش بود رو به آرومی پاک میکنه و لحظه ای تصویر آران در آغوش رها رو توی ذهنش میکشه. دلتنگشون بود. و این شاید بهترین هدیه تو اوج دلتنگی هاش بود. شاید دهها بار نوشته رها رو مرور میکنه و بارها عکسهای آران رو تماشا میکنه. میتونست عشق رو تو تک تک عکس ها و حتی توی نوشته های رها ببینه. لحظه ای دلش از اینهمه احساس اما

انقدر دیر رها، میگیره. اما افکار رو از ذهنش دور میکنه.

حالا آران پسر کوچولوش بود. باید حس خودش رو میگفت و گرنه دق میکرد. ساعت ها از زمانیکه رها وارد فیس بوکش شده بود میگذشت و حالا رفته بود. پسورد رها رو میزنه و وارد صفحه رها میشه و نوشته های رها رو ادامه میده:

- سلام آران بابا. بابا خیلی ازت دوره اما دلش با شماست. آران خیلی بزرگ شدی از وقتی بابا رفته. بابا تک تک عکساتو به قول مامان رها دو بار دیده. بزرگتر که شدی میفهمی دو تای مامان رها چقدر زیاده. بابایی خیلی سرش شلوغه. هر روز از صبح تا ۶ ۷ بعد از ظهر بیمارستانه و وقتی میرسه خونه انقدر خسته ست که دیگه نای تکون خوردنم نداره. اما امشب بابا سر حاله سر حاله. آخه بعد از مدتها عکسای آرانش رو دیده. قول بده مامان رها رو خیلی اذیت نکنی. تو حالا مرد خونه ای باید حسابی هوای مامان رو داشته باشی و بهونه گیری نکنی وقتی مامان میره سر کار. بابا هر شب میاد تا ازت خبر بگیره. میبوسمت و دوستت دارم یه دنیا.

....

- سلام. آران مامان الان ده ماهشه. با روروئکش برا مامان راه میره و مامان یه دنیا ذوق میکنه. کلی با مامان حرف میزنه. برا هر چیزی هم یه اسمی گذاشته. وقتی گششش یاد گرفته میگه به . امروز یه کم سرماخورده بود. اما خوشبختانه الان تب نداره و خوابیده. گاهی لای چشاشو یه کم باز میکنه و بعد دوباره میخوابه. میدونم یه کم حال نداره و برا همین نمیتونه عمیق بخوابه. انگار نمیتونه راحت نفس بکشه. همش دعا میکنم که تب نکنه. به بابا سلام مخصوص میرسونه و دو تا بوسش میکنه.

....

روزها از پی هم میگذشتند و با تمام خوبی ها و بدی هاش تموم میشدن. رها تونسته بود با دکتر فراز کنار بیاد. یعنی به هم خیلی کاری نداشتن. هنوز هم زیر ذره بین دکتر فراز بود. هنوز هم علامت سوال های زیادی توی ذهنش بود. اولین و بزرگترین علامت سوال در مورد ماشینش بود. ماشین دقیقا ماشین یزدان بود. رها حتی جای خوردگی های ماشین رو هم میدونست و میشناخت. اما پلاک ماشین پلاک یزدان نبود. اما یه حس بهش میگفت که ماشین مال یزدانه. علامت سوال بعدی در مورد زیر ذره بین بودن همیشهش از طرف دکتر فراز بود. گاهی حرفهایی میزد که به رها حس آشنایی میداد اما هر چی فکر میکرد جایی ندیده بودش و به خاطر نیاوردش. هنوز هم نمیدونست این دکتر کیه. همه کاره هیچ کاره بود. مردی حدود ۴۳ سال و فوق العاده خوشتیپ و

خوش پوش و خوش قیافه که همه خیلی باهاش خوب و جور بودن الا رها. گویا از سهامدارای بیمارستان بود. بهش میگفتن دکتر اما رها نمیدونست چه دکتری هست. چون تقریبا تو تمام طبقات دیده بودش اما همیشه با کت شلوار بود و هیچوقت لباسی غیر از این هم تو تنش ندیده بود. اصولا انقدر برای خودش فکر و گرفتاری داشت که حوصله وقت گذاشتن و سوال جواب کردن از دیگران رو هم نداشت و البته از اونجاییکه همه طرفدار پر و پا قرص این دکتر فراز بودن اصلا دنبال شایعه نمیگشت که از کسی در موردش کنجکاوی کنه.

رها رو میدید که به حالت دیوانه وار توی راهرو میدوید و با وحشت پشت تلفن تند تند حرف میزد و اشک از روی گونه ش پایین میومد. خیلی چیزها در موردش شنیده بود و تو این مدت هم تقریبا شناخته بود اخلاقش رو. از نظرش رها به زن سر سخت، خود رای، بد خلق ولی فوق العاده مسلط به رفتارش بود. هیچوقت اون رو اینجور مستاصل ندیده بود. وقتی میبینه به سمت پله ها میره و از طبقه ۵ نفس زنون در حال پایین اومدن مطمئن میشه که مشکل جدی ای وجود داره که ذهن رها رو به خودش مشغول کرده و مانع هر کاری جز دویدن و تقریبا فریاد زدنش پای تلفن شده. از لا بلای حرفهاش اسم آران رو که مدام تکرار میکرد و اینکه الان میرسم و یکسری کارهایی که از طرف مقابلش میخواست انجام بده حدس میزنه همون کسی باید باشه که هر زمان تو بیمارستان وقتی پیدا میکرد باهاش تماس میگرفت و حرف میزد. همون تنها کسی که خنده رو برای دقایقی روی لبش میاورد. هنوز نمیتونست نسبت اون شخص رو بفهمه. چرا که تنها چیزی که از رها میدونست یزدان بود و کودکی که در نهایت سقط شده بود و حالا همه چیز تو هاله ای از ابهام بود.

حالا رها به داخل پارکینگ رسیده بود و داشت دنبال چیزی میگشت. انگار چیزی گم کرده باشه.

تو ذهنش داشت فکر میکرد که این زن حتی متوجه نیست که روپوش بیمارستان تنشه و نه از کیفش خبری هست و نه از هیچ چیز دیگه ای جز به تلفن که هنوز هم کنار گوشش بود و حالا با صدایی به واقع بلند در حال فریاد زدن بود. تو هر جمله اش شاید بیشترین کلماتی که به گوش میخورد زهرا بود و آران.

قدمهاش رو تند تر میکنه و به سمت رها میره. حالا میتونست اشکای گرمش رو ببینه که پشت هم پایین میان. واقعا دست و پاش رو گم کرده بود. رو به زن:

- خانوم شایگان؟... مشکلی پیش اومده؟ دنبال چیزی میگردین؟ میتونم کمکتون کنم؟



زن که انگار تو یه دنیای دیگه ست:

- کلیدام؟ کیفم؟ چرا هیچیم نیست؟ کجا گذاشتمشون؟

- آروم باشین خانوم... آروم... چی شده؟ کجا میخواین برین؟ من میبرمتون.

- آرانم... آران... چطوری آروم باشم؟ اگه بلایی سرش بیاد؟ باید برم خونه. تا دیر نشده. آران...

همینطور که تند تند کلمات رو پشت هم تکرار میکرد دوباره به سمت ساختمون میدوه.

مرد که شرایط رها رو بدتر از اونیکه بخواد رانندگی کنه تشخیص میده سریع به سمت رها بر میگرده و با کلامی و نگاهی آرامش

بخش:

- بیاین بریم. من کلید همراهمه. الان وقت رو نباید تلف کنید. زود باشین. و همزمان تقریباً زن رو به سمت ماشین خودش هل

میده و در رو باز میکنه.

لحظه ای بعد رها باز مشغول حرف زدن با زهرا و گریه کردن بود و مرد با سرعت مسیر خونه رو طی میکرد.

بالاخره مقابل منزل نگه میداره و ماشین هنوز کامل نایستاده رها در رو باز و به سمت منزل دویدن که نه پرواز میکنه و مرد هم به

دنبالش.

رها آران رو بیهوش در آغوش گرفته بود و مدام فریاد میزد و به صورت آران ضربه هایی آروم مینواخت و کودک همچنان

بیهوش. رها قدرت هیچ حرکتی رو در خودش نمیدید. لحظه های درست مثل همین لحظه توی ذهنش میومد که آران چند روزه

بیهوش روی دستش بود و اونبار هم رها فقط ایستاده بود و به کودک زل زده بود. لحظه ای همچون آدمهای مسخ شروع به فریاد

زدن میکنه.

- یزدان... یزدان آران... یزدان...

مرد به سمت رها میدوه و کودک رو از آغوشش جدا میکنه و با قدمهایی سریع به سمت در و بعد از اون به سمت بیرون میره و رو

به رها با فریاد

- زود باش باید ببرمش بیمارستان...

اما رها تنها نگاه میکنه. ناچار با عصبانیت و فریادی دوباره:

- د بجنب چرا وایسادی.

....

حالا آران به هوش اومده بود و آروم روی تخت خوابیده بود و سرم تقریبا آخراش بود. بچه هنوز تب داشت اما در حال قطع شدن بود. رها دست کوچولوی آران رو تو دست گرفته بود و آروم نوازشش میکرد و دوباره اشک میریخت.

- خانوم شایگان خطر رفع شده و جای هیچ نگرانی ای نیست پس آروم باشید. دلیلی برای گریه کردنتون نیست.

اما رها هنوز تو یه دنیای دیگه بود:

- همش تقصیر من بود. من خیلی بی فکرم. یزدان حق داشت بره از پیشم. آره اون رفت تا نینه بی فکری هام رو. تا حرص نخوره. من مامان بدی ام. من... منه احمق دیدم دیشب آران بی حاله اما امروز تنهاش گذاشتم. من ... من لیاقت هیچی رو ندارم. حتی مادر بودن. به یزدان حق میدم. خیلی تحملم کرد. من خیلی بی فکرم. من...

- بسه خواهش میکنم. این چه حرفیه. بچه ها مریض میشن. این یه چیز عادیه. بچه تا مریض نشه اصلا بزرگ نمیشه. کی گفته شما مادر بدی هستین؟ بیخود این فکرا رو نکنید. اگه مادر خوب و مسئولی نبودین الان اینجا با این حال کنار آران نبودین. شما بهترین مامان برای آران کوچولو هستین پس خودتون رو سرزنش نکنید.

همزمان رها رو تنها میگذازه و بیرون میره تا با دکتر عظیمی در مورد وضعیت آران صحبت کنه.

انگار به این دلداری احتیاج داشت تا کمی بار این گناه از روی دوشش برداشته بشه. داشت به آران نگاه میکرد و در همون حال کم کم داشت همه چیز رو به خاطر میاورد و سوال بود که پشت سوال تو ذهنش میومد. دکتر فراز از کجا آدرس خونه اش رو میدونست؟ چرا به خودش انقدر زحمت داده بود که دنبالش بیاد و بهش کمک کنه. و سوالات زیاد دیگه ای که مدام تو مغزش بالا و پایین میرفتن. اما هر چی بود واقعا ممنونش بود. چون هنوز هم نتونسته بود رفتارش رو تو شرایط بحرانی درست بکنه و بتونه درست و سریع تصمیم بگیره. همیشه یزدان بود که تو اینجور مواقع جورش رو بکشه و اون تنها تماشاچی باشه. تازه میفهمید کی رو از دست داده. پشتی که بعید میدونست کسی به گرد پاشم برسه. تو همین فکرا بود که دوباره دکتر فراز رو مقابل خودش میبینی. تازه میفهمید که این مرد حقش اون برخوردها نبوده. از خودش شرمنده بود که انقدر باهاش تند میکرده بود. اما در عوض

جواب مرد فقط خوبی بود. نگاه مرد قدرت عجیبی داشت. قدرتی برای آرامش دادن و وادار کردن به انجام چیزی که ازت میخواد. تحکم تو نگاهش اونو یاد یزدان مینداخت. و محبت خالصانه ای که نظیرش رو تنها تو یزدان دیده بود.

دکتر فراز لیوانی آب رو همراه با یه قرص مقابل رها میگیره و با نگاهی آرام:

- اینو بخورین. باعث میشه این استرس درونتون آرام بشه. خیلی حالتون بد بود.

و با لبخند ادامه میده:

- من گفتم الان شما هم سخته میکنین.

رها لیوان و قرص رو میگیره:

- ممنون بابت همه چیز. بهتون مدیونم. خیلی. واقعا نمودونستم باید چیکار کنم تو اون لحظه. نمیدونم چطور میتونم جبرانم کنم.

- (با لبخند): خدا رو شکر همه چیز به خیر گذشت. فعلا به هیچ چیز جز پسر کوچولوتون فکر ندین. اما در مورد جبران کردن.

خیالتون راحت. به مجض مرخص شدن آقا آران گل بهتون میگم راه جبران رو.

مرتیکه عوضی. منو بگو داشتم نظرم رو در موردت عوض میکردم. حقا که لیاقتت بیشتر از احم کردن و بی محلی کردن بهت نیست.

همزمان دوباره اون احم آشنای همیشگی به صورتش بر میگردد و زیر لب اما جوری که دکتر بشنوه:

- واقعا که. رو که نیست.

- چیزی عرض کردید سرکار خانوم؟

- (با عصبانیت): نخیر.

حسام زیر لب با خودش زمزمه میکنه:

حقا که مو نمیزنی با تعریفایی که ازت شنیدم خانومه شایگان.

...

یزدان کلافه برای بار شاید دهم به صفحه رها سر میزنه. این سومین شبی بود که رها هیچ چیزی ننوشته و حتی آنلاین هم نشده

بود. ناخودآگاه فکرش به رها و آران میره و اینکه مبادا اتفاقی براشون افتاده باشه. پدر مادرش برای یه کنفرانس پزشکی به آلمان رفته بودن. پدر و مادر رها هم به همین کنفرانس رفته بودن. عسل خودش باردار بود و درست نبود بخواد نگرانش کنه. هر چی فکر میکنه به عقلش نمیرسه که باید چیکار کنه. چندین بار تو این چند روز با خونه تماس گرفته بود تا حداقل صداشون رو بشنوه و از نگرانی در بیاد اما هر بار تلفن بعد از هفت هشت تا بوق روی پیغامگیر رفته بود. شاید بارها شماره موبایل رها رو گرفته بود اما هر بار صدایی جز پیغام گیری که اعلان خاموش بودن تلفن رو کرده نشنیده بود. انقدر کلافه بود که دستش به هیچ کاری نمیرفت.

تو این ده ماه عادت کرده بود هر شب با مادر حرف بزنه و حال آران و رها رو پپرسه و همیشه ازشون با خبر بود و همین باعث شده بود تا با خیال راحت به کارش برسه. از شیش ماهگی آران به بعد هم که هر شب رها آنلاین میشد و چیزی تو صفحه آران میگذاشت و باعث شده بود تا خیالش راحت تر هم بشه اما حالا که دستش به هیچ جا بند نبود و رها انگار آب شده بود باز از دستش شاکمی بود. انقدر که از دست رها به مرز جنون رسیده بود.

...

دکتر عظیمی از در میاد تو و دوباره وضعیت آران رو چک میکنه و رو به رها:

- دکتر شایگان خطر کاملا بر طرف شده و تبش هم کامل قطع شده. میتونید کارای ترخیصش رو انجام بدین و از خواب بیدار شد بپرینش خونه. خیالتون هم راحت راحت.

رها نگاه سپاس گذارش رو رو به زن میکنه و:

- ممنون دکتر عظیمی. میتونید منو رها صدا کنید. واقعا لطف بزرگی کردین در حقم. آران با ارزش ترین چیز زندگیمه. میدونم تو این چند روز خیلی اذیتت کردم دکتر عظیمی.

- (با لبخند): پریسا. اگه قرار تو رها باشی پس منم پریسا هستم. عزیزم من وظیفم رو انجام دادم و خوشحالم که تونستم کمکی بهت بکنم.

ساعتی بعد توی خونه بود و آران کوچولو باز خندون و سر حال. خودشون رو به یه حموم پر سر و صدا دعوت کرده بود. حالا

صدای آب و فریادهای خنده آران دوباره خونه رو برداشته بود و رها با هر صدای خندش لذت و خوشی رو دوباره و دوباره لمس میکرد و از خدا ممنون بود که آران رو دوباره سر حال میدید.

بعد از تقریبا یه ساعت بالاخره آران رضایت میده و از حموم بیرون میان. با وسواس تمام آران رو خشک میکنه و بعد از اینکه فرنیش رو بهش میده اون رو در آغوش میگیره و به سمت اتاق خوابش میره.

انقدر خسته بود که دلش میخواست فقط بخوابه. یه خواب آروم و بدون ترس و دلهره.

ساعت یک شب رو نشون میداد و آران تو خواب هفت پادشاه رفته بود. اما رها انگار خستگی بیش از حد حتی نمیخواست اجازه خواب رو هم بهش بده بالشت رو پشت سرش قرار میده و به تخت تکیه میزنه. دلش دوباره به سوی یزدان پر میکشه. دلش میخواست بود و خستگی رو از تنش در میاورد. باهانش حرف میزد. تازه میفهمید تمام این بار رو به تنهایی به دوش کشیدن سخت ترین کاره. و باز هم به اینهمه توان و قدرت یزدان غبطه میخورد که مشکلاتی به مراتب سخت تر از این رو چقدر راحت حل میکرد و از پشش بر میومد و هیچوقت هم خستگی از پا نمینداختش.

کامپیوترش رو روشن و منتظر میشه تا دوباره به اون صفحه آرامش دهنده پا بذاره و دوباره با خوندن نوشته های یزدان برای آران کمی از دلتنگی هاش کم کنه. بالاخره کانکت میشه. اما قبل از اینکه وارد صفحه بشه صدای تلفن توی خونه میپیچه و سکوت خونه رو میشکونه. با وحشت نگاهی به ساعت و نگاهی به آران که از صدا چشماشو نیمه باز کرده میندازه و سریع گوشی رو میداره. صدای یزدان با فریاد و صدایی که نگرانی توش موج میزد سکوت رو میشکونه:

- دختره احمق. هنوزم عین همون موقع هایی. سه روزه خودم رو به هر دری زدم که بتونم صداتون رو بشنوم اما نه تلفن خونه رو جواب دادی نه آنلاین شدی. بیشتر از هزار بار گوشیت رو گرفتم و هر بار خاموش بودی. واقعا درکت نمی کنم رها. دو سال خودمو کشتم که رها این تلفن مال اینه که آدم وقتی نگران میشه تو هر لحظه ای بهت دسترسی داشته باشه و باز خاموش بود. تو... تو دیوونم کردی رها. هزار بار تو این سه روز مردم و زنده شدم. خیلی بی فکری رها. تو پیش خودت فکر نکردی من وقتی سه روز ازتون خبری نباشه ممکنه به چه حالی بیفتم؟ هان رها؟ چرا ساکتی؟

یزدان بی وقفه و پشت سر هم داشت تمام استرس این چند روزش رو خالی میکرد و همزمان به این فکر میکرد که الان باز طبق معمول رها میخواند طلبکارم بشه و الان داره تو ذهنش جوابای بی سر و ته همیشگیش رو سر هم میکنه تا با لحنی خود خواهانه و

طلبکار تحویلش بده.

با صدایی آروم و هیجانزده از شنیدن صدای یزدان بعد از ده ماه لحظه ای فقط گوش میشه و بعد آروم تنها زمزمه میکنه:

- ببخشید یزدان. بهت حق میدم. متاسفم.

لحظه ای گیج فقط حرفهای رها رو مزه مزه میکنه. شک داشت این صدا، صدای رها باشه و بدتر از اون برایش باور نکردنی بود که رها برای اولین بار صداشو سرش ننداخته و داره اشتباهش رو قبول و حتی عذرخواهی میکنه. یه لحظه شرمنده میشه از خودش و اینهمه تندیش. ناگهان تمام اون خشم فروکش میکنه. باورش نمیشد رها انقدر عوض شده باشه.

- رها منو ببخش. خیلی تند برخورد کردم.

- نه حق داری. متاسفم. باید یه کم فکر میدادم و حواسم رو جمع میکردم تا تلفنم خاموش نشه. یا حداقل بهت یه جوری خبر میدادم و از نگرانی درت میاوردم. تو حق داری. هر چی باشه آران پسر تو هم هست و حق داری نگرانش باشی. منو ببخش یزدان. اما واقعا گیج بودم. آران دوباره تب کرده بود و همون اتفاق قبل رفتنت افتاده بود. من واقعا دست تنها بودم و ترسیده بودم. نمیدونستم باید چیکار کنم. باور کن تا دو روز خودم هم گیج بودم. انقدر نگران آران بودم که اصلا فکرم کار نمیکرد که بهت خبری بدم. من خودم هم تو اون شرایط نمیدونستم باید چیکار کنم.

از ذوق شنیدن صدای یزدان بی وقفه حرف میزد. انگار میترسید کوچکتترین سکوتی باعث خداحافظی یزدان یشه و نمی خواست این فرصت رو به این سادگی از دست بده.

و یزدان تنها گوش بود و داشت تمام سعی خودش رو برای هضم چنین رهایی به کار میبرد. انگار داشت حرفای یه آدم فضایی رو گوش میداد. نمی تونست باور کنه که این همون رها باشه. دلش از خوشی میلرزید و زبانش قفل شده بود. دلش میخواست ساعتها گوش بده و رها حرف بزنه. حرفایی که توش خبری از خودخواهی، بی منطقی، مزخرف گفتن و تبرئه بیجا کردن نبود. رها درست داشت مثل یه مادر فکر میکرد و حرف میزد. مادری که خودش طعم ترس و نگرانی و دلهره رو چشیده و میتونه طعمش رو تو وجود هر کس دیگه ای حس کنه.

- یزدان باورت نمیشه. وقتی زهرا زنگ زد انقدر گیج بودم که حتی کیفم رو هم جا گذاشته بودم. یزدان دمه ماشین مته احمقا داشتم دنبال کلید میگشتم. اونم تو جیب روپوش فرمم. از دکتر فراز متنفرم ولی واقعا مدیونشم. اگه نبود نمیدونم چی میشد. انگار

خدا از آسمون برام فرستاده بودش. وقتی من مات و مبهوت آران رو تو بغلم گرفته بودم و فقط جیغ میزدم اون بود که آرانم رو برد بیمارستان و منو از شوک در آورد.

رها داشت حرف میزد و اون علامت بزرگ سوال تو ذهن یزدان هر لحظه پر رنگ تر میشد. فراز کی بود؟ انگار اون حس حسادت تو یه ثانیه تمام وجودش رو تونسته بود پر کنه. دیگه تقریبا چیزی از حرفای رها نمی شنید. بی مقدمه وسط حرف رها میپره و با لحنی گنگ:

- رها فراز کیه؟

رها یکباره به خودش میاد و لحظه ای گیج میمونه که حالا چه جوابی باید بده؟ باید چطور به یزدان میفهموند که اون فقط یه همکاره. اونم از نوع فضول که رها تقریبا هیچی ازش نمیدونه و تنها به این دلیل الان حرفش رو زده که بهش کمک کرده بوده. اونم تو سخت ترین شرایط. لحظه ای مغزش به همون رهای قبل بر میگردد و دهانش تقریبا برای یه جنجال و داد و بیداد باز میشه.

بهش داشت فرمون میداد که سرش داد بزن. بگو به تو چه؟ تو چی کاره ای؟ یه جوری جنجال کن و از زیر جواب دادن شونه خالی کن. دلیلی نداره بهش توضیح بدی.

اما درست زمانیکه اولین کلمه نوک زبونش قرار گرفته بود ناگهان ساکت میشه. اینبار این عقل بود که حکم میداد. این حق یزدان بود که بدونه. همه چیز رو. یزدان بی منطق نیست حرف راست و دروغ رو هم خوب از هم تشخیص میده. اون قطعا درکم میکنه. اون حسی که نسبت به یزدان داشت وادارش میکنه تا یه بار دیگه دهن باز کنه و با آرامش و فکر کلمات رو به زبون بیاره:

- نمیدونم کیه یزدان. از روزی که پامو گذاشتم بیمارستان .... جلوم سبز شد. نگاه تیز و برنده اش همیشه رومه. جوری رفتار میکنه که انگار میشناستم. یزدان باورت میشه که ماشینش درست ماشین توست؟ من مطمئنم یزدان. یزدان اون حتی میدونست خونه من کجاست. اون روز من اصلا تو حال و هوای هیچ چیزی جز آران نبودم و اون بدون اینکه از من سوالی بپرسه منو جلوی خونه پیاده کرد. یزدان اون مئه یه سایه دنبال منه. همینقدر ازش میدونم که جز سهام دارای بیمارستانه. اما هیچی دیگه ازش نمیدونم. همه ازش خوششون میاد. همه میشناسنش. دوشش دارن. اما نمیدونم چرا من انقدر باهش مشکل دارم. یزدان تو نگاهش یه چیزیه که میترسونتم.

با صدایی که به نجوا بیشتر شبیه بود زمزمه میکند:

- میدونم رها. میدونم. درست همون حسی رو داری که من داشتم.

- چی گفتی یزدان؟

- هیچی. هیچی خانوم. رها باهاش خوب رفتار کن. اون کمک بزرگی بهت کرده باید ممنونش باشی. احترامش رو نگه دار.

- اوف یزدان میخواستم اما انقدر پر رو ست که ناخودآگاه باعث میشه جلوش جبهه بگیرم. مرتیکه پر رو تو بیمارستان بهش میگم

واقعا نمیدونم چطوری لطفتون رو جبران کنم وایساده که خودم راهش رو بهتون میگم.

همون خنده همیشگی رو لبش میشینه. میدونست از دست هر کی بشه فرار کرد از دست این دکتر فراز نمیشه فرار کرد.

میدونست تا به نتیجه دلخواهش نرسه دست وردار نیست. و بالاخره دستش به رها رسیده بود.

- رها بهتره هر جوری خواست لطفش رو جبران کنی. مطمئنم چیز بدی ازت نمی خواد.

- یزدان؟

- جانم؟

لحظه ای یادش میره که میخواست چی بگه. خیلی وقت بود حتی تشنه همین جانم گفتن بود. هر جوری بود دست و پاشو جمع

میکنه و:

- بینم مگه تو میشناسیش؟

- رها خیلی دیر وقته. بهتره بری استراحت کنی. این چند روز خیلی خسته شدی. احتیاج به یه استراحت حسابی داری. بهتره به

هیچی جز استراحت فکر نکنی. راستی بهت پیشنهاد میکنم فردا رو یه مرخصی به خودت بدی. یه روز پر انرژی برای یه مامان و

پسر کوچولوش. مطمئنم دکتر فراز هم برات مرخصی رد میکنه. پس نگران هیچی نباش. شب به خیر. بازم متاسفم بابت تندیم.

خوب بخوابی مامان رها.

بعد از ده ماه این اولین شبی بود که دوباره با رویا به خواب میرفت. خوابی شیرین به دور از هر غمی. هیچوقت باورش نمیشد که

ممکنه روزی کسی غیر از یاشا وجود داشته باشه که دلتنگش بشه. که با چهار کلمه حرف یا حتی داد و دعوا بتونه چنین آرامشی رو

بهش بده. تصمیم میگیره امشب بیخیال همه چیز بشه و فقط بخوابه.



صبحی زیبا با سخاوت، روز و روشنی رو به رها و آران هدیه کرده بود. رها هنوز نیمه خواب و بیدار بود که آران با تکون هایی آروم خودش رو تو بقل رها قایم میکنه و با لبخندهاش این حضور رها رو در کنارش جشن میگیره. رها لبخندی روی صورت آران میپاشه و همزمان پتو رو روی صورت آران میکشه. کودک با قهقهه پتو رو از صورتش کنار میزنه و با کلامی دست و پا شکسته به جای دالی مامان کلمه دا رو ادا میکنه. رها اینبار پتو رو روی صورت خودش میکشه و بعد از لحظه ای صدای خنده هایی شاد و کودکانه سکوت خونه رو میشکونه.

....

- سلام دوست عزیز. حال شما؟

- به. آقا. سلام عرض شد. بینم راه گم کردی؟ یادمه وقتی میرفتی با هم دعوامون شده بود. حالا این زنگ رو چی تعبیر کنم؟ آشتی یا ... آها فهمیدم. بابا تو چقدر ترسوئی و البته چقدر دیر خبرا بهت میرسه. نترس قول میدم خیلی اذیت نکنمش.

- بین بذار همه چی روال عادی خودش رو طی کنه. بابا من نمی فهمم چرا شما روان شناس ها به زور میخواین همه مشکلات مردم رو حل کنین؟ ها؟ آخه چرا انقدر اذیتش میکنی؟ خیلی ازت شاکی بود.

- (با خنده): به جون تو من کاری باهاش ندارم. فقط مراقبشم. کارا و رفتار هاش رو کنترل میکنم. وگرنه این تن بمیره تو که منو میشناسی اهل هر چی باشم اهل آزار و اذیت نیستم. اما بهت حق میدم. (با خنده ای بلند): خیلی بد خلقه بیشتر وقتا. و البته خیلی آروم و منطقیه بعضی از وقتا. یه کم متفاوته با تعریفا و گله های دائمی تو ها. بینم نکنه پیاز داغش رو برا من انقدر زیاد میکردی؟ حتما دیگه. و الا که قایمش نمیکردی وقتی خواستم بیاریش پیشم.

با لحنی آروم و مایوس:

- خودت که منو میشناسی. اهل هر چی باشم اهل دروغ نیستم. اما تو اون شرایط اگه میخواستم بیارمش پیش تو یعنی حکم تیر خودم رو صادر کرده بودم. برات که تعریف کردم فلسفه اش چی بود در مورد امثال تو.

- آره اما دستی دستی گند زدی به زندگیت و راتو کشیدی رفتی. اونم تو بدترین شرایط. وقتی که بهت نیاز داشت. باور کن یه چند شب پیش تو بیمارستان وقتی حالش رو دیدم هزار بار فحشت دادم. این خیلی تنبیه زیادی بود یزدان. رها ضعیف تر از اونه

که بتونه به این سادگی با این مشکلات کنار بیاد. اون خودش یه نفر رو میخواد که مواظبش باشه. اونوقت تو... نمی دونم بهت چی بگم. قبلنا عقلت بیشتر کار میکرد.

- حسام بس کن. خواهش میکنم. جلسه تلفنی رو دیگه بی خیال.

- (با لبخند): چرا؟ چه فرقی میکنه؟ مهم صدامونه که میشنویم و زبونمونه که میتونه تکلم کنه. دیگه چه فرقی میکنه که اینجا باشی یا کیلومتر ها دور از ایران.

- حسام خیلی اذیتش نکن. رها از سوال پیچ شدن متنفره و البته تقریبا هیچوقت بهت جواب درستی هم نمیده.

- بینم چی شده؟ قبلنا میگفتی هیچوقت جواب درستی نمیده اما حالا میگگی تقریبا؟؟ عجیبه؟ میبینم که هنوز نرفته نظراتت داره عوض میشه.

- آره. واقعا خودم هم پاک گیج شدم. دیشب با هم حرف زدیم. خیلی نگرانش شده بودم. نگران اون و آران. اما برای اولین بار منطقی برخورد کرد. به همه سوالات درست جواب داد. بدون سفسطه و جنجال. واقعا برام عجیب بود.

- بینم آران کیه؟ اون موقع که برا مشاوره پیشم میومدی یادمه تقریبا هر بار از یه جا پیداش میکردی که در تلاش برا انداختنه بچه بود. بعدم که اون اتفاق کذایی و پسرت مرد. اما این آران کیه؟ اونم تو همون سن. اونم پسر؟ واقعا گیج شدم من. هان یزدان؟

- اونو به فرزندی گرفتیم. از یه پرورشگاه. وقتی ده روزه بود. دقیقا همون هفته ای که رفتم. یادته؟ هفته قبلش آخرین باری بود که برا مشاوره پیشت اومدم و تو داد و بیداد راه انداختی و ازم خواستی رها رو بیارم پیشت و اینکه احمقانه ست رفتنم.

- آره. هنوزم میگم احمقانه ست. خیلی عجیبه برام. واقعا شخصیت این زن عجیبه. نمیدونم گاهی به نظرم میاد جز اون دسته از آدمهای دو شخصیته.

- خواهش میکنم حسام. بی خیال شو. رها فکر میکنه فقط دیوونه ها باید برن پیش روان پزشک. شاید باورت نشه اما هیچوقت نتونستم نظرش رو عوض کنم. حتی نتونستم بهش بگم من الان یک ساله که پیش تو میام و این تو بودی که تو اون شرایط سخت نتونستی دوباره من رو سر پا بیاری.

- اشتباهت همین بود. هنوزم میگم. باید بهش میگفتی. باید وادارش میکردی بیاد.

- تو رها رو درست نمی شناسی. اگه بهش میگفتم پیش تو میام میخواست یه برچسبم روم بزنه که تو دیوونه ای و ... ای بابا ول کن حسام.

- باشه. ببینم حالا از کجا فهمیدی بالاخره دستم به این رهای شما رسیده؟

- بین حرفاش بعد اینکه کلی فحشت داد گفت تو کمکش کردی. ازت خیلی شاکیه.

- (با خنده): میدونم. به خونم تشنه ست.

- آره خیلی شاکیه بود. میگفت بهش گفتم چطوری جبران کنم گفت راهش رو میگم. یعنی حسام شانس آوردی در جا خفت نکرده.

- در رفتم. خبر نداری.

- حسام مواظبش باش اما عصییش نکن. آزارش نده. هواش رو داشته باش.

- اونیه که باید هواش رو داشته باشه جنابالی هستی. پس خودت بیا هواش رو داشته باش.

- میدونی نمیتونم. اولاً الان اینجا تعهد دارم بعدم میدونم یه کم من دور باشم ازش همه چی زودتر حل میشه.

- نمیتونم مجبورت کنم اما امیدوارم دودش تو چشم پسر کوچولوتون نره.

- خیلی هواشو داشته باش. میدونی که آران یه کم مشکل داره و رها اینجور وقتا دست و پاشو بد گم میکنه.

روزها بی هیچ حادثه ای میگذشتن. هنوز دکتر فراز به رها چیزی در مورد جبران نگفته بود و رها هم تمام سعی خودش رو میکرد تا دور و برش آفتابی نشه. هرچند این دکتر فراز بود که دائم دور و بر رها آفتابی میشد و ول کن معامله هم نبود.

روابطش با پریسا خیلی صمیمانه شده بود. تنها کسی بود که بیشتر وقتش رو باهاش میگذروند. پریسا دختر خیلی خوبی بود. اما

انگار یه غم همیشگی تو چشمش بود. اما رها هنوز فرصت رو مناسب برای نزدیکی بیشتر نمیدید. گاهی با هم بیرون شام

میخوردن یا با هم آران رو میبردن پارک. اما هیچوقت نه رها نه پریسا حرفی در مورد خودشون نمی زدند و بیشتر سرگرم بازی با

آران میشدن.

...

- آران مامان یه هفته دیگه درست روز شنبه دو مهر میشه یه ساله. من و آران برا تولدش ایران نیستیم. پس از همین جا با همه تون خدافظی میکنیم و وقتی برگشتیم دوباره میایم پیشتون.

...

تازه آران رو خوابونده بود که تلفن به صدا در میاد. با عجله تلفن رو بر میداره تا آران مبادا بیدار بشه.

- بله؟

- سلام رها خانوم. خوبی؟

انگار هر بار این صدا رو میشنید بی اختیار دست و پاش رو گم میکرد. لحظه ای سکوت میکنه تا کمی به خودش مسلط بشه و بعد با صدایی آرام:

- سلام یزدان. ممنون خوبم. تو چطوری؟

- بد نیستم. میگذره. آران خوبه؟

- آره. همین الان خوابید.

- پس بی موقع زنگ زدم. بیدارش کردم؟

- نه نه... عصر با پریسا بردیمش پارک. انقدر بازی کرده بود که از خستگی بیهوش شده.

- غرض از مزاحمت. دیروز با مامان صحبت میکردم گفت گویا داری میای استکهم.

میدونست هر جوابی بده فقط در حد بهانه ست. خودش خوب میدونست که تنها دلیلی که داره میره استکهم بودن پیش یزدان و یه تولد سه نفره و دیدن دوباره یزدانه. دلش میخواست میتونست صادقانه به یزدان بگه آره میخوام پیام پیش تو. میخوام با هم تولدش رو جشن بگیریم. دلم برات تنگه. میخوام یه شب آران رو بذارم کنارت و تا صبح تخت بخوابم و حتی یه ثانیه هم تو خواب گوشم رو تیز نکنم که آران پاشد یا نه. چشمای گیج خوابم رو نخوام باز کنم که ببینم آران بیداره یا نه. تکیون خورد یا نه.

پتوش روشه یا نه. میخوام گرمای وجودت رو یه بار دیگه لمس کنم. حتی به فاصله یه اتاق. یه دیوار. دل تنگش خیلی حرفا میخواست بزنه اما زبونش:

- آره. گفتم یه هوایی عوض کنیم. یه کم هم خستگیم در بره. فکر کردم با یه بچه باز بهتره جایی باشم که بدونم اگه با شرایط آران مشکلی پیدا کرد یکی هست که کمک کنه.

رها جمله ها رو مییافت و یزدان تنها با لبخندی بی صدا بهش گوش میداد. رها رو خوب میشناخت. حتی بهانه هاش رو. میتونست تمام حرفای درون رها رو بشنوه. حرفایی که کاملاً در تضاد با چیزی بود که به زبون میاورد.

میدونم رها. میدونم تو هم دلتنگی. میدونم دلت هوای روزای با هم بودنمون رو کرده. انگار احساست چیزی بیشتر از یه عادت بوده. که اگه تنها یه عادت بود تا حالا فراموش شده بود و دلتنگی بی معنی. میدونم دلت هوای یه خواب راحت و بی دغدغه رو کرده. دلت میخواد برا یه ساعت آزاد باشی. درست مثل اسمت رها. میدونم رها و حفته. این کمترین هدیه ای که در مقابل تمام این زحمات تو این یه سال میتونم بهت بدم.

با لبخند حرف رها رو قطع میکنه و با آرامش:

- رها من فرودگاه منتظرتونم. فقط روز دقیق پروازت و شماره پرواز رو بهم بده. باید با هم تولد آران رو بگیریم. هر چی باشه اون پسر منم هست. تازه یه دیداری هم با هم تازه میکنیم. چطوره؟

میخواست از خوشحالی بال در بیاره. به زور خودش رو کنترل میکنه و با صدایی آرام:

- نه نه. نمیخوام بهت زحمت بدم. خودمون میایم. میریم هتل. جا به جا شدیم باهات تماس میگیریم.

- رها هیچی نگو. خودم میام دنبالتون. بعدم مدت اقامتتون اینجا مهمون خودمین. دیگه هم راجبش حرف نمی زنیم.

ساعتها از زمانیکه خداحافظی کرده بودن گذشته بود و هنوز گوشی تلفن توی دستش بود و داشت با ذوق تمام حرفهایی که با هم زده بودن رو مرور میکرد و هر بار همچون بچه ها بیشتر ذوق میکرد. چند بار این فکر به سرش زد که آران رو بیدار کنه تا این خوشی رو با هم جشن بگیرن. حتی چندین بارم خبیثانه تکونش داد اما وقتی آران رو انقدر غرق خواب دید ناگهان از اینهمه بچگی خودش خجالت کشید. انگار نه انگار که مامان بود. درست مثل بچه ها رفتار کرده بود. جای یزدان خالی که بگه رها مگه بچه شدی. از یه مامان بعیده این کارا. به بچه چیکار داری. اذیتش نکن. بذا بخوابه.

با یادآوری یزدان لبخندی روی لبش میشینه و بوسه ای روی صورت آران مینشونه.

- شرمنده بابا یزدان. قول میدم دختر خوبی باشم. اینم یه بوسه دیگه طلب شما که میدیم خدمت پسر گل تون.

بوسه دوم رو روی گونه آران میزنه و خودش هم چشماش رو مبینده و به خوابی شیرین میره.

انقدر کلافه بود که دلش میخواست سرش رو بکوبه به دیوار. تمام طول راه آران یه کله آویزونش شده بود و حتی ثانیه ای از بغلش حاضر نشده بود جدا بشه. سرش داشت می ترکید از درد و دستش خواب رفته بود و کمرش داشت می شکست. تازه معنی حرفای مامانش رو میفهمید که دائم بهش میگفت بچه رو لوسش کردی و بغلی. اینجوری پیش بری چهار روز دیگه از کت و کول افتادی.

وای مامان کجایی ببینی دلم میخواد جیغ بزوم فقط.

- آران تو رو قران دو دقیقه دستت رو ول کن از این گردنه من بد بخت. شانس آوردم لا اقل نق نزدی و گرنه به قران خودمو می کشتم.

آران بی خیال و از هفت دولت آزاد دوباره سرش رو روی شونه رها جا بجا میکنه و با اون خنده با نمکش به قول معروف باز رها رو خرش میکنه. پرواز ساعت ۳ صبح بود و الان حدود ۱ ظهر به وقت ایران بود و باید قاعدتا تا یه ساعت دیگه فرود می اومدن. و رها لحظه شماری میکرد که فقط پاش برسه به زمین تا لا اقل آران به عشق را رفتن با کفشای مسخره و پر سر و صدایش از بغلش جدا شه.

- اوف یزدان کاش تنهام نذاشته بودی. اونوقت الان پسرت رو میدادم بغلت و دو دقیقه یه نفس راحت می کشیدم.

با یادآوری اسم یزدان دوباره میره به رویا و لبخند رو لبش میشینه. کم کم داشت میفهمید چقدر دلتنگ یزدانه. دستی روی سر آران میکشه و شیشه خالی رو از دهنش در میاره و آروم روی صندلی کناری تو کریبرش میذارتش تا یه نفسی بکشه و خستگی در کنه.

آران تکونی میخوره و لای چشماش رو باز میکنه و با بغض بنای گریه کردن و باز میکنه. رها با ناله و آروم کنار گوش آران:

- نه آران. جون مامان گریه نکن. دو دقیقه همینجا بخواب. به خدا دستم شکست. باشه آران.

اما آران تک ناله هاش شروع میشه. انگار نه انگار که رها انقدر التماسش کرده بود.

- اه. خیل خوب. تا مردم فحشم ندادن بس کن.

و همزمان آران رو بغل میگیره شروع میکنه به غر زدن و آران بی خیال از همه جا به روش میخنده و دوباره چشمای خمار خوابش رو میبندد.

...

بالاخره رسیدن. آران خواب خواب بود. کمی مبشینه تا خلوت تر بشه و بعد کرییر آران رو باز میکنه و آران رو آروم میگذاره توش و کیف آران رو هم روی شونش میندازه و به سمت درب خروج هواپیما میره.

حالا آران از خواب بیدار شده بود و سنفونی ناله رو سر داده بود. رها کلافه و با اخمایی تو هم

- آران دو دقیقه تحمل کن بریم تو فرودگاه میذارمت زمین.

اما کو گوش شنوا. حالا چمدونش رو هم گرفته بود و تحقیقا نه دست خالی داشت نه اعصاب. سر درد هم امانش رو بریده بود. به جورایی برای اولین بار آران داشت رو اعصابش راه میرفت. کرییر رو زمین میگذاره و آران رو از توش در میاره تا صداش بخوابه.

آران با ذوق پاش رو زمین میگذاره و شروع میکنه به مثلا راه رفتن. و رها با ترس سریع دستش رو میچسبه تا مبادا بیفته.

آران چند لحظه ای با غر غر سعی میکنه دستش رو جدا کنه اما بعد کم کم صدای کفش و چراغاش حواسش رو پرت میکنه.

قبل از اینکه ببینتش انگار بوش رو حس کرده باشه آرامشی وصف نا پذیر تموم وجودش رو در بر میگیره و لبخندی جذاب

صورتش رو میپوشونه. با نگاه داشت دنبالش میگشت که ناگهان همچون مسخ شده ها نگاهش به سمتی خیره میشه. دلش به سوی

رها داشت پرواز میکرد. انگار تمام دلتنگی هاش سر باز کرده بودن. کودکی تپل و با نمک با کفشایی خنده دار دست تو دست رها

داشت به سمت خروج می اومد. نگاهش دوباره به سمت رها و صورتش بالا میره. ناخودآگاه لبخند روی صورتش عمیق تر میشه.

هنوز همون رهای بد قلق و اخموی خودمی. نگاهش کن تو رو خدا.

دستای پر رها و کلافگی و خستگی رو تو صورتش میخونه. به سمت درب میره و کمی بعد از گیت داخل میره تا به رها کمک کنه.

رها داشت با نگاهش سالن رو میگشت که تو به لحظه با دیدن یزدان سست میشه. یاد اون شعر معروف می افته که :

"لحظه دیدار نزدیک است. باز میلرزد دلم ، دستم...."

واقعا داشت میلرزید. تمام وجودش نگاه شده بود. تازه عمق دلتنگی رو حس میکرد. دلش میخواست همه چیز و بریزه رو زمین و فقط بدوه تا زودتر تو آغوش یزدان جا بگیره. اما درست همون لحظه ای که داشت به این تصمیمش فکر میکرد دوباره همه چیز یادش اومد.

- نه... نه... قطعاً من جایی تو این آغوش ندارم. اون منو ترک کرده. رها خودتو جمع کن. با اونهمه گندی که تو زدی همینقدر که الان اینجاس باید بری خدا رو شکر کنی. پس عین آدم رفتار کن و بذار لااقل این چند وقت از حضورش لذت و آرامش بگیری. خودش رو کمی جمع میکنه و با آرامش به سمت یزدان میره. هر دو برای چند ثانیه بدون هیچ حرفی فقط بهم نگاه میکردن. انگار میخواستن اینهمه دوری رو با این نگاهها جبران کنن. یزدان سریعتر به خودش میاد و با لبخند بوسه ای روی پیشونی رها میزنه رها گر گرفته بود. انگار تب داشت. جای بوسه انقدر داغ و سوزان بود که ناخودآگاه دستش به سمت پیشونیش میره و روی جای بوسه قرار میگیره. بوی ادکلن یه دلهره عجیب رو تو وجودش انداخته بود. دقیقاً همون حسی رو داشت که وقتی برای اولین بار یزدان بوسیده بودش.

همه وجودش نگاه بود و گونه هاش تب دار و نفس هاش داغ و تند که ناگهان یزدان نفس حبس شده اش رو بیرون میده و نگاهش رو از نگاه رها میگیره و خم میشه و آروم آران رو در آغوش میگیره. یزدان کودک رو می بوسید و بو میکرد که نگاه گیج و بغض کرده کودک رو روی خودش حس میکنه. کم کم نگاهش تلخ میشه و یه غم عجیبی توش میشینه. براش سخت بود که کودکش باهاش غریبی کنه. کودک رو آروم زمین میگذاره و آروم دستی روی سرش میکشه.

کودک بلافاصله خودش رو لای پای رها پنهان میکنه و دستای کوچیکش رو به سمت بغل رها دراز میکنه.

- وای نه آران. خواهش میکنم.

روی دو زانو مقابل آران میشینه و آران سریع دستش رو دور گردنش میندازه. رها ملایم دست آران رو از گردنش جدا میکنه و در حالیکه آروم دستاشو نوازش میکنه شروع میکنه به حرف زدن با آران.:

- بین آران این باباس. بابا یزدان. برو بغل بابا. مامان خیلی خسته ست. باشه آران؟

اما آران دوباره دستاش رو میخواست بندازه دور گردنش و بغض کرده بود.



رها دستش رو داخل کیفش میکنه و کیف پولش رو در میاره و مقابل آران باز میکنه و یزدان عکس عروسیشون رو میبینه.

هر لحظه داشت بیشتر متعجب میشد که رها بار دیگه رو به آران با انگشت عکس رو نشون میده و با لبخند:

- بین آران. بابا بابا. بعد انگشتش رو به سمت یزدان میگیره و با لبخند دوباره تکرار میکنه بابا... آران بدو بغل بابا... بدو

مامان....

- یزدان دستاتو باز کن بیاد بغلت.

یزدان بدون هیچ حرفی مات و مبهوت نگاهش لحظه ای به رها و لحظه ای به سمت آران میچرخید. بالاخره دستش رو باز میکنه و

لبخندی شیرین به روی آران میزنه و روی دو زانو مقابل آران میشینه.

کودک لحظه ای به صورت رها نگاه میکنه و بعد آروم آروم به سمت یزدان میره و لحظه ای بعد تو آغوش امن پدر سرش رو روی

شونه اش میگذاره.

کودک رو به خودش فشار میده و قطره اشک سمج تمام تلاش خودش رو میکنه برای فرود اومدن. دستش رو به سمت صورتش

میبیره و سریع اون رو پاک میکنه و لبخندی دوباره به آران میزنه و چمدون رو به دست میگیره و حرکت میکنه.

- اما رها همونجا ایستاده بود و اشک آروم آروم از روی گونه اش پایین می اومد و داشت با این احساس گناهِش کلنجار میرفت و

آتیش می گرفت که یزدان قدم سست کرد و به سمتش برگشت. لحظه ای نگاهشون در هم گره خورد و بعد لبخندی خسته روی

صورت رها میزنه و همزمان با نگاه اونو ترغیب به راه افتادن میکنه.

رها انگار که منتظر همین اشاره باشه سریع از زمین کنده میشه و به سمت یزدان میره. لبخند روی صورتش میشینه.

سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده بود و داشت با همه وجود توی ماشین بو میکشید. غرق بوی ادوکلن یزدان شده بود. نه نه...

قطعا این تنها بوی ادوکلنش نبود. بوی خاصی بود که تمام قدرت رو ازش گرفته بود و سستش کرده بود. نگاهش بارها روی

صورت یزدان متوقف شده بود و با تلاش اون رو منحرف کرده بود و اما باز این نگاه ... انگار تب نگاهش فقط با اون نگاه آرامش

پیدا میکرد که تا ازش رو بر میگرددند همون حس تب بر میگشت. داشت تک تک عضلاتش رو با نگاه لمس میکرد.

خدایا من چم شده؟ من که هیچوقت عاشقش نبودم. پس چه مرگم شده؟ رها چته؟ خودتو جمع کن. اما دوباره نگاهش به سمت

یزدان بر میگردد و اینبار روی چشمش ثابت میشه.

با تمام وجود حضورش رو لمس میکنه. دلش میخواست میتونست بر گرده سمت رها و به دل سیر تماشااش کنه. نگاه رها رو رو خودش حس میکرد و سعی میکرد حس تو نگاهش رو حدس بزنه.

یعنی واقعا این نگاه معنیش چیه؟ رها دلت برام تنگ شده؟ این نگاه به عاشقه یا نگاه کسی که دوباره عادتش رو دیده؟ رها داری به چی فکر میکنی؟ دوباره نگاه سنگینش رو حس میکنه. آروم سرش رو بر میگرددونه سمتش و لبخندی به صورتش میزنه. وای خدایا. کاش همینجوری بمونی. به دیکه دیگه فقط یزدان. بذار ...

نگاهش رو دوباره به رو برو میدوزه و زمزمه میکنه:

- خسته شدی رها؟

- آره خیلی. با آران دست تنها خیلی سخت بود. تمام مدت من رو چسبیده بود. الکی پول به آدم کامل رو دادم که بشینه رو صندلیش من رو اذیت نکنه. اونم نامردی نکرد. تمام مدت چسبید به من. از ترس اینکه مبادا بزنه زیر گریه و مردم رو عصبی کنه تا بغض کرد مجبور شدم بغلش کنم. خیلی تیزه. زود میفهمه موقعیت چطوریه و سو استفاده میکنه. خیلی پر روس.

- (با لبخند و آروم): درست مته مامانش.

- (با قیافه اخم کرده): چی گفتی؟

- هیچی خانوم. به کم چشاتو ببند تا برسیم.

....

ماشین رو داخل پارکینگ میبره و خاموش میکنه. در عقب رو باز و آران رو با صندلیش آروم بلند میکنه تا بیدار نشه و در رو آروم میندازه. چمدون رو هم بر میداره و به سمت در رها بر میگردد. هنوز بسته بود. انگار خیال پایین اومدن نداشته باشه. چمدون رو زمین میگذاره و در رو باز میکنه.

- (با لبخند): خوب رها خانوم رسیدیم ها. نمیخوای پیاده شی؟

از ماشین پیاده میشه و پشت یزدان راه می افته. لحظه ای بعد داخل آپارتمان بودن. نگاهش رو روی خونه میچرخونه. به خونه به خوابه با به سالن بزرگ و به آشپزخونه. به آپارتمان جمع و جور و آروم و مرتب. روی مبل تقریبا ولو میشه.

یزدان بر میگردد به سمتش و روبروش می ایسته:

- رها بخوای دوش بگیری حمام اونجاس.

با وحشت از روی صندلی بلند میشه و ر. به یزدان:

- آران؟؟؟؟ آران کوش؟

- چرا اینجوری میکنی؟ خوب خواب بود گذاشتمش رو تخت دیگه.

به سمت اتاق میدوه و داخل اتاق میشه. نگاهش به تخت و بعد پایین تخت می افته و نفس آسوده ای میکشه. یزدان پتو رو زیر

تخت رو زمین پهن کرده بود و بالش‌های روی تخت رو چهار طرف آران.

- اه. ترسیدم.

- ها؟؟؟؟ از چی ترسیدی؟ فکر کردی خوردمش؟

- نه. آران تو خواب ۳۶۰ درجه میچرخه، غلت میزنه. ترسیدم همینجوری گذاشته باشیش بیفته از رو تخت.

بعد آروم بوسه ای روی صورت آران میزنه و ادامه میده:

- نگا چه خوابیده؟ پدر سوخته کل راهم لم داده و خورده و خوابیده ها. نگاه کن. شیطونه میگه برم بیدارش کنم حالش جا بیاد.

یزدان گیج و مبهوت رها رو تماشا میکنه. آروم آروم لبخند رو لبش میشینه و رو به رها:

- یعنی رها واقعا همچین فکری میکنی؟ مگه بچه ای که اینجوری حرف میزنی؟

- چه ربطی داره؟

- یعنی واقعا همچین کاری رو تا حالا کردی؟

- خوب بیشتر وقتا فکرش رو کردم اما دلم نیومده بیدارش کنم. البته به کم تکونش دادم که بلکه پاشه ها. ولی نمیدونم چطوریه

که هر وقت سعی میکنم بیدارش کنم انگار میفهمه و برانکه خیط شم اصلا تکونم نمی خوره.

یزدان به زور جلوی فقهه اش رو میگیره و از اتاق بیرون میره و همزمان ادامه میده:

- تو به دونه ای رها. برو به دوش بگیر بیا استراحت کن خستگی در ره.

رها رفته بود دوش بگیره. صدای آب میومد و یزدان هر لحظه بی طاقت تر میشد. دلش برای رها پر میکشید. نگاهش به در حمام

قفل شده بود. انگار تمام خونه پر شده بود از بوی رها. داشت دیوونه میشد. از روی مبل بلند میشه و به سمت اتاق خواب میره و روی تخت میشینه و دست آران رو آروم تو دستش میگیره و نوازش میکنه تا فکرش از رها بیرون بیاد. کم کم به حالت دراز کش در میاد و چشماش رو میبند.

به بو چشماش رو باز میکنه. رها رو میبینه با حوله سفیدی به تن و موهای بلند خیسش روی کتف و پشتش ریخته. کلافه نگاهش رو سعی میکنه از رها بگیره اما واقعا داشت از خود بیخود میشد. شوخی نبود. یه سال فقط با عکس رها زندگی کرده بود و حالا خودش رو، اونم درست به فاصله چند قدم.

آروم از روی تخت بلند نیشه و به سمت رها قدم بر میداره.

حالا دقیقا پشت رها ایستاده بود

نفس هاش هر لحظه تند تر و بلند تر میشد. یزدان رو با همه وجودش حس میکرد. هر قدمی که جلو میداشت قلبش تند تر میزد. میتونست حس کنه الان پشت سرشه. انگار اون گرمای گم کرده اش رو پیدا کرده بود. نگاهش تب دار بود و خودش میلرزید.

حالا کاملا پشت سر رها ایستاده بود و فقط کافی بود در آغوش بگیرتش. دیگه طاقت نداشت. دستاشو از پشت آروم دور رها حلقه میکنه و اونو به سمت خودش بر میگرددونه و با تمام وجود و محکم بغلش میکنه. نگاهش سرخ بود و داغ. چند لحظه خیره به چشمای هم نگاه میکنن. ولی ناگهان چیزی تو وجود یزدان بهش نهیب میزنه. دستاش تو اوج تمنا کم کم سست میشن و آروم رها رو از خودش جدا میکنه و کم کم عقب گرد میکنه.

تو لحظه آخر بوسه ای داغ روی پیشونیش میزنه و آروم به سمت در میزنه و زیر لب از رها معذرت میخواد و به سمت حال میره و روی مبل میشینه. تلویزیون رو روشن میکنه و تمام نگاهش رو سعی میکنه بهش بدوزه.

لحظه ای گیج فقط دقایق گذشته رو حلاجی میکنه. اونهمه گرما و نزدیکی. اونهمه خواستن. نیاز. اون بوسه. هنوز گرمای رو حس میکرد. و اون فرار.

اما چرا؟ من که هنوز زنشم. پس آخه؟؟ با قدم های لرزون به سمت هال میره و رو بروی یزدان می ایسته.

یزدان سرش رو پایین میندازه و آروم:

- رها برو لباست رو بپوش. سرما میخوری.

- (آروم): یزدان؟؟؟

- بله؟

- منو نگا کن.

- رها برو. خواهش میکنم.

ایستادن جایز نبود. به سمت اتاق بر میگردد. مشغول پوشیدن لباسش میشه. بعد مقابل آینه می ایسته و شروع به برس کشیدن به موهاش میکنه. نا خودآگاه تمام حرصش رو سر موهاش داشت خالی میکرد و اشک های همیشه روونش هم به لجاجت سرازیر شده بودن. با شدت دستش رو روی چشمش میکشه و اینبار برس رو محکم تر توی موهاش میکشه که ناگهان یزدان پشت سرش برس رو از دستش بیرون میاره و آروم آروم شروع به شونه کردن موهاش میکنه.

- (زیر لب): حیف این موها نیست اینجوری با برس میکشیشون؟ چرا انقدر محکم رها؟؟؟

انقدر به محبت و نوازش نیاز داشت که حاضر نبود با کوچکترین مخالفت یا عکس العملی از خودش محروم کنه. پس تنها تو سکوت به گلایه های یزدان گوش میداد و گرما و نزدیکی یزدان رو مزه میکرد. به این صدا، این محبت، این گرما، به همه چیز این وجود نیاز داشت. همه خواستن بود اما....

دستش رو آروم روی موهاش میکشه و لحظه ای بعد بوسه ای کوتاه روی موهاش میزنه و برس رو روی میز میگذاره و از اتاق بیرون میره و چند ثانیه بعد با لیوانی آب و قرصی در دست دوباره وارد اتاق میشه و روبروی رها قرار میگیره.

- بیا. اینو بخور و راحت بخواب. تا پاشی منم یه چیزی برا نهار درست کردم.

بدون هیچ کلامی لیوان و قرص رو میگیره و آروم با نگاه ازش تشکر میکنه و همزمان قرص رو به دهان میذاره و ثانیه ای بعد روی تخت دست آران رو تو دست میگیره و به خوابی عمیق میره. خوابی سراسر شیرینی که تمام لذتش تو لبخند روی لبش تو خواب به نمایش در میاد.

کنار تخت میشینه و نگاهش رو به رها میدوزه. حالا میتونه ساعتها تماشاش کنه و کمی خودش رو آروم. نگاهش به دست رها می افته و ناخودآگاه لبخندی تلخ رو لبش میاد و همزمان دستش رو روی انگشتش میکشه و آروم با خودش زمزمه میکنه:

- رها چرا؟ یعنی واقعا هیچ عشقی نسبت به من نداری؟ رها میدونی چقدر حسرت میخورم؟ نمیدونی چقدر درد آورده. حسرت به

دل موندم یه بار ببینم حلقه ات تو دستت باشه. هر بار به یه بهونه برات یه انگشتر خریدم از یه حلقه ساده بگیر تا یه حلقه با یه مشت برلیان. هر بار خودمو گول زدم که حتما از مدلش خوشت نیومده اما.... میدونی رها هر بار یه زن رو میبینم که حلقه تو دستشه با چه حسرتی به دستش خیره میشم؟ نمی فهمی رها.... اوه ه ه ه. خوش به حال آران. لا اقل اون محبت خالصت رو داره. رها اعتراف میکنم هر چی نبودی برا من لا اقل یه مامانه تک برا آران هستی. عشقت رو می بینم و حس میکنم. یه عاشق میتونه عشق رو تو وجود آدمها حس کنه. خیلی راحت لمس کنه و من این عشق رو تو تک تک حرکات و رفتارت، تو نگاهت، وجودت حس میکنم. کاش یک هزارم این حس رو به من داشتی رها....

ناگهان صدای آران سکوت اتاق رو میشکونه. کمی خودش رو جمع و جور میکنه و نیم خیز به سمت آران بر میگردد.

کم کم چشماش رو باز میکنه و صدای غر غرش بلند تر میشه و همزمان دستش به طرف صورت رها میره.

با چشمایی بسته و خواب و صدایی پر از خستگی و ناله:

- نه آران.... جون مامان.... فقط ۵ دقیقه. چشاتو ببند مامان. ۵ دقیقه دیگه پا میشم.

همزمان آران رو زیر بغلش میگیره و بوسه ای به موهاش میزنه و دوباره بیهوش میشه.

آران از زیر دستش بیرون میخزه و دوباره بنای بیدار کردن رها رو میذاره که آروم از تخت برش میداره و به سمت بیرون از اتاق میره و در رو پشت سرش میننده.

کودک لحظه ای نگاهش رو میدوزه به یزدان و بعد انگار چیزی به یاد آورده باشه لبخندی شیرین روی صورتش میشینه و دستش به سمت عینک یزدان میره

- (با لبخند): آی آی... شیطون. نداشتیم ها...

ناگهان با وحشت از خواب بیدار میشه و با ترس به دور و برش نگاه میکنه و آران رو به نام میخونه.... و همزمان نگاهش به سمت پایین تخت میره اما آران رو نمی بینه. سریع از روی تخت بلند میشه و به سمت بیرون خیز بر میداره. صدای خنده های شیرین آران که با خنده های یزدان در هم آمیخته گوشش رو پر میکنه و لحظه ای بی حرکت کنار در اتاق می ایسته و فقط گوش میده. این اولین باریه که حرفای یه پدر و پسر کوچولوش رو میشنوه و براش جالبه که بدونه دارن چی به هم میگن که اینجور قهقهه میزنن.

- آی آی آران نه... من نمی خورم. خودت بخور. ببین منم دارم.

- نه آران نه... دستتو اون تو نکن. مامان بیاد میکشتمون... نه آران

- وای آران گند زدی. چرا لیوانو بر گردوندی.

و دوباره خنده بلند تر کودک. تقریبا هیچوقت چنین آران رو خندان و قهقهه زنان ندیده بود. ناخودآگاه با قدمهایی آروم به سمت

آشپزخونه میره. دلش میخواست بدون یزدان چطور تو چنین زمان کمی تونسته انقدر به آران نزدیک و باعث شادیش بشه.

ناگهان مقابل درب با وحشت می ایسته و ثانیه ای بعد فریادش تو آشپزخونه میپیچه. دلش میخواست سر از تن جفتشون جدا کنه.

آران با لباسی که یه گوشش ماست و گوشه دیگش برنج له شده و جای دیگش آب میوه ریخته بود و دستای تا نصفه فرو رفته تو

ظرف ماست و یزدان با صورتی مملو از ماست و برنج چسبیده.

لحظه ای هر دو بی حرکت به صورت رها خیره میشن و بعد آران بی خیال دوباره دستش به سمت دهان یزدان میره.

- (با فریاد): این کثافت کاری چه معنی داره؟ نگا ریخت و قیافه تون کردین؟

یزدان خندان و با لحنی که مثلا ترسیده رو به آران میکنه و در جواب رها:

- وای وای آران. مامان الان هاپوی هاپوست. بابا یزدان سیر شد آران. بهتره دیگه بریم.

کودک نگاهش رو بدون اینکه به سمت رها برگردونه با خنده از خودش صداهایی در میاره و ما بین اون با هیجان شروع میکنه به

تکرار ها... ها... و چشمش رو بازتر از حد معمول میکنه.

- آره آران بابا. هاپو... بسه آران. هاپ. الان میخورتت ها.

دوباره کودک شروع به ها ها کردن میکنه (منظور از "ها" همون هاپو)

رها رو به آران با عصبانیت:

- آران بس کن.

و همزمان دست آران رو با عصبانیت از ظرف ماست بیرون میکشه و آران سریع بغض میکنه و دستش رو به سمت یزدان دراز.

یزدان هم دستش رو به سمت کودک دراز میکنه و همزمان اونو در آغوش میگیره و کودک سرش رو هر چند ثانیه یکبار به سمت

رها بر میگرددونه و دوباره سرش رو تو موهای یزدان پنهان میکنه.

- اوه... رها بسه دیگه. چرا سرش داد میزنی. این بیچاره که تقصیری نداشت. من غذا رو گذاشتم جلوش. خوب مثلا داشت غذا میخورد و به منم از غذاش میداد. این که انقدر عصبانی شدن نداره.

رها با عصبانیت و صدای بلند رو به یزدان میکنه و:

- نداره؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ یه نگا به خودتون کردین؟ گند زدین به خودتون و میز با هم. نگا کن. حالم داره به هم میخوره. اه... دو دقیقه رفتم سرمو بذارم بخوابم ببین چه گندی زدین.

- حق با شما ست ماما رها. عصبانی نشو دیگه. الان خودمون همه چی رو جمع و تمیز میکنیم و بعدم میریم دوش میگیریم. باشه ماما؟

- یزدان دفعه آخرتون باشه. من از این گند کاری ها بدم میاد. چندشم میشه و همزمان مشغول جمع کردن ظرف ها و پاک کردن میز میشه.

یزدان با لحنی مظلومانه رو به رها میکنه:

- خودمون جمع میکنیم. تو برو استراحت کن.

- میترسم جمع کردن تون هم مته خوردنتون بشه... لازم نیست برو دست و روشو بشور، با صابون، لباساشم عوض کن. موهای خودتم تمیز کن.

بعد با نگاهی وسواس گونه و زیر لب ادامه میده:

- گند زده بهش.

- (با خنده): باشه ماما.

و همزمان آران رو رو به بالا پرت میکنه و با دست میگیره.

کودک شروع میکنه به قهقهه زدن

یزدان با صدای مثلا آروم که به زور جلوی خندش رو گرفته رو به آران:

- نه آران. ماما هنوز هاپو... نخند... میخورتمون ها...

کودک دوباره با هیجان لحظه ای به پشت سر و رها و لحظه ای بعد به صورت یزدان چشم میدوزه و با چشمایی درشت کرده



- ها... ها...

رها به زور جلوی خندش رو میگیره و با لذت به پدر و پسر چشم میدوزه که یزدان سریع و بی مقدمه سرش رو به طرف رها بر

میگردونه و با چشمکی خندان

- قبول نیست ماما رها. ما رو دعوا میکنی بعد یواشکی میخندی؟

- (با لبخند): روتون رو کم کنین. وگرنه به حساب جفتتون میرسم.

لحظه ای بعد دوباره صدای خنده های یزدان و آران و صدای شالاپ شالاپ آب خونه رو پر میکنه. دلش از خوشی میلرزه. سریع

خودش رو پشت در حمام میرسونه و ثانیه ای پا سست میکنه و به صداشون گوش میده و بعد ضربه ای آروم به در میزنه.

صدایی نمیشنوه. صداش انگار تو اونهمه سر و صدا به گوش نرسیده گم بشه. اینبار ضربه ای بلند تر به در میزنه و همزمان بلند

یزدان رو صدا میزنه.

صدای خنده ناگهان قطع میشه و آران دوباره شروع به هاها کردن میکنه و ثانیه ای بعد یزدان با خنده

- بله ماما رها؟

- یزدان وان...

- رها نمی شنوم. در رو باز کن بیا تو بگو حرفت رو.

با دستای لرزون در حمام رو باز میکنه و یزدان رو میبینه با بالا تنه ای لخت و شلوارکی خیس. ناگهان مات میمونه. نگاهش با لرز

روی عضله های بدن یزدان به گردش در میاد و همون حس عجیب دوباره تو تنش میپیچه و حرف زدن یادش میره.

یزدان نگاه سوزان رها رو میبینه و لحظه ای خودش هم بی حرکت غرق تماشای اون نگاه میشه و بعد سریع نگاه بر میگیره و رو به

رها

- بله رها؟ چی میخواستی بگی؟

با من من سعی میکنه فکرش رو متمرکز کنه و بعد با صدایی لرزان و نگاهی که هنوز به یزدان دوخته شده لب باز میکنه:

- خواستم بگم وان رو خیلی پر نکن و چهار چشمی مراقب آران باش. یه دقیقه چشم ازش بر داری زیرابی رفته کف وان رو ها.

مواظب باش آب وانم نخوره. باشه؟

- (با لبخند): چشم رها خانوم. اطاعت امر میشه.

- خودتو لوس نکن.

همزمان به سمت وان قدم بر میداره و بوسه ای روی گونه آران میزنه.

آران خودش رو به یزدان می چسبونه و با لبخند ها ها میکنه که رها با خنده بینیش رو آروم میکشه و

- ای شیطون حالا به مامان میگی هاپو؟ حالی از تو و بابات بگیرم که...

و ناخودآگاه ضربه آرومی به بازوی یزدان میزنه و ناگهان انگار جریان برقی قوی به تن هر دو خورده باشه. نگاهش رو زیر میندازه

که سنگینی نگاه یزدان رو حس میکنه و سرش رو بالا میگیره.

انقدر نزدیکن که صدای نفس های تند هم نو گوششون رو کر میکنه و تمنا تو وجودشون موج میزنه که ناگهان آران دستش رو

میکوبه تو آب و مقداری از آب وان رو به صورت رها میپاشه و قهقهه میزنه.

خودش رو جمع و جور میکنه و رو به آران با نگاهی که سعی میکنه خنده رو پشتش پنهون و کمی جدیش بکنه:

- ای آران بد. این چه کاریه؟ بین مامانو خیس کردی.

بعد رو به یزدان و در حال بیرون رفتن ادامه میده:

- زود بیاین بیرون. مواظبتش باش.

و در رو مبینده.

چیه رها خانوم؟ هان؟ داری دق میکنی از حسودی؟ دلت میخواست الان تو هم اون تو بودی و باهاشون میخندیدی و تو سر و کله

هم میزدین؟ ها رها؟ میبینی چطور با زندگیت بازی کردی رها؟ خیلی دیر فهمیدی رها. خیلی دیر. ا...؟؟؟ پس شما اینجا تشریف

داشتین و تو این یه سال لال شده بودین. انگار با یزدان اومده بودی اینجا. یه سالی بود از شر نصیحتا و متلک هات خلاص بودم.

بس کن رها. خودتم میدونی دارم حقیقت رو بهت میگم. بین زندگیت رو. متاسفم برات ولی باید اعتراف کنی که بد گندی زدی

رها. تا فرصت داری و طلاق نگرفتین سعی کن همه چیز رو درست کنی. اون هنوز دوست داره فقط باید تو عشقت رو بهش ثابت

کنی. دست از سرم بردار.

افکار تو ذهنش رو پس میزنه و با حرص دستمال رو روی میز میکشه.

بالشت و ملافه اش رو از روی تخت بر میداره و آروم بوسه ای روی گونه آران میزنه و به سمت بیرون از اتاق خواب حرکت میکنه و همزمان با صدایی آروم رو به رها زمزمه میکنه:

- خوب بخوابی.

لحظه ای با بهت به یزدان نگاه میکنه. چرا؟ آخه رها چطور چنین فکر احمقانه ای اصلا به ذهنش خطور کرد؟ هه خیلی خوش خیال و پر رویی. انگار یادش رفته همه چی. میخوای یادش بیارم رها خانوم؟ یاشای عزیزت که یادته هنوز؟ خفه شو. یلدا کوچولو چطور؟ گفتم خفه شو. ... پس یادته هنوز که چه بلایی سر بچه اش آوردی؟ سر زندگیت آوردی. پس حتما هم یادته که چشم نداره ببینت دیگه. که ترک کردی... بازم بگم؟؟؟ گفتم خفه شو. به خودت متلک بگو. میدونم دوسم داره هنوز. دست بردار رها... توهم زدی. پس چرا هنوز طلاقم نداده؟ هان؟ مثل اینکه یادش رفته به خاطر آران و کارای قانونیش مجبور شد طلاق نده... اون مال تا شیش ماهگیش بود اما آران الان یه ساله شه و میبینی که طلاقم نداده... آره ولی دلیل نمی شه انتظار داشته باشی بیاد بغلت بخوابه و بی خیال همه چی بشه. بالاخره طاقتش تموم میشه و خودش میاد دوباره طرفم. هه زهی خیال باطل رها. سعی کن یه کم از اینهمه رویا و خواب و خیال بیای بیرون. اگه کسی هم قرار باشه پا پیش بذاره اون تویی نه اون. پس انقدر متوقع نباش. خوب سختم نیستا. اگه انقدر عاشقش که از وقتی رسیدی برا یه تماس انگشتش هم له له میزنی خوب برو ارزش عذرخواهی کن و بگو به اشتباهات پی بردی شاید قبولت کرد. امتحان کن رها. اصلا هم براش له له نمی زنی پس مزخرف نگو و دهنش رو ببند. باشه خود دانی.

افکارش رو پس میزنه و دوباره نگاهش رو به یزدان میدوزه که جای خالیش رو میبینه...

این کی رفت که من نفهمیدم؟ یعنی انقدر تو افکارم بودم که نفهمیدم کی رفت؟

نگاهش رو به بیرون اتاق میچرخونه و یزدان رو میبینه که آروم روی مبل خوابیده و چشمش بسته ست. بغضش رو قورت میده و آروم به سمت اتاق بر میگردد و پتوی آران رو مرتب میکنه و چشمش رو میبندد.

انگار نه انگار که ساعت ۲ نصفه شبه. بی خوابی عجیبی به سراغش اومده. دوباره چشمش رو باز میکنه و روی مبل نیم خیز میشه و نگاهش رو به اتاق میدوزه. یعنی آخر این قصه کجاست؟ با صدای آروم آران از مبل بلند میشه و به سمت اتاق خواب میره. بالای سر رها می ایسته و لحظه ای نگاهش رو بهش میدوزه و بعد سریع آران رو بغل میکنه و از اتاق بیرون میره تا رها رو بیدار نکنه.

شیشه ای شیر برای آران درست میکنه و در آغوش میگیرتش و روی مبل لم میده. آروم کودک رو تکون میده تا کم کم دوباره به خواب میره.

از خواب بیدار میشه و لحظه ای به دور و برش نگاه میکنه و با دیدن جای خالی آران لبخندی شیرین روی لبش میشینه....  
- سلام یزدان سلام آران مامان.

بعد بوسه ای روی گونه کودک میزنه و دوباره رو به یزدان:

- ممنون یزدان. اولین شبی بود که تا خود صبح حتی یه بارم از خواب بیدار نشدم و یه دل سیر خوابیدم.

- (با لبخند): خوشحالم. این چند وقت میتونی راحت بخوابی و شبها من مراقب آران هستم. پس خیالت راحت.

....

روزهایی سراسر خوشی و شیرینی از پی هم میگذشتن و رها و یزدان از لحظه لحظه این با هم بودن ها لذت میبردن. تولد آران یکی از قشنگ ترین شبهای زندگی رها شد در کنار آران و یزدان. یزدان همه محبت و دوستی بود. اون دیوار فاصله ها جای خودش بود ولی یزدان با بزرگواری هیچ لحظه و خاطره ای رو به روی رها نمیآورد. تولد آران رو تو یکی از بهترین رستوران های استکهلم به نام Stadshuskällaren گرفته بود و رها غرق لذت بود.

زنجیر و پلاک زیبایی رو بعنوان هدیه تو گردن آران میندازه. آران مشغول کلنچار رفتن با زنجیر میشه که کیک زیبایی رو با تک شمع روشنی روی میز میگذارن. آران با ذوق مثل تمام بچه ها به سمت کیک هجوم میبره و با ذوقی که برقش تو چشمش هم نمایان بود انگشتش رو توی کیک فرو میبره و بعد به سمت دهنش. برای بار دوم دستش رو به سمت کیک میبره که رها با اخم دستش رو میگیره.

- نه آران... دیگه نه.

- چیکارش داری رها. تولدشه. بذ لذت ببره. مگه خودت نکردی؟ ولش کن. یه شبه.

بعد از خوردن کیک آران هم کم کم خواب چشمش رو میگیره و تو سندلش به خواب میره.

چند دقیقه بعد توی خونه بودن. یزدان آران رو روی تخت میگذاره و پتو رو روش میکشه و رو به رها می ایسته و نگاهش رو به

چشمش میدوزه. لحظه ای بعد بوسه ای آرام روی چشمش میزنه و از اتاق بیرون میره.

روزها به سرعت برق و باد گذشته بودن. دقیقا ۱۲ ساعت دیگه باید از یزدان جدا میشد و حالا داشت مثل ابر بهار گریه میکرد. نمیدونست چطور میخواد ازش جدا بشه. نه پای رفتن داشت و نه حرفی یا اشاره ای از یزدان برای اینکه بخواد بمونه شنیده بود. دوباره به صورت بیرنگش توی آینه نگاهی میکنه و زیر لب زمزمه میکنه:

آخه چرا همه دردا مال زناس؟

دستش رو روی کمرش فشار میده و دعا میکنه دردش از این زیادتر نشه. به سمت رو شویی میره و چند مشت آب سرد روی صورتش میپاشه و از اتاق بیرون میره.

یزدان با آران در آغوشش روی صندلی آشپزخونه نشسته بود و داشت به آران صبحانه میداد و آران با سر و صدا و خنده روی پاش تکون تکون میخورد.

به سمت یزدان میره و بوسه ای روی گونه آران میزنه و آرام به یزدان سلام میکنه.

یزدان نگاه خسته اش رو به سمت بالا و روی صورت رها میگردونه و آرام جوابش رو میده و همزمان لیوان قهوه اش رو به سمت رها هل میده.

- می ریزم خودم.

- من خوردم. این مال توست.

- ممنون.

دوباره این درد لعنتی تو تمام وجودش میشینه و اخمی ظریف رو روی صورتش مینشونه. قلیپی از نسکافه میخوره و روی صندلی سیخ تر میشینه تا شاید درد کمی از وجودش بره.

یزدان برای پند ثانیه نگاهش رو به صورت رها میدوزه و آرام تکه ای تست بر میداره و روش پنیر میزنه و به سمت رها میگیره:

- رها اینو بخور.

-(با بی حالی): نه. میل ندارم. همین نسکافه بسه.

- رها بخور تا بتونم بهت قرص بدم. با شکم خالی نمی تونی قرص بخوری.

- نه... خیلی وقته تحملم در مقابل درد زیاد شده. کمتر قرص میخورم. ممنون.

با تعجب نگاهش رو به رها میدوزه. انگار باورش نمی شه این همون رهایی باشه که چپ میرف راست می اومد قرص رو به جای

اسمارتیز میخورد. دوباره به صورت رها نگاه میکنه و زمزمه میکنه:

- چطور تونستی رها؟ قبلا اینجور وقتا روزی کم کم ۳، ۴ تا قرص میخوردی. یعنی واقعا حتی یه دونه هم نمی خوای بخوری؟

- به قول تو داشتم معتادش میشدم دیگه. هر بار مجبور بودم تعدادش رو بیشتر و قوی تر کنم که دردم از بین بره. دیدم اینجوری

نمیشه گذاشتمش کنار. خوب اولش وحشتناک بود. دقیقا اولین بار با مریضی آران یکی شده بود و آران از یه ور آویزونم بود و

نال میگرد این دردم از یه ور. ولی این وروجک ماشالا مهلت به فکر کردنه به درد خودم رو نمیده هیچوقت و اینجوری کنار

گذاشتمش.

- واقعا خوشحالم رها. خیلی خوشحالم که خودت به حرفم رسیدی.

بعد با لبخندی عمیق و نگاهی که رها رو ستایش میکرد دستش رو دوباره به سمتش دراز میکنه و ادامه میده:

- پس حالا که اینطور شد، اجازه نداری دستم رو رد کنی. شده به زور این لقمه رو بخور.

لقمه رو میگیره و داخل دهان میکنه و با بغض فرو میده. بعد از روی صندلی بلند میشه و مشغول جمع کردن میز میشه که یزدان

هم بلند میشه و دستش رو با ملایمت میگیره و با لبخندی خسته رو به رها:

- برو استراحت کن خودم جمع میکنم.

مقابل پای آران می شینه و آروم سرش رو میبوسه. کودک دستاش رو به سمتش دراز میکنه. همونجور نشسته اون رو بغل میکنه.

ناگهان کمرش از درد تیر میکشه و نا خوداگاه آران رو ول میکنه و دستش رو محکم روی دلش میذاره و سرش رو روی پاش خم

میکنه و نو خودش مچاله میشه.

یزدان که همه چشم شده بود و خیره رها ناگهان با عصبانیت و انگار موقعیت ها رو فراموش کرده باشه به سمت رها میاد و:

- رها هزار بار بهت گفتم وقتی این درد میاد سراغت اینحور به خودت نییج. بدتر میشه.

همزمان پشتش میشینه روی زمین و آرام شروع به نوازش کمرش میکنه.

رها ذهنش سریع شروع به تحلیل میکنه. پس هنوزم براش مهمم. هنوزم زمان این درد رو دقیق میدونه و هنوزم با ماساژاش دردم کم میشه.

ناخودآگاه بر میگردد به سمت یزدان و تو آغوش یزدان فرو میره و یزدان آرام نوازشش میکنه و لحظه ای بعد رها چشماشو روی هم میذاره.

رها بعد از ساعتی چشماش رو باز میکنه و خودش رو روی تخت و یزدان رو در کنارش در حالیکه آران روی دستش خوابیده و آرام در حال نوازششه، میبینه. لحظه ای گر میگیره. گرمای دستش روی بدنش گرمش میکنه. ناخودآگاه چشماش رو میبندد و کلمات به ذهنش هجوم میاره

- رها این هزار بار. عوض اینکه اونجور به خودت پیچی برو کمرت رو ببند.

- وای یزدان بلوز تنه دیگه.

- رها بلوزات همیشه کوتاست. یه تکون میخوری نیم متر میره بالا. نگا کن تمام کمرت بیرونه. برو یه بلوز بلند تنت کن لا اقل - ندادم.

- اوف... بیا اینو بپوش.

- اوه یزدان من تو لباسای تو گم میشم.

- عوضش دردت کم میشه. باید گرم نگهش داری بیا این کیسه آب گرم رو بذار دردت کم شه.

بغض تو گلوش میشینه. آرام چشماش رو دوباره باز میکنه و دستش رو به زیر شکمش میبره و کیسه آب گرم رو با دستش لمس میکنه و نگاه شرمنده اش رو به چشمای یزدان میدوزه.

- (با لبخند): بیدار شدی؟

- آره . ببخشید نفهمیدم چی شد خوابم برد.

آران رو روی تخت میذاره و بلند میشه. قبل از خارج شدن از اتاق به سمت کمدش میره و کتی در میاره و آرام به سمت رها میره

و پشت کت رو روی کمرش قرار میده و آستین های کت رو جلو میاره و گره آرومی میزنه و زیر لب:

- هیچوقت حرف گوش نمیدی. چقدر بهت بگم اینجور وقتا کمرت رو گرم نگه دار؟

- ناخودآگاه نگاهش به دستای یزدان دوخته میشه و برق حلقه ازدواجی که هنوز تو دستشه. لحظه ای از خودش خجالت میکشه.

- .... رها دلم میخواد این حلقه همیشه تو دستت باشه....

اینبار نگاهش به انگشت خالی از حلقه خودش می افته و سرش از شرم رو به پایین میره و همزمان دوباره به حال بر میگردد و با

خودش زمزمه میکنه پس هنوزم براش مهمم. هنوزم حلقه من تو دستشه. اما من چی؟ همیشه از این حلقه فرار کردم.

آروم و زیر لب زمزمه میکنه:

- ممنون یزدان.

و همزمان تو ذهنش آروم دوباره زمزمه میکنه: منو ببخش یزدان. ببخش.

یزدان چشم میدوزه به رها و تو دلش حرف میزنه.... رها بهت افتخار میکنم. بهم ثابت کردی که میتونی اون رهایی بشی که لایقش

هستی. رها اگه با چشم خودم درد کشیدنت و مقاومتت در مقابل نخوردن قرص رو ندیده بودم باورم نمی شد که دیگه مسکن رو

کنار گذاشته باشی. رها داری بزرگ میشی. وای رها حالا دوریت رو چطور میخوام تحمل کنم؟ اون موقع که با کارات و رفتارات به

مرز جنون می کشوندیم طاقت دوریت رو نداشتم چه برسه به حالا.

افکارش رو پس میزنه و نگاهش رو به چشمای غمگین رها میدوزه و لحظه ای بعد دستش رو به سمت گردنش میبره و زنجیری

رو از گردنش باز میکنه و آروم دوباره نگاهش رو به رها میدوزه.

- رها یادته این زنجیر رو؟ اولین عیدی که با هم بودیم. اون روز بهم گفתי این گردنبند یادگار مادر بزرگته که تو تموم این سالها

ازت مراقبت کرده و از خودت جداش نکردی. بهت گفتم تا وقتی کنارتم مثل دو تا چشم خودم مراقبتم ولی حالا وقتشه این رو

به خودت برگردونم.

و آروم زنجیر رو به گردن رها میندازه. با تماس دستش با پوست رها دستاش شروع میکنه به لرزش و قفل از زیر دستش در

میره. وقت رفتن تو وجودش فریاد میزنه. از این موقعیت استفاده میکنه و صدای نفس های لرزان رها رو تو قلبش حک میکنه و

گرمای تنش رو تو وجودش. بوی تنش رو به ریه هاش میفرسته و سعی میکنه تا به هر شکلی زمان این نزدیکی رو طولانی تر کنه.



رها هم گرما رو زیر پوستش لمس میکنه و تمام این آخرین دقایق رو سعی میکنه ضبط کنه تا تو نبود یزدان باهاش زندگی کنه. درد بی کسپیش رو باهاش قسمت کنه. مدام تو ذهنش از یزدان خواهش میکنه یزدان یه کم دیگه طولش بده. بذار یه کم دیگه گرمات رو حس کنم و ناگهان سرش رو آروم روی شونه یزدان میگذاره.

چند دقیقه بی حرکت میمونه و بعد دستش رو روی زنجیر و گردن رها آروم میکشه و ازش جدا میشه.

دستش رو روی زنجیر میکشه و با بغض تو وجودش فریاد میزنه ماما بزرگ دوباره تنها شدم. دوباره تنها پناه و محافظم تویی و این زنجیر.

....

کودک مدام گریه میکنه و به پشت سر بر میگردد و رها با بغض دستش رو دوباره میکشه و به جلو میرتش و در نهایت در آغوش میگیرتش. کودک شروع میکنه به هول دادنش و دوباره گریه رو از سر میگیره و دستاش رو به سمت پدر دراز میکنه و یزدان با نگاهی تلخ نگاهش رو به چهره کودک میدوزه. رها کلافه به سمت دیوار شیشه ای بر میگردد و آران رو پشت شیشه مقابل یزدان میگیره. کودک خودش رو به سمت شیشه خم میکنه و دستش رو با ضرب روی شیشه میزنه.

یزدان دستش رو کم کم بالا میاره و آروم روی دست کودک با فاصله یه دیوار شیشه ای قرار میده و با تمام تلاش بغضش رو فرو میده و لبخندی به روی کودک میپاشه و کودک اولین کلمه درست از زبانش بیرون میاد و با گریه دستش رو به شیشه میکوبه و تکرار میکنه

- بابا... با... با...

رها بغضش میشکند و همزمان با اشکی که از روی گونه اش پایین میاد کودک رو به خودش فشار میده و پشت به یزدان به سمت پله برقی میره.

دستش آروم آروم روی شیشه سر میخوره و تمام وجودش نگاه میشه و زیر لب با تلخی زمزمه میکنه:

- به خدا میسپرمتون.

به محض ورود به منزل چمدان ها رو کنار در میگذاره و آران رو در آغوش میگیره و شروع به راه رفتن در خونه میکنه در حالیکه

اعصابش خرابه و کلافه ست و با سر درد بدی در حال کلنجره. ساعت ۹ صبح رو نشون میده و آران انگار هنوز هم خیال خوابیدن و لحظه ای استراحت دادن به خودش و مغز رها رو نداره و همچنان بی تابی میکنه و با گریه بابا بابا میکنه. برای اولین بار رها رو با دست پس میزنه و به زور خودش رو از آغوشش بیرون و به سمت در میدوه و با دستای کوچیکش در حالیکه به در مشت میزنه تلاش میکنه تا اون رو باز کنه و هر بار نا امید تر از قبل به پشت سر بر میگردد و با نگاه از رها میخواد تا در رو باز کنه. انگار که فاصله او با پدر به باز شدن تنها این در بستگی داشته باشه.

رها کلافه و سر در گم برای اولین بار صدایش رو بلند میکنه و با فریاد بر سر آران:

- آران ساکت شده. خسته ام کردی. می فهمی؟

کودک لحظه ای با بهت نگاهش رو به رها میدوزه و دوباره و این بار با شدت بیشتری زیر گریه میزنه و در رو نشون میده و پدر رو صدا میزنه.

رها به سمتش میره و فریاد میزنه:

- ساکت شو آران. ساکت شو

و همزمان دستش روی دهان کودک قرار میگیره تا صدایش نیاد و با فریاد دوباره رو به آران ادامه میده:

- بابا مرد. ولم میکنی؟ می فهمی چی میگم؟ هان؟

کودک به هق هق و نفس نفس می افته ولی همچنان زمزمه نام بابا از زبانش نمی افته.

رها از حالت آران لحظه ای به خودش میاد و با وحشت دستش رو از روی دهن آران بر میداره و بعد ناگهانی اون خصلت کودکانه اش دوباره بر میگردد بهش. دوباره فراموش میکنه که اون یه مادره. که باید از راه اصولی با آران برخورد کنه و به جای داد و جنجال دنبال رها حل بگرده. روبروی آران میشینه و ناگهانی و بی مقدمه شروع به گریه میکنه. هر لحظه گریه اش شدید تر میشه. هیچوقت حتی تصورش رو هم نکرده بود که ممکنه این نزدیکی دو هفته ای آران و یزدان چنین وابستگی ای ایجاد کنه تو وجود پسر کوچولوش. البته تا حدودی میدونست و درک کرده بود که آران به یزدان خیلی وابسته شده چون یزدان باهاش بازی میکرد و راه خندوندنش رو خوب بلد بود. اون حساسیت های رها رو نداشت که آران رو زیر منگنه بذاره برای هر رفتاریش. از کثیف شدن دستش یا نوع غذا خوردنش یا هر چیز دیگه. اما فکر نمی کرد آران انقدر بفهمه و یا دلتنگی براش معنی داشته باشه.

همینطور نگاهش به آران بود و اشک میریخت که کم کم کودک آروم تر و با بهت نگاهش رو به رها میدوزه. و بعد از چند ثانیه

آروم به سمت رها قدم برمیداره و دستای کوچیکش رو روی صورت مادر قرار میده و او رو نوازش میکنه.

رها با دیدن این صحنه و نگاه آران بدتر گریه اش شدت میگیره و توی همین گیر و دار تلفن هم به صدا در میاد.

گوشی رو بر میداره و با صدایی آروم بله میگه که صدای مادر توی گوشی میپیچه.

- (با لبخند): سلام رها. خوبی مامان؟ رسیدی؟

با صدایی که سعی میکرد حالش رو معلوم نکنه و لبخندی زورکی در جواب مامان زمزمه میکنه:

- سلام مامان. آره چند دقیقه ای میشه.

- (با نگرانی): رها مامان چته؟ چی شده؟

- ها؟ هیچ هیچی مامان. چیزی نشده.

- مگه من خرم که نفهمم صدات داره داد میزنه گریه داری میکنی. میگه چی شده؟ آران چیزیش شده؟ ها رها؟

- وای مامان پشت هم هی حرف میزنی چرا؟ مهلت بده بابا. نه به خدا چیزی نشده. آرانم خوبه.

- پس چی شده؟ من اگه نفهمم حال تو رو که باید سرم رو بذارم بمیرم. پس بی چونه خودت بگو چی شده تا را نیفتادم پیام.

دوباره اشک روی صورتش جاری میشه و با اعصابی خراب:

- آره مامان. دارم دیوونه میشم. از لحظه ای که از یزدان جدا شدیم آران یه کله بابا بابا کرده و ناله کرده. دو دقیقه ام سرش رو

نذاشته بخوابه. نه چیزی میخوره نه میخوابه نه ول کنه. به خدا دیگه صداسش رو مغزم رفته. دارم دیوونه میشم مامان. عجب غلطی

کردم. مامان چیکار کنم؟

- خوب اونوقت واسه چی تو داری گریه میکنی؟

- میگی چیکار کنم؟ مگه کار دیگه ای هم میتونم بکنم؟

- (با عصبانیت): رها بچه شدی؟ عوض اینکه آرومش کنی عین بچه ها زدی زیر گریه تا اونم خودش رو خفه کنه؟

- آره من اصلا بچه ام. میارمش پیش شما خودتون ساکتش کنین. اگه دو دقیقه دیگه بخواد تو گوش من بابا بابا کنه و ناله از خونه

میدارم بمیرم.

- خيله خوب رها. آروم باش. پاشو بيارش اينجا پيش خودم.

هنوز ثانيه اي از خداحافظيش نگذشته دوباره تلفن به صدا در مياد و صدای تلفن با صدای گريه آران قاطی ميشه. گوشي رو بر

ميداره و قبل از جواب دادن رو به آران

- آران تو رو قرآن دو دقيقه ساکت شو. به قران بابات تو جيب من نيست که انقد مته ضبط صوت اين کلمه رو تکرار ميکنی. و

بلافاصله توی گوشي با صدای بي حال

- بله مامان؟ الان را ميستم.

- سلام خانوم شايگان

لحظه اي از صدای مرد متعجب ميشه و با سر درگمی:

- الو؟؟؟ شما؟؟؟

- فراز هستم خانوم.

انقدر درگير آران که مغزش از کار کردن افتاده انگار. با عصبانيت و در جواب مرد:

- اشتباه گرفتی آقا.

و گوشي رو ميکوبه روی دستگاه و از منزل بيرون ميرد.

...

به محض ورود به منزل، آران رو به سمت مادر ميگيره و همزمان دستش رو روی گوش هاش ميگذاره و با اعصابي داغون رو به

مادر

- مامان فقط ساکتش کن. دارم کلافه ميشم مامان. هم گشنشه هم خوابش مياد. پس يه کاری کن يه چيزی بخوره و بخوابه بلکه

دو دقيقه بتونم سرم رو بذارم بخوابم.

- تو برو بالا درم ببند نشنوی صداس رو. من آرومش ميکنم.

به سمت پله ها ميرد و وارد اتاق ميشه. ناگهان به ياد يزدان ميفته که ازش خواسته بود به محض رسيدن بهش خبر بده تا از نگرانی

در بیاد. لحظه ای تصمیم میگیره تا بهش زنگ بزنه تا هم خودش صداش رو بشنوه و کمی آروم بشه و هم بگه با آران حرف بزنه. اما این فکر تنها برای ثانیه ای تو ذهنش میاد و بعد منصرف میشه.

دلیلی نداره این کار. نباید فکر کنه انقدر بیچاره شدم که از پس بچه ام و آروم کردنش هم بر نمی یام. نه. نه.

گوشی اش رو از کیفش بیرون میاره و روشن میکنه و تنها یک پیام برای یزدان میزنه با این مضمون که ما رسیدیم. همه چیز مرتبه و ممنون از مهمون نوازی و زحماتی که من و آران بهت دادیم.

چند لحظه بعد پیغامی از طرف یزدان میرسه:

- سلام رها خانوم. خواهش میکنم. این چه حرفیه؟ وظیفم بود. خوشحالم که همه چیز خوبه و مرتب. فعلا.

- هه. خوب شد بهش زنگ نزدم. وگرنه فقط خودم رو کوچیک کرده بودم جلوش. وقتی انقدر رسمی جواب میدی یعنی که دست و پام رو جمع کنم.

تلفن رو روی میز کنار تخت میگذاره و روی تخت دراز میکشه که اینبار صدای تلفن بلند میشه. با ذوق به سمت تلفن هجوم میبره و خوشحال که یزدان زنگ زده بی معطلی گوشی رو برمیداره

- سلام خانوم شایگان. فراز هستم.

تمام شوقش فرو میریزه و با لحنی بد و کینه جویانه:

- بله؟ امری داشتین؟

- ببخشید یه بیست دقیقه پیش تماس گرفتم اما تلفنتون خاموش بود. با منزل هم تماس گرفتم اما انگار تو شرایط خوبی نبودین و نشناختین من رو. اینه که یه مقدار صبر کردم و الان دوباره مزاحمتون شدم. شرمنده اما مجبور شدم.

با لحنی طلبکارانه که در اثر حرفهای دکتر فراز و اینکه به روش آورده بود مشککش رو ادامه میدی:

- خوب حالا این مسئله مهم که باعث شده شما اینجور مصرانه دنبال من باشین و با اطلاع به اینکه من همین امروز میرسم و البته تا شنبه تو مرخصی هستم، باز مزاحم بشین چیه؟

مخصوصا کلمه مزاحم رو به کار میبره تا به این شکل تلافی متلک دکتر فراز رو جبران کرده باشه.

مرد با آرامشی وصف ناشدنی که از درک بالاش از شرایط رها در زمان استیصالش و آشنایی که از طریق یزدان در مورد رها و

رفتارش در زمانی که با مشکلی مواجه بود دوباره حرفش رو پی میگیره:

- خانوم شایگان واقعا متاسفم ولی خانوم مشفق مریضتون الان بیمارستان هستن و شرایط خوبی ندارن. و متاسفانه اجازه معاینه به

هیچ دکتری رو هم نمیدن شوهرشون و میگن فقط شما باید بیاین. اینه که مزاحم شما شدیم

- (با پوزخند): اولاً خانوم مشفق تازه تو هفت ماه رفته پس قاعدتا مشکل حادی نباید وجود داشته باشه. دوماً بر فرض هم که

مشکلی باشه فکر نمیکنم شما مسئول بخش زنان و زایمان باشین که بخواین با من تماس بگیرین. قطعاً اگر لازم بود ایشون

خودشون هم شماره من رو دارن هم بلدن تماس بگیرن.

بعد با لحنی عصبی و در عین حال خوشحال بابت سر جاش نشوندنه این مرتیکه ادامه میده:

- امری نیست؟

مرد با عصبانیت و صدایی بلند تر از حد معمول:

- خانومه محترم همه چیز شوخی و لج و لجاجتی نیست که شما با من لج کنید و بعد مثلاً از اینکه منو کوبیدین تو دلتون قند آب

کنن. این خانوم بنا به تشخیص دکتر امیری و به دلیل آثاری که گویا طبق نظر ایشون نشونه پاره شدن کیسه آبه باید سریعتر

سزارین بشن و مشکل اینجاست که شوهرشون باید رضایت بده که فقط شما رو قبول داره. بعدم سوپروایزر بخش مشغول آروم

کردنه بخش از سر و صدای این آقاست وگرنه من مزاحمتون نمی شدم. حالا تشریف میارین یا فکر دیگه ای بکنیم.

در حالیکه به سرعت از پله ها پایین میاد در رو باز میکنه و همزمان:

- مامان مریض اورژانسی دارم .

و دوباره در جواب مخاطبش:

- آقای فراز تا نهایت ده دقیقه دیگه میرسم.

...

- آقای مشفق باید همین الان سزارین بشه خانومتون.

- (با استیصال): آخه خانم که چیزیش نیست. نه درد داره نه هیچ مشکل دیگه ای فقط به خاطر اینکه خیالش بابت این مسئله

راحت بشه آوردمش.

- ببینید کیسه آبشون پاره شده و بچه پایین اومده . باید عمل بشن وگرنه هم برای خودشون ممکنه مشکلی پیش بیاد هم برای بچه. پس لطفا تشریف ببرین مقدماتش رو انجام بدین و فرم ها رو پر کنید.

بعد رو به پرستار:

- مریض رو برای عمل آماده کنید. و خودش به سمت اتاق عمل حرکت میکنه که با فریاد مرد دوباره عقب گرد میکنه و به سمت مرد قدم بر میداره

- نه آقا من اینو امضا نمیکنم. زن من که چیزیش نیست.

- آقای محترم این قانونه. برای عمل شما باید رضایت بدین و توی فرم رضایت هم مسئولیت هر اتفاقی رو باید قبول بکنید.

- قبول نکنم چی میگین؟ هان؟ خودتون خوندین بندای تعهد نامه تون رو؟

- ببینید این قانونه . به من هم مربوط نیست.

- (با فریاد): لابد اینم قانونه که اگه زن و بچه ام مرده هم از این در اومدن بیرون دستم به هیچ جا بند نباشه و اونیه که باعث

مرگش شده راس راس بگرده و به ریشم بخنده؟

با صدایی که سعی میکنه کنترلش کنه رو به مرد:

- آقای مشفق این چه حرفیه؟ قرار نیست اتفاقی برای خانوم و بچه تون بیفته. اینا قوانین عمل هستن پس بهتره سریعتر امضا کنید تا بتونم خانومتون رو عمل کنم.

- خانوم این چه قانونیه؟ من امضا نمی کنم. وسلام.

انقدر خسته و کلافه بود و آران و سردرد و مشکلات بهش فشار آورده بود که دیگه این یکی خارج از تحملش بود. پس رو به مرد با صدایی فریاد مانند:

- پس بدونه رضایت شما عملش میکنم.

- جرات دارین دست به زخم بزنین. اصلا میبرمش به بیمارستان دیگه.

- (با عصبانیت و زیر لب): به جهنم درک. هر غلطی میخوای بکن. و بلافاصله رپوشش رو عوض میکنه و لحظه ای بعد آماده خروج

به سمت درب میره.

- خانوم شایگان این کارا چیه میکنین؟ عوض اینکه ایشون رو آرام کنین تا رضایت بدن میخواین برین؟ پس تعهد شغلیتون چی

میشه؟ از شما بعیده.

- (با فریاد و عصبانیت): به اندازه کافی خودم مشکل دارم دیگه به درگیری با یه آدمه زبون نفهم نمی رسه. بذارین زنش رو بر

داره هر جا میخواد ببرمه دکتر فراز.

با عصبانیت نفسش رو بیرون میده و رو به رها:

- شما برین اتاق عمل خودم حل میکنم مشکل رو.

و به سمت مرد میره.

مرد با قدمهایی ترسان طول و عرض اتاق رو طی میکنه و هر بار دستش به سمت موهایش میره و با فکری درگیر با شدت دستاش

رو لای اونها میکنه و باز قدم رو میزنه. بعد از گذشت شاید نیم ساعت بالاخره طاقت از دست میده و با صدایی خفه دستش روی

صورتش میره و به سمت پله های کنار راهرو میدوه و بالاخره اشک از روی گونه هاش روون میشه. انگار اون هم با زنش در حال

درد کشیدنه. و تنها راه آرامش همین گریستن. غرور دیگه جایی نداره. هر چی هست دستهای نیازست که رو به بالا گرفته شده

و زمزمه های التماس آمیز مرد و فریاد بی صدایی که با اشکی آرام از روی گونه ها پایین میریزه.

...

ساعتی بعد لبخندی شیرین دوباره روی لبهاش میشینه و ورود کودکی شیرین رو به این دنیا خوشامد میگه. با خستگی به سمت

درب میره و از اتاق بیرون میاد.

مرد نگاهش رو به صورت کودک شیرین و ظریفی میدوزه که داخل دستگاه کنارش قرار میدن و کلامی که باز میشه و

- تبریک میگم آقا. یه دختر کوچولوی مامانی و خوشگل.

و مرد تنها با لبخند نظاره گر این قدرت بیکران خداوندی میشه و کودکی که با تمام درد سرها و خوشی ها و ناخوشی ها بالاخره به

این کره خاکی سلام کرده.



همزمان زن رو هم از اتاق بیرون و به سمت ریکآوری میبرن. زن با ناله نام شوهرش رو به زبون میاره و مرد نگاه پر از اشکش رو به روی صورت زن میدوزه و دستاش رو محکم در دست میگیره و سعی میکنه آرومش کنه. و این همون نزدیکی دوباره این دو جسم به هم در اوج زیبایی خودش میشه.

درب رو باز میکنه و خودش رو با خستگی روی صندلی میندازه و همزمان پرستار وارد میشه و تلفن رو به سمتش میگیره -  
- ببخشید خانوم دکتر. از منزل باهاتون تماس گرفتن گفتم اومدین بیرون باهاشون تماس بگیرین.

ناگهان به یاد آران میفته و با ترس شماره رو میگیره و به انتظار پاسخ میشینه که در باز و دکتر فراز داخل میاد و روبروش می ایسته. قبل از اینکه فرصت حرف زدن رو پیدا کنه تماس برقرار میشه و رها شروع به حرف زدن میکنه  
- مامان جانم؟ آران خوبه؟

- (با عصبانیت): اه دیگه شورش رو در آورده. به زور بخوابونش. بخوابه حل میشه مشکل.

- وای مامانه من میدونم یادش میره. تو فقط یه کار کن بخوابه. پاشه همه چی یادش رفته.

- نه مامانه من. همین یک کارمون مونده. یک کاره زنگ بزنگم الو یزدان خبر مرگ من آران خان از وقتی پامو از اون خراب شده گذاشتم بیرون بهانه تو رو میگیره منم عرضه آروم کردنش رو ندارم. میشه شما آرومش کنی؟ ولم کن مامان. اه.

مرد آرام از درب بیرون میره و به سمت دفتر خودش میره و گوشی تلفن رو بر میداره و شماره میگیره.

- سلام آقا. احوال شما؟

- سلام حسام. خوبی؟ اتفاقی افتاده؟

- تا چی به نظرت اتفاق باشه. دیدی بهت گفتم کاره احمقانه ای داری میکنی؟ حالا بیا تحویل بگیر.

- (با دلشوره): عین آدم حرف بزنگ بینم چی شده؟ هان؟ برا رها اتفاقی افتاده؟

- نه نه. نگران نشو. البته خیلی نگران نشو. بین یزدان گویا پسرت از وقتی رسیده بهانه تو رو میگیره و انگار از خواب و خوراکم

افتاده و همسر گرامیت به معنای واقعی کلمه کلافه ست. خیلی تحت فشاره. این از قیافه و اعصاب خرابش کاملا معلومه و از

اونجایی که تو غدی لنگه نداره حاضر نیست به تو زنگ بزنگه و ازت کمک بخواد. الانم تو اتاق نشسته و داره با مامانش بحث میکنه

که بمیرم زنگ نمی زنگم که بگم من عرضه آروم کردن بچه امو ندارم تو بیا آرومش کن. یزدان کاملا دارم میبینم که تحملش به

سر رسیده خودت زنگ بزنی بلکه بچه رو بتونی آروم کنی یه کم.

- (با استیصال): آخه چرا حسام. حالا چی میشه؟ باید چیکار کنم؟

- فعلا زنگ بزنی باهش حرف بزنی تا بعد بشینی یه فکر اساسی کنی. چون محض اطلاعات این تازه اول خطه. یه کم که بزرگتر شه اون موقع باید حالت رو پیرسم آقای مغز متفکر.

- حسام انقدر متلک نگو به من. تو که بهتر از هر کسی شرایط رو میدونی. وقتی منو نمی خواست، وقتی همه فکر و ذکرش یکی دیگه بود وقتی... آخه لا مذهب دیگه چیکار میکردم؟ هان؟

- پس غلط کردی پای یه بچه بیگناه رو کشیدی وسط که بخواد حروم خود خواهی ها و حماقت شماها بشه. حالا برو جمعش کن آقا.

و سریع تلفن رو قطع میکنه و دوباره به سمت اتاق رها میره و با ضربه ای آروم در رو باز میکنه.

رها رو سر در گریبان و تو فکر میکنه. با کلافگی و غمی عمیق تو نگاهش. خستگی تو وجودش فریاد میزنه. لحظه ای دلش برای این زن و اینهمه مشکلی که باید به تنهایی حل کنه میسوزه. به سمتش قدم بر میداره و با سرفه ای مصنوعی اون رو متوجه خودش میکنه.

رها سرش رو بالا میگیره و نگاه گذرای به مرد میکنه و دوباره سرش رو پایین میندازه و آروم

- مشکلی پیش اومده دکتر فراز؟

- (با لبخند): من باید از شما این سوال رو پیرسم. مشکلی پیش اومده دکتر شایگان؟

مگه تو فضولی و بعد با عصبانیت و غیض رو به مرد:

- نخیر.

و همزمان از روی صندلی بلند میشه و به سمت در میره.

- (با لحنی محکم): خانوم شایگان باهاتون کار دارم.

سرش رو به زور برمیگردونه سمت مرد:

- گوش میدم.

- اینجوری همیشه. بیاین بشینین.

- دلیلی نمی بینم پس اگه کاری دارین بفرمایید اگه نه هم با اجازه.

و دستش رو روی دستگیره در میذاره

- قطعاً هنوز یادتون نرفته که به قول خودتون بهم بدهکارین بابت کمکی که سر مریضی پسرتون کردم.

در حالیکه تمام سعی خودش رو برای فریاد نکشیدن میکنه:

- خوب؟؟؟ که چی؟؟؟ چی میخواین؟

- به جاش میخوام با هم حرف بزیم و مشکلتون رو بگید.

بی اراده و ناگهانی از زبانش میپره:

- مگه تو دکتری.

- (با لبخند): مگه شک دارین؟

- (با حرص): دلیلی نمی بینم مشکلات خصوصیم و زندگی شخصیم رو با هر کسی در میون بذارم و مهمتر از اون به کمک احدی

نیاز ندارم.

- من هر کسی نیستم. من یه روان پزشکم و قطعاً با شرایطی که شما الان دارین یه روان پزشک بهترین کمکه براتون.

ناگهان همچون فشفشه میپره:

- مگه من روانی ام که بخوام با یه روان پزشک حرف بزنم آقا؟ حرف دهنتم ...

و ناگهان حرفش رو میخوره. و به سمت بیرون میره.

حسام با آراشی خارج از تحمل رها:

- حرف کاملاً بچه گانه ای زدید. از شما بعیده. کی گفته فقط هر کس روانی باشه به روان پزشک نیاز داره؟

- (با پوزخند): مگه غیر از اینه؟

- (با آرامش): پس لابد شوهرتون دکتر نیکنام هم روانی بودن.

- روانی خودتی.

و بعد ناگهان ذهنش شروع به کار میکنه و با تعجب نگاهش مات روی صورت مرد میشینه و بی مقدمه

- جنابالی شوهر منو از کجا میشناسی؟ این مزخرفات چیه راجبش میبافی؟ شوهر من کجا پیش جنابالی اومده که من خبر ندارم؟

هان؟

- شما از کدوم کار شوهرتون تو این مدت خبر داشتین که این دومیش باشه؟ اصلا مگه فرصت فکر کردن به ایشونم داشتین؟

با عصبانیت ذهنش رو باز میکنه اما به ثانیه نکشیده بسته میشه.

چی دارم که بگم؟ مگه غیر از اینه؟ خوب راس میگه من از چیه یزدان خبر داشتم که از این خبر داشته باشم. اما آخه اصلا از کجا

معلوم این مرتیکه روان پزشک باشه؟ از کجا که یزدان پیشش رفته باشه؟ حتما داره دروغ میگه که زیر زبون منو بکشه. آره

مرد که گویی افکارش رو خونده باشه بدون اینکه فرصتی برای ادامه حرفاش بده:

- اون موقع که شما هنوز تو یاد عشق کودکتون بودین، اون وقتی که دنبال راههای انداختن پسرش بودین، اون وقتی که یه ماه

زندگیتون شده بود دختر عشق از دست رفته تون، اون موقع که تو اتاق عمل با مرگ دست و پنجه نرم میکردین، اون موقع که یه

هفته تو کما بودین.... شوهرتون پیش من میومد. تا کمکش کنم که بتونه دوباره سر پاش وایسه. که کار احمقانه ای نکنه. که بلایی

سر خودش و شما نیاره. بازم بگم خانومه شایگان؟

رها با دهانی نیمه باز و پاهایی که دیگه طاقت تحمل وزنش رو نداشت روی اولین صندلی خودش رو میندازه و با بهت چشم به

دهانه مرد میدوزه.

مرد با لحنی آروم که توش نوعی نیرو برای آرامش بخشیدن به رها موج میزنه:

- میدم الان تو شرایط سختی هستین. میدونم پسرتون از یه طرف براتون مشکل درست کرده. خودتون و طرز فکرتون از یه

طرف دیگه. میتونم شرایطتون رو درک کنم. پس با من حرف بزنید. بذارین کمکتون کنم. انقدر لجاجت بیخود نکنین. برای یه بار

هم که شده این رو باور کنین که شما هم میتونین مثل هزاران آدم دیگه گاهی تو شرایطی باشین که نتونین خودتون به تنهایی

مشکلاتتون رو حل کنین. نیاز به یکی داشته باشین که ایراداتتون رو بهتون گوشزد کنه و بهتون کمک کنه تا بتونید با مشکلاتتون

کنار بیاین و اونا رو حل کنید. همون کاری که شوهرتون کرد. اگه قرار بود شوهرتون هم به تنهایی تمام اون مشکلات رو حل کنه

چه بسا تصمیم نا درستی میگرفت یا وسط راه میبیرید. ببینید برا یه بار این غرور و خود خواهی و این تصورتون در مورد اینکه

همیشه تمام فکرها و رفتار هاتون درسته رو بذارید کنار. یه کم منطقی فکر کنید. من میخوام به هر دو تون و بیشتر از شما به پسر تون کمک کنم. این راهش نیست. الان پسر تون فقط یه سالشه. وقتی دو سال سه سال چهار سالش شد میخواین چیکار کنین؟ اونموقع چطور میخواین آرومش کنین؟ با داد؟ جنجال؟ تو دهنی؟ بی محلی؟ دروغ؟ یا چی؟؟؟ فکر میکنید واقعا به تنهایی از حل همه این مشکلات بر میان؟

این کارت منه. من منتظر تونم. خوب فکر کنید و بعد تصمیم بگیرید که میخواین بیاین پیش من یا باز هم ترجیح میدید راه خودتون رو برید؟ ببینید دلتون میخواد به یه زندگی آروم و خوشحال بدون دغدغه برسین یا نه. اگه خواستین منتظر تونم. و از اتاق بیرون میره و رها رو با دنیایی فکر و خیال تنها میذاره.

- پریسا باید چیکار کنم؟ آخه چیزیش نبود که. یهو الکی تب کرده باز. از وقتی اومدیم فقط سر غذا خوردن بازی در میاورد و گرنه مشکلی نداشت.

- رها از وقتی برگشتی همه چیز عوض شده حتی خودت. دائم تو خودتی، عصبانی ای. منتظر یه جرقه ای تا مثل بمب بترکی و فریادت به آسمون بره. خوب آران هم این چیزا رو درک میکنه. اون خیلی باهوشه. ممکنه تو خیلی درک نکنی اما من که دائم با بچه ها سر و کار دارم بهت مطمئن میگویم که آران خیلی بیشتر از سنش می فهمه و بزرگتره.

رها نمیخوام تو زندگیت دخالت کنم ولی هر چی هست از وقتی برگشتین هم آران همیشه چشمش دنبال باباشه هم تو توی یه دنیای دیگه ای. رها اینجوری پیش برین برا جفتتون مشکل سازه. به آران حق بده دلتنگه باباش باشه. همه این بد خلقی ها و غذا نخوردن و تبش هم از همینه. نمی دونم رها اما ممکنه حتی از نظر روحی هم الان تو فشار باشه. بین دست از لجبازی بردار و لااقل به خاطر آران برو پیش دکتر فراز. بالاخره اون یه روان پزشکه میتونه کمکت کنه تا همه چیز به روال سابقش برگرده یا لااقل از این بدتر نشه.

- نمیخوام زندگیم رو برا یه غریبه بریزم وسط.

- رها این چه حرفیه؟ اولاً که خودت گفتی با یزدان دوست بوده و پیشش می رفته و حتی از ریز ترین مشکلات زندگیتون هم خبر داره. بعدم اون یه پزشکه. کارش اینه. لج نکن رها. دقت کردی الان چند وقته به زور چهار کلمه از دهن در میاد؟ ها رها؟ آران که از صبح تا عصر تو رو نداره از عصرم که میای وضعت اینه. یادت رفته قبلنا چقدر باهاش سر و کله میزدی، بازی میکردی. رها

خوب اون بچه هم همه اینا رو میفهمه.

...

پاهش رو عصبی تکون تکون میده و برای بار هزارم نگاهش رو به ساعتش میدوزه.

سالن شلوغه و از هر گوشه صدایی میاد و این بیشتر عصبیش میکنه. کم کم داره پشیمون میشه که منشی بهش رو میکنه و

دعوتش میکنه به سمت اتاق دکتر.

در رو باز میکنه و داخل میشه و قبل از هر حرفی با عصبانیت رو به مرد

- فقط به خاطر آران اومدم و گرنه عمرا میومدم.

- (با لبخندی آروم): سلام دکتر شایگان. خوش اومدین. اول بشینین بعد جنگ رو شروع کنین.

- خیلی وقت ندارم. آران پیش مامان یزدانه. باید برم دنبالش پس برین سر اصل مطلب.

- (با لبخند): خوب پس من در خدمتم. شروع کنین.

- (با تعجب): چی رو؟

- حرفتون رو.

- چه حرفی؟

- مشکل چیه خانوم شایگان؟

- مشکل؟ من مشکلی ندارم.

مرد دستش رو بالا میبره و دوباره رو به رها و با آرامش ادامه میده:

- خيله خوب. از آران بگین. با نبود باباش کنار اومده؟

- (با کلافگی): نمیدونم چش شده. از وقتی اومدیم بی حوصله و گوشه گیر شده

- درست مثل خودتون.

- (با عصبانیت): بله؟؟؟

- هیچی خانوم شایگان. نیومدیم دعوا کنیم. حرفتون رو ادامه بدین تا ببینیم مشکل کجاست. خوب؟؟

- سر غذا خوردن بازی در میاره. آخرشم به زور چهار تا قاشق بخوره. تقریبا با شیر زنده ست. دو سه روزم بود بی حال بود و امروزم تب کرده. دیگه واقعا نمیدونم چشه؟ کلافه ام کرده.

- سراغ باباشم میگیره؟

- پیش من نه. ولی پیش مامان اینا آره.

- چرا پیش شما نه؟

کمی من من میکنه و سرش رو میندازه پایین و با صدایی آروم زمزکه میکنه:

- چون قاب عکس یزدان رو خورد کردم جلوش.

- (با تعجب): یعنی چی؟ میشه درست توضیح بدین؟

- (با عصبانیت): لازمه؟

- خانومه محترم قطعا اگر لازم نبود نمی پرسیدم. حالا چرا قاب رو خورد کردین؟

- برانکه دو روز کلید کرده بود رو بابا بابا. چپ میرفت راست میومد سر قاب عکس بود و هی برش میداشت. منم کلافه شدم چون

یه بارم افتاد پایین. خوب منم ترسیدم. اگه چیزیش میشد من چیکار میکردم؟

- خوب این چه ربطی به شکستن قاب داشت؟

- گیر دادین ها. خوب انقد که ورش داشته بود و به حرفم هم گوش نمیداد وقتی افتاد رو پاش عصبی شدم قاب رو پرت کردم تو

ایوون.

- میدونین با همین کار چه شوکی به بچه وارد کردین؟ بچه ازتون ترسیده. هنوزم می ترسه برا همینم جلوتون دیگه اسم باباش رو

نمی بره. می ترسه یکی از همون برخوردارای شاهکارتون رو بکنین. واقعا فکر نمی کردم انقدر بی فکر باشین. ببینم شما وقتی

میخواین کاری رو انجام بدین اصلا قبلش به نتیجه اش یه لحظه فکر می کنین؟

- (با عصبانیت): من نیومدم اینجا نصیحت بشنوم آقا

و از روی صندلی با عصبانیت بلند میشه که مرد با لحنی جدی و محکم رو بهش میکنه:

- بهتره بشینین خانومه محترم. سنتون بیشتر از اونه که چنین رفتارهای بچه گانه ای از خودتون نشون بدین.

با عصبانیت و ترس از لحن کوبنده مرد روی صندلی میشینه و با عصبانیت روی پاش ضرب میگیره.

- تو این چند وقتی که برگشتین چقدر برای پسر تون وقت گذاشتین؟ چقدر باهاش بودین؟

-(با پوزخند): قطعاً بعد از کارم میرم خونه پیش بچه ام نه مهمونی.

با نگاهی عاقل اندر سفیه:

- منظورم وقت گذاشتنه براشه. باهاش حرف زدن. خندیدن. بازی کردن. بیرون بردنش. ها؟

- خوب غذاشو خودم میدم. باهاش حرف میزنم سر غذاش.

- لابد در مورد اینکه دهنتمو وا کن و باید بخوری. خانومه محترم یا منظورم رو واقعا متوجه نمی شین یا خودتون رو به اون راه

زدین.

- خوب چیکارش کنم وقتی باهام بازی نمی کنه. هر کدوم از ماشیناش رو بر میدارم میاد از دستم میکشه که مال منه و خودش

میخواد باهاش بازی کنه.

- چقدر بیرون و گردش بردینش؟

- خیلی. تقریباً یه شب در میون با پریسا میرن بیرون. پارک و ماشین بازی و ... لا اقل از این یه قلم نمی تونین ایرادی بگیرین

-(با پوزخند): سر تا پاش ایراده. بچه شماست. اونوقت با یکی دیگه میره بیرون؟

- من حوصله بیرون رفتن ندارم. آران هم خودش تا پریسا میاد دستش رو میگیره که دو تایی برن. این چه ایرادی داره اصلاً؟

- بین خانوم شایگان متاسفانه از روزی که از سفر برگشتین اخلاقتون به کل تغییر کرده. همیشه در هم و عصبی و بی حوصله اید.

دائم تو خودتونین. همه این اخلاقاً رو پسر تون هم تاثیر میذاره. تاثیری به مراتب بدتر از خودتون.

- خوب همش به خاطر آرانه.

- بهتره با هم رو راست باشیم. ازتون یه سوال میپرسم و میخوام بهم واقعیت رو بگین.

- بفرمایین.

- دلتون برای یزدان تنگ شده؟ دوریش براتون سخته؟



- (با عصبانیت): چه ربطی داره؟ شما قراره مشکل آران رو بگین چطور حل کنم

- اول باید مشکل خودتون رو حل کنیم تا بتونیم مشکل آران رو حل کنیم. حالا جواب سوالم رو بدین.

- نخیر. اگه قرار بود دلم تنگ بشه یه سال پیش میشد.

- اما یه سال پیش هر دو تون تو اوج عصبانیت و هزار تا مشکل جدا شدین. بعدم آران انقدر کوچیک بود و مشکل داشت بزرگ

کردنش به تنهایی و اون هم برای یه مادر تازه وارد که وقتی برای فکر کردن به چیزی نمیداشته. البته من که شک دارم ولی حالا

اینطور فرض میکنیم. نمیخواین باهام صادق باشین؟

- حرفی ندارم بزنم

- دوسش داری؟

- نمی دونم.

- اگه اشتباه نکنم یاشار رو چطور؟

- یاشار. ر نداره.

- پس برات هنوز انقدر مهمه که نسبت به اشتباه لفظی اسمش حساس باشی

- نه. دیگه دلتنگش نیستم. باور کن تو زندگیم جایی نداره. برام مته یه برادر میمونه. اینو باور کن.

- سعی نکن من چیزی رو باور کنم بلکه سعی کن اینو ثابت کنی. ببینم دلت میخواست دختر یاشار جای آران بود؟

- نه. با دنیا عوضش نمی کنم. آران همه چیز منه.

- (با لبخند): می بینی؟ تو الان بدون هیچ قسم و آیه ای به من ثابت کردی که واقعا فقط عاشق آرانی. که دختر یاشار جایی تو

زندگیت نداره. اما تو هنوز نتونستی حس نسبت به یاشار و یزدان رو پیدا کنی. هنوز نمیدونی این دو تا کجای زندگیتن. و همین

باعث شد برای اثبات چیزی که خودت باوری بهش نداری قسم بخوری. همین گیجت کرده. عصبیت کرده. یه چیزی تو وجودت

هست ولی نمی دونی چیه. باید با خودت رو راست باشی. باید صادقانه به این دو تا آدم فکر کنی و بفهمی جاشون کجاست. این

اولین چیزیه که میتونه آرامش نسبی رو بهت بر گردونه.

- اما در مورد آران. از امروز باید برایش همون مامانه قبل رفتن بشی. اون بچه دلیلی نداره تو درگیری های فکری تو قاطی بشه.

باید برایش همون مامانه نمونه ای باشی که قبل رفتن بودی. پسرت خیلی می فهمه پس سعی کن باهاش حرف بزنی. فکر نکن یه بچه یه ساله چی از حرفای من می فهمه. اون کلمه به کلمه حرفات رو میفهمه. اون ناراحتی و خوشحالی تو رو و حتی دلیلش رو می فهمه. اون الان فهمیده تو با یزدان مشکل داری. تو نمیخواهی اسمش رو بیاره. به همین دلیل جلوت سکوت میکنه. اما تو دلش اسم بابا فریاد میزنه. بهش حق بده خانوم. اون پدرشه. یکی که از جنس تو نیست. یکی که طرز برخورد و رفتارش با تو متفاوته. یکی که به دنیای بچگی کردن اون نزدیکتره. ناراحت نشو اما این طبیعت تفاوت پدر و مادره. مادر همیشه تلاش میکنه بچه رو تربیت کنه. و تو این راه بهش خیلی وقتا سخت میگیری. و در مقابل پدر همون نقش تعادل بر قرار کردن رو داره. اون بیشتر به دل بچه راه میره. اون باهاش بچگی میکنه. میذاره دور از چشم مامانش گاهی خطا کنه. اما در عین حال به بچه این رو می فهمونه که این خلافه. که نباید بکنه. که مامان دوست نداره این کار رو ازش ببینه. میبینی؟ درک میکنی؟ آران هم مثل تمام بچه ها این پدر رو میخواد. و از طرف دیگه این مرد اولین کسی بوده که دو هفته باهاش زندگی کرده. زیر یه سقف. چیزی که هیچوقت ندیده بوده. همیشه فقط تو بودی. اما دیده کس دیگه ای هم هست که شب گریون که از خواب بیدار شد بقلش کنه. نوازشش کنه. بهش غذا بده. ببرتش حمام. اینا تو یه بچه خیلی سریع دلبستگی ایجاد میکنه. چون بچه دنیای دروغ و فریب و ریا و دو رویی رو ندیده که بخواد اول کسی رو زیر ذره بین بذاره بعد اگه ایرادی نداشت بهش وابسته شه. بچه با یه شکلات یا یه لبخند به طرف مقابلش دل میننده. اون که پدرشه.

- حالا باید چیکار کنم؟ اون ازم دوری میکنه.

- یه مادر قدرتی که داره هیچکس نداره. تو باید دوباره اون رو به خودت وابسته و آشتی بدی. دوباره همون مامانه مهربون بشو برایش. باهاش حرف بزنی. برای هر خواسته اش اگر مخالفی دلیل بیار. بهش اون دلایل رو بفهمون و مطمئن باش می فهمه و اونوقت باز میشه مثل قبل. باهاش در مورد باباش حرف بزنی. این حقشه. بذار ازش حرف بزنی تا آرام شه. نذار تو دلش بمونه. بذار باهاش حرف بزنی. میتونی از طریق اینترنت بذاری حتی ببینتش و حرف بزنی. کم کم یاد میگیری این شیوه نزدیکی رو جایگزین بودن و لمس کردن پدرش بکنه.

- نمی تونم. نمی تونم با یزدان حرف بزنی. اون منو نمیخواد. من با این کار خودم رو تحمیل کردم.

- ببین اون پسرته. ارزشش از این غرور لعنتیت باید بیشتر باشه.

- اما...

- خيله خوب تا زمانیکه با خودت و احساسات به یزدان کنار بیای از مامان خودت یا مامان یزدان بخواه وقتی پیش اوناس با باباش حرف بزنه. اما به پسرته این رو بفهمون. دلیل بیار که چرا تو وقتی هستی باباش رو نمیگیری.

- چی بگم بهش؟ چه دلیلی بیارم؟ که من و بابات با هم مشکل داریم؟ که من باعث شدم بچه بابات از بین بره؟ که با کارام نا امیدش کردم؟ که از هم جدا شدیم تقریباً؟ که هر کدوم به زندگی جدید رو شروع کردیم؟ آخه اینا فکر میکنی دلیلی هست که بخواد مجابش کنه؟

- پس واقعا برات متاسفم خانوم که دلایلتون برا به هم زدن به زندگی انقدر احمقانه و مسخره بوده که حتی به بچه ۱ ساله رو هم نمی تونه قانع کنه. نمی دونم اون موقع که زندگیت رو خراب میکردی تو کدوم خواب سیر میکردی. همون موقع هم خیلی گفتم یزدان بیارتت تا باهات حرف بزnm.

اوف... بگذریم. از این به بعد سعی کن اشتباهات رو تکرار نکنی. سعی کن کم کم با خودت کنار بیای و به نتیجه برسی. منم کمکت می کنم.

رها از روی صندلی بلند میشه و رو به مرد:

- ممنونم. هیچوقت فکر نمی کردم حرف زدن در مورد مشکلام بتونه انقدر بهم آرامش بده و کمکم کنه. ممنونم ازتون.

- خوب پس به عنوان حق مشاوره، من و آران میتونیم دلمون رو به به یه شام مفصل امشب خوش کنیم؟  
رها تنها سکوت میکنه.

- از قدیم گفتن سکوت علامت رضاست. شب هتل استقلال می بینمتون.

- ما سه نفریم.

- خواستین بیشترم میتونین باشین. (با لبخند): من که مهمون دکتر شایگانم برام فرقی نداره.

.

.

.

اون شب آران در کنار پریسا و رها و دکتر فراز دوباره با خوشحالی میخندید و شیرین زبونی میکرد. اون شب مدام روی پای فراز بود و جای خالی پدر رو کمی پر کرده بود. کودکی میکرد و فراز هم ازش دفاع میکرد. همه چیز رو با هم قاطی میکرد و نگاه فراز به رها اجازه دعوا رو نمیداد. و این از نگاه تیز بین کودک هم پنهان نبود و ازش حداکثر استفاده رو میکرد.

اون شب پریسا هم شاد بود. شاید این اولین باری بود که رها پریسا رو شاد و سر حال میدید و کمتر تو فکر میرفت. اون غم تو چشمش کنار رفته بود و بر خلاف کلنجارها و بحث و بد خلقی هاش برای رد کردن دعوت رها حالا جاش رو با خنده و شادی پر کرده بود و مدام با فراز سر آران رو گرم میکردن و اون رو به خنده مینداختن. و یه شب دیگه جز خاطره های همشون نوشته میشه.

- آران ماما؟؟؟ دلت میخواد با بابا حرف بزنی؟

کودک لحظه ای چند نگاهش رو به رها میدوزه و بعد با لبخند و صدایی آروم که هنوز ترس توش دیده میشه

- بابا... بابا....

رها با مهربونی تو آغوش میگیرتش و به سمت اتاق میره و لپ تاب روشن میکنه. کودک با تعجب نگاهش رو به صفحه میدوزه. انگار که باور کرده قراره بابا از تو این صفحه بیرون بیاد. بالاخره صفحه بالا میاد و رها دکمه برقراری ارتباط رو فشار میده و لحظه ای بعد تماس برقرار میشه و صورت یزدان رو میبینه. خودش رو کنار میکشه و آران با دیدن یزدان به سمت کامپیوتر خیز بر میداره و با لبخند دستش رو به صفحه میکوبه و بابا رو صدا میزنه.

تازه میفهمه چقدر دلتنگش بوده و این سرگردونی و اعصاب خراب این یه هفته از کجاس. نگاهش رو به آران و دست و پا زدن هاش میدوزه و لحظه ای تنها با نگاه وجودش رو لمس میکنه. کم کم خودش رو کنترل میکنه و با لبخند

- سلام آران. خوبی بابا؟

کودک با لبخند الفاظی رو مفهوم و نا مفهوم پشت هم تکرار میکنه و گاهی اسم بابا و گاهی اسم ماما بینش فریاد میزنه. انقدر حرف برای گفتن داره که مهلتی به یزدان نمی خواد بده. بعد از مدتی حرف زدن دستاش رو باز به سمت یزدان میگیره.

یزدان هم لبخند میزنه و دستاش رو باز و شروع میکنه به حرف زدن با آران

- جان بابا؟ خوبی؟ دلم برات یه ذره شده بود که. پسر خوبی هستی؟ مامانو اذیت نکنی ها.

کودک لحظه ای اخم میکنه و نام ماما رو تکرار میکنه. بعد دوباره به یزدان میگه بیا.

دوباره کودک رو دلداری میده و همزمان فکرش مشغول میشه که کی گرفتتش تا با آران حرف بزنه. ارتباط با نام مادرش گیتی هست اما خبری از کسی جز آران نیست.

لبخند رو لبش میاد و همزمان فکرش تنها یه جا میره و اون کسی جز رها نیست. انگار هنوز فرصت میخواد برای جلو اومدن. ناخودآگاه لبخند روی صورتش عمیق تر میشه و با زرنگی رو به آران

- آران، بابایی؟ مامان کجاس؟

کودک از همه جا بی خبر با تمام سادگی و پاکی و صداقت انگشت کوچیکش رو به سمت رها که در فاصله ای نه چندان دور در حال نگاه کردن به یزدانه میگیره و غافل از تمام تلاش رها برای ساکت کردنش و خیزی که به سمت در بر میداره اما با سماجت انگشتش رو دوباره به رد مسیر رها میگیره و

- ماما... اونجا... ماما... ماما...

- گیتی جون تو رو خدا بیاین تو اتاق. الان یزدان میمونه که کی برا آران گرفتتش. بیاین دیگه.

- خوب مادر خودت برو سلام علیک کن دیگه.

- نه گیتی جون. نمیخوام بدونم من گرفتتمش. بیاین دیگه.

- آخه عزیزم چرا انقدر سر سختی میکنی؟ چه فرقی میکنه فدات شم کی گرفته باشه. یزدان شوهرته مادر.

با التماس نگاهش رو دوباره به گیتی میدوزه:

- گیتی جون شما که همه چی رو میدونین. پس بیاین دیگه.

گیتی که تیرش رو به سنگ خورده میبینه و احساس میکنه هنوز انتظار بیجا و زودیه که بخواد این دو تا بازی مسخره شون رو

تموم کنن به سمت اتاق میره و همزمان با ورودش به اتاق لبخندی میزنه و آران رو در آغوش میگیره و روی صندلی میشینه

- سلام مادر. خوبی؟ چه خبرا؟

- سلام مامان. ممنون. شما چطورین؟

- منم خوبم.

- رها خوبه؟ کجاست؟

- تو خوبی مادر؟

- (با خنده): ماما منو میپچونی مثلا؟

بعد با صدای بلند تر و خنده:

- آهای این ماما رهای ما کجاست؟ آران بدو مامانو بیار. بدو.

رها با سر پایین روبروی مانیتور قرا میگیره که یزدان با خنده

- به ماما رها. سلام خانوم. حال شما؟ تحویل نمی گیرین؟ از ما بهترن پیدا کردین؟

- سلام. این چه حرفیه؟ اون طرف بودم. یه کم کار داشتم.

های رها... رها... هنوزم باورت نشده من از چشات راست و دروغ حرفاتو میفهمم. یعنی انقدر سخنه اعترافش؟ خسته شدم از این

غرور لعنتیت. پس من چی بگم که دو سال به هر سازیت رقصیدم، قربون صدقه ات رفتم، بی منت هر کاری برات کردم و یه بار

فکر نکردم کوچیک میشم. ها؟ با لبخند افکارش رو پس میزنه و رو به رها:

- خوب پس ایشالا کارت حل شده باشه. دیگه چه خبر؟ از کار بیمارستان؟ نمیخوای مطب بزنی برا خودت؟

- نه با آران نمی تونم. گناهم. از صبح که نیستم دیگه عصرم بخوام برم مطب این فسقلی شاکی میشه.

آران تفنگ تازه شو جلوی مانیتور میگیره و با خنده: تفن. بدنم (تفنگ... بزمن؟؟)

یزدان ادای ترسیدن رو در میاره و دستاشو بالا میگیره:

- نه نه... بابا میمیره ها....

- بابا مده (بابا مرده...), ماما میدنم (مامان رو میزنم)

- ای شیطون کی گفته بابا مرده. بابا که داره باهات حرف میزنه.

- ماما گف. ماما آپو... (مامان گفته. مامان هاپو).

اخماش برای لحظه ای تو هم میره و بعد دوباره اونها رو باز و با لحنی که دلخوری توش موج میزنه رو به رها:

- رها با بچه اینجوری حرف نزن. انقدر باهاش بد خلقی نکن. اون بچه است. دلیلی نداره تو درگیری ما اون داد و دعواش رو بشنوه.

- یزدان به خدا من کاریش ندارم. از گل نازکتر بهش نمی گم من. درست بعد از اومدنمون، تو اون یکی دو روز اول نه غذا میخورد نه حرف گوش میکرد. همش بهانه بیخود میگرفت منم مجبور شدم یه کم دعواش کنم. الکی شلوغش کرده.

- امیدوارم.

...

روزها از کنار هم میگذشتن و آران هر روز بزرگ و بزرگتر میشد. کم کم بیشتر کلمات رو درست ادا میکرد و میشد فهمید چی میگه. حالا دو سال و هشت ماهش بود. تقریبا هفته ای ۴ بار با یزدان حرف میزد و هر وقت رها دعواش میکرد برا یزدان گریه میکرد و هر بار یزدان بهش میگفت تو مرد خونه ای، بزرگ شدی. مرد که نباید گریه کنه.

رابطه اش با دکتر فراز هم خیلی خوب بود و تقریبا هفته ای دو بار میدیدش و هر بار برایش یه اسباب بازی یا خوراکی تازه میگرفت و کودک هم به این محبت ها عادت کرده بود. گاهی که رها دعواش میکرد میرفت رو به روی کامپیوتر و با دکمه هاش ور میرفت و هی تکرار میکرد الو بابا بیا منو ببر. مامان رها بد. هاپو. و اگه به نتیجه نمی رسید و نمی تونست با یزدان حرف بزنه گوشی تلفن رو دست میگرفت و دکمه هاش رو میزد و بعد شروع میکرد الو عمو حسا(حسام فراز) بیا. ماما هاپو. بعد دوباره الو پسا جو(پریسا جون) بیا بریم عمو.

و رها حرص دو عالم رو میخورد اینجور وقتا.

- خانومه شایگان یه کم باهاش راه بیاین. آران بچه ست.

- آخه نمیشه. دائم داره خرابکاری میکنه. میره خاک گلدون ها رو با دست از توش در میاره رو فرش میریزه رو هم تپه درست میکنه برا من. دعواشم میکنم میگه سنگره اینا. یا تفنگ آبی اش رو بر میداره و کل خونه رو خیس میکنه. تفنگم که میگیرم ازش قهر میکنه این ادا ها رو در میاره. تازه جدیدن عادتش شده با من چونه میزنه که من شب نمی یام خونه. همش که نمیشه قربون صدقه اش برم.

- ببینید به چیز رو توجه کنین اونم اینکه آران تقریبا بدون پدر داره بزرگ میشه. یعنی اون کفه متعادل کننده که وقتی شما دعواش میکنین نازش رو بکشه و از دلش در بیاره رو نداره. باید شما این نقش رو هم براش بازی کنین. بهش توضیح بدین اشتباهش رو ولی دیگه کشش ندین همه چیز رو. دوس داره سنگر داشته باشه خوب اجازه بدین تو ایوون به دونه درست کنه و بعد بهش بگین این گلدون رو دست نزنه و بره تو ایوون و ... بین خانوم هر چیزی به راهی داره. با جنجال و دعوا بدتر لجباز میشه بچه.

- نمی تونم به خدا. این چند وقت انقدر اعصاب خودم خورده که دیگه کشش این خرابکاری های آران رو ندارم. ماشالا خسته ام نمی شه.

- بین رها خانوم باز مشکلات خودتون رو دارین سر این بچه تلافی میکنین. این هیچ گناهی نکرده. با یزدان مشکل دارین با خودش حرف بزنین و مشکلاتون رو حل کنین.

- عمرا. بمیرم دیگه باهاش حرف نمی زنم. نمیخوام چشمم به اون عوضی بیفته.

- باز دارین بی منطق حرف میزنین.

- منطقی بالاتر از چیزایی که دارم می بینم و میشنوم دارین؟

- به طرفه دارین به قاضی میرین. این راهش نیست. اشتباهتون رو دوباره تکرار نکنین.

- (با عصبانیت): اشتباه؟؟؟ هه واقعا که. از شما انتظار نداشتم.

- مقصر خودتونین که به همه چیز دارین دامن میزنین. تولد آران پاشدین رفتین به جا که مبادا حتی صدای پرسش رو بشنوه اونم

رو حساب فقط به حرف. حرفی که هنوز عملی هم نشده بود. اما شما به جای حرف زدن با شوهرتون بهش بی اعتنائی کردین.

تلافی کردین. بچه بازیهای همیشگیتون رو از نو شروع کردین. یادتون رفت که اون قبل از هر چیز شوهرتونه حتی با وجود اینهمه

دوری

- (با داد): شوهرم؟؟؟ اون شوهر من نیست. اون دو سال و هشت ماه و شش روزه که دیگه شوهر من نیست.

- اما اسمش تو شناسنامه تونه. اسم شما هم تو شناسنامه اون.

- اون فقط به تیکه کاغذ بی ارزشه. همین.



- باشه. پدر آران که هست؟ هان؟ یا اونم نیست؟

- نه... اونم نیست. یادتون رفته آران رو از کجا آوردیم مثکه.

- مخصوصا دارین لج میکنین. باز زبون نفهم شدی رها خانوم. آران؟؟ مرد خونه کجاس؟

آران سریع خودش رو به دکتر فراز می رسونه و میره بغلش. انگار اونم ترجیح میده از رها دور باشه.

و رها دوباره اشکاش روی گونه اش سرازیر میشه و درد میکشه.

- (آروم رو به رها): از یه ماه مونده به تولد دو سالگی آران وقتی جریان رو درست و غلط به گوشت رسوندن شروع کردی به داد و

هوار و جنجال هر روزه سر هر چیزی. از ۳ ماهه پیش هم قید همه چیز رو زدی و صبح تا شب و شب تا صبح نشستنی زار زدی و

حتی یه بارم حاضر نشدی باهاش حرف بزنی. حالا بازم بشین گریه کن شاید تونستی خودت با دست خودت زندگیت رو داغون

کنی و خودتو بدبخت.

- (زیر لب): مگه نیستم؟

- خودت کردی رها. ولی بازم میگم. هنوزم فرصت داری. فقط سه ماه گذشته و قطعا تو شوهرت رو از منم بهتر میشناسی. پس

این غرورت رو بذار کنار و صادق باش. اول با خودت. بعد با شوهرت. با تنها عشق زندگیت. تو خیلی عوض شدی رها خانوم. تو یه

زن کامل و یه مادر نمونه شدی. تو همونی شدی که هر مردی آرزوش رو داره اما فقط یه مشکل داری اونم این غرورته که یهو

اونم تو آخرین لحظه همه چیز رو خراب کرد.

- بی انصاف نباش فراز. تو که دیدی. من میخوام باهاش حرف بزوم. میخوام به همه چی اعتراف کنم. به عشقم به اینکه دیگه

دوریش رو نمی تونم تحمل کنم. که میخوام از نو شروع کنیم اما اون همه چیز رو خراب کرد. اون...

دوباره حق هق گریه رو سر میده

- جلو بچه خودت رو کنترل کن خانوم. اون هیچی رو خراب نکرد. تو نشستنی حرفای خاله زنک مردم رو گوش دادی و باور

کردی و حتی بهشون پر و بالم دادی. تو حاضر نشدی به مرد زندگیت با اعتماد نگا کنی. خراب ترش نکن رها. تا فرصت داری

خودت حلش کن.

- ماما گریه نکن. برات یه کیک شکلاتی میخرم. باشه؟

بوسه ای روی سر کودک میزنه و با لبخندی زورکی:

- باشه فدات شم. حالا بدو برو که تا خاله پریسا بیاد شما هم رسیده باشین و یه کیک خوشمزه بخوریم.

- با نسکافه؟

- برا شما یه کوچولو نسکافه. میدونی که برا شما هنوز زوده.

- اوهوم. باشه. ما رفتیم.

آران و فراز از در بیرون میرن و رها وسط هال میشینه و بلند بلند شروع میکنه به زار زدن. دوباره اون سوال همیشگی تو ذهنش

میاد. سوالی که نه ماهه بود که ذره ذره وجودش رو میخورد. سوالی که هر چی بیشتر بهش فکر میکرد کمتر به جواب میرسید.

ناگهان با صدای زنگ آیفون به خودش میاد و از روی زمین بلند میشه. تصویر پریسا رو که میبینه در رو میزنه و در بالا رو هم باز

میکنه و سریع به سمت دستشویی میره تا دست و روش رو بشوره.

- آهای صابخونه؟؟؟ کسی خونه نیست؟؟؟ آهای؟؟؟

-از توی روشویی فریاد میزنه بیا تو پریسا. دست و رومو میشورم.

پریسا روپوش و روسریش رو در میاره و به سمت هال میره که رها هم سر میرسه

- (با لبخند): سلام پریسا جون. چه عجب؟؟؟

- سلام. باز که تو چشات چهار تا شده. اوف.... برا همین نمی یام دیگه. میام سر حال بشم تو رو میبینم بدتر دردم یادم میاد. چیه

باز؟ ببینم تو خسته نشدی انقدر نالیدی؟

- اگه جام بودی تو هم وضعت بهتر از این نبود.

- (با ملایمت): هر دفعه میگی اگه جام بودی.... اگه جام بودی... ببینم میشه لااقل بگی جات کجاس که ما هم در جریان باشیم؟ خدا

رو چه دیدی شاید دلمون برات سوخت ما هم همراهیت کردیم.

- پریسا دیگه بریدم. از روز اول زندگیم همش چشم انتظاری بود و اشک و ناله. نمی دونم پس کی قراره منم بخندم.

- نا شکری میکنی ها. برو بین مردم درد زندگیشون چیه اونوقت قول میدم درد تو در مقابل اونا جوک باشه و باید یه دل سیر

بهش بخندیم.

- خوش به حالت. هیچ غمی نداری. کاش من جای تو بودم.

- هه خیلی جالبه رها. اتفاقا منم همیشه وقتی تو و آران رو می بینم میگم کاش من جای تو بودم. هیچوقت انقدر قاطع حرفی نزن و در مورد زندگی آدمها قضاوت نکن. تو از کجا میدونی من غمی ندارم؟ منم برا خودم مشکلاتی دارم. منم غم هایی تو زندگیم دارم که گاهی از زندگی سیرم میکنه.

- پریسا هیچوقت ازت نخواستم در مورد زندگیت برام حرف بزنی اما الان دلم میخواد باهام حرف بزنی دلم میخواد از زندگیت بدونم. برام یه علامت سوال بزرگ شده که تو با ۳۷ سال سن چطور هنوز ازدواج نکردی؟ اونم تویی که عاشق بچه و ازدواجی. برام حرف میزنی؟

- آره اما یه شرط داره.

- چه شرطی؟ هر چی باشه قبول.

- (با خنده): خله شاید جونت رو خواستم. انقد سریع نگو باشه.

- خوب باشه. چه شرطی؟

- که اول تو برام حرف بزنی. از خودت. زندگیت. بابا من از کل زندگی تو میدونم یه پسر داری و از شوهرت جدا شدی و تنها با پسرت زندگی میکنی و آهان عاشق شوهرتم هستی.

- نه. دیگه نیستم.

- د نشد دیگه. جلو قاضی و ملق بازی؟ یه بابای آران از دهنتم در میاد صد تا نگاهه هزارون حرفه. نداشتیما رها خانوم. اگه میخوای اینجوری تعریف کنی بهتره اصلا بی خیالش بشی.

- باشه بابا.

.  
.  
.

- (با عصبانیت): خسته ام کردی. این هزار بار جلو من عین آدم لباس بپوش.

با ناز و عشوه و در حالیکه روی مبل لم داده و ناخونش رو سوهان میزنه:

- اوف... تو ام. مگه لباسم چشه؟

- بگو چش نیست. لباسات با لباس زیر هیچ فرقی نداره. باز اون اسمش لباس زیره آدم میدونه باید اینجوری باشه.

- وای خیلی سخت میگیری تو ام ها.

دستش رو روی صورتش میکشه و نفسش رو با شدت بیرون میده:

- تقصیر منه احمقه که همون روز اول عذرت رو نخواستم. هر کسی جنبه اینجا زندگی کردن رو نداره. گم که بودی پات رسیده

اینجا بدتر هم خودت رو گم کردی. واقعا برات متاسفم.

- هه تو امل متعصبی به من چه.

- خاک بر سرت کنن که فکر میکنی لخت چرخیدن یعنی متمدن و امروزی بودن. من یه مرد هستم و میدونی اینو؟ نود درصد

مردا هم از امثال تو برا خوش گذرونی و شکم هوسشون رو سیر کردن استفاده میکنن.

- (با خنده): خوب عزیزم تو چرا یکی از اون نود درصد نباشی؟ نکنه وقتی من رو میبینی نمی تونی خودت رو کنترل کنی برا همین

انقدر از لباسای من ایراد میگیری؟ عزیزم من که خوشحالم میشم. چرا خودتو آزار میدی؟

و همزمان از روی مبل بلند میشه و روبروش می ایسته و دستش رو به سمت گردن مرد دراز میکنه.

با عصبانیت و حرکتی سریع دست زن رو با شدت پس میزنه و با صدایی فریاد مانند:

- عوضی دفعه آخری باشی که از این غلطا میکنی. دفعه بعد چشمو می بندم و از خونه ام پرتت میکنم بیرون. حالام برو اون دامن

و نیم تنه مزخرف رو در بیار و یه بلوز شلوار درست تنت کن.

- خودتم میدونی من کم کسی نیستم. خیلی ها از خدائشونه یه گوشه چشمم رو بهشون بگردونم.

- (با تمسخر): شما هم که خدا رو شکر کسی رو از قلم نمی ندازین. ارزونی همونا. من خودم یه جواهر دارم که با دنیا عوضش نمی

کنم تو که اصلا به چشمم نمیای.

- هه نگو منظورت اون زنه احمقته که واست تره هم خورد نمیکنه. چرا نمی خوای باور کنی اون کی رو دوست داره؟ همه عالم

میدونن تو بازم خودتو به خیریت زدی؟ هه.

- خفه شو. دهنه رو ببند.

- چرا؟ چون دارم حقیقت رو میگم باید خفه شم؟ اما من در عوض عاشقتم. از روز اولم بودم. ما با هم میتونیم بهترین زندگی رو

داشته باشیم. آخه اون دختره چی داره که چسبیدی بهش؟

- هر چی نداشته باشه لااقل پاکه. تن فروش نیست. به یه چیزایی اعتقاد داره. هیچوقت بهم خیانت نکرده. حتی حالا که ازش

دورم.

- بس کن تو رو قران. جلو چشمت عاشق یکی دیگه بود. اونوقت تو میگی بهت خیانت نکرد؟ تو خیلی احمقی.

- نه این خیانت نیست. اون از روز اول به من گفت کس دیگه ای رو دوست داره. دهنه کثیف رو ببند.

- آره تو راس میگی. میشه پیرسم پس این حسام خان کی تشریف دارن که دم به دیکه ور دلشونن؟ هان

- میدونی مرجان... رها یک بار هم از دهنش فراز صمیمی تر در نیومده. فرق تو و رها تو همینه. حسام فقط پزشک رهاست. اون

فقط به رها و آران داره کمک میکنه. حالا خوب اینو تو گوشت فرو کن. دفعه آخریه که اسم رها رو به زبون میاری و با خودت هم

سطحش میکنی. فهمیدی؟

- اگه انقدر دوش داری و به خودش و عشقش اعتماد داری پس چرا ازش جدا شدی؟

- (با عصبانیت): من و رها از هم جدا نشدیم. اون زن منه. و مادر پسرم. فهمیدی؟

- پس حالا که خانوم زنت تشریف داره واسه چی با فاصله کیلومتری از هم زندگی میکنین؟ هه... میدونی چرا؟ چون اون هیچوقت

عاشقت نبوده و نیست.

- این فضولی ها به تو نیومده. اگه یه بار دیگه سعی کنی خودت رو به من بچسبونی یا با این وضع جلوم بیلکی فراموش میکنم که

تو دختر خاله ام هستی و قولی که به مامنت دادم رو هم فراموش میکنم و میندازمت بیرون از خونه ام. پس حواست رو جمع کن.

مرجان خنده احمقانه ای میکنه و در آپارتمان رو باز میکنه و بیرون میره و محکم در رو میکوبه و زیر لب زمزمه میکنه

- آدمت میکنم آقا یزدان. تا حالا کسی جلو من نتونسته مقاومت کنه. خودم رامت میکنم و اونوقت فقط مال خودم میشی.

یزدان روی مبل میشینه و با دو دست سرش رو میگیره و فشار میده و نا خودگاه به عقب بر میگردد و تمام اتفاقات این سه ماهی

که مرجان تو خونه اش اومده و بدتر از اون، چهار ماه قبلش که با آران حرف زده بود و ناگهان از تمام اتفاقاتی که باعث شده بود رها سر تولد آران ناگهانی بلیطش رو کنسل و یه ماه نیست بشه با آران و بعد هم محلش نذاره و حتی جواب تلفن هاشم نده. رها همیشه از مرجان متنفر بود. از همون روز اول. حتی قبل ازدواج.

- آران بابا خوبی؟

- نه بابا.

- چرا بابایی؟ چی شده؟ باز کار بد کردی و مامان رها رو ناراحت کردی؟ آران به من قول داده بودی پسر خوبی باشی. مرد خونه که نباید مامان رو اذیت کنه.

- نه بابا. من هیچ کار بدی نکردم.

- پس چرا خوب نیستی؟

- چون مامان همش یا عصبانیه یا داره گریه میکنه.

- (با نگرانی): آخه چرا بابایی؟

- به خاطر مرجان.

- مرجان کیه آران؟

- من تا حالا ندیدمش.

- خوب چی میگفت در موردش؟ چیکار کرده مرجان؟

- نمی دونم اما دیشب اومده بود اینجا خونه مامانی. آخه دیشب مهمونی بود اینجا. مامانی برام کرم کاراملم درس کرده بود. تازه ژله ام خوردم. اما اول غذامو خوردم.

با کلافگی تقریبا حرف آران رو قطع میکنه:

- ببینم آران مامانی کجاست؟

- مامانی رفته بیرون.

- پس کی منو برات گرفته؟

- مامانی

- خوب پس الان با کی هستی؟

- خاله مریم.

ناگهان جرقه ای توی ذهنش میزنه و با اینکه ارتباطی بین مرجان و رها نمی بینه رو به آران:

- خيله خوب آران. بينم مرجان خاله هما منظوره؟

- خاله هما؟؟؟

- (با کلافگی): آران حواست رو جمع کن. انقدر بازی گوشي نکن. ماشينت رو پارک کن رو ميز و جواب بابا رو بده.

کودک صدای قيژی در میاره و بعد صدای ترمز و با خنده نگاهش رو دوباره به یزدان میدوزه:

- گفتم که من ندیدمش مرجانو. نمی دونم.

- آران عزیزم تو همین الان گفتی اومده بوده دیشب. پس حتما دیدیش. یه کم حواست رو جمع کن.

- من خواب بودم اون موقع. من که بيدار شدم اون نبود.

- خوب بينم آران به مامان رها چی گفته بوده؟ها؟

- نمی دونم اما دیشب مامان کلی گریه کرد. من رفتم بغلش کردم دو تا بوسش کردم و بهش گفتم ديگه قول میدم کار بد نکنم

گریه نکنه. اما مامان گفت من کاری نکردم و پسر گلی ام.

آران دو کلمه حرف میزد و بعد چهار دور دور خودش میچرخید و هر لحظه یزدان رو کلافه تر میکرد.

- خوب آران؟ بقیه حرفتو بزن.

- خوب بعدش به مامان گفتم چی شده. مامانم گفت مرجان اذیتش کرده.

- وقتی گفتم چیکار کرده گفت سایه سرمو ازم گرفت.

- سایه سرش؟ یعنی چی آران؟ نپرسیدی سایه سر یعنی چی؟

- (با خنده): خوب اینکه معلومه. شمایی دیگه.

-انگار دنیا رو بهش داده بودن. چقدر دلش میخواست این حرف رو خودش از زبون رها بشنوه. چه نسبت قشنگی. سایه سر.

رها رها... پس چرا باهام سرد شدی؟ چرا برا تولد دو سالگی آران چشم انتظارم گذاشتی اونم تو آخرین لحظه ها. وقتی که کاری نتونم بکنم. اونم کجا شمال. بدون اینکه کسی بدونه. رها تو نفهمیدی چی کشیدم. چه غمی داشت برام. یه سال تمام دلم رو خوش کردم که بالاخره برا تولد آران دارین میاین. اما چی بود جوابم.

- بابا... بابا...

- جان بابا؟

- بریم مرجانو با ماشینم زیر بگیریم مامان خوشحال شه؟

- نه آران. پسر بابا کارای بد نمی کنه. کسی رو ناراحت نمی کنه.

- اما اون مامانو ناراحت کرده. مامان همش گریه میکنه.

- سلام یزدان جان. خوبی مادر؟

- سلام مامان. کجا بودین این موقع شب؟

- رفتم برا آران از انباری گردو بیارم دیدم به هم ریخته ست اونجا یه کم طول کشید تا جمع و جورش کنم. چه خبر مادر؟

- مامان آران چی میگه؟

- چی میگه مادر؟ آران مامانی چی شده؟ چیزی میخوای؟

- مامان جریان مرجان چیه؟

- چه جریانی؟

- مامان عصبیم نکن. رک بگو دختره چی به رها گفته که یهو رها از این رو به اون رو شده؟

- ای بابا مرجانه دیگه. لنگه مامانش نیش نزنه روزش شب نمی شه.

- (با عصبانیت): مامان منو دست ننداز. جریان چیه که رها بلیط سوئدشون رو کنسل کرد، یه ماه هیشکی نمی دونست کجا رفتن.

بعدم دیگه اسمم رو نمی یاره و به خونم تشنه ست؟ الانم که آران میگه دیشب باز گریه کرده بوده و رها بهش گفته مرجان منو

ازش گرفته. این وسط چه خبره که من نباید بدونم؟ هان مامان؟

-(با عصبانیت): خوب معلومه. زن و بچه ات رو ول کردی دو ساله رفتی بعد انتظار داری زنت بگه بخنده؟ خیلی دلت میخواد بدونی



چه خبره خودت باشو بیا ببین چه خبره.

- مامان جان خواهش میکنم بگو چی شده. من تازه نیومدم اینجا با رها هم مشکلی نداشتم تا قبل اینکه این مرجان خانوم چیزی بگه. پس بگو جریان چیه؟

- خوب سه ماه پیش یعنی دقیقا یه ماه قبل تولد آران، مهمونی بود که مرجانم بعدی قرنی اومده بود با هما و اونجا وایساد که داره برا تخصص میره سوئد و اینکه تو گفتی بیاد پیش تو و این حرفا

عصبانی با داد بین حرف مادر میپره:

- من گفتم؟ من؟ من غلط کردم با هفت جدم. این مزخرفات یعنی چی؟ والا من الان از زبون شما دارم میشنوم که این دختره داره میاد اینجا. من چه ثمنی با اون دارم که بخوام دعوتش کنم بیاد اینجا. گفتی چرت داره میگه؟

- راستش من گفتم اما مرجان گفت ا.... یادش رفته یزدان بهتون بگه حتما و این حرفا. خاله ات هم پشتش رو گرفت و منم فکر کردم حتما راس میگن دیگه.

- اونوقت نباید خبر من یک کلمه بهم می گفتین؟ ازم سوال میکردین؟ هان؟

- به خدا بعدش درست با رفتن بابات مصادف شد و بعدم گرفتاری و غیره شد که اصلا یادم رفت. رها هم دیگه حرفی نزد در موردش که یادم بیاد و بعدم که رفتن شمال و دیگه

- دیشب چه چرتی گفته دوباره؟ هان؟

- من چه بدونم مادر. به زور نیم ساعت اومد. بعدم پاشد رفت که باید وسایلم رو جمع و جور کنم و کارای رفتنم رو انجام بدم و این حرفا.

....

برای بار دهم شماره رها رو میگیره و باز تلفن روی پیغامگیر میره.

- رها؟ رها خانوم؟ خواهش میکنم جواب بده رها. باید با هم حرف بزنینم. مرجان مزخرف گفته بهت. تو که بهتر از هر کسی میدونی من چقدر از مرجان بدم میاد. رها؟؟؟ نگو که حرفاشو باور کردی.

...

- بله؟

- سلام یزدان جان. خوبی خاله؟

در حالیکه سعی میکنه صدایش رو آرام نگه داره:

- سلام خاله هما. ممنون. شما خوبین؟ آقای عسگری خوبن؟

- ممنون. همه خوبن. یزدان جان قرض از مزاحمت یه زحمت برات دارم.

- خواهش میکنم. شما امر بفرمایید.

- راستش مرجان برا تخصصش سوئد اقدام کرده داره میاد برا چهارشنبه هم پروازشه.

- (با حرص): به سلامتی. ایشالا موفق باشن.

- ممنون مادر ولی تا بیاد و جا بجا بشه و تو آپارتمان دانشجویی بره یه چند روزی طول میکشه. ما هم که کسی رو نداریم اونجا

گفتم هر چی نباشه تو پسر خاله اش هستی و بیاد پیش تو خیال ما هم راحت تره. بعدم غریب اونجا. تا جاگیر شه هواش رو داشته

باشی.

نه این غیر ممکنه. حاضرم بمیرم اما همه چیز رو خرابتر از این نکنم. همین الانم کم گند نزده دخترت. شرمنده ولی مجبورم بهت

دروغ بگم خاله:

- خاله شرمنده اما من دقیقا سه شنبه باید برم یه شهر دیگه و چند وقتی نیستم استکھلم.

- (با خنده ای سرخوش): سلام یزدان جون.

- سلام مرجان خانوم. به خاله گفتم متاسفانه من نیستم زمانیکه میای شما. شرمنده.

- اوه خوب مشکلی نیست که کد آپارتمان رو بگو آدرس پستیتیم دارم. خاله رو در یخچال زده بود. من میام خونت که کارامو

انجام بدم. با تو کاری ندارم که.

- مرجان خانوم من برات هتل رزرو میکنم بیا بمون یکی دو روز تا جا بجا بشی بری خونه ات.

- وای چه خسیس شدی یزدان. نمی خورم خونه ات رو که. در ضمن معلوم نیست کار جا بجا شدنم چقدر طول بکشد نمی شه برم هتل.

...

- به به سلام پسر خاله عزیز.

روی پا بلند میشه تا گونه اش رو ببوسه که یزدان خودش رو کنار میکشه و در جوابش:

- شما که هنوز اینجاایی. یادمه قرار بود فقط چند روز اینجا باشی تا جا به جا بشی. من بعد از ده روز از سفر برگشتم و هنوز شما

اینجاایی. میتونم پیرسم برا چی نرفتی؟

- خوب آخه. بین یزدان جون باید با هم حرف بزیم. حالا تو بیا بشین یه قهوه بخوریم...

- اولاً من یزدان جون نیستم. یزدان هستم. دوما حرفی با هم نداریم. قرار بود چند روز اینجا باشی. الان ده روز گذشته پس

وسایلت رو جمع کن برو خونه خودت.

- من خونه ای ندارم.

- (با عصبانیت): یعنی چی؟

- بین راستش من... من اصلاً تخصصی اینجا قبول نشدم. یعنی اصلاً اقدامی نکردم.

- (با داد): پس اینجا چه غلطی میکنی؟ بلیط میگیرم برگرد ایران

- (با بغضی مصنوعی): نمی تونم آخه. من با بیمارستان تصفیه کردم. مامان بفهمه دق میکنه. تو که میشناسیش. با این وضع اعصابش

میخواهی بلایی سرش بیاد؟

- اون مشکل خودته. من یه مرد متاهلم. دلیلی نداره و درست هم نیست یه زن مجرد تو خونه ام باشه.

- اما من دختر خاله تو ام اولاً. بعدم کدوم تاهل؟ شما که دو ساله از هم جدا شدین. بس کن تو رو خدا. بذار چند وقت بمونم تا

بتونم اقدام کنم برا تخصصم.

- هه. ریخت و قیافت که نشون میده برا تنها چیزی که این چند وقت وقت نداشتی همون دنبال درس و کار رفتن بوده.

- فقط بهم دو ماه فرصت بده تا بتونم کارامو درست کنم. باشه؟

- من زنگ میزنم به خاله میگم همه چیز رو خودش بیاد هر فکری میخواد بکنه. همیشه خونه من بمونی.

- وای یزدان کوتا بیا. بابا تو که هیچوقت نیستی. منم که از صبح نیستم. میمونه یه شب خوابیدن دیگه.

- خيله خوب مرجان گریه نکن. فقط دو ماه. اونم فقط به خاطر خاله. وگرنه همین الان باید میرفتی.

....

با صدای زنگ تلفن از فکر بیرون میاد و سریع به سمت گوشی میره: بله؟

- سلام چیه؟ کشتی هات غرق شده؟

- اوف حسام دارم کلافه میشم.

- تقصیر خودته. یعنی تقصیر جفتونه. دو تا کله شق که به هیچ صراطی مستقیم نیستین. بینم حالا باز چی شده؟ (با خنده): نکنه

زنگ زده چهار تا فحش بارت کرده؟ هرچند حقته به خدا. ورداشتی سه ماه دشمنش رو آوردی ور دلت اونوقت...

- هه. کاش زنگ میزد لا اقل چهار تا فحش میداد. هشت ماهه یه صداسم نشنیدم. هزار بار زنگ زدم اما دریغ از اینکه حتی اون

گوشی تلفن رو بر داره. این دختره هم روز به روز بدتر از دیروز. یعنی خدا به داد اونیه که قرار اینو تحمل کنه برسه. رها خوبه؟

- نه. داغونه.

- حق داره. میدونم. آران خوبه؟

- آره اتفاقا الان با منه. دیدم زنت که باز مشغول گریه زاریه این بچه هم خوب ناراحت میشه گفتم برش دارم ببرم بیرون تا دکتر

عظیمی برسه.

- میدی باهاش حرف بزنی؟

- آره اتفاقا کلی ذوق میکنه صداتو بشنوه.

- الو بابا؟

- سلام بابا. خوبی؟

- کی میای؟

- میام بابا.

- زود بیا. ماما رها خیلی ناراحته. بیا دیگه.

- باشه بابا. کارم تموم شه میام.

- نمی خوام الان بیا.

- الان نمی شه آران. نمی تونم کارم رو ول کنم که.

- (با بغض): پس منم قهرم.

- آران عزیزم قهر کار مردای خونه نیستا. حالا خود دانی. اگه مرد خونه نیستی پس قهر کن.

آران با لحنی تحدید کننده ادامه میدهد:

- باشه. پس منم میرم یه بابای نو میخرم که پیشم باشه.

- آران این چه حرفیه بابا.

- من بابا میخوام.

- خوب من باباتم.

- (با عصبانیت): نه... نه... نه... نه... تو رو نمیخوام دیگه.

....

هه زندگی منم شده همون که یه دیوونه یه سنگ تو چاه میندازه که صد تا عاقل نمی تونه درش بیاره. رها کی مقصر بود؟ من یا

تو؟ چرا به اینجا رسیدیم؟ خسته ام رها. خسته. دیگه نمیدونم درست و غلط چیه. نمیدونم باید چیکار کنم.

...

- مامان خواهش میکنم.

- (با عصبانیت): به من ربطی نداره. خودت بهش زنگ بزن

- آخه مادر من تو که میدونی فقط به خاطر خاله گذاشتم بمونه. تازه کف دستم رو بو نکرده بودم که دختره با یه مشت چاخان

پاخان پاشده اومده اینجا.

- مجبورم نبودی وقتی فهمیدی بازم بذاری بمونه خونت. میگفتی بره.

- حرفی میزنی مامان. دختره رو مینداختم از خونم بیرون آواره کوچه خیابون شه و فردام که گندی بالا آورد بیان خر منو بگیرن که مگه نسپرده بودیمش به تو.

- اینا همش بهانه ست. مگه بچه دو ساله ست. سی سالشه. خودش میدونه هر غلطی میکنه.

- هه. ببخشید مامان ولی دختره رو الان که مته پاسبون بالا سرش وایسادم وله این کلاب اون کلابه. وای به حال اینکه.... مامان دهنمو وا نکن. زنگ بزنی با خاله حرف بزنی. خسته ام کرده دیگه.

مرجان از در وارد میشه و با صدایی غلیظ و کشدار رو به یزدان میکنه:

- سلام عشقم.

و به سمت یزدان میاد و دستش رو برای در آغوش گرفتنش دراز میکنه که یزدان دستش رو به شدت پس میزنه و با داد رو به مادر:

- بفرما صبح تا شب بیمارستانیم. شبم که میرسیم باید مستی از سر خانوم بیرونیم. به قران مامان زنگ نزن خودم همین الان زنگ میزنم ببینه بچه شو. خسته شدم دیگه. بریدم. میفهمی مامان.

- خیره خوب. خیره خوب بذا خودم زنگ میزنم باهاش حرف میزنم.

مرجان رو بلند میکنه و کشون کشون به سمت حمام میبره و تو وان میذاره و شیر آب سرد رو باز میکنه.

- احمق داری چیکار میکنی؟

- خفه شو فقط.

- نمیخوام خفه شم. همه لباسامو خیس کردی. عوضی مگه مریضی؟

- (با فریاد): آره مریضم. پس اگه نمی خوای خودم زیر مشت و لگد بگیرمت تا نفست بیره خفه شو.

بالاخره مستی از سرش می پره. از حمام بیرون میاد و در رو به هم میکوبه و توی هال روی مبل میشینه و سرش رو تکیه میده و چشماشو میبندد.

...

- رها بالاخره سکوت میکنه و چند ثانیه بعد دوباره سکوتش رو میشکته و رو به پریسا:

-حالا می بینی حال منو؟ تو بگو اگه جای من بودی کاری جز گریه کردنم می تونستی بکنی؟

- رها منو ببخش ولی باید صادق باشی. خوب تقصیر خودت بود. به خدا خیلی مرد بوده که این دو سالم تحمل کرده بوده. خودت رو بذار جای شوهرت. هر چند الان داری یه گوشه از همون بلاهایی که خودت سرش آوردی رو می بینی. تو الان چشمت بر نمیداره این وضع رو ببینی اونوقت ببین اون چی کشیده. واقعیت اینه که شما دو ساله از هم جدا شدین. به قول خودت ازدواجتون فقط یه تیکه کاغذ بی ارزشه پس اون تعهدی بهت نداره اما باز نمی تونی تحمل کنی اینو. حالا مقایسه اش کن با خودت و کارایی که کردی . اونم وقتی ازدواجتون این یه تیکه کاغذ نبود.

- میدونم. همه حرفات درسته. برا همینم چاره ای جز گریه کردن و افسوس خوردن ندارم. هه عاشقش شدم اما کی؟ وقتی خیلی دیر بود. نمیدونی تو این هشت ماه چی کشیدم. هر بار با آران حرف زد پشت در وایسام تا صداشو بشنوم و این دل دیوونه ام آروم بگیره. شاید بخندی اما هنوزم نتونستم باور کنم که دیگه مال من نیست. که اون مرجان عوضی بالاخره ازم گرفتش.

بعد آروم سرش رو روی زانو میذاره و دوباره شروع میکنه به اشک ریختن.

پریسا دستش رو روی شونه اش میذاره و با دلداری ادامه میدهد:

- رها با گریه کار درست نمی شه. باید باهاش حرف بزنی. یه بار این غرورت رو بذار کنار و به خاطر عشقت، به خاطر پسرت، به خاطر تموم عشقی که اون بهت داشت و شاید هنوزم داشته باشه باهاش حرف بزنی.

- نه. نمی تونم. نمیخوام خودمو بهش تحمیل کنم. نه...

- نمیدونم چی بگم بهت ولی این حق یزدانه. حتی اگه بخواد بهت بگه دیگه نمیخوادت. که از زندگیش بری بیرون. باید اینکار رو بکنی. این دین رو بهش داری رها. پس با خودت کنار بیا و بعد بهش زنگ بزنی. اینجوری که نمی شه عزیزم. بالاخره که چی باید تکلیفتون رو روشن کنین. یا میخواین با هم زندگی کنین یا طلاق بگیرین هر کی خودش بدونه با زندگیش میخواد چیکار کنه.

- (ناگهانی و با وحشت): نه... نه نمی خوام... من راضی ام همینجوری زندگی کنم. اگه طلاق بگیرم دیگه چیزی ازم نمی مونه... به

یه اسمشم راضی ام من.

- باشه. بس کن الان آران میاد اینحوری بینتت غصه میخوره بچه.

- حیوونی اونم گیر من و بی فکری هام افتاده. دارم زندگی اونم خراب میکنم. نمی دونم چشمه باز. چند وقته زهرا میگه از مهد که میاد خونه تو همه. چند بار ازش پرسیدم تو مهد چه خبر. خوش میگذره. اما اصلا حرفی نمی زنه.

....

- عمو حسام؟

- جانم؟

- میشه فردا شما بیای منو از مهد بر داری؟

- مگه زهرا خانوم نمیاد دنبالت؟

- چرا اما نمی خوام اون بیاد همش.

- خوب به مامان رهاات میگم خودش بیاد. خوبه؟

- (با عصبانیت): نه... نمی خوام. میخوام تو بیای.

- آران مامان بفهمه داد زدی و تو گفתי خیلی ازت دلخور میشه. باید با مامان در موردش صحبت کنی و اجازه بگیری. اگر اجازه داد میام دنبالت.

همزمان ماشین رو مقابل درب پارک میکنه و در رو برای آران باز میکنه. آران هم با عصبانیت از ماشین پیاده میشه و حرصش رو سر در خالی میکنه و به سمت آسانسور میدوه.

- سلام خاله پریسا؟

- سلام پسر گل. خوبی خاله؟ خوش گذشت؟

- آران سلام مامان یادت رفت.

توی بغل پریسا خودش رو جا میده و با ناراحتی سلام میکنه.



- آران اینجوری نه... بوسش کو؟ بدو بیا مامانو بوس کن و بغل بعد برگرد پیش خاله.

آران دستش رو باز میکنه و بوسه ای به دستش میزنه و بعد اونو روی دستش میذاره و به سمت رها فوت میکنه.

- (با ناراحتی): آران یعنی انقدر سخته بلند شی بیای پیشم که از دور بوس میدی؟

- آران الان اینجوری بوس داره برا مامان.

- پس مامانم برا آران دیگه فقط از دور بوس داره.

- باشه.

- آران میدونی که مامان یه چیزی بگه حتما انجامش میده؟ ها؟

آران تنها سرش رو رو به پایین خم میکنه به نشونه بله و دوباره تو آغوش پریسا فرو میره.

- آران با سر جواب مامانو نده. بگو بله.

- (با صدای بلند): بلهههه...

- آران این چه طرز جواب دادنه؟ بدو تو اتاقت ۲ دقیقه رو صندلی تنهایی بشین خودت

کودک بر خلاف همیشه که اینجور مواقع سعی میکرد رها رو مجاب کنه و از زیر تنبیه شدن رو صندلی تنهایی در بره بلند میشه و

با ناراحتی به سمت اتاقش میره.

- دکتر فراز چیزی شده؟ آران چش بود؟

- نمیدونم. ناراحته. و البته دلخور.

- آخه چرا؟ یهو چش شد؟ میرفتین که خوب بود.

- با یزدان حرفش شد.

- (با تعجب): ها؟؟؟؟؟؟ آران با یزدان حرفش بشه؟ این از اون حرفاس. آخه چرا؟

- بهش گفت بیاد پیشش و باباشو میخواد و خلاصه یزدان گفت کار داره و اونم گفت پس منم دیگه نمیخوامت و این حرفا....

- یعنی چی؟ این چش شده؟ نکنه یزدان چیزی گفته بچه ام ناراحت شده؟

- رها خانوم بس کن تو رو قرآن دارین گند میزنین به همه چی اونوقت وایسادین همدیگه رو متهم میکنین که نکنه این چیزی

گفته یا اون. یه بار تکلیفتون رو روشن کنین دیگه. خسته نشدین؟ من که جای شما خسته شدم.

- (با ناراحتی): دو دقیقه ام تموم شد. مامان؟

- اول معذرت خواهی آران.

آران آروم به سمت رها میره و زیر لب زمزمه میکنه ببخشید بلند حرف زدم ماما.

- آفرین پسر گلم. خوب حالا بگو چی میخوای مامانم؟

- میشه فردا عمو حسام بیاد دنبالم؟

- (با تعجب): آخه چرا مامانی؟ عمو کار داره خودش. زهرا جون میاد دنبالت ماهم.

پاش رو به زمین میزنه و با ناراحتی:

- همین یه بار ماما. قول میدم فردا هم صبحانه ام رو کامل بخورم هم شیرم رو. باشه؟

- نمیخوای دلپاش رو به مامان بگی؟

- نه

- اما میدونی که تا به مامان چرایش رو نگوی و با هم روش فکر نکنیم اجازه نمیدم. ها؟

- میدونم اما قول میدم تا (با دست ده انگشتش رو نشون میده) روز بگم دلپاش رو.

- آران اینهمه طول میکشه تا دلپاش رو بگی بهم؟

- بله

- خوب اونوقت اگه دیدم دلپاش...

حرف رها رو قطع میکنه و با لحنی التماس گونه :

- ماما مَطِیبه (منطقی هست)

هر سه به زور جلوی خنده شون رو میگیرن و فراز با لحنی خنده دار و آروم رو به رها:

From when you undersatand the meaning of logic that your son's requests should be logical to have -

.permishen of doing it?! Where is yazdan to laugh to your discution

- (از کی تا حالا تو منطق رو فهمیدی که این بچه هم باید خواسته هاش منطقی باشه که اجازه بدی بهش. جای یزدان خالی یه مفصل بهت بخنده.)

- Be quite please (ساکت شو خواهشا)

- و اگه نبود؟

- قول میدم هست. میذاری؟

- باشه. اما فقط فردا.

با خنده و ذوق زده به سمت رها میدوه و محکم در آغوش میگیرتش و محکم گونه اش رو میبوسه:

- آخ جون.... مرسی ماما.

....

خسته از کار پاش رو تو خونه میذاره که آران بدو جلوش میاد و رو به رها با خنده می ایسته روی نوک پاش و دستاش رو دراز میکنه و رها رو بغل میگیره:

- سلام ماما

- سلام پسر گل مامان. چی شده خیلی خوشحالی؟

- بله. چون عمو حسام اومد دنبالم امروز.

- خوب؟ فقط برا همین؟

- ماما؟

- جانم؟

- باهاتون حرفی دارم.

هر وقت آران اینجور مودب میشد و رسمی و مثل بزرگا حرف میزد یعنی یه چیزی میخواست که رسیده بهش خیلی براش مهم بود. پس با لبخند:

- گوش میدم مامانم.
- شما خیلی پولداری یا کم؟
- (با تعجب): ها؟ منظورت چیه آران؟ چیزی میخوای؟
- شما اول بگو
- خوب آخه بستگی داره منظورت از خیلی چقدر باشه؟
- یعنی ۲ تا.
- (با تعجب): آران؟؟؟ میدونی ۲ تا چقدر زیاده؟
- بله میدونم. منم زیاد پول میخوام.
- خوب برا چی میخوای آران؟ بهم بگو بریم برات بخرم.
- (با لحنی قاطع): نه. خودم باید بخرم. فقط شما باید دو تا پول بهم بدی.
- آران نمیشه. بدون مامان نه اجازه داری جایی بری نه چیزی بخری. پس یا بگو چی میخوای با هم بریم یا فراموشش کن.
- میگم چی میخوام اما باید اجازه بدی با خاله پریسا برم بخرمش. باشه؟
- باید ببینم.
- نه. باید قول بدی ماما رها.
- ندونسته؟
- بله. چون کار بدی نیست.
- باشه. قول میدم. حالا بگو.
- میخوام برم به بابا بخرم برا خودم.
- تقریبا توی شوک میره و با صدایی عجیب:
- آران یعنی چی میخوای بابا بخری؟ شما بابا داری.
- اونو نمی خوام . میخوام به بابا دیگه بخرم.

- آران بین باید بهت یه چیزی رو توضیح بدم. بین بابا خریدنی نیست.

ای خدا آخه من چطوری به این بچه بفهونم این رو. آران کاش میگفتی میخوای دنیا رو بخری که آسون تر از خریدنه بابا بود.

افکارش رو پس میزنه و دوباره رو به آران:

- بین آران میخوای بدونی چرا بابا یزدان بابای شماسه و نمی تونی جاش یه بابا دیگه بخری؟

- گوش میدم اما اگه مطبی (منطقی) نبود باید دو تا پول بدی برم یه بابا بخرم.

- باشه آران.

- میدونی من و بابا یزدان همدیگه رو یعنی بابا یزدان من رو دوست داشت بعد اومد با من ازدواج کرد.

- یعنی همون لباس قشنگا رو پوشیدی؟

- بله. بعدش من و بابا خواستیم یه نی نی داشته باشیم.

- خوب؟؟؟

- آران یادته اون دونه لوییات رو که الان برگ داده چطوری کاشتیم؟

- بله. دونه رو کاشتیم تو خاک بعد بهش هر روز آب دادیم تا بزرگ شد و برگ داد و قشنگ شد.

- آفرین آران. میشه اینجوری بهت بگم که راحت تر بفهمی : برانکه شما دنیا بیای هم بابا یزدان یه دونه کوچولو تو دل من

گذاشت و شما از غذا و آبی که من میخوردم و می رفت تو دلم، غذا میخوردی و کم کم مته دونه لوییات بزرگ شدی و وقتی دیگه

خیلی بزرگ شدی و تو دل من جا نمی شدی از دل من اومدی بیرون و شدی نی نی من و بابا یزدان. برا همینم دیگه هیچکس دیگه

ای نمی تونه بابات بشه چون بابا یزدان اون دونه رو تو دل من گذاشته و فقط اون میشه بابات. فهمیدی؟

- پس بریم پیش بابا.

- آران نمی شه. بابا ایران نیست. خیلی دور از ماست. منم اینجا کار میکنم. نمی تونیم بریم پیشش.

- خوب پس دیگه نرو سر کار که بریم پیشش.

- نمی شه آران.

- (با عصبانیت): چرا؟ من میخوام پیش بابا باشم. میخوام بابا بیاد دنبالم. با هم بریم ماشین بازی. پارک.

- آران شما که همه این جاها با من میری.

- نمیخوام. میخوام با بابا برم. نرو سر کار.

- آران بین میدونی کار مامان چیه؟

- نمی خوام بدونم.

- آران قرار شد با هم مته بزرگا حرف بزیم پس به جای لجبازی گوش بده به مامان و جوابش رو بده. وگرنه اصلا حرف نمی زنم

باهات.

- خوب کارت چیه؟

- میدونی اون نی نی هایی که مته شما میخوان از دل مامانشون بیرون بیان چون خیلی بزرگ شدن نمی تونن تنهایی بیان بیرون.

ماما به نی نی ها و مامانشون کمک میکنه تا بیرون بیان. اگه مامان سر کار نره کی به نی نی ها کمک کنه دنیا بیان؟

- پس بگو بابا یزدان بیاد

- (با کلافگی): اینم نمی شه آران. بابا یزدانم کارش یه جورایی مته مامان کمک به مریض هاست. نمی تونه بیاد.

- پس ۲ تا پول بده برم یه بابا بخرم.

- آران الان بهت توضیح دادم.

- نه. اگه اینجوریه یعنی عمو علی اونهمه دونه تو دل خاله صدف گذاشته؟

- عمو علی کیه؟

- همون که با عمو حسام رفتم پیشش. اون یه خونه خیلی بزرگ داشت با یه عالمه نی نی کوچک و قد من و بزرگتر. وقتی از عمو

علی پرسیدم مامان بابای اینا کجان گفت اون و خاله صدف مامان باباشونن.

لحظه ای تنش میلرزه. انگار میخوان آران رو ازش بگیرن. وحشت تو نگاهش میشینه.

دکتر فرازمگه دستم بهت نرسه که بچه ام رو بردی اون پرورشگاه. با عصبانیتی که به زور کنترلش میکنه:

- اون فرق میکنه آران. اون نی نی ها مامان بابا هاشون مریض شدن رفتن پیش خدا تنها شدن. برا همین عمو علی ازشون مراقبت

میکنه و شده بابا الکی شون.

- خوب پس منم میرم یه بابا الکی برا خودم میخرم.

- نمی شه آران. عصییم نکن.

- پس اصلا منم میرم پیش عمو علی و میگم منم بابام نیست. بابای منم بشه.

- اما شما بابا داری.

- نمیخوام. من بابایی میخوام که پیشم باشه. باهاش برم بیرون. بیاد دنبالم. مته بابای رضا.

کلافه با خودش فکر میکنه بذار یه چند وقت سرش گرمه فکر بچه گونه بابا خریدن باشه. بعد خودش خسته میشه کوتا میاد. با

این فکر لبخند آرومی رو لبش میشینه و رو به آران:

- باشه آران بهت دو تا پول میدم برو یه بابا بخر.

- آخ جون. دو تا چول بده.

- آران اول برو بابا رو پیدا کن بعد بهت پول میدم.

- من بابام رو پیدا کردم. رضا گفت اگه بهش خیلی پول بدم میاد بابام میشه. پس بهم پول رو بده برم بخرمش و بیارمش خونه.

- بیا آران. این اسمش دسته چکه. اگه اون کسی که میگی خواست بابات بشه یکی از اینا بهش بده کلی پول توشه.

- بگو خاله پریسا همین الان بیاد پس.

- پریسا تو رو خدا شرمنده. از کار و زندگی انداختمت. چیکارش کنم زیر بار نمی ره با من بره.

- (با خنده): هه خیلی جالبه رها. نمیدونی چه عجله ای دارم برم باباش رو ببینم.

- وای پریسا باورت شده تو هم ها.... نشسته با دوست بچه تر از خودش فکر کرده راه پیدا کرده. بابا کجا بود. میبترتت یه ساعت

تو کوچه خیابون علافت میکنه و میای. بیا اینم دسته چک

- ها؟ این چیه دیگه؟

- هیچی بابا وایساد که کلی پول میخواد بره بابا بخره. گفتم این کلی پول. حالا دستت باشه گیر داد نمونی.

- یعنی این پسر تو یه دونه ست رها.

- خاله بریم؟

- بریم خاله.

در رو باز میکنه و داخل ماشین می شینه و رو به پریسا:

- خاله بریم خونه عمو حسام.

- عمو حسام رو چیکار داری؟ مگه نمیخوای بری بابا بخری؟

- چرا اما باید بریم اونجا.

...

عمو حسام رو در آغوش میگیره و با خنده سلام میکنه

- سلام آران گل. خوبی عمو؟

- بله.

- سلام دکتر فراز. شرمنده. آران گفت با شما کار داره اینه که مزاحمتون شدیم.

- اختیار دارین خانوم. این چه حرفیه؟

- خوب آران گوش میدم بهت. بگو پسر گل.

- عمو مامان دو تا پول بهم داده دست خاله پریسا ست. خاله پولامو بده.

پریسا با لبخند دسته چک رو از کیف بیرون میاره و مقابل آران میگیره:

- بیا خاله

آران دسته چک رو مقابل دکتر فراز میگیره:

- عمو مامان بهم اجازه داد یه بابا برا خودم بخرم. اینم پولش. گفت این دو تا پوله.

- آران؟ منظورت چیه؟

- ببین من یه بابا میخوام که با هم بریم پارک بیاد مهد دنبال باهام تفنگ بازی کنه و به همه بگم این بابامه. مامان اینجا کمک

مریضا میکنه بابا یه جای دور. هیچکدوم نمی تونن کارشونو ول کنن تا پیش بابا باشم من. برا همین میخوام یه بابا الکی برا خودم



بخرم.

حسام با خودش زمزمه میکنه فکر این روز رو از همون اول میکردم. خدا به خیر کنه

بعد با لبخند آرومی دوباره رو به آران میکنه:

- خوب آران حالا میخوای برات بابا پیدا کنم؟

- نه

- پس چی؟

- من بابامو پیدا کردم اون شمایی.

- لحظه ای تو شوک میره و حرف زدن یادش میره. بعد سعی میکنه خودش رو کنترل کنه و با صدایی مجاب کننده:

- آران من نمی تونم بابات باشم.

- چرا؟

- چون نمی شه.

- (با عصبانیت): میشه. من ۲ تا پول بهت میدم. رضا هم دیدت. اون گفت حتما وقتی دو تا پول بهت بدم بابام میشی.

- بین آران شما بابا داری.

- (با داد): من اونو نمی خوام. نمی خوام. نمی خوام. میخوام شما بابام باشی.

- اما من عمومت آران.

- اما عمو الکی هستین. پس میتونین به جای عمو الکی از این به بعد بابا الکیم باشین. مته عمو علی که بابا الکی همه اون بچه هاس.

حسام سرش رو توی دستش میگیره و نفسش رو با شدت بیرون میده و مستاصل آران رو تماشا میکنه. پریسا هم با گیجی لحظه

ای به دکتر فراز و لحظه ای به آران نگاه میکنه و با خودش فکر میکنه اگه رها بفهمه میکشتش آران رو

- بین آران به مامان گفتمی داری میای منو بخری؟

- نه چون اگه میگفتم دعوا میکرد و نمیداشت پیام بخرم شما رو.

- پس وقتی میدونی مامان نمیداره من بابات شم پس نمیشه من بابات شم.

- چرا میشه. وقتی دو تا پول بهت بدم دیگه مامان پولی نداره و مجبوره اجازه بده شما بیای پیش ما و بابام بشی. خودش گفت این همه پولاشه.

- آران یه شرط داره.

- باشه.

- باید بری به مامان بگی اگه مامان قبول کرد اونوقت من میام بابات میشم.

- مامانو راضی میکنم.

حسام عصبی دسته چک رو تو جیبش میذاره و رو به پریسا:

- شما آران رو ببرین پارک. I should go and speak with his mother. (من باید برم با مامانش حرف بزنم.)

پاشو رو گاز میذاره و تمام حرصش رو سر ماشین خالی میکنه.

در رو باز میکنه و مقابل فرزام می ایسته و با خودش فکر میکنه تا به حال دکتر فراز رو اینجور عصبانی ندیده بود. انگار منتظر یه

اشاره بود تا هر چی از دهنش در میاد بهش بگه. سعی میکنه خونسرد باشه و رو به دکتر فراز

- سلام دکتر از این طرفا؟ خوش اومدین. بفرمایین ولی اگه آران رو کار داشته باشین رفته بیرون با پریسا.

- (با پوزخند): میدونم. آخه از پیش من اومدن. هه. اومده بود بابا بخره برا خودش.

- آره میدونم. بچه ست دیگه. گیر داده بود. یه چند روز بگذره خودش کوتاه میاد. حالا برا همین شما انقدر عصبانی هستین؟ (با

لبخند): ببینم نکنه چون یزدان دوستت و مریضت بوده اینجور عصبانی شدی. کوتاه بیا تو رو خدا. بچه ست دیگه. یه چیزی میگه.

با عصبانیت دسته چک رو روی میز پرت میکنه و با صدای بلند رو به رها:

- خدمت شما.

- این... این دست شما چیکار میکنه؟

- اومده بوده بابا بخره دیگه. هه. که بچه ست چهار روز دیگه یادش میره و حالا یه حرفی زده؟ پسرت تیز تر از این حرفاس که

رو هوا حرفی بزنه. تا ته خط رو برنامه ریزی کرده بوده. اومده بود منو بخره. اگه میتونستم با همین دستام جفتتون رو خفه

میکردم. دو تا آدمه نفهمه خودخواه که به هیشکی جز خودشون فکر نمیکنن.

- وایسا ببینم منظورت چیه؟ یعنی چی که اومده بود تو رو بخره؟

- اون مغزت رو به کار بندازی خیلی خوبه ها. اومده بود این دسته چک کوفتی رو بده به من که این همه پولای مامانمه بیا شما

بابای من بشو.

- (با عصبانیت): غلط کرد.

- غلط کرد یا نکرد اومد و به من گفت باباش بشم. خوب حالا دیگه چه حرفی داری؟ بازم نمیخوای با شوهرت حرف بزنی؟ هان؟

نمیخواین این بازی رو تموم کنین؟

- بازی؟ هه. من یا اون؟ اون مرجان رو آورده. میگی چیکار کنم؟ برم التماسش کنم که تو رو خدا مرجان رو ول کن بیا پیش من؟

- آره. بگو. مگه اون کم التماس کرد؟ مگه کم خودشو کوچیک کرد که حالا تو نکنی؟

- چرا نمی فهمی؟ من دیگه زنش نیستم.

- خيله خوب پس منم از امروز ميشم بابای آران. شما هم برو مشكلت رو هر جور ميخواي حل كن چون من قراره تو اين خونه

بمونم.

بعد با عصبانیت روی مبل میشینه و پاشو دراز میکنه.

- (با عصبانیت): یعنی چی؟ مگه بازیه؟ اون بچه ست به حرفی زده شما چرا باورت شده؟

- لابد بازیه دیگه. وگرنه جنابالی بچه رو دست نمینداختی که باشه برو برا خودت بابا بخر.

- من به چیزی گفتم.

- خوب گاهی وقتا این به چیزی ها عملی میشه دیگه.

رها با پاهایی سست و در هم شکسته روبروی فراز میشینه و زمزمه میکنه:

- میگی چیکار کنم؟ هر کاری جز اینکه به یزدان زنگ بزنم.

- هه.

- درکم کن. خواهش میکنم.

- پس آران رو مجاب کن. من بهش گفتم باید شما بهش اجازه بدی و قبول کنی تا من باباش بشم.

- راضیش میکنم.

- اتفاقا پسرت هم عین همین حرفو زد. امیدوارم بتونی راضیش کنی.

- با صدای تلفن نگاه از فراز میگیره و گوشی رو بر میداره:

- بله پریسا؟

- سلام مامان.

- (با عصبانیت): سلام آران. زود بیا خونه با خاله.

- ماما میشه اجازه بدی اول برم خونه مامانی بعد پیام خونه؟

- نه. پس پیام خونه شما بابا رو برام میگیری؟ کار مهم دارم باهاش.

- نه آران.

- پس بذا برم مامانی بگیرتش. من کار مهمی دارم.

- با اشاره فراز که بذاره بره:

- باشه آران. فقط مامانی رو اذیت نکن. باشه؟

- چشم، مرسی.

- سلام گیتی جون.

- سلام رها جان خوبی عزیزم؟

- ممنون. بد نیستم. شما خویین؟ بابا خویین؟

- ما هم خوییم. آران خوبه مادر؟

- بله. اتفاقا زنگ زدم بگم آران داره میاد بهتون زحمت بده. شرمنده. میخواست با یزدان حرف بزنه گفت میاد اونجا. با پریسا

جونه. میاد میرسونتش. البته اگه شما کاری نداشته باشین ها.

- نه عزیزم. چه کاری مهمتر از آران. منتظرم عزیزم. خودتم باشو بیا.

- الان مهمون دارم. شب ولی پیام هم یه سری به شما بزنم هم آران رو بر دارم. ممنون گیتی جون.

- خواهش میکنم عزیزم. پس برا شام منتظر تیم.

- الو پریسا

- جونم بگو.

- آران رو گذاشتی بیا اینجا خودت. منتظر تم.

- باشه عزیزم.

....

- سلام بابا.

- سلام پسر گلم. خوبی فدات شم؟

- بله. خیلی خوبم.

- ببینم چی شده آرانه بابا انقدر خوشحاله؟

- آخه بابای نو خریدم.

- (با گیجی): ها؟ چیکار کردی؟ منظورت چیه آران؟

- با ماما حرف زدم ازش دو تا پول گرفتم امروزم رفتم به بابا الکی برا خودم خریدم که بیاد دنبالم مدرسه. با هم بریم پارک. بازی

کنیم. شبا پیشم بخوابه....

شوک اونقدر قوی بود که حرف زدن یادش میره. رها تو چیکار کردی؟ تو هنوز زن منی؟ این بچه چی میگه؟ ۸ ماه با من حرف

نزدی که تلافی کنی؟ فکر کردم دیگه بزرگ شدی. عقلت میرسه. به کارات اول فکر میکنی. این داره چی میگه:

- آران ماما هم دوسش داره بابا الکی رو؟

- نه.

- ها؟ پس چرا برات خریدش؟

- اون نخریده. خودم خریدم.

- یعنی چی؟

- یعنی با خاله پریسا رفتم خریدم. مامان همه پولاشو بهم داد. حالا دیگه پولی نداره و مجبور میشه بابامو تو خونه را بده. تازه اینجوری ماما هم سایه سر نو داره. اونوقت دیگه گریه نمیکنه.

وای. من چیکار کردم؟ مرجان بیچاره ام کردی. زندگیم از دستم رفت. زنم. عشقم. بچه ام. توان حرف زدن در خودش نمیدید.:

- آران بابا باید بره به کار مهمی داره. بعدا باهات حرف میزنم. باشه بابا؟

- عیبی نداره. دیگه میتونی همش به کارات برسی چون من به بابا دارم. بای بای بابایی.

ارتباط رو قطع میکنه و روی مبل ولو میشه.

- (با خنده): هه... چیه آقا یزدان؟ کشتیهات و بد غرق کردن. بازم عشقم عشقم بکن.

- خفه شو از جلو چشم برو.

اما مرجان به سمتش میره و دستش رو به سمت گردن یزدان دراز میکنه:

- عزیزم بیخود خودت رو ناراحت میکنی

دستش رو با شدت پس میزنه و تقریبا فریاد میزنه:

- دستت رو بکش عوضی. از خونه من برو بیرون. دیگه نمیخوام بینمت.

- اون دختره رفته با یکی دیگه عشق و حالش رو میکنه اونوقت تو اینجا با من داد و دعوا میکنی؟ خوب عزیزم بیا ما هم با هم

خوش بگذرونیم. بیخیال بابا.

- خفه شو. گمشو تا خودم ننداختم بیرون.

- اوه... تو هم... من میرم بیرون بچرخم به کم.

یزدان گیلانش رو پر میکنه به نفس تا تهش رو مینوشه و روی مبل میشینه و به فکر فرو میره. اما لحظه ای بعد فکری همچون

برق از ذهنش میگذره و تقریبا به سمت تلفن یورش میبره.

- سلام. نیکنام هستم.

- سلام دکتر نیکنام. احوال شما؟ خبری ازتون نیست.

- اختیار دارین. خواستم بگم الان وقتشه. میتونین برگه ها رو بدین به خانوم شایگان. ممنونم.

- مطمئنین؟ من گفتم شاید...

حرف مرد رو قطع میکنه و با لحنی محکم و عصبی:

- مطمئنم. خداحافظ.

این آخرین شانسمه. اگه بازم زنگ نزنه یعنی همه چی تمومه.

گیلاس رو لا جرعه سر میکشه و تلخیش تموم وجودش رو پر میکنه. گیلای خالی رو روی میز میکوبه و سرش رو هم روی میز

میگذاره و باز به فکر فرو میره.

- با من کاری ندارین؟

- میرین؟

- بله.

- پریسا الان میرسه. نمیخواین بمونین؟

- نه کاری ندارم اینجا. میرم خونه یه کم استراحت کنم. ماشالا شما زن و شوهر تا من رو روانی نکنین دست بردار نیستین. با

اجازه.

- دکتر؟

- بله؟

- من از طرف آران عذر خواهی میکنم. بچه ست. تو عالم بچگی یه حرفی زده.

- آران کار بدی نکرده. حرف دلش رو زده. کمبود تو زندگیش رو میخواد جبران کنه. بهتره شما به جای عذر خواهی یه راه حل

درست و منطقی پیدا کنین. با اجازه.

....

- پریسا حالا چیکار کنم؟

- واقعا نمیدونم. هیچ راهی نداری رها. یا باید با شوهرت حرف بزنی و دو تایی به راه پیدا کنی یا خواسته آران رو باید قبول کنی.  
- مگه زده به سرت. چی میگی پریسا. من خودم شوهر دارم. تازه همون یه باری که ازدواج کردم برا هفت پشتم بسه. مگه من میتونم یه مرد نا محرم رو بیارم تو خونه ام که چیه آران بابا خریده. تازه تو که نبودی بینی چه خونی جلو چشمای فراز رو گرفته بود. میخواست بکشتم.

- نمیدونم رها. آران به این آسونی کوتاه نمییاد. با داد و دعوا هم به نتیجه نمی رسی.  
صدای زنگ تلفن صحبتشون رو قطع میکنه. گوشی رو بر میداره. شماره نا آشناست:  
- بله؟

- سلام خانوم شایگان. شرمنده اگر بی موقع مزاحمتون شدم.

- نخیر خواهش میکنم. امر بفرمایید. ببخشید به جا نیاوردمتون.

- من وکیل دکتر نیکنام همسرتون هستم.

یه ترس لعنتی تو وجودش میپیچه. انگار گوشش زنگ میزنه. زنگ خطر. با بی حالی دوباره شروع به حرف زدن میکنه:

- ببخشید شرمنده به جا نیاوردم. امرتون رو بفرمایید.

- واقعیت دکتر نیکنام همین چند دقیقه پیش با من تماس گرفتن و گفتن باهاتون یه قرار بگذارم برای دادن برگه های طلاق و انجام مراحل قانونیش.

مرد حرف میزد و رها هر لحظه سست تر میشد. آخرین چیزی که یادش اومد این بود که روی زمین سر خورد و گوشی از دستش افتاد.

پریسا آب قند رو به زور تو دهنش میریخت و مدام اسمش رو صدا میکرد:

- رها... رها جان... آخه چت شد یهو؟

با بی حالی نگاهش رو به پریسا میدوزه و اشک آروم آروم از روی گونه اش سر میخوره.

آروم اشکاشو پاک میکنه و رو به رها:

- رها عزیزم آخه گریه که مشکلی رو حل نمیکنه. باهام حرف بزنی. بگو چی شده شاید بتونم کمکت کنم. ها رها؟



- (با گریه): میخواد طلاقم بده. وکیلش زنگ زده بود که فردا بر گه ها رو بده. اون... اون... میخواد ... اون ... مر...جان... دیگه...  
دیگه منو ...دوسم نداره. دیگه....

و دوباره هق هق گریه جای حرفاش رو میگیره.

- رها هنوز دیر نشده. باید باهاش حرف بزنی.

- اون منو ...نمیخواد... زنگ بزنی چی بگم؟؟؟

- (با جدیت): نمیذارم زندگیت رو خراب کنی. باید باهاش حرف یزنی. می فهمی؟

از وقتی یادم میاد سرم تو درس و کتاب بود. از این کلاس به اون کلاس. زبان کامپیوتر. نقاشی. پیانو. وقت سر خواروندن هم نداشتم. وقتی رفتم دبیرستان یهو چشمام رو باز کردم و دیدم چقدر از همه چیز عقبم. دوستام از فلان خواننده حرف میزدن و من نمیدونستم اصلا زنه یا مرد. از دوست پسرای رنگ و وارنگشون حرف میزدن و من گیج نگاهشون میکردم. برام شده بود آرزو که منم یه دوست پسر داشته باشم. برم کافی شاپ ببینم چه شکلی هست. مردم اونجا چیکار میکنن. برم ببینم کافه گلاسه چی هست. سان شاین چیه. شاید خنده دار باشه به نظرت اما همه اینا برا من رویا شده بود. اولین کاری که کردم از مامان بابام خواستم بگذارن خودم پیام خونه و دیگه با سرویس نیام. همه چی یه رنگ دیگه شده بود. برام انقدر لذت بخش بود وقتی از مدرسه با دوستام میومدم خونه که حد نداشتم. اون ساندویچ های سر پایی که میخریدیم و برانکه تاخیرش رو جبران کنیم مجبور میشدیم بقیه راه رو بدویم. اون با هم خندیدن ها. رو سر و کول هم پریدن های تو راه مدرسه. یادش بخیر. دنیایی بود برا خودش. همون روزا بود که بالاخره منم با یه پسر دوست شدم. خونه شون چند تا کوچه بالاتر از خونه ما بود. هر بار که یه بهونه پیدا میکردم تا باهاش برم بیرون کلی دست و پام میلرزید اما دنیایی بود. با همه ترس و لرزش هاش غرق خوشی میشدم. بالاخره منم فهمیدم کافی شاپ چجور جاییه. کافه گلاسه و سان شاین چیه. تلفن خونه که زنگ میخورد مثل فشفتشه میدویدم سر تلفن که مبادا میلاد باشه. اون دو دقیقه ای که تقریبا با صدای از ته چاه و کلی این سوراخ اون سوراخ قایم شدن با هم حرف میزدیم برام خوش ترین لحظه ها بود.

بالاخره اون روزا هم هر چی بود گذشت و ما هم هر دو وارد دانشگاه شدیم. هر دو هم پزشکی بودیم. اون روزا دنیایی بود برا ما دو تا عاشق. تنها نزدیکیمون به هم همون دست هم رو گرفتن بود و تو اون لحظه ها عشق رو با همه وجودمون حس میکردیم و

گر میگر فتمیم. لبامون پر خنده میشد و صورتامون قرمز از عشق. اما عمر خوشی های ما هم خیلی زود تموم شد. چند ماه مونده بود تا درسمون تموم بشه که میلاد زمزمه ازدواج رو پیش کشید. انگار دنیا رو بهم داده بودن. میلاد بهم گفت به مامانم گفتم تو دانشگاه تو رو دیدم و فهمیدم همسایه ایم و خلاصه مامانش زنگ زد و اومدن خواستگاری. اون روز دقیقا یادمه یه شلوار برمودای تقریبا زیر زانوی مشکی پام کرده بودم با یه بلوز سفید تقریبا بی آستین. موهامو صاف ریخته بودم دورم و آرایش کامل هم کرده بودم. از ذوقم رو پام بند نبودم. اما این خوشحالی فقط تا قبل اومدنم توی پذیرایی بود. وقتی پدر مادر میلاد رو دیدم زبونم بند اومد. اصلا انگار این پدر مادر، پدر مادر میلاد نبودن. میلاد همیشه خوش تیپ ترین پسر و مد روز ترین بود. همیشه صورتش سه تیغه و لباسای مارک دار و چطوری بگم میدونی مامان میلاد با چادر مشکیش که رو هم گرفته بود و پدرش با ریش و قیافه ای که اگه با چشمم ندیده بودم باورم نمی شد پدر میلاد باشه. اون لحظه احساس یه آدم لخت رو کردم. دلم میخواست فرار میکردم از اونجا. تنها کاری که کردم نگاه ماتم رو به میلاد دوختم و آروم با یه عذر خواهی از سالن رفتن بیرون و به سمت اتاقم. دیگه تا رفتنشون بیرون نیومدم. من میخواستم در مقابل این خانواده چی بگم؟ منی که تو مهمونی های خونوادگی مون هم مشروب مثل آب خوردن بود و لباس مهمونیمون پیراهن دکلته و تاپ و دامن کوتاه؟

اما ضربه نهایی وقتی بود که مامانم اومد تو اتاقم و گفت خونواده اش گفتن هر شرطی بذارین حرفی ندارن. ولی فقط یه شرط دارن. اونم اینکه باید چادر سرت کنی و تو مهمونی هاشون با لباس پوشیده بری.

داشتم دیوانه میشدم. خون خونم رو میخورد. نمیدونی اون شب چقدر به میلاد فحش و بد و بیراه گفتم. انقدر حقم بود که تو این ۸ سال دوستی یه کلمه در مورد خونوادش باهام حرف بزنه. بگه چجوری اند. هر بار که در مورد خونوادش میپرسیدم جوابم سکوت بود و بعد بی مقدمه می پرسید پریسا تو انقدر من رو دوست داری که با هر شرایطی باهام ازدواج کنی؟ من احمق هم میگفتم خل شدی ها. معلومه که حاضرم. میلاد فقط یه بار اومد مهمونی خونه ما. اون اولین بار و آخرین بار بود. درست تابستون اولین سال بعد از قبولی دانشگاه بود که یه مهمونی گرفتم. تابستون بود و هوا هم گرم. منم یه پیراهن دکلته مشکی پوشیده بودم که تا بالای زانوم بود. گفتم که ما هممون همینجوری لباس میپوشیدیم. همه دختر عموها و دختر خاله هام رو بگیر برو تا هفت پشت غریبه تر هامون. خوب دوستای تو دانشگاهم هم تقریبا همه همینجور لباس پوشیده بودن. اما میلاد از در وارد نشده رنگش پرید. نگاش که به من افتاد با من از خواست لباسم رو عوض کنم. من از همه جا بی خبرم فکر کردم لباسم بهم نییاد که اینجوری گفته.

بردمش تو اتاقم و در کمدم رو باز کردم و با خنده گفتم خوب میلاد بیا خودت به لباس برام پیدا کن. بعد از شاید به ربع چرخیدن از تو کمدم به پیراهن بلند مشکی در آورد که کنارش به چاک داشت تا زانوم و بالا تنها اش هم یقه قایقی داشت که روی دستام هم میومد و به نیمچه آستین میشد. وقتی پوشیدمش اومد تو و بهم لبخند زد و گفت فوق العاده شدی. خلاصه رفتیم تو سالن. موقع رقصیدن انقدر با فاصله ازم ایستاده بود که کفری شدم و رفتم دستش رو گرفتم و با فاصله به قدم ازش شروع به رقصیدن کردم. به دو ثانیه نکشید که گفت ببخشید من خیلی حالم خوش نیست میشه بشینیم. دیدم رو پیشونیش عرق کرده بود و رنگش پریده بود گفتم حتما حالش بده دیگه. نشستن همانا و چاک دامن باز شدن همانا. یهو رنگش سرخ شد و سریع کتکش رو در آورد و روی پام انداخت. منم که اونموقع نفهمیدم جریان چیه و این حالت هاش از کجا سرچشمه گرفته سریع بلند شدم که کتکش رو آویزون کنم که دستم رو گرفت و نشوندم و گفت بشین پیشم. نرو. خلاصه اون شبم گذشت و دیگه هیچوقت مهمونی نرفتیم با هم.

- تازه اون شب بود که معنی تمام اون کارها و رفتارهاش رو داشتم میفهمیدم. تو خوب میتونی درد به آدمه عاشق رو بفهمی. من عاشقش بودم. میپرستیدمش اما انگار یکی یهو کاخ آرزوهایم رو بیاد و ویرونه کنه. حتی قدرت فکر کردن هم نداشتم. نمیدونستم واقعا باید چیکار کنم. مگه میشد بیست و سه چهار سال اینجوری زندگی کنی و بعد یهو از این رو به اون رو بشی. اونم وقتی خودت بهش اعتقادی نداشتی. من اصلا تو مغزم نمی گنجید که بخوام چادر سرم کنم یا با روپوش روسری بین فامیل هام که تا دیروز با دکلته دیدنم برم بشینم. باید قیدش رو میزد. خصوصا که احساس میکردم که مامان و بابام هم مخالفند. البته هیچوقت به روم نیاوردن و همیشه به انتخابم احترام میگذاشتن. اما پرهام تو روم ایستاد و گفت اگه رفتی با همچین خانواده ای ازدواج کردی خودت قید همه ما و فامیل رو بزنی لطفا. فاصله ما و اینها با هم از زمین تا آسمونه. خلاصه قید همه چیز رو زدم. فردای اون روز به میلاد زنگ زدم و با هم رفتیم هتل استقلال. قهوه خوردیم. قهوه تلخ تا تلخیش، تلخی جدایمون رو کم کنه. هر دو گریه میکردیم. هر دو عاشق بودیم و مجبور به جدایی. هر قطره اشکی رو که از صورتش پایین میومد انگار مثل آهن مذاب تو وجود من رو آتیش میزد. دستامون تو هم گره خورده بود و با نگاه درد دلامون رو برای هم میگفتیم و اشک میریختیم. وقت برگشتن تو ماشین دستم رو تو دستش زیر دنده گرفته بود و فشار میداد و باز اشک می ریخت. توی کوچه مون رسیدیم. بر خلاف همیشه پیاده شد و با من اومد به سمت خونمون. پشت در خونه من رو به خودش نزدیک کرد و آروم اولین و آخرین بوسه رو روی چشمام گذاشت و بهم گفت منو ببخش. ما از جنس هم نبودیم. اشتباه از من بود. برات آرزوی خوشبختی میکنم. پاک بمون و

خودت رو آسون نده به کسی. حق گریه می‌کردم که دستش رو روی صورتم کشید و اشکامو پاک کرد و با بغض بهم گفت دلم نمی‌خواد هیچوقت این چشمها رو گریون بینم. همیشه بخند. رفت. به همین سادگی. من موندم و یه دنیا درد و غم. تا صبح زار زدم. صبح به امید دیدن نگاهش رفتم دانشگاه اما اون میلاد رفته بود.

روزای سختی بود. ولی باید با زندگی می‌ساختم. دوباره شدم همون دختری که همش سرش تو کتاب و درس بود. دوره تخصص بودم که از فامیل و دوست و آشنا دم به دقیقه یه خواستگار میومد اما مگه میشد کسی به دلم بشینه. همه رو با میلاد مقایسه می‌کردم و از هر کدوم یه ایراد می‌گرفتم. ایرادایی که فقط بهانه بودن. این کتتش کج بود. اون پیرهنش راست بود. اون یکی کروات نداشت. اون یکی دسته گلش دهاتی بود. ریشش چپ بود خودش راست بود. خلاصه مثل همه دخترا اون دوره پر رفت و آمد خواستگار برا منم ته کشید و کم کم دیگه نه کسی رفت نه کسی اومد. منی که عاشق ازدواج و بچه دار شدن بودم حالا تنها شده بودم. تو سن ۳۰ سالگی بودم و کم کم ترس برم داشت که مبادا دیگه کسی نیاد خواستگاریم. اما چیکار کنم که اون تک و توک هایی هم که میومدن یا میشدن همون مذهبی مثل خونواده میلاد یا از این بی سواد های تازه به دوران رسیده و خلاصه نمی شد. تو همون گیر و دار یه بار با دختر پرهام رفته بودیم شکلات بخرم براش که میلاد رو دیدم. یه مرد شده بود برا خودش. دوباره اون عشق قدیمی زنده شده بود اونم فقط با یه نگاه. اولین چیز نگاهم بود که سریع به سمت دستش برگشت و انگشت حلقه اش. خالی بود. اونم نگاهش به انگشت من رفت و همزمان خنده رو لب هر دو مون نشست. هنوز نگاهش گرم بود و عاشق و تن منم تبار. تو نگاه هم غرق بودیم هنوز که صدای مامانش رو شنیدم و خیلی راحت باهام سلام علیک کرد و با لبخند دختری که کنارش بود رو نشون داد و لیلا عروس آینده اش معرفی کرد. خشکم زد. پاهام سست شد و نگاهم رو صورت میلاد ثابت شد. نگاهش فریاد میزد که لیلا رو نمی‌خواد. سریع رو به مادرش برگشت و گفت مامان هنوز که خبری نیست. بیخود رو دختر مردم اسم نذار. مامانش هم در جواب گفت دختر مردم کدومه دختر عموته. عقد دختر عمو پسر عمو رو تو آسمون ها بستند. دخترک تنها به لبخندی اکتفا کرد و اون غرور و حسادت تو وجود من زبونه کشید. نگاهش فقط منتظر یه اشاره از طرف من بود تا با سر بیاد طرفم. من اون نگاه رو میشناختم. وقت رفتن نگاهش با همه وجود فریاد میزد که تنهام نذار. اما من کور شدم. کر شدم. نتونستم درک کنم که میلاد تو این انتخاب هیچ کاره بوده. فکر کردم اگه من اینبار پیشقدم بشم یعنی خودم رو کوچیک کردم. اگه یه لحظه فکر می‌کردم اون موقع میفهمیدم که اگه اون سکوت کرده بود و با نگاهش حرفاش رو فریاد میزد چون من پشش زده بود. اونم بنا به دلایلی که

هنوز هم همون بود و هیچ فرقی نکرده بود. نمی دونم شاید هنوز ته دلم راضی نبودم با چنین شرایطی ازدواج کنم. هر چی بود اون شب بهش زنگ نزدم و اینبار برای همیشه از دست دادمش. بعد از اون دیگه خواستگاری پا پیش نگذاشت و من موندم و تنهایی هام. لا اقل خوشحالم که با تخصصی که گرفتم هر روز بچه های زیادی رو برای چند دقیقه بغل میکنم و فکر میکنم مال خودم هستن.

رها من اشتباه کردم. غرور بیجا و خودخواهیم باعث شد زندگیم به این پایان برسه. رها اشتباه من رو تکرار نکن. باهاش حرف یزن. حتی اگر قراره بهت جواب نه بده بشنو و برو که فردا هر لحظه زندگیت با خودت تکرار نکنی شاید اونم دوستم داشت. شاید منتظر یه اشاره من بود. شاید مرجان هیچوقت جایی تو زندگیش نداشت. شاید به زور تحملش میکرد. رها عشق چیزیه که غرور در مقابلش بی معنیه. نذار این غرور زندگیت رو خراب کنه. آران بزرگ میشه. برا خودش دوست دختر پیدا میکنه ازدواج میکنه میره سر خونه زندگیش با خوب و بد و سخت و آسون این دوره هم کنار میاد اما تو چی؟ فردا تنهاییت رو با کی میخوای قسمت کنی؟ سرت رو روی شونه کی میخوای بذاری و آروم بگیری؟ رها خراب کردن آسونه. درست کردنه که سخته. رها طلاق فقط همین چهار کلمه ای که میشنوی نیست. یه عمره. یه درده که تو سینت میمونه و آروم نمی گیره. این کمترین تلاشت برا ننگه داشتن یه زندگیه. تو در مقابل آران مسئولی. فردا باید جواب اونم بدی رها. به همه چی فکر کن.

((چرا ما حرف دیگه برای گفتن نداریم.

یا داریم و هیچکدوم میل شنفتن نداریم.

همه حرفای من و تو دیگه تکراری شده.

خونه قلب من و تو جای بیزاری شده.

من پریشون تو گریزون. زندگی ساکت و سرد.

خونه ما مثل زندون پر حسرت پر درد.

میشه با گفتن یک نه با طلاق

سرنوشتا رو جدا کرد و گذشت.

میشه پیوند به عمر و پاره کرد آشیون ها رو رها کرد و گذشت

آشیون ها رو رها کرد و گذشت.

اما این غنچه گلامون چی میشن؟

اونا که فردا رو باید بسازن.

اونا که با چشم گریون میبینن امروز و فردا رو دارن میبازن.

دلای مضطرب و کوچیکشون

که تو سینه داره پر پر میزنه.

مته گنجیشکی که افتاده به سنگ

میون سرخی خون جون میکنه.

منو تو مسئولیم. منو تو مسئولیم. "ستار" )

- ماما من شب پیش مامانی میمونم.

- (با لحنی قاطع): نه آران. من و شما امشب تو خونه با هم حرف باید بزنینم.

- در مورد چی؟

سعی میکنه خودش رو آروم نشون بده:

- در مورد خرید امروز شما.

- (با لبخند): آها بابا رو میگی؟ خریدم. همه پولاتم دادم بهش.

- کی رو خریدی؟

آران که جو رو مساعد نمی بینه:

- میریم خونه مامان. من حاضرم. مامانی بابایی خدافظ.

در ماشین رو می بنده و به سمت در آران میره و بازش میکنه و کمک میکنه پیاده شه و چند لحظه بعد داخل آپارتمان رو بروی هم

قرار میگیرن

- خوب آران من منتظرم.

- (با لحنی جدی): نمیخواهی قهوه بیاری؟

سعی میکنه جلوی خنده اش رو بگیره. با خودش زمزمه میکنه این بچه واقعا زیادی بزرگتر از سنشه. خودشم چه قاطی بزرگا میکنه:

- اولاً من از شما بزرگترم پس باید بگی نمی خواین قهوه بیارین. دوما شما هنوز برات قهوه خوردن زوده. سوماً قهوه باعث میشه خوابت نبره شب.

- ببخشید برا خودمونی حرف زدنم. اما ما میخوایم حرفای بزرگونه بزنینم. شما همیشه وقتی میخوای حرفای بزرگونه بزنی با خاله پریسا یا عمو حسام یا مامانی بابایی اول قهوه میاری پس الان هم باید بیاری.

- آران قهوه رو فردا میخوریم الان خیلی دیره. پس بگو کی رو خریدی؟

- عمو حسام رو خریدم بابام بشه.

- اما عمو حسام فقط میتونه عمو باشه. من موافق نیستم.

- (پاشو به زمین میکوبه): چرا؟ باید قبول کنی.

- نه آران. یه بابا دیگه باید پیدا کنی یا بی خیالش بشی.

- نه. من فقط عمو حسام رو میخوام. تازه اونوقت شما هم سایه سر نو دارین و دیگه گریه نمیکنین. چون دیگه مجا (مرجان) نمیتونه ازتون بگیرش.

- آران میدونی اگه عمو حسام بشه بابات دیگه هیچوقت بابا یزدان پیشت نیاد و نمی بینیش؟

- عیب نداره.

- آران یعنی دلت برا بابا یزدان تنگ نمیشه؟

- چرا میشه اما اون که نمی خواد پیشم بیاد باهام بخوابه بیرتم پارک بیاد مهدکودک دنبالم. پس من نمی خوامش.

- آران اگه بهت قول بدم بابا یزدان رو برات بیارم چی؟

- نمی تونی چون اون باید مراقب مریضا باشه.

- اگه يه كاري كنه كه بياد پيشت؟ آران يه كم ديگه هم صبر كن اگه بابا نيومد اونوقت عمو حسام ميشه بابات. خوبه؟

- پس فقط تا تولدم وقت داري ماما. من ميخوام تولدم بابا داشته باشم. برام تولدم بايد بگيري. نه از اين تولد كوچيكا ها. بايد تولد

بزرگ بگيري. مثل تولد صدف خاله عسل.

- آران برات يه تولد اونجوري ميگيرم اما بايد يه كم بيشتتر صبر كني تا بابا رو بيارم برات.

- نه ميخوام تولدم باشه. اگه نباشه عمو حسام ميشه بابام.

- آران عزيزم تولدت ده روز ديگه ست من چطوري تو ده روز بابا رو بيارم؟ چرا لجبازي ميكني آرانم؟

با عصبانيت به سمت اتاقش ميره و قبل از بستن در:

- همين كه گفتم. ديگه نميخوام بي بابا باشم.

- (با عصبانيت): در رو نمي كوبي آران وگرنه

- بايد دو ديقه رو صندلي تنهائي بشينم. ميدونم. و در رو محكم ميبنده.

آران حيف كه بچه اي وگرنه حالت رو جا مياوردم خود راي پر رو. هه. خوب تازه مثل خودت شده رها خانوم. مگه خودت خود

راي نيستي؟ لجباز نيستي؟ اچه عجب شما از لال موني در اومدين. چه اتفاقي افتاده؟ باز اسم يزدان اومد زبون باز كردي؟ بينم برا

گنداي اين يزدان جونت هم جوابي داري؟ حقته. ممنون. بهتره ديگه حرف نزني ميخوام بخوابم با اجازه ات. نمي گفتي هم حرف

نمي زدم ديگه.

....

- مرجان آخه چرا زندگيت رو داري خراب ميكني؟ مرجان اين رو بفهم من و تو زمين تا آسمون با هم فاصله داريم. ما براي هم

ساخته نشديم. مرجان من تا حالا دستم به هيچ زني جز رها نخورده و مهمترين چيز برام پاكي و دست نخوردگي يه زنه. مرجان تو

دنياي از من خيلي دوره. مرجان من نمي تونم با زني باشم كه.... مرجان بذار دهنم بسته بمونه و همون دختر خاله پسر خاله

بمونيم. فقط بهت يه نصيحت ميكنم خودت رو آسون نفروش. دستمال دست هر كس و نا كس نباش. مرجان رو خرابه هاي

زندگي كسي هيچوقت هيچكس نتونسته قصر آرزوهاش رو بسازه و تو هم نمي توني. مرجان كاري كن كه بتوني يه عمر سرت رو



با غرور بالا بگیری و هیچوقت به خاطر کارایی که کردی شرمنده نباشی. هیچوقت برای یه شروع تازه دیر نیست فقط باید اراده اش رو داشته باشی. برات بلیط گرفتم. با بیمارستان هم صحبت کردم برگرد همونجا برو سر کارت و یه زندگی تازه رو شروع کن. مرجان فکر نکن سیگار کشیدن و مشروب خوردن و هر کس پا داد باهاش گشتن برات بزرگی میاره. یا جای خاصی تو چشم آدما برات باز میکنه. خودت رو عروسک دست من و امثال من نکن. درست زندگی کن.

- اما

- نه مرجان. هیچی نگو. تا امروز هم موندنت اشتباه بود. هر دو مون اشتباه کردیم. فکر کردم شاید میخوای یه شروع جدید رو اینجا شروع کنی اما اشتباه میکردم پس تا بیشتر از این تباه نکردی خودت و زندگیت رو برو. برات آرزوی خوشبختی میکنم و مطمئنم اگر بخوای میتونی.

....

رها عروسک پس چرا زنگ نمیزنی؟ میدونم آران کلافه ات کرده پس زنگ بزن تا کمکت کنم. رها تو بزرگ شدی. مگه نه؟ دیگه لج نمیکنی. میدونم زندگیمون رو خراب نمی کنی. رها بینم آرانم سلیقه اش خوب بوده؟ یادم رفت بگم یه عکس از بابای جدیدش بهم نشون بده. بینم تحقیق کردی رها؟ سرت کلاه نره؟ و لبخندی شیرین دوباره روی لبش میشینه. میدونم زنگ میزنی منتظر تم رها.

....

نگاهش روی در یخچال ثابت می مونه. روزایی که خط خورده و روزایی که مونده.

- "ماما رو یه کاغذ روزایی که تا تولدم مونده رو بنویس تا هر روز روش خط بکشم."

حالا فقط پنج روز تا تولد آران مونده بود و رها دیگه فرصتی نداشت. این آخرین فرصت بود.

رها دیگه وقتشه. باید از عشقت دفاع کنی. از زندگیت. از شوهرت. از پسرت. کامپیوتر رو روشن و به اینترنت وصل میشه. با روشن شدن user یزدان لحظه ای دلش میلرزه و دستش روی دکمه video call ثابت میمونه. ترس تو تموم وجودش می پیچه. نکنه باهام حرف نزنه؟ اگه بگه دوستم نداره؟ اگه... وای رها کوتاه بیا بالاخره که چی؟ زنگ بزن رها. زود باش. مرگ یه بار شیون

یه بار. قولت به آران که یادت نرفته؟ دیگه فرصتی نداری رها. تمام نیروش رو جمع میکنه و روی دکمه کلیک میکنه.

صدای زنگ همچون وحی آسمونی تو گوشش می پیچه و دلش از خوشی میلرزه. نگاهش روی صفحه دوخته میشه و اشک تو چشماش جمع میشه. رها رهای من. بالاخره وقتش رسید. رها نکنه... نکنه بگی بابای نو آران رو به من ترجیح میدی؟ نکنه میخوای بگی منو نمی خوای؟ ها رها؟ لحظه ای دو به شک تنها به مانیتور خیره میشه و بالاخره دل و به دریا میزنه و ارتباط رو وصل میکنه. فقط نگاهشون مات به روی هم افتاده بود. یارای حرفی زدن رو در خودشون نمی دیدن. نوعی دستپاچگی تو نگاه هر دو موج میزد. قلباشون تند تند میزد و گر گرفته بودن.

- وای رها میدونی این مدت چی به من گذشت؟ رها دلم برا این نگاهات یه ذره شده بود. آخه بی انصاف فکر نکردی من دیوونه میشم؟ وای رها. باورم نمیشه تویی که روبروم اون نگاه قشنگ و مهربونت رو دوختی بهم. رها عروسک نمیخوای منو مهمون اون صدات کنی؟

وای یزدان دلم داره میاد تو دهنم. تو هم میبینی چطوری دارم میلرزم؟ صدای قلبم تا اونجا هم میاد؟ یزدان چه دیوونه ای بودم که این نگاهت رو انقدر راحت از خودم گرفتم. یزدان باورت میشه رها عروسکت دوباره عاشق شده؟ اما نمیدونی این عشق چه مزه ای داره. یزدان دارم میسوزم. نگات مثل یه کوره داغه. کاش اینجا بودی.

رها دلم لک زده محکم بگیرمت تو بقلم. انقدر که نفست بگیره. رها دلم برا اون نگاه لرزونت اون گرمات. رها چی بگم؟ از کجای دلتنگیم برات بگم؟ نگات داره عشق رو فریاد میزنه. این نگاه رو میدونی اولین بار کی دیدم؟ وقتی مال یکی دیگه بود. وقتی تو چشمای یکی دیگه گم شد. میدونی از خدا چی خواستم؟ که یه روز این نگاه مال من باشه. رها بالاخره عاشق شدی. بالاخره با همه وجود مال خودم شدی. نمیدونی چه لذتی داره این آغوش رو تو سینه جا دادن.

میدونی کی عاشقت شدم؟ کی فهمیدم انقدر عاشقتم؟ تولد یک سالگی آران. روز برگشتنمون. وقتی از درد به خودم میپیچیدم و آغوشت چه آرامشی بهم داد. چه خواب شیرینی بود. یزدان یعنی هنوزم دوستم داری؟ می ترسم حرف دلم رو بگم و از دستت بدم.

رها چرا ساکتی؟ نترس رها. من اینجام. پشتت. با همه وجود. فقط باید یه قدم بر داری. رها تا خوشبختی مون همین یه قدمه. حرف بزن رها.

میترسم. اشک رو گونه هاش جاری میشه. اما باز هم سکوت و سکوت.

رها قشنگم چرا گریه میکنی؟ نمی خوام باهام حرف بزنی؟ میدونی چند سال منتظر امروز بودم؟ نگو که بازم میخوام سکوت کنی.

یزدان بالاخره به خودش مسلط میشه و با صدایی آروم و در عین حال آرامش بخش:

- سلام مامان رها. احوال شما؟

- (با صدای لرزون): سلام.

- ببینم نکنه من رو گرفتی که اشکاتو ببینم؟ مامان رها... دیگه بزرگ شدی ها. مامان شدی. زشته ها.

- بهم نگو مامان رها.

- (با لبخند): چی دوست داری بگم؟ رها خانوم خوبه؟

- نه

- خوب خانوم دکتر شایگان چطوره؟

- متنفرم.

- خوب یه راهنمایی کن چی صدات کنم؟؟؟؟ بعد نگاهی گرم و سوزان بهش میکنه

- یه چیز دیگه.

- رهای خالی بگم چطوره؟

- دلت چی میخواد صدا کنه؟

ناگهان جدی میشه. نه رها خانوم دیگه نوبت شماست. از قلب رسوندن و تخفیف و این چیزا هم خبری نیست. خودت باید حرف

بزنی.:

- تا شما دلت چی بخواد.

سکوت میکنه.

- رها خانوم منتظرم ها. نمی خوام بگی؟

بگو... بگو... (مستاصل):

-اصلا همون رها خوبه.

- آی آی نشد دیگه. نداشتیم جر زنی. اگه میخواستی رها صدا کنم همون اول موافقت میکردی. پس منتظرم.

چیکار کنم؟ باید بگم؟ اگه بهم خندید؟ اگه حاضر نشد بگه؟ اما رها نگاهش رو ببین. این نگاه همون نگاه مهربون همیشگیسه. با

همون گرما. رها بگو. چشمتو ببند و آروم بگو. بذار دلت خودش راهش رو بلده.:

- بگو عروسک.

خوب خوب یه قدم جلو اومدی. آفرین عروسک من:

- رها خانوم اول چشمتو باز کن بعد دوباره بگو میخوای چی صدات کنم؟

- (با سر رو به پایین): گفتم که.

- نه اونجوری قبول نیست. اگه داری با من حرف میزنی و چیزی ازم میخوای باید نگام کنی و حرف بزنی. حالا سرت رو بگیر

بالا.... آها حالا شد. حالا بگو چی دوست داری صدات کنم خانوم.

با صدای آروم و پر شرم:

- اگه هنوزم عروسکت هستم بگو عروسک. مثل همون قدیما. میدونم خواسته زیادیه اما اینجوری حس میکنم انقدر با هم غریبه

ایم که دیگه حرفی از دهنم در نییاد.

- (با جدیت): باید بدونم چرا عروسک صدات کنم. فکر نمیکنی یه توضیح بهم بدهکاری؟

- یه دنیا بهت بدهکارم. به اندازه تموم اون سالهایی که عشقت و بی منت بهم هدیه کردی. به اندازه تموم اون روزایی که من تو

فکر یاشا و عشق بچه گونه ام بودم و تو صبوری کردی. به اندازه تموم اون بلاهایی که سر زندگیت و بچه ات آوردم. به اندازه

تموم اون روزایی که عشقت رو دیدم و ازش ساده گذشتم.

حالا اشک میریخت. اما دیگه غرور جایی نداشت. حالا این قلبش بود که حرف میزد. این روح خسته اش بود که میگفت و هر

کلامی که از دهنش بیرون میومد سبک تر میشد.

- به اندازه تموم اون عشقی که بهم هدیه دادی و نفهمیدمش. تموم اون گرما و آرامشی که بهم میدادی. تموم اون خواب های

راحت شبونه تو آغوشت. حتی وقتی چشم دیدنم رو هم نداشتی. به اندازه تموم اون دلنگرانی هایی که برام داشتی. تموم اون شب

بیداری های بالا سر به رهای بی فکر بی هوش روی تخت بیمارستان. به اندازه تموم اون سیلی های نا حقی که به خاطر این رهای بی فکر خوردی و دم نزدی.

- رها ... رها... رهای من عروسک، من تموم اون روزا رو فراموش کردم. تموم اون گریه ها و غم ها رو فراموش کردم. فقط خوبی هاش رو به ذهنم سپردم عروسک.

- یزدان؟

- جانم؟

- بهم یه فرصت دیگه میدی؟ میخوام زندگی ای که لایق اونهمه عشق و محبت خالصانه ات بود و بهت هدیه بدم. هنوزم دوستم داری یزدان؟

با لحنی جدی و در عین حال آرام:

- رها برای اینکه جوابت رو بدم باید چند روز دیگه هم صبر کنی. باشه؟ فکر کنم چند روز فرصت برای تصمیم گیری در مورد یه عمر زندگی خیلی زیاد نباشه. موافق نیستی؟

- حرفی ندارم. همیشه حق با تو بوده. مطمئنم اینبار هم حق با توست. اگه بهت زنگ زدم چون بهت این قدم پیش گذاشتن رو مدیون بودم. به پاس همه عشق و محبت و چندین بار بخشیدن زندگی بهم. به پاس اون خون پاکت که تو رگهامه و بهم قدرت ایستادن جون نفس کشیدن داده. بهت قول میدم جوابت هر چی باشه بی هیچ حرفی قبول میکنم.

- رها بعد از اینکه فکرهام رو کردم خودم بهت خبر میدم و البته بسته به جوابم باید جواب یه چیزایی رو هم بهم بدی. قبوله عروسک؟

خنده و گریه اش قاطی شده بود. سرش رو تکون میده.

- (با خنده): آران کوچولو به جای تکون دادن اون سر یک کیلویی با اون زبون نیم مثقالیت جواب بابا رو بده.

- باشه. قبوله.

- دیگه خیلی دیره رها خانوم. بدو برو بخواب و شبت به خیر.

- شب تو هم به خیر.

دستش به قطع کردن نمی ره. انگار تازه عمق دلتنگیش رو این دل دیوونه هم فهمیده و خیال چشم برداشتن نداره.

- (با لبخند): هنوز که نرفتی بابایی. بدو دیگه وقت جیش بوس لالاس. تا سه میشمرم رفتی.

- ۱.....۲.....۳.....

مهتاب گوشه لبش خنده ای شیرین نشسته بود. آروم برای رها و یزدان لالایی میخوند. تو گوش رها لالایی خوابیدن و تو گوش یزدان لالایی رام کردن. رها تو فکر یزدان بود و اینکه جوابش بله ست یا نه. براش عجیب بود این جواب ندادن یزدان اما چاره ای هم نداشت. پس به خودش وعده بهترینها رو میداد و آروم به خواب ماه و مهتاب میره.

دفتر آخر...

روزها مثل برق میگذشتن و هر روزی که بی خبر از یزدان میگذروند بیشتر مطمئن میشد که برای همیشه یزدان رو از دست داده. دیگه کار از دلداری دادن هم گذشته بود. فقط دو روز تا تولد آران مونده بود و اینم شده بود مایه اعصاب خرابی رها. مجبور شده بود به خاطر آران کل فامیل رو دعوت کنه و این خودش بدون وجود یزدان بدترین اتفاق بود. از وقتی یزدان رفته بود از همه بریده بود و اینجوری یه کم آرامش داشت و تنها گاهی مجبور بود زخم زبون ها و نگاهای مردم رو روی خودش و آران تحمل کنه. باز خدا رو شکر میکرد که همه فکر میکردن آران واقعا بچه یزدان و رهاست و اینم مدیون یزدان بود که تو اون شرایط نگذاشته بود احدی بویی از سقط شدن بچه اش و بعد اومدن آران بفهمه. گویی این یه راز بود بین خودش و یزدان و خانواده هاشون و یاشا. با یادآوری نام یاشا به گذشته سفر کرد. دوباره منتظر بود. منتظر یه عزیز. اما یزدان فقط عزیز نبود نیمه ای از وجودش شده بود. به عشقش نفس میکشید و تموم این سالها تونسته بود با دوریش و اینهمه مشکل کنار بیاد. اما حالا حس میکرد

دیگه نیرویی برای ادامه نداره.

بلوزش رو میکشه و همزمان:

- ماما... ماما...

- ها؟؟؟ بله؟

- میدونی چقدہ دارم صدات میکنم؟

- آران صداتون.

- آها بلہ. ماما قولتون یادتون نرفته کہ؟

- (با گیجی): چه قولی آران؟

- (با حرص): ماما.... منظورم باباس. من تولد بی بابا نمیگیرم. گفته باشم.

- (بی مقدمه رو به آران): آران میدونی چند وقت یعنی چند وقت؟؟؟

کودک با گیجی ماما رو نگاه میکنه:

- یعنی چی ماما؟

تقریباً با خودش زمزمه میکنه اگه میدونستم کہ از تو نمی پرسیدم دیگه.

دوباره گوشه بلوزش رو میکشه:

- ماما...

- بلہ؟

- منظورت چی بود از سوال؟

- آران این دوبار من همسن شما نیستم کہ اینجوری باهام حرف یزنی.

- اما الان داری از من سوال میسپری(می پرسی) پس یعنی من بزرگترم کہ از من سوال داری. حالا یہ کم واسر تر(واضح تر) پپرس

سوالت رو تا مرد خونہ جواب بده.

پدر صلواتی بلبل زبون. فکر کرده حالا چقدر بزرگه. آروم لپش رو میکشه و با لبخند:

- منظور ماما اینہ کہ اگہ بہت بگم جوابت رو چند روز دیگہ میدم بہ نظرت کی میشہ چند روز دیگہ؟

کودک بہ فکر فرو میرہ و تمام حواسش رو از بازیگوشی ہمیشگی اش برای چند لحظہ بہ گفته ماما میدہ و بعد روی مبل میشینہ و

پاہای کوچولوش رو روی ہم میندازہ و بہ سختی دست بہ سینہ میشینہ و ادای بزرگا رو در میارہ و بعد رو بہ رها:

- یعنی تا تولدم.

رها از اینهمه قاطعیت آران در پاسخ لحظه ای گیج و خیره نگاهش می‌کنه. انگار که واقعا میدونه چند روز دیگه حتما تولدشه:

- آران از کجا انقدر مطمئنی؟

- هستم.

سرش رو نوازش می‌کنه و بهش میخنده

کودک دستش رو پس میزنه و با عصبانیت از روی مبل پایین میاد و رو به رها:

- فکر کردی من کوچولو ام و الکی میگم؟ اصلا دیگه جواب سوالاتو نمیدم.

و به سمت اتاقش میره و قبل از اینکه در رو ببندد

- آران خودت که میدونی در رو چطوری باید ببندی؟ وگرنه

- بله میدونم. و اینبار در رو آروم میبندم.

....

لباس آران رو با وسواس تنش می‌کنه و با دقت موهاش رو شونه می‌کنه و طبق معمول یکی از ادوکلن های یزدان رو پسر

کوچولوش رو خودش خالی می‌کنه.

- وای آران ماما چند بار بگم انقدر زیاد نباید بزنی ادوکلن رو. ماما داره خفه میشه. آخه این چه کاریه؟

- تولدمه. خودت گفتی تولدم هر کار بخوام اجازه ست.

- بله مامانم ولی حواست رو خوب جمع کن منظور مامان کارای بد نبوده ها. نبینم پسر گل مامان ناراحتش کنه ها. باید مثل مرد

خونه مامان باشی. شما الان سه سالتم شده دیگه خیلی بزرگ شدی. پس مامان رو ناراحت نکنی ها. باشه پسرم؟

- میدونم مامان. قول میدم. اما ماما قول شما چی میشه پس؟

- آران هنوز که تولدت نشده. قول میدم با بابا شمع های کیکت رو فوت کنی. باشه؟

- با کدوم بابا؟

- (مستاصل): نمیدونم آران. شاید بابا حسام.



و از درون میگریه. دیگه مطمئنه که یزدان رو از دست داده. یزدان آخه چرا؟ یعنی الان چیکار میکنی؟ با مرجانی؟ یعنی انقدر دوستش داری؟ دارم دیوونه میشم یزدان. حالا من امشب جلو اینهمه مهمون با چه رویی سرم رو بالا بگیرم و زخم زبون مردم رو تحمل کنم؟ زخم زبونهاش هما جون رو چیکار کنم؟ ناخودآگاه به سمت کمدش میره و تمام لباس هاش رو زیر و رو میکنه به دنبال یه لباس. لباسی که تموم زیباییش رو تو چشم همه بیاره تا کسی به خودش اجازه ترحم کردن بهش رو نده. حاضر بود بمیره اما کسی بهش ترحم نکنه و صدای آخی گفتن و حیوونی و حالا باید یه عمر تک و تنها یه بچه رو بزرگ کنه و شوهرش وای نه... حتی حاضر نبود فکر کنه به این حرفها. دستش روی لباس جشن نامزدیش میره و دوباره به پایین سر میخوره. تنها لباسی که یزدان براش خریده بود. تنها لباسی که فقط سلیقه یزدان بود نه سلیقه خودش که با دلخوری و جار و جنجال همیشه به یزدان تحمیل میکرد. وای رها مردم چی میگن. کوتا بیا. دستش اینبار به سمت لباس فیروزه ای رنگی که اولین بار بعد از خواستگاری یزدان توی خونه شون پوشیده بود، میره. ناخودآگاه دوباره به یاد اون نگاههای تبادر اون روز یزدان میفته. همون نگاهایی که تاب دیدن نداشت و گر گرفته بود و برای اولین بار خودش هم از اون گرما و اون نگاه گر گرفته بود. با یادآوری اون شب لبخندی عمیق روی صورتش رو می پوشونه و لباس رو از جا رختی جدا میکنه. با وسواس لباس رو به تن و با دقت تمام آرایش کاملی میکنه. چیزی که خیلی وقت بود دل و دماغی براش نداشت.

با خنده نگاهش رو به رها میدوزه:

- ماما خیلی خوشگل شدین حتی از صدف خاله عسل هم خوشگل تر.

-(با خنده): ای شیطون چشم مامان روشن. بدو کفشاتو پات کن.

روی دو پا بلند میشه و گونه رها رو میبوسه و بعد به حالت دو از کنار رها میگذره.

....

- به به رها خانوم. ماشالا خیلی خوشگل شدی. بالاخره آشتی کردی با فامیل.

- اختیار دارین خاله هما. این چه حرفیه. گرفتاری و کار و آران دیگه وقت چندانی برام نمیگذاره وگرنه

حرف رها رو قطع میکنه:

- آره میدونم دست تنها بچه بزرگ کردن چقدر سخته. بینم از یزدان خبری داری؟

متلک تو حرفش رو نشنیده میگیره و با لبخند:

- بی خبرم نیستم. بالاخره شوهرمه.

- (با پوزخند): ای بابا همه چی که به شناسنامه نیست. آدم به کسی میگه شوهر که کنارش باشه.

در حالیکه به زور جلوی خودش رو میگیره دوباره با لحنی آروم و ریلکس:

- این حرف رو کسایی میزنن که انقدر لنگ موندن که به شوهر شناسنامه ای کسی هم رحم نمیکنن. از شما بعیده همچین حرفی

خاله جون.

خوردی حالا؟ برو به اون دختر ترشیده آشغالتم هم بگو. لبخندی پهن به روی همه میزنه و ازش دور میشه

....

کیک رو از جعبه در میاره و آروم شمع رو داخلش فرو میکنه و همزمان اون بغض لعنتی که از سر شب تو گلوش مونده بود دوباره

گلوش رو میگیره. شمع رو روشن میکنه و بغضش به اشک تبدیل میشه. دوباره نگاه آران جلو چشمش میاد. حالا چی داره که

بهش بگه؟ بدتر از اون اگه جلو اینهمه آدم رو کنه به حسام و بگه این بابامه چه خاکی به سرش بریزه؟ مستاصل سرش رو بین

دستاش قرار میده و دوباره روی صندلی پشت به این میشینه که فشار دستی رو روی شونه اش حس میکنه.

- قوی باش دختر. الان که وقت گریه نیست. میدنی چند تا نگاه الان منتظر تا شکستنت رو ببینه؟ بلند شو و با لبخند کیک پسرت

رو بیار. منتظره ها.

- نمی تونم. دیگه نمی تونم. اگه بین اونهمه آدم رو کنه بگه پس بابام کو؟ من بهش قول دادم دکتر فراز. اون فقط تا کیک تولدش

بهم فرصت داده. بهم گفته میخواد با باباش شمع کیکش رو فوت کنه. اگه جلو جمع بخواد شما رو بابا صدا کنه من چیکار کنم؟

چطوری سرم رو بالا بگیرم؟

- پاشو دیگه خیلی دیره برا این حرفا. تو همه سعی خودت رو کردی. دیگه باقیش رو به خدا بسپر. خودش بهتر میدونه. تو کارش

دخالت نکن. بلند شو.

کیک رو بر میداره و به سمت سالن گام بر میداره. تمام چراغای سالن رو خاموش کردن و تنها نور همون نور تک شمع سه روی کیکه به نشونه تموم شدن سه سالگی آران. اشکش رو پس میزنه و سرش رو با اراده قاطع بالا میگیره و به جایی توی هوا نگاه میکنه تا چشمش هیچکس رو نبینه و به سمت میز آهسته قدم بر میداره تا مبادا پاش به جایی بخوره. تو یه لحظه فراز کنارش جای میگیره و برای اولین بار احساس گرما و نزدیکی بیش از حدی بهش میکنه. خودش از حسش خجالت میکشه. تازه میفهمه بوی عطرش با همیشه فرق میکنه. دقیقا همون بویی که رها رو به رویای یزدان میبره. ناگهان یه دستش رو پشت رها میگذاره و دست دیگه اش رو زیر کیک میداره و سنگینیش رو از دست رها بر میداره و رها از گرمای دستش گر میگیره. مغزش از کار می افته. جرات بلند کردن سرش رو نداره.

نه نه ... حاضرم بمیرم اما الان سرم رو بالا بگیرم تا نگاه شماتت بار یه فامیل رو بخوام تحمل کنم. رها چه مرگته؟ این خودش رو گم کرده، توهم زده که واقعا شده بابای آران تو دیگه چرا؟ خودت رو جمع کن. ناخودآگاه دستش رو از زیر دست فراز بیرون میکشه و با صدایی که از ته چاه در میاد:

- نه دکتر. خواهش میکنم.

صدای خندان آران و بعد صدای تولد مبارک بلند همه بهش یه مقدار آرامش میده. خوب خدا رو شکر. همه انقدر تو حال و هوای تولد و آهنگن که انگار من و فرزام رو نمی بینن. یا شایدم هنوز به این بی نوری عادت نکردن و اینهمه نزدیکی رو نمی بینند. اینبار با خیالی آسوده تر و مسلط تر سرش رو کم کم بالا میاره و خشم درونش، از فشار دست دکتر فراز به دور کمرش که لحظه به لحظه هم بیشتر میشه، رنگی وحشی تر به خودش میگیره و نگاه خشمگینش رو به صورت فراز میدوزه که....

این خنده. این نگاه. چه رویای قشنگی. رها چشمت رو تکون نده. همینجور بهش زل بزن. با نگاهت نگهش دار.

زیر لب آروم زمزمه میکنه:

- وای یزدان. کاش بودی. دلم برات داره پر میکشه. یزدان کاش بودی و پشتم محکم وای میستادی و مثل سایه رو سرم میموندی و این نگاهای ترحم بر انگیز رو از روم بر میداشتی.

- من اینجام عروسک.

دستش رو محکمتر دور کمرش فشار میده:

- بین همین جام. پیش عروسک خودم. پیش عشقم. خونه امیدم. سایه سرت همین جاست. و لبخند شیرینش رو به صورت رها میدوزه.

اشک چشمش بی اراده پایین میاد:

- باورم نمی شه. نه. این فقط یه خوابه.

آروم لبهاش رو روی لبهای رها میذاره و بوسه ای گرم مهمونش میکنه و با خنده و یه دنیا عشق نگاهش رو میدوزه به رها و :

- حالا چی؟ بازم باورت نمی شه؟

و همزمان کیک رو روی میز میگذاره و چراغای سالن روشن میشه.

رها محو نگاه یزدان و آران با لبخندی شیرین به سمت یزدان هجوم میاره و لحظه ای بعد هر دو در آغوش یزدان فرو میرن. دیگه جایی برای خجالت نیست. دلتنگ تر از اونه که بخواد لحظه ای از آغوش یزدان جدا بشه. با تمام وجود یزدان رو بو میکشه و گرمایش رو زیر دستش لمس میکنه.

یزدان همه نگاه. گرم و طوفانی به چشمش خیره میشه و لحظه ای بعد رها رو از آغوشش جدا و دستش رو دور شونه اش قرار میده و با دست دیگه آران رو در آغوش میگیره و روی میل سه نفره مقابل کیک میشینن.

- (با لبخنده و زمزمه وار): انقد تابلو نگاهت رو ندوز بهم بگذار برن مهمونا تا صبح همدیگر رو انقدر تماشا میکنیم تا سیر بشی.

- (زمزمه وار): اگه یه عمرم تماشات کنم سیر نمی شم.

دستش رو بالا میبره و آروم اشک روی گونه رها رو پاک میکنه و با لبخند و صدای بلند:

- خوب آران، من و مامان تا سه میشمیریم. سه رو که گفتیم شمع ها رو فوت کن. باشه بابایی؟

با لبخند خودش رو بیشتر به یزدان میچسبونه و سرش رو تکون میده.

- ۱...۲...۳....

صدای سوت و کف و تولد مبارک دوباره بلند میشه.

بعد از باز کردن کادو ها یزدان رو بروی رها می ایسته و نگاهش رو به چشمای عاشقش میدوزه و با لبخند رو به رها و بقیه مهمون

ها:

- نوبتی هم باشه دیگه نوبت رها خانومه که تو این سه سال دست تنها آران رو بزرگ کرد تا من از این ماموریت بر گردم. رها جان عزیزم ازت ممنونم. نمیدونم با چه زبونی اینهمه محبتت رو جبران کنم بعد از جیبش جعبه ای رو در میاره و مقابل رها می ایسته و دست رها رو در دست میگیره. لحظه ای نگاهش روی انگشت رها ثابت میمونه و تو چشمش برق اشک جوونه میزنه. دستش رو بالا میگیره و آروم بوسه ای روی انگشت حلقه اش میزنه و زمزمه وار:

- ممنونم رها. این با ارزش ترین کاری بود که میتونستی برام بکنی.

رها از اینهمه گرما گر میگیره و یزدان آروم دوباره بوسه ای روی انگشت رها که تک حلقه برلیان روی اون با درخشنگی برق میزد، میگذاره و آروم دست چپش رو رها و دست راستش رو بالا میگیره و حلقه برلیان جدید رو از جعبه بیرون و توی دست راستش میکنه.

سرش رو بالا میگیره و با لبخند نگاهش رو به یزدان میدوزه و با شرم صورتش رو میبوسه و نگاهش رو به حلقه میدوزه و آروم تشکر میکنه.

....

خونه دوباره در سکوت فرو میره و دو نگاه عاشق به هم دوخته میشه. رها تو آغوش یزدان فرو رفته و همه وجودش تنها نگاه شده. نگاهی گرم و سوزان.

- ماما از بقل بابام برو اونور.

- آران ماما خیلی دیره بدو بریم دندان مسواک کنیم و تو تخت. بدو.. بدو...

دستش رو از دست رها بیرون میکشه و با جدیت:

- نه. با بابا میشورم.

نگاه گرمش رو به یزدان میدوزه و با لبخند:

- میدونم دیگه رو پا بند نیستی اما چیکار میشه کرد. پسر شماسه دیگه.

- (با لبخندی شیرین): آگه منظورت تو لجاجته که پسر شماست خانومی. بعد از روی مبل بلند و با آران به سمت دستشویی میره.

- ماما؟

- بله پسرم؟

- من و بابا امشب با هم میخوایم بخوایم.

- (با لحنی جدی): اما آران تخت شما کوچیکه. بابا توش جا نمیشه. هر کی تو تخت خودش میخوابه پس. بدو مامانی. بدو تو تختت.

- نه... گفتم من و بابا امشب با هم میخوایم.

- آران منم توضیح دادم بابا تو تخت شما جا نمی شه.

- میدونم خودم.

- پس دیگه چونه چی رو میزنی؟ بدو تو تختت.

- اومدم بگم شما امشب تو تخت من بخوابی من و بابا تو تخت شما.

- (شوکه): چی آران؟؟؟؟؟؟؟؟ نمیشه. بدو.

پاش رو به زمین میکوبه و با فریاد:

- میشه... میشه... میشه...

- (با عصبانیت): ماما آرانه بی ادب نمیخواد. برو سریع تو اتاق رو سندلی تنهائیت. زود باش.

کودک میزنه زیر گریه و به سمت اتاق میره

- (با لحنی جدی): میدونی که در رو چطوری ببندی؟

- دو دقیقه هم برا اون میشینم رو سندلی تنهایی

- نه آران. امشب سه ساعت شد. سه دقیقه باید بشینی.

با گریه داخل اتاق میره اما در رو آرام مینده.

- نه یزدان. نرو تو. باید بفهمه راه هیچ کاری با داد و دعوا و پا کوبیدن نیست.

با خنده ای که به زور برای بلند نشدن کنترلش میکنه رها رو محکم به خودش فشار میدهد:



پاکت میره و روش رو بر میگرددونه و نوشته روی پاکت رو میخونه "برای رهایی خانومه گلم."

لحظه ای گیج پاکت رو نگاه میکنه و کلمات رو زیر لب تکرار میکنه که ناگهان نگاهش متعجب روی پاکت میخکوب میشه. دست خط آشنا تر از اونه که فکر کردن بخواد. اما این نامه اینجا؟ هزاران علامت سوال تو ذهنش میان و میرن اما کم کم علامت سوال ها کنار میرن. این دست خط یاشاست. و تنها کسی هم که میتونه اون رو اینجا گذاشته باشه یزدانه. و ...  
با ترس پاکت رو باز و روی تخت میشینه:

"سلام رهایی. الان که دارم این نامه رو برات می نویسم تو رو تخت بیمارستانی. منو ببخش که پیشت نیستم اون هم وقتی که به خاطر دختر من روی اون تختی. منو ببخش که به خاطر من کوچولوت رو از دست دادی. رهایی باور کن حاضر بودم جات بمیرم اما تو رو رو این تخت کدایی نبینم. نگاهای شوهرت رو نبینم. اینهمه استیصال و نگرانی و درد رو تو نگاش نبینم. رها رها خوش به حالت که آروم خوابیدی و از تموم این عذاب ها به دوری. نه میبینی نه میشنوی نه زجر میکشی. چی بگم رهایی؟ از کجا بگم؟ از دل دیوونه ام بگم یا از این عشق خونه خراب کن؟ گاهی فکر میکنم کاش هیچوقت بهت نزدیک نشده بودم. یا لا اقل پزشک نبودم و از این رشته هیچی سر در نمی آوردم. رها باور کن از روز اول نگاه عاشقت رو دیدم. از همون روز اول با عشقت عاشق شدم و تو نگاهت گرم شدم و جون گرفتم. به عشق تو نفس کشیدم و با شوق بزرگ شدنت رو تماشا کردم و هر روز برای بزرگتر شدن لحظه شماری کردم. تو رویاهام بارها و بارها تو رو کنار خودم تو لباس عروسی دیدم و گرمای وجودت رو حس کردم. رها کاش میفهمیدی چی کشیدم وقتی رفتم. وقتی برگشتم و تو رو همون قدر عاشق دیدم نمیدونی چه دردی کشیدم. نمیدونی اون لحظه ای که تو آغوشم فرو رفته بودی چطور خودم رو نباختم. نمیدونی وقتی بهت گفتم یاسمین حامله ست خودم چه زجری کشیدم. نمی دونی چطور درد کشیدم و به روم نیاوردم. نمیدونی وقتی نگاه عاشق یزدان رو روت حس کردم چطور فرو ریختم. اما مگه چاره دیگه ای هم داشتم؟ تو میتونی بفهمی حرفم رو. میتونی بفهمی که یه عاشق حاضره جونش رو هم بده اما حتی یک ثانیه تو زندگی عشقت غم رو تو چشمات نبینه. وقتی لیوان نسکافه تو دستت خورد شد منم خورد شدم. شکستم. تو دستت پر از خون بود و من قلبم. باهات درد کشیدم. هزار بار از کاری که کردم پشیمون شدم. دلم میخواست از جام بلند میشدم و دنبالت میومدم و تو سینه ام پنهونت میکردم و آروم. بهت میگفتم هنوزم عاشقتم. که هیچکس نمی تونه هیچوقت جاتو برام پر کنه اما به خدا که چاره نداشتم رها.



نمیدونی روزی که تو رو تو لباس عروسی دیدم چی کشیدم. نمیدونی چه دردی داره که عروسی عشقت، همه زندگیت رو بشینی و تماشا کنی و دم نزی. بدتر از اون بخوای بخندی. نمیدونی اون شبی که تو مال یزدان شدی من چی کشیدم. تا صبح مثل دیوونه ها راه رفتم و گریه کردم. یاسمین خیلی خانومی کرد که هیچوقت بهم شکایتی نکرد. تو ذهنم ثانیه ثانیه اون شب و وای چی بگم رها که هیچی نگم بهتره. هنوزم با یاداوریش دیوونه میشم. مگه میشه عاشق باشی و بتونی ببینی که عشقت تموم زندگیت مال یکی دیگه میشه روحش جسمش. میفهمی حرفمو رها؟

روزی که یلدا رو آوردم ایران وقتی تو رو اونجور آروم با یه شکم برآمده دیدم نفسم برید. رها اون روز مردم. و چه ساده مردم. دست یلدا رو روی شکمت گذاشتم و حسرت خوردم که چرا دست خودم نمی تونه روی شکمت باشه و آروم نوازشش کنه. لمسش کنه. حرکت اون عروسک کوچولو رو حس کنه و دلش از اینهمه قدرت خدا بلرزه. وقتی اون عشق عظیم یزدان رو که با ترس نگاهش رو بهت دوخته بود دیدم، فهمیدم جایی ندارم اونجا. که نباید اشتباهی کنم که یه عمر از ناراحتی عشقم، پاره تنم زجر بکشم. یزدان همون تنها کسی بود که میتونست خوشبخت کنه. خوشحالم که دست اون سپرده شدی.

رها اون روز که از راه رسیدم و تن غرق خونت رو تو بغل یزدان دیدم برای یه لحظه از یلدا متنفر شدم. از همون یلدا کوچولویی که تو می پرستیدیش. اما تو همون شرایط هم یزدان بهم درس بزرگی داد. تنها با یه نگاه. و من فهمیدم که هیچوقت لایق عشق بزرگ تو نبودم. رها منو ببخش به خاطر تموم بدی هایی که در حقت کردم. این نامه آخرین رازی هست که ازت پنهون کرده بودم و حالا میدمش به امانت دست یزدان. شاید روزی بهت داد تا بخونیش، شاید نداد که در هر دو صورت حق رو میدم به اون. یزدان مرد بزرگیه. یه روز به حرفم می رسی. رها هیچکس لایق وجود پاک تو نبوده و نیست جز یزدان.

میدونم برات سوال شده که با اینهمه عشق چرا رفتم؟

رفتم چون نخواستم یه عمر حسرت رو تو چشمت ببینم. نخواستم حتی یه ثانیه تو زندگیت حسرت نداشتن بچه ای از پوست و خون خودت رو بخوری. رها سالها پیش درست زمانی که خودم رو به هر دری میزدم تا یه جوری معافیت سربازیم رو بگیرم دری به روم باز شد که درای خوشبختیم رو بست. یه بیماری که اون لحظه خوشحال بودم که به خاطرش معافیت رو تونستم بگیرم. اما داستان به اینجا ختم نشد و بعد از اون یه ترس تو وجودم ریشه کرد و باعث شد هزار جور آزمایش بدم و در آخر فهمیدم من اونی نیستم که بتونم طعم شیرین مادر شدن رو و اون حس قشنگ دست کشیدن روی شکمت و لمس تکونهای بچه ای از وجود

خودت رو بهت بدم. رها یلدا دختر من نبود. یلدا دختر یاسمین بود با یه نامرد که برا خوشی هاش چند سال یاسمین رو با تموم پاکیش حروم کرد و بعد وقتی اقامتش رو گرفت با یه بچه تو شیکمش ولش کرد و نیست شد. متاسفم که ما مردای ایرانی گاهی انقدر پست میشیم که برای به ظاهر خوشبختی خودمون آدمای زیادی رو بدبخت میکنیم. آدمای ساده و پاکی که همه رو مثل خودشون پاک و ساده میبینن. دو رویی رو نمی شناسن و اما رها برای تو خوشحالم. چون میدونم نمیتونستم غم تو چشمت رو ببینم و یه عمر با عذاب وجدان بچه دار نشدنت کنار بیام. یه روزی واقعا با تمام وجودت عاشق میشی و اون زمان می فهمی چرا یاشا بی وفایی کرد.

رها یه وقت غصه من رو نخوری ها. من و یاسمین الان دوستای خیلی خوبی هستیم با هم. یلدا مثل دختر خودمه و روزی که خبر خوشبختی و خوشحالی از زندگیت رو بشنوم منم خوشبخت ترین مرد روی زمین میشم. خواهر کوچولوی من اول به خدا مسپرمت بعد به یزدان که حقا خدای دومه."

بارها و بارها نامه رو از سر میخونه و اشک میریزه. دو تا مرد تو زندگیش اومده بودن و هر دو نمونه ای از بهترینها بودن. نمونه بزرگی و سخاوت و پاکی و مرد بودن. نامه رو تا میکنه و آروم بوسه ای روی نامه میزنه و زیر لب زمزمه میکنه: ممنون داداشی. تو بهترین برادر دنیا بودی هستی و خواهی بود. نامه رو دوباره توی پاکت میگذاره که برگه ای بیرون میفته. این دست خط یزدان بود. با لبخند اول چند بار نامه رو میبوسه و عطر یزدان رو بو میکشه و بعد تای برگه رو باز میکنه.

سلام عروسک. منو ببخش. اما بهم حق بده بابت اینهمه تاخیرم برای رسوندن یه امانت دست صاحبش. ببخش که امانت دار خوبی نبودم. حالا میتونی درکم کنی. میتونی بفهمی که آدم عاشق گاهی انقدر حسود میشه که تاب دیدن هیچ عشقی رو چز عشق خودش به همه کس زندگیش نداره. شاید باورت نشه اما حتی همین حالا هم که این نامه رو بهت دادم این ترس لعنتی جونم رو به لبم رسونده. ترس از اینکه اگه بفهمی و دوباره ترکم کنی که بدونه تو اینبار قطعا میمیرم. اما بازم راضی ام به رضای تو. دلم میخواد خوشبخت باشی. با من یا بی من. فقط خوشبختی و شادی تو مهمه. میخوام دنیا نباشه اون روزی که تو خوشبخت و خوشحال نباشی. اون روزی که رو لب تو نخواد خنده باشه. پس به من فکر نکن و کاری رو نکن و تصمیمی رو بگیر که دلت میگه. تو آزادی که منو بخوای یا یاشا رو. امشب تو سهم من نبود. برا همین کنارت نخوابیدم تا چشمت کور این دست و گرما و تن نشه. امشب فقط مال خودتی تا هر تصمیمی که میخوای آزادانه بگیری عزیزم. امشب تا صبح بیدارم اما چشمام بسته میمونه. من میتونم یه شب دیگه

هم صبر کنم اما نمی‌تونم به عمر حسرت و پشیمونی رو تو چشمای تو ببینم. پس این حقته که این نامه رو امشب بهت بدم و به انتظار شاید فردا و فرداهایی قشنگ تر و شیرین تر باشم یا نباشم. شبت خوش عزیز ترین.

...

پاش رو به زمین میکوبه:

- میخوام بکنمش.

- آخه آران من عزیزم چرا لج میکنی؟ آخه چرا میخوای بکنیش؟ ای گیاهم مثل ما زنده ست. نفس میکشه میخوای بکشیش؟

- نه. نمی‌کنمش.

- عزیزم وقتی بکنیش میمیره. تو که انقدر این لوییات رو دوست داشتی آخه چطور دلت میاد این دونه نازش رو بکنی؟ این دونه

تازه دنیا اومده. باید بزرگ بشه تا بهت به لویبای خوشگل بده. باشه مامانم؟

- (با اشک): بابا بگو بذاره بکنمش.

- آخه بابایی مامان رها راست میگه. گناه داره. میمیره ها.

- نه من نمی‌خوام بکنمش شما بذارین بکنمش اگه مرد اونوقت خودم میرم رو صندلی تنهایی. قول میدم بابایی (و نگاه ملتشمش

رو به صورت یزدان میدوزه)

- (با عصبانیت): آران شورش رو در آوردی. اون از دیشب که الا و لله بابا باید پیش من بخوابه و مجبورش کردی رو زمین بخوابه و

کمر درد بگیره اینم از امروز که از وقتی پاشدی وایسادی که این دونه لویبای بیچاره رو بکنی. هر چی گفتی که نباید بابا قبول کنه.

خیلی پسر بدی شدی. ماما ازت ناراحته.

تا شب آران خودش رو تو اتاقش حبس کرده بود و یزدان هم انگار روزه سکوت گرفته بود. چاره ای نداشت. آران لب به ناهارم

نزده بود. از کنار یزدان میگذره و در اتاق آران رو باز میکنه:

- آران؟

- آران وقتی مامان صدات میکنه باید جواب بدی ها. میدونی که؟

- بله؟

- بهت گفتم یه بار قهر مال کی هاست. شما که مرد خونه ای ازت بعیده.

- مرد خونه ای که به حرفش گوش ندن نمیخوام.

- خيله خوب آران بيا بشينيم با هم حرف بزيم. اگه دليلات قانعم کرد اجازه ميديم بکنی دونه لوبيا رو. خوبه؟

يزدان کنار در اتاق تکیه داده بود و با لذت به رها و اينهمه تغييرش چشم دوخته بود و در دل تحسینش میکرد. این همون رهایی

بود که سالها انتظارش رو کشیده بود.

آران روبروی رها می ایسته:

- دونه رو میخوام بدم به بابا يزدان.

- برای چی؟

- در گوشه بابا میگم برایش رو. مردونه ست آخه.

در حالیکه به زور جلوی خنده ش رو میگیره:

- خيله خوب باشه.

آران آروم کنار گوش يزدان شروع میکنه به زمزمه.

يزدان ناگهان بلند شروع به خندیدن میکنه و بعد رو به آران :

- اما چرا باید این کارو بکنم آران؟

آران با لحنی دلخور دوباره رو به يزدان:

- من همه چیز رو میدونم. چون بزرگم ماما رها بهم گفته پس بهم نخند.

- نخندین آران. چه چیز خنده داری گفت این وروجک؟ هان؟

- (با خنده): خوب من هنوز دست نفهميدم منظورش رو اما فکر کنم قانع کننده باشه. آران بدو بکن دونه رو بعد بيا به مامان رها

هم توضیح بده.

آران با سر به سمت اتاق و گلدونش میره و ثانیه ای بعد با دونه لوبیای کوچولو تو دستش رو بروی يزدان قرار میگیره:

- بابایی این دونه رو بذار تو دل ماما رها تا از دل ماما آب و غذا بخوره و بزرگ شه بعد یه نی نی بشه برام و بیاد بیرون تا رضا نتونه پز دادشش رو بهم بده.

یزدان مات و مبهوت نگاهش رو با گیجی به آران و رها دوخته بود و این رها بود که این بار هم از شرم سرخ شده بود و هم از خنده.

سرش رو پایین میندازه و رو به یزدان:

- آخه کجای این حرف به نظرت قانع کننده بود که گذاشتی این بچه سر کارت بذاره؟

آران با عصبانیت رو به رها:

- خودت گفتم من اولش مثل لوبیام یه دونه بودم که بابا یزدان گذاشتتم تو دلت و از دلت آب و غذا خوردم تا بزرگ شدم و بعد شدم نی نی و بیرون اومدم. خوب منم این دونه رو دادم که بابا بذاره تو دلت تا برام یه نی نی بیاری تا رضا به من پز نده. چرا قانع نشدی؟ دیدی که نمی میره دونه.

رها قاصر از پاسخ دادن به آران تنها سرش رو زیر میندازه و یزدان با لبخندی شیرین و نگاهی گرم و طوفانی لحظه ای چشم به رها میدوزه و بعد آروم دونه رو از آران میگیره و بوسه ای روی سرش میزنه

- آران بابایی من بهت قول میدم همین امشب این دونه رو بذارم تو دل مامانی تا زود زود یه نی نی برات بیاره. باشه؟

- خوبه اما همین الان بذار تو دلش که مطمئن شم.

- آران الان نمیشه. بابا بهت قول میده شب بذاره.

- قول میدی؟

- بله بابا.

- کی نی نی میاد؟

- یه کم طول میکشه عزیزم. حالا بدو شام بخوریم و بخوابیم.

....

نگاهش رو به چشمای رها میدوزه و بی هیچ حرفی در آغوش میگیرتش و آروم زمزمه میکنه:

- اجازه دارم ببوسمت؟

نگاه خندان رها بله رو صادر میکنه و بوسه ای گرم و طولانی روی لبش مینشونه. دوباره تنش گر میگیره و نگاهش لرزان به یزدان دوخته میشه. نگاهی تبادار.

یزدان به نماز می ایسته و رها لباس خوابی ظریف رو از کمد در میاره و بعد از سه سال دوباره همون حس اولین بار بهش دست میده. همون ترس. شرم. سرخی. گر گرفتن. نگاه تبادارش رو به یزدان میدوزه و دوباره بی تاب صداس و آرامشه تو این صدا و این کلام.

یزدان جا نماز رو جمع میکنه و آروم لباسش رو در مقابل نگاه تبادار رها عوض میکنه و به سمت تخت نزدیک میشه و رو تختی رو پس میزنه:

- اجازه هست؟

با نگاه و لبخندی آروم دستش رو به سمت یزدان دراز میکنه و لحظه ای بعد تو آغوشش جا میگیره. همون لرز همیشگی به سراغش میاد. گرمای نفس های تبادار یزدان روی گردنش و طعم شیرین بوسه ها زمزمه ها.

لحظه ای از حرکت می ایسته و رها رو در آغوشش جا بجا میکنه و چشم میدوزه به صورت رها و:

- رها فکراتو کردی؟ دلت میخواد بازم با هم باشیم؟ از ته دلت این زندگی رو میخوای؟ پشیمون نمیشی؟

نگاهش رو به نگاه گرم یزدان میدوزه و آروم زمزمه میکنه:

- اگه یه ثانیه دیگه تو زندگیم نداشته باشمت پشیمون میشم. ممنونم یزدان که بهم این فرصت دوباره رو دادی و عاشق موندی.

- منو میبخشی برای تاخیر تو رسوندن امانتیت؟

- نمی رسوندی هم گله ای نداشتم. یاشا خیلی وقته فقط برادرمه و بوسه ای شیرین روی لبهای یزدان میزنه.

با خنده رها رو محکم تر در آغوش میگیره:

- جسور شدی عروسک. خوب ببینم حالا این عروسک اجازه میده من این دونه پسر رو بذارم تو دلش؟

با خنده ای شیرین نگاه سرخ از شرمش رو زیر میندازه که یزدان سرش رو بالا میگیره:

- تو چشمام نگاه کن عروسک. این که خجالت نداره.(با لبخند): بینم این سکوت علامت رضاست؟  
و زندگی آغاز میشود. عشق دوباره گرما می بخشد و دوباره تنها فاصله دو جسم گرما و گرما و التهاب.

...

- سلام دکتر فراز.

- (با لبخند): فکر کنم دیگه وقتشه حسام بشم.

- (با لبخند): پس آقا حسام برات یه مریض دارم. یه مریض ویژه.

- خواهشا ما رو بی خیال همون تو رو داشتیم و اون شوهرت رو برا هفت پشتمون بسه. دیگه اصلا میخوایم تخته کنیم این مطب  
رو.

- (با خنده): بد فکری هم نیست. اما چه بخوای چه نخوای این مریض رو باید بپذیری چون فقط با دستای تو شفا میگیره.

- (با خنده): مطمئنی:

- (با لحنی جدی): بله. دلش شکسته و فقط یه قلب مهربون و عاشق میتونه دلش رو دوباره مثل روز اولش کنه. یه کم عشق میخواد  
و محبت. یه کم گرما میخواد تا این سردی وجودش کوله بارش رو ببندد و جاش خوشی بیاد. مردش هستی؟

- (با لحنی آروم): یعنی میتونم اون گرما رو بهش بدم؟ لیاقت عشق پاکش رو دارم؟

- لیاقتش رو داری ولی راه سختی در پیش داری. اول شکسته هاش رو باید با عشقت ترمیم کنی و بعد عشق و یادش بدی. اما باید  
اول عاشق باشی. هستی؟

- خیلی وقته عاشقشم. خیلی وقته با اشکاش اشک ریختم و با خنده هاش خندیدم. اما نتونستم پا پیش بگذارم مبادا که از دستش  
بدم.

- تو برو جلو من و یزدان پشتتیم. مطمئن میتونی خوشبختش کنی. دلم میخواد خیلی زود صدای خنده های بچه تو و پریسا رو  
بشنوم.

...

دردی نفس گیر تو تموم وجودش میپیچه. صورتش عرقی سرد میشینه و فریادش هر لحظه بلند تر میشه.

با دستپاچگی نگاهش رو به رها میدوزه. پاهاش قدرت هیچ کاری رو ندارن.

با ناله و صدایی ضعیف:

- نترس یزدان. چیزی نیست. باید برسونیم بیمارستان. وقتشه.

دوباره می ایسته و تنها دور خودش میپرخه.

اینبار نگاهش رو به آران گریان میدوزه:

- آران. مامان نترس نی نی داره میاد. باید کمک کنین بریم بیمارستان. گریه نداره مامانم.

دوباره فریادش رو تو گلو خفه میکنه:

- یزدان تو رو قران تکون بخور دارم میمیرم از درد. زود باش.

صدای گریه کودک سکوت شب رو میشکنه و اشک روی صورت مرد جاری میشه و به سمت رها میدوه و بوسه ای شیرین روی

پیشونیش میزنه و دقیقه ای بعد با کودکی کوچک و دوست داشتنی در دست روی پا خم میشه و مقابل آران میشینه و کودک با

ترس نگاهش رو به نوزاد میدوزه و بعد به سمت رها میدوه.

....

- آران اینجا چیکار میکنی؟

- میخوام تو تخت شما بخوابم.

- نمی شه آران شما بزرگ شدی. هر کس تو تخت خودش میخوابه.

- پس چرا رایا تو تختش نمی خوابه؟

- آران رایا کوچیکه هنوز. نمی تونه تنها بخوابه. تنهاش بذاریم گریه میکنه.

- (با ناراحتی): اون که همیشه داره گریه میکنه. (با بغض): من دوشش ندارم. میخوام تو گلدون بذارمش باز. شما همش اونو بغل

میکنین. هر کی هم میاد فقط اونو بغل میکنه. من نمی خوامش.



- آران بابا اون خواهر ته. خیلی کوچولوس. احتاج به مراقبت داره. باید همه مون مراقبش باشیم وگرنه کی میتونه پسر گل و آقایی مثل شما رو دوست نداشته باشه (با لبخند و شکلک): و این رایای گریه او رو دوست داشته باشه که حتی نمیداره بخوایم؟ ها پسرم؟

- پس اگه دوستم دارین باید منم از امشب اینجا بخوابم

- آران گفتم نمی شه. بدو یه بوس به مامان بده یه بوسم به بابا بده و برو تو تخت خودت.

کودک بدون بوس و با بغض اتاق رو ترک میکنه.

با خنده رو به رها:

- خیلی شبیه خودته رها. حتی حسودی کردنش.

...

- آران؟

- بله مامان؟

- چون شما پسر خوبی بودی و دیشب رفتی مثل پسرای آقا تو تخت خودت خوابیدی امشب شما پیش من و بابا میخوابی.

کودک با خنده ای شیرین سریع میدوه و در آغوش رها جای میگیره و گونه اش رو میبوسه.

- سهم من چی شیطون؟

بر میگردد و بوسه ای هم روی گونه پدر میگذاره.

هنوز ساعتی نگذشته رایا از خواب بیدار و شروع به گریه میکنه. رها از درون دیوونه میشه اما خودش رو کنترل میکنه و از کنار

آران تکون نمی خوره. صدای گریه رایا لحظه به لحظه بلند تر میشه. یزدان هم نیم خیز روی تخت بی حرکت میمونه. هر دو در

آرزوی بلند شدن و در آغوش کشیدن کودک اما همچنان بر جا مونده.

آران بی طاقت نگاهش رو به چشمان مثلاً خواب مادر میدوزه و ثانیه ای بعد به چشمان پدر. وقتی حرکتی از هیچکدوم نمی بینه

رها رو تکون میده

- ماما... ماما رایا...

- نه آران امشب قراره شما پیشمون بخوابی پس رایا باید تو تختش بمونه.

- اما داره گریه میکنه.

- اینبار یزدان: عیبی نداره آران. عوضش شما پیش مایی. تو بغل من و مامان. امشب من و مامان مال شما ایم رایا هم تو تختش میمونه.

آران از تخت بلند میشه و به سمت تخت رایا میره و آروم باهاش حرف میزنه اما کودک گرسنه تنها به دنبال سینه مادر و آغوشه گرمشه که پناهش بده.

دوباره به طرف رها و یزدان بر میگرده:

- من بزرگ شدم میتونم تو تختم بخوابم و بغل شما نباشم اما رایا کوچولوست. گناه داره. من دلم نمیخواد رایا گریه کنه. من میرم اتاقم شما هم رایا رو بغل کنین و شیر بدین بهش که گریه نکنه.

.....

.....

.....

آخرین برگ دفتر رو آران سیاه میکنه و اما عشق..... چیز دیگری ست. چیزی و رای تصور آدمی. چیزی و رای درک ما و تنها شاید جای گرفته در درک کودکی پاک و معصوم از جنس نه خاک بلکه فرشتگان. از جنس پاک خالقش. دست نخورده و زیبا. پر از غم و شادی اما همیشه سر بلند. اینگونه عشق چیز دیگری ست. به همین سادگی و پاکی.